۲۸۳

الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

الحمد لله والمنة که درین زمان فرحت توامان کتاب مستطاب [illegible] فیض انتساب

در سنه ۱۲۸۳

تذکرة الاولیا

[illegible] مقبول بارگاه کردگار خواجه فرید الدین عطار [illegible]

حسب اهتمام جناب فضیلت مآب قاضی ابراهیم بن قاضی

نور محمد صاحب ساکن بلده [illegible] در شهر بمبئی بمطبع محمدی زیور انطباع یافت

هذا تذكرة اولي الالباب

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف العطاء المودي عالي ذوي العزة والكبرياء
المعتو باحسن اجناس العبادات في اعماق الارض واطباق السماء ذي العزة والجبروت والبهاء ذو الجلال
والملكوت والثناء الذي علاوه واحتجب بانوار المجد والقدس والسناء عن لعيون الناظرين وابصار البصراء و
دنا فاقترب من بصائر المخترقين طرف في وهج العناء وبطرف بقاء المتهدين في لجج بحار توحيده
بالفناء وخلط شرف فناء المتعمقين في قعر قربه البهاء بمحض البقاء وانهم بعزة الفقراء اليه عن
ذل الركون الى الاشياء والاهم والتوفيق للجد عما هو في خزائن الآلاء واغناهم بالفناء عن البقاء وبا
لبقاء عن الفناء فصاروا بنور فناء الفناء خاصين عن هواء الاهواء وخطوا حبال الانس بفناء
القدس موادعين بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقي التام عن تخاييل الاظلال وتماثيل الافياء
التي هي اعيان الدهماء واشخاص الانشاء احمده على ان كفانا كيد ... افا فيه ورفع عنا شر من نادى بقلبه
... نا فيه وشغله عنا كل شاغل عنه والف بيننا وبين كل مولف ... بح بونه وجعلنا خدما وعبادا له

واکرمنا بتشریف خطابه وکریم کتابه وکتب جورنا مستغفین لحبیبه من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده
لا شریك له یوازیه ولا نظیر له یضاهیه ما همت نظرنا الی الاوصاف الالوهیة فلا اله الا هو وان املنا الی حقیقة الوجود
فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده الذی آواه ونبیه وصفیه ورسله بالحق الی کافة الخلق فجعل من قبع عقله ومحله
اهل الرفع والضلال وقد یجد من حماه التخریب والنکال واطفأ بنور هدایة نار الغوایة وبنور الصفا ونور الهدایة
واضاء قلوب المهتدین بهدایة انوار خاطر الدین ووفقهم الافتتاء مفاتح خزائن الیقین وبصرهم بعنوان مصحف
اسرار البینین وخص الاتقیاء والاصفیاء من اتباعهم الذین نفضوا ایدیهم عن الکونین وقبضوا قلوبهم
الا التفات الی نعیم الدارین من سواهم بغیب المکنون بما لا یبصر واوحط العیون ولا یستشرف له طوالع العقول
وبواجب الظنون وبلغ قلوبهم بما یفقهها به من نهایات المطالب وغایات المطلوب واقنع عن ابصارهم مطالع النهایات
من اقاصی المقاصد وغایات الغیر بما استصفی ورواحهم بما یتجلله من انوار الجلایا القدسیة عن شوائب الاوهام
وکذوا ان الظلم صلی الله علیه وعلی آله واصحابه ما در شارق لطف من مشرق فضل وما وقب غاسق بعد البطن
بالبعد عاشق وما او مضوا وقر یه من سحاب عنایة وما لفظ ناطق صدق بکلمة عشق وما تقلل شوق
وصحبه وذوق وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

اما بعد چون بعد از قرآن واحادیث

هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان نتیجهٔ کارها وحالتست نه ثمرهٔ حفظ
و قال واز عیانست نه از بیان واز اسرار است نه از تکرار واز جوشیدنست نه از کوشیدن واز علم
لدنی است نه از علم کسبی واز عالم ادبنی ربی است نه از جهان علمنی ابی که ایشان ورثهٔ انبیا
اند صلوات الرحمن علیهم ما عیی را از دوستان ما رغبتی تمام میدیدم بسخن آن قوم ومرا نیز
میلی عظیم بود بمطالعهٔ سخنان ایشان وسخن بسیار بود واگر همه را جمع میکردم دراز می شد التقاطی
کردم از برای خویش واز برای دوستان واگر تو نیز ازین بوده برای تو واگر کسی زیاده ازین خواهد
در کتب متقدمان ومتاخران چنین لطایفه بسیار یافته شود واز انجا طلب میکند واگر طالبی شرح کلمات

اینقوم طلب کند وکتاب شرح القلب وکتاب ...

وبدان معانی محیط شود هرکه این سه کتاب را مطالعه ...

ما شاء الله پوشیده نماند واگر اینجا شرح اینکلمات ...

واختصار سپردن سنت است کما فخر رسول الله صلی ...

واختصر لی الکلام اختصارا آنرا اختیار بیفکندم وسخن بود که در ...

نقل از شیخی بخلاف آن واضافات حکایات وحالات ...

بجای آوردم اما سبب شرح نادادن آن بود که خودرا درمیان ...

نیافتم وسخن خودرا درمیان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جائی چند ...

ناهرمان ونا اهلان ودیگر سبب آن بود که هرکرا در سخن ایشان ...

ایشان بنگرد وبا شرح دهد دیگر سبب آن بود که اولیا مختلف اند ... الرحیم

وبعضی اهل محبت وبعضی اهل توحید وبعضی همه وبعضی بصفتی ودو ...

شرح جدامی دادم کتاب از شرط اختصار بیرون می شد واگر ذکر انبیا ... اء ... عالی فی ذوی العزة والکبریا

دیگر می بایست جداگانه وشرح قومی چگونه در زبان میگنجد که ایشان ... والجبروت والبهاء ذوالجلال

... و قرآن واخبار و آن عالمی عالمی دیگر است وجهانی دیگر ... الباطنین وابصار البصائر و

... منه انشاء الله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید مارا از آن ... المهدیین فی لجج بحار توحیده

جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود تا از من یادگار ماند یا هرکه ... هم بعزة الفقراء الیه عن

... خیر یاد آرد وبود که بسبب گشایش و مرا خاک گشایشی دهد ... واغنائهم بالفناء عن البقاء وبا

... استاد شیخ عبدالله انصاری چون وفات کرد او را بخواب ... وخطوا اجال الانس بفناء

... کرد وگفت خطاب فرمود که یحیی با تو کارها داشتم سخت لیکن ... الاطلال وتماثیل الافیاء

... از دوستان ما آنجا میگذشت آن بشنید و قتش خوش ... وقع عنائهم مرئاد ابقلبه

... آن بودی دیدیکه با توجه کردندی دیگر باعث آن بود که ... وجعلنا خدما وعباد الله

واکرمنا بتشریف خطابه وکریم کتابه وگشت چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بلی در وی دو فایده است
لا شریک له یوازیه ولا نظیر له یساویه همت گردد و طلبش زیاده شود دوم آنکه اگر کسی در خود دعوی
فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده آن از سر بیرون کند و نیک او بد نماید و اگر کور بود خود
اهل الورع والضلال وقال جنید رحمه الله لا تزن الخلق بمیزانک وزن نفسک بمیزان المؤمنین
واضاء قلوب المهتدین بهدایته خلق را بترازوی خود وزن مکن اما خود را بترازوی مردان راه بسنج
سر مع البنین وخص الاتقیاء والاحبه باعث آن بود که جنید را گفتند که مرید را چه فایده بود درین حکایات
الاتقیا الی نعیم الدارین من سوای است از لشکرهای خدای تعالی که بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی
وبواجب الظنون وبلغ قلوبهم بها این سخن آنست که حق تعالی میفرماید وکلا نقص علیک من انباء
من اقاصی المقاصد وغایات الغرض ما ای محمد قصه گذشتگان با تو میگوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی
وکدورات الظلم صلی الله علیه وعلی نبینا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید عند ذکر الصالحین تنزل
بالبعد عاشق وما او مضی وقان مایه رحمت بارد و تواند بود که او را از آن مایه بی فایده باز نگردانند

ارواح مقدسه ایشان بدوی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایه
... بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی صلی الله علیه وسلم بهترین سخنها سخن ایشان
... قرآن دیدم خود را درین شغل افکندم تا اگر از ایشان نیم باری خود را تشبیه

هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت هو منهم چنانکه جنید رحمه الله علیه گفت دعیا زانکو دارید که ایشان محقق
و قال و ازعیا ... که اگر همتی بلند داشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندی و دیگر باعث آن بود
لدنی است نه از علم کسبی و از صرف و نحو حاجی نابیست و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند گرفت این
از صلوات الرحمن علیهم و عام را در وی نصیب است اگرچه بیشتر بتازی بود بزبان پارسی نوشته آمد
میلی عظیم بود بمطالعه سخنان آن بود که ظاهر می بینم اگر سخن بخلاف تو میگویند چون آنکس سخن میگفتی
کردم از برای خویش و از برای سخن ناشایست باطل او در نفس تو چندین اثر است سخن شایسته حق را هم
در کتب متقدمان و متأخران چندان اگر تو از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی

قرآن میخوانند و نمیدانند که چه میخوانند آنرا هیچ اثری بود گفت کسیکه دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد داروی اثر کند
قرآن اثر بخشد بلکه اثرها کند فکیف اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیارتر بود دیگر باعث آن بود که دلیل داشتم
که جز این سخن نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنید مگر بکره و ضرورت و ما لا بد لاجرم از سخن ایشان وظیفه
ساختم اهل روزگار را تا بود که برین مایده همکاسه یابیم چنانکه شیخ بوعلی سیاه رحمة الله میگوید که مرا
دو آرزوست یکی آنکه تا سخنی از سخنهاء او می شنوم یا کسی از کسان او می بینم پس من مرد امی ام نه چیزی
توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند یا کسی باید که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم و می شنود
و اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بوعلی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی
را رحمة الله پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند چکنیم تا بسلامت
بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان میخوانید پس در وی ساختن اهل غفلت را فرض
عین دیدم دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه
وقتی مفرح دل من از سخن ایشان بود برای آنکه المرء مع من احبه بقدر وسع خویش سخن ایشانرا
جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس
اهل این معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده اند کما قال الجنید للشبلی
رحمهما الله اذا وجدت من یوافقك علی کلمة مما تقول فتمسك به جنید شبلی را
گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یك کلمه از آنچه می گوئی موافق تو بود دامنش بگیر دیگر باعث آن بود
که چون میدیدم روزگاری پدید آمده است که اشرار الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند تذکره
ساختم اولیا را این کتاب را تذکرة الاولیاء گفتم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند
و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان
بسعادت ابدی پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که سخنی که بهترین سخنها بود از چند وجه اول آنکه دنیا را
بر دل مردم سرد کند دوم آنکه آخرت را با یاد آرد سیوم آنکه دوستی حق در دل مرد پدید آید چهارم
آنکه مرد چون این سخن را بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از واجبات

بود و توان گفتن که در آفرینش به ازین کتابی نیست از بهر آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است
که بهترین جملهٔ سخنها است و توان گفتن که این کتابی است که مخنثانرا مرد کند نسخه و شیر مردانرا مرد
فرد کند و فردانرا عین درد کند و چگونه عین درد نگرداند که هر که این کتاب را چنانکه شرط بود برخواند
و نیکو آگاه گردد که آن چه درد بوده است در جانهاء ایشان که از چنین کارها و ازین شیوه سخنها
از دل ایشان بصحرا می آمده است و من یک روز پیش امام مجد الدین خوارزمی رح در آمدم او را دیدم که
میگریست گفتم خیر است گفت زهی سپاه سالاران که درین امت بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام
که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت از آن میگریم که دوش گفته بودم که خداوندا کار
تو بهیچ علت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظاره کیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم
میگریم که بود که مستجاب شده باشد دیگر باعث آن بود که تا وفور انظر شفاعتی در کار این عاجز کنند
و مرا چون سگ اصحاب کهف اگرچه با استخوان بود نومید نگردانند نقلست که جمال موصلی
عمری خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در مجاورت حجرهٔ مصطفی صلی الله علیه
وسلم یک گورجای یافت آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید که وکلبهم باسط ذراعیه
بالوصید خداوندا سگی قدمی چند برابر دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی
دوستی دوستان تو میکنم بحق جان پاک انبیا و اولیا و علمای تو که من غریب عاجز را ازین قوم
محجوب مگردان و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم مکن و این کتاب را سبب درجهٔ قرب گردان
بسبب ذکره بعد ذلک ولی الاجابة و اکنون اسامی این بزرگان که درین کتاب بجمیع یاد
کنیم در نود و شش باب باب اول ذکر امام جعفر صادق رضی الله باب ۲ ذکر اویس قرنی رح
باب ۳ ذکر ابو الحسن بصری رح باب ۴ ذکر مالک دینار رح باب ۵ ذکر محمد واسع رح باب ۶ ذکر
حبیب عجمی رح باب ۷ ذکر ابو حازم مکی رح باب هشتم ذکر عتبة الغلام رح باب ۹ ذکر رابعه عدویه
باب ۱۰ ذکر فضیل عیاض رح باب ۱۱ ذکر ابراهیم ادهم رح باب ۱۲ ذکر بشر حافی رح باب ۱۳ ذکر ذو النون
مصری باب ۱۴ ذکر بایزید بسطامی رح باب ۱۵ ذکر عبدالله مبارک باب ۱۶ ذکر سفیان ثوری رح

نسخه و مردانرا شیر مرد کند

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا آن
جگرگوشهٔ انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوة والسلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صادق
رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید و کتاب آن شرح احوال
اولیاست خواهد که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده
است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از او آمده است کلمهٔ چند
از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود نبینی که قومی مذهب او دارند مذهب دوازده
امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر تنها صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جملهٔ
علوم و اشارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جملهٔ مشایخ بود و اعتماد همه بروی بود و مقتدای مطلق بود هم الهیان را
شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا هم عباد را مقدم بود هم زهاد را مکرم
هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار
سخن نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که ایشان را خیال بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت
چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند بحقیقت و من آن نمیدانم که در خیال باطل مانده است آن
میدانم که بمحمد صلی الله علیه وسلم ایمان دارد و بفرزندانش ندارد تا بحدیکه شافعی را رضی الله عنه بدوستی اهل
بیت برفض نسبت کردند و او را محبوس گردانیدند و هم درین معنی شعری گفته است و یک بیت و معنی اینست که
اگر دوستی آل محمد صلعم رفض است که جملهٔ جن و انس گواهی دهید بر رفض من اگر دوستی آل و اصحاب رسول داشتن
از اصول ایمانست بسی فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز بدانی زیانی ندارد بلکه انصاف اینست که
چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی وزرای او را بجای خود باید شناخت صحابه را بجای خود باید دانست
و فرزندان او را همچنین تا سنی پاک باشی و هیچکس از پیوستگان او را دشمن نداشته باشی تا بحدیکه از امام ابوحنیفه را
رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان پیغمبر صلی الله علیه وسلم که کدام فاضلتر گفت از پیران صدیق
و فاروق و از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین
نقلست که

منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را بیار تا بکشیم وزیر گفت کسی که در گوشه نشسته است و عزلت
گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه از وی رنجیده گشت گفت البته او را بیار
تا بکشیم وزیر هر چند منع کرد سود نداشت عاقبت وزیر بطلب رفت خلیفه غلامان را گفت که چون صادق
در آید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید چون صادق را بیاوردند در زمان منصور برخاست و تواضع
پیش صادق بدوید و در صدر پیش بنشاند و با ادب در پیش او بنشست غلامان را عجب آمد منصور گفت چه
حاجت صادق گفت آنکه مرا دیگر پیش خود نخوانی و بگذاری تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس دستوری
دادش و باعزاز تمام روانه کرد و در حال لرزه بر منصور افتاد و بیهوش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه نماز
از وی فوت شد و چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در در آمد
دیدم که اژدهائی با وی بود که لبی بر زبر صفه نهاده بود و لبی بزیر صفه و مرا بزبان حال میگفت که تو او را بیازاری
ترا با این صفه فرو برم من از بیم آن اژدها ندانستم که چه میگویم از و عذر خواستم و چنین بیهوش گشتم والسلام

نقل است که

یکبار داود طائی رحمة الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا پندی ده
که دلم سیاه شده است گفت یا ابا سلیمان تو زاهد زمانه ترا بپند من چه حاجتست داود گفت ای فرزند پیغمبر
خدای شما را بر همه فضل است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا ابا سلیمان من از این می ترسم که بقیامت
جد من در من دست زند که چرا حق متابعت من نگذاردی اینکار بنسب صحیح نیست اینکار بمعامله شایسته
است در حضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب
طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسول است و مادرش بتول او بدین حیرانست داود که باشد که
بمعامله خود معجب شود

نقل است

که روزی نشسته
بود با موالی خود گفت بیائید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما بقیامت رستگاری یابد همه را
شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه احتیاج است که جد تو شفیع جمله خلایق
است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنگرم نقل است

که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمة الله علیه در پیش وی آمد و
گفت یا ابن رسول الله مردمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا عزلت گرفته صادق گفت که اکنون
روی چنین دانم و این دو بیت را برخواند شعر ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب
والناس بین مخایل ومآرب یفشون بینهم المودة والوفا وقلوبهم محشوة بعقارب

نقل است که

جعفر صادق را دیدند خزی اهل گرانمایه پوشیده بود گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من زیک
دست آنکس را بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را خراشید و گفت هذا للخلق
وهذا للحق

نقل است که

صادق از ابوحنیفه رحمة الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق
گفت بهایم نیز توانند کرد میان آنکه او را زنند یا نوازند ابوحنیفه گفت میان شما عاقل کیست گفت آنکه
تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند

نقلست که

صادق را گفتند همه هنرها داری زهادت و کرم باطن و قرة العین خاندانی اما بس متکبری گفت
من متکبر نیم لیکن مرا کبریائیست که چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و بجای کبر من نشست
بکبر خود کبر نشاید کردن از کبریای او کبر شاید کردن

نقلست که

همیان زری از کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را نشناخت صادق گفت
چند بود گفت هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینار بدو داد بعد از آن مرد زر خود را جایی دیگر بیافت
زر صادق را باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هرچه دادیم باز نگیریم بعد از آن از یکی
پرسید که او کیست گفتند جعفر صادق رضی الله عنه مرد از آن خجل شد و برفت نقل است که
روزی تنها در راه میرفت و الله الله میگفت سوخته بر عقب او میرفت و الله الله میگفت صادق

گفت الله جامه ندارم الله جبه ندارم در حال دسته جامه پاکیزه پدید آمد صادق در پوشید آن سوخته
پیش آمد و گفت ای خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کهنه خویش بمن ده صادق را
این سخن خوش آمد آن کهنه را بدو داد

نقل است که

کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت آخر نشنیده که موسی را گفتند لن
ترانی گفت آری اما این ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رای قلبی ربی دیگری نعره
میزند که لم اعبد ربا لم اره صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید بستند و در دجله
انداختند آب او را فرو برد باز برانداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق
گفت ای آب فرو برش فرو برد و دیگر برآورد چند کرت همچنین فرو میبرد و برمی آورد و او
پناه بصادق می آورد تا از همه در ماند و چون در دجله غرق شد امید از خلق منقطع کرد این نوبت
که آب او را برانداخت گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید بیاوردند و
ساعتی بگذاشتند تا با قرار آمد پس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیری میزدم در حجاب میبود
چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه در درون دلم گشاده شد آنجا فرو نگریستم بدیدم
و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق را
میخواندی کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه میدار و گفت هرکه گوید خدای بر چیزی است
یا از چیزی است او کافر بود و گفت هر آن معصیت که اول آن ترس بود و آخر او عذر بنده را
بحق نزدیک گرداند و هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خدای
باز دارد مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر
بود یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل با کیسه بود و درویش را با خدای تعالی و گفت
عبادت جز بتوبه راست نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالی
التائبون العابدون و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای تعالی غافل ماندن است از ذکر و خدای را

بحقیقت یاد کردن آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جملهٔ اشیا را از جهت آنکه خدای او را
عوض بود از جملهٔ اشیا و گفت در معنی این آیه ویختص برحمته من یشاء . خاص گردانم برحمت
خویش هر کرا خواهم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطا محض است
و گفت مومن آنست که ایستاده است با نفس خویش و عارف آنست که او ایستاده است با خداوند
خویش و گفت هر که مجاهده کند بنفس برای نفس رسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده کند بنفس برای
خدای تعالی برسد بخدای و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال ساختن که بی الهام بود از
علامت زندیقانست و گفت که خدای تعالی داند نهان تر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در
شب تاریک و گفت عشق الهی است نه مذموم و نه محمود و گفت سر معاینه مرا آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی
بر من کشیدند و گفت از نیکبختی مرد یکی آن است که خصمش خردمند است و گفت از صحبت پنج کس حذر کن
یکی از دروغ گوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق که هر چند سود تو خواهد زیان تو بود و نداند
سیوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بددل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا
بیک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه طمع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بهشتی است و دوزخ بهشت عافیت
هست و دوزخ بلا عافیت بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکه کار خود بنفس خویش بازگذاری
و گفت من لم یکن به بستر فهو مضطر اگر صحبت عدو مضر بودی اولیا را آسیه ضرر بودی از فرعون و اگر
صحبت اولیا نافع بودی عدو منتفع بودی زن لوط و نوح را ولیکن بیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار
است تا بلیس اکلمه جنید گفتیم و ختم کردیم

باب دوم در ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبلهٔ تابعین و آن قدوهٔ اربعین و آن آفتاب پنهان آن هم نفس رحمن آن سهیل یمنی اویس قرنی
رحمة الله علیه قال النبی علیه السلام اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف شناسی که ستایش
او محمد للعالمین بود بزبان من بکار دست آید گاه گاه خواجه عالم روی مبارک سوی یمن کردی و گفتی
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب یمن میاید هم باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم

گفت فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند در صورت اویس تا اویس در میان ایشان
به عرصات آید و به بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ما شاء الله که در آن میان اویس کدام
است که در سرای دنیا حق را در زیر قبهٔ تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور میداشت در
آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیائی تحت قبائی لایعرفهم غیری و در اخبار
غریب آمده است که فردای قیامت خواجه انبیا علیه الصلوة و السلام در بهشت از کوشک
خود بیرون آید و گوید که اویس کجاست تا ببینم ندا آید که رنج مبر چنانکه او را در دنیا ندیدی اینجا هم
نبینی باز خواجه انبیا صلی الله علیه و سلم گفت در امت من مردیست که بعدد موی گوسفندان
ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیله را در عرب گوسفند بی نهایت
بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عباد الله گفتند ما همه بندگان
خدائیم نامش چیست گفت اویس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند او شما را دیده است
فرمود ندیده است به دیده ظاهر ولیکن به دیده دل دیده است گفتند که چنین عاشق صحبت
شما نشتافته است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از تعظیم شریعت من که مادری دارد
مومنه نابینا و اویس شتربانی میکند و نفقه مادر از آن حاصل میکند گفتند ما او را توانیم دیدن صدیق
را گفت تو او را نبینی اما فاروق و مرتضی او را ببینند و او مردی شعرانیست و بر پهلوی چپ و کف
دست مقدار درمی سفید است و آن نه برص است چون او را دریابید سلام ما بدو برسانید و بگوئید
تا امت مرا دعا کند باز خواجه علیه السلام فرمود که احب اولیاء الله تعالی الاتقیاء الاخفیاء
گفتند ما او را کجا یابیم گفت در یمن شتربانیست نامش اویس قرنی
بر قدم او بروید

نقل است که

چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع شما را بکه دهیم گفت
باویس قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عمر و علی بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه

گفت یا اهل نجد برخیزید همه برخاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بلی فاروق
خبر اویس می پرسید گفتند نمی شناسیم مگر دیوانه که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او کجاست
گفتند در وادی عرنه شتر میچراند و شب نان خشک بستاند و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد و آنچه
مردم خورند او نخورد و غم و شادی نداند و چون مردم بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد پس
فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را در نماز یافتند و حق تعالی فرشتگان را امر کرده بود تا شتران
وی را میچرانیدند چون حس آدمی بیافت نماز کوتاه کرد و سلام داد فاروق جوابش گفت
و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت ما همه بندهٔ خداییم نام خاص تو می پرسیم
گفت اویس گفت دست راست را بنمای بنمود و آن نشانه که رسول علیه السلام گفته بود دید
دستش را ببوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و مرقع خود بتو فرستاده و وصیت
کرده که امتان مرا دعا کن اویس گفت تو به دعا کردن اولیتری که از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت
من همین کار میکنم تو وصیت رسول خدای بجای آر اویس گفت یا عمر تو نیکو بنگر تا آن کس شاید غیر من
باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر را بمن دهید تا دعا کنم
مرقع را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دورتر رفت و روی بر خاک نهاد و گفت
الهی این مرقع را نپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی که پیغمبر بتو حوالت کرده است و رسول و فاروق
و مرتضی همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که چندی را بتو بخشیدیم گفت الهی
همه را بخشی نپوشم گفت چندین هزار دیگر بخشیدم گفت همه را میخواهم همچنان میگفت و می شنید درین
حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند اویس گفت چرا آمدید که مرقع را بپوشیدمی تا همه امت محمد
بمن بخشیدی چون فاروق اویس را مشاهده کرد گلیمی پوشیده بود و در زیر آن گلیم توانگری هژده هزار
عالم دید فاروق را دل از خودش و از خلافت بگرفت و گفت کیست این خلافت را از من بیک
نان بخرد اویس گفت کسی که عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر که خواهد برگیرد خرید و فروخت را در میان چکار
پس اویس مرقع را در پوشید و گفت بعدد موی گوسفندان بنی ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام بمن بخشیدند

از برکات این مرقع پس مرتضی خاموش بنشست فاروق گفت یا اویس چرا رسول خدای را در نیافتی
اویس گفت شما دیده اید گفت بلی گفت مگر جبهٔ او را دیده اید اگر او را دیده اید بگوئید ابروی او پیوسته بود یا
عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمد اید گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست
بودید آن روز که دندان مبارک او شکستند شما چرا بطریق موافقت دندان خود نشکستید که شرط موافقت است
و دندان خود بنمود همه دندان شکسته بود و گفت من او را بصورت نادیده شکستم همه دندان خود بموافقت او
شکستم که هر یکی که می شکستم دل من قرار نمیگرفت تا جمله دندان خود یک یک شکستم که موافقت از دیانت
هر دو را رقت آمد و دانستند که منصب ادب منصب دیگر است که رسول را نادیده بود و ادب
از وی می بایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعائی کن گفت در ایمان میل نبود دعا
کرده ام و هر بار در تشهد میگویم اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات اگر شما ایمان بسلامت
بگور برید خود شما را دعا دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر
خدای را شناسی گفت شناسم گفت اگر بجز او نشناسی ترا به گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا
میداند گفت داند گفت اگر بجز او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم
اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت این از شتربانی کسب کرده ام اگر تو ضمان میشوی
که چندان بزیم تا این بخورم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه گشتید باز گردید که قیامت نزدیکست
آنگاه آنجای دیداری بود که بازگشتن نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون فاروق و مرتضی
بازگشتند اویس را حرمتی و جاهی پدید آمد و در میان ایشان سر آن نداشت از آنجا بگریخت و بکوفه آمد
بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رحمة الله علیه گفت چون درجه شفاعت اویس شنیدم مرا آرزوی
او بر من غالب شد بکوفه آمدم و او را طلب کردم ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو میساخت و جامه می
شست بدان صفت که شنیده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و در من نگریست خواستم تا دستش بگیرم نداد
گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چندان گریه بر من افتاد از دوستی وی و از رحم که مرا بر وی آمد از ضعیفی حال
وی اویس بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چه آورده و ترا که راه نمود من گفتم نام من و پدر من

چه دانستي و مرا چه شناختي و هرگز مرا نادیده گفت نبأني العلیم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست خبر داد
و روح من روح ترا شناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشد گفتم مرا خبري روایت کن از رسول علیه الصلوة والسلام
گفت من وي را در نیافتم اما اخبار وي از دیگران شنیده ام و نخواهم که محدث و مفتي و مذکر باشم مرا خود شغلي هست که
بدین مي پردازم گفتم آیتي بر من خوان تا از تو بشنوم گفت أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ و زار بگریست
پس گفت چنین میگوید خداوند جل جلاله وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ وَمَا خَلَقْنَا
السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ مَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ وَلَكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا
يَعْلَمُونَ تا اینجا که انه هو العزیز الرحیم برخواند آنگاه بانگي بکرد که پنداشتم که عقل از وي برفت پس گفت
اي پسر حیان چه آورد ترا اینجا گفتم تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسیکه خدایرا
شناخت با غیر او انس تواند گرفت و بغیر او بیاساید هرم گفت گفتم مرا وصیتي کن گفت مرگ زیر بالین دار
چون بخفتي و پیش چشم دار چون برخیزي و در خوردي گناه منگر در بزرگي او نگر که در وي عاصي شدي که اگر گناه را
خورد داري خداوند را خورد داشته باشي هرم گفت کجا فرمایي تا مقام کنم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه
گفت اف ازین دلها که شک بر وي غالب شده است و پند نپذیرد گفتم وصیتي دیگر کن گفت یا پسر حیان
پدرت بمرد و آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسي و داود علیهم السلام مردند و محمد صلی الله علیه وسلم مرد و ابوبکر
خلیفه او مرد و عمر برادرم مرد واعمراه گفتم یرحمک الله عمر نمرده است گفت حق تعالی مرا خبر داده از مرگ او
پس گفت من و تو از جمله مردگانیم و صلوات داد و دعائي کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب خداي
و راه اهل صلاح پیش گیري و یکساعت از یادکرد مرگ غافل نباشي و چون بقوم خویش رسي ایشانرا پند دهي
و نصیحت از خلق خداي باز نگیري و یک قدم از موافقت جماعت امت کشیده نداري تا ناگاه بي دین نشوي
و نداني و در دوزخ افتي و دعاي چند بگفت و گفت رفتي یا پسر حیان نه تو مرا بیني و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار
که من ترا بدعا یاد دارم و تو ازینجانب رو تا من از آنجانب روم گفت خواستم تا یکساعت با وي بروم
نگذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و من در قفاي او مي نگریستم تا ناپیدا شد بعد از آن خبر وي نیافتم و گفت
بیشتر سخن که با من گفت از حیا یار بود رضي الله عنهم و ربیع گوید که رفتم تا اویس را ببینم در نماز بامداد چون از نما

فارغ شد و بتسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از آن تا نماز دیگر همچنین تا سه روز هیچ نخورد و نخفت شب
چهارم او را گوش داشتم اندکی خواب کرد و از جای برجست و در مناجات آمد و گفت الهی بتو پناه میگیرم از چشم
پر خواب و از شکم پر نخفتم مرا بسنده است و بازگشتم و گویند هر شب نخفتی و گفتی هذه لیلة السجود و
هذه لیلة الرکوع و هذه لیلة القیامة و هر شب بنوع دیگر زنده میداشتی گفتند یا اویس
چگونه گفت در سجود میخواهم که سبحان ربی الاعلی گفته باشم که صبح دمیده باشد میخواهم که مثل عبادت آسمانیان
کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه نیزه بر روی زنند خبرش نباشد و با وی گفتند چونی
گفت چگونه باشد کسیکه بامداد برخیزد و نداند که اجل تا شب مهلت میدهدش یا نی گفتند کار چگونه
است گفت آه از بی زادی و درازی راه نقل است که گفت اگر خدای تعالی را پرستش کنی
بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونه باورش دارم گفت ایمن باشی
بدانچه ترا پذیرفته است و فارغ باشی تا در پرستش او بچیزی دیگر مشغول نباید بود و گفت هر که سه چیز را دوست
دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران
نشستن اویس را گفتند درین نزدیک مردیست که سی سال است در گوری نشسته و کفن در گردن آویخته و
میگرید گفت مرا آنجا برید تا ببینم نزدیک او بردند دیدند زرد و نحیف شده و از گریه خشک شده گفت ای فلان
قد شغلک القبر عن الله یعنی گور و کفن ترا از خدای تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو باز مانده
و این هر دو حجاب راه تو شده است آن مرد نور او این آفت در خود دید حال بر وی کشف شد نعره بزد و
در آن گور جان بداد اگر گور و کفن حجاب خواهد بود دیگرها قیاس کن که چه خواهد بود نقل است که
سه روز طعام و آب نخورده بود روز چهارم بیرون آمد یک دینار زر در راه دید گفت که از کسی افتاده
باشد و برفت تا علف بخورد گوسفندی را دید نان گرم در دهان گرفته بیامد و در پیش او نهاد اویس گفت
مگر از آن کسی است آن گوسفند بسخن آمد و گفت من بنده آن خدایم که تو بنده اوئی چون آنرا بگرفت
گوسفند ناپدید شد مدحت و فضایل آن پیر بسیار است و در بسیار در ابتدا شیخ ابوالقاسم گرکانی اویسی
بوده است سخن اویس است که من عرف الله تعالی لا یخفی علیه شیء هر که خدای را شناخت هیچ چیز بروی

پوشیده نماند یعنی خدای بخدا توان شناخت عرفت ربی بربی هر که خدای را بخدای داند همه چیز داند
و گفت السلامة فی الوحدة یعنی سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود و وحدت
آنکه خیال غیر نگنجد تا سلامت بود که تنها بصورت کاری درست نبود که الشیطان یفر عن الاثنین
و سخن اوست که علیک بقلبک بر تو است بدل تو یعنی دل حاضر داری تا غیر در وی راه نیابد و
گفت طلبت الرفعة فی التواضع وطلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق
وطلبت المروة فوجدته فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر وطلبت
النسبة فوجدته فی التقوی وطلبت الشرف فوجدته فی القناعة وطلبت الراحة
فوجدته فی الزهد وطلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل نقل است که
همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان میشمردیم درخواست کردیم و خانه از برای وی ترتیب کردیم هیچ
وقت وجهی آنچنان نبود وی را که روزه بگشادی و طعام او آن بود که دانه خرما چیدی و بفروختی و بدان
طعام خریدی و افطار کردی و اگر خرما یافتی آنها را بفروختی و صدقه دادی و جامه او کهنه بودی که از مزبلها
برچیده بودی و نمازی کردی و بر هم دوختی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز خفتن باز آمدی
و هر جا که بودی کودکان او را سنگ زدندی او گفتی سنگ خرد زنید تا خون بیرون نشود و طهارتم
نشکند که مرا غم نماز است غم پای نی گویند که در آخر عمر پیش امیرالمؤمنین علی آمد رضی الله عنه و در
موافقت او در صفین حرب میکرد تا شهید شد و بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند که ایشان را
به پیر حاجت نبود که ایشان را بی واسطه غیری چنانکه اویس را داد اگرچه بظاهر خواجه انبیا علیه السلام
ندید اما پرورش از وی یافت نبوت او را می پرورد و حقیقت هم بود و این مقامی عظیم عالی است تا
کرا اینجا رسانند و این دولت روی بکه نماید والسلام

باب سیوم در ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پرورده نبوت آن خوکرده فتوت آن کعبه عمل و علم آن قبله ورع و حلم آن سبق برده بصاحب
صدری صدر سنت حسن بصری مناقب او بسیار است و محامد او بیشمار است صاحب علم و معامله بود و دائم خوف

و خزن حق او را فرو گرفته و مادر وی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن
در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا او بمزیدی و قطره چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات
که حق تعالی در وی پدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود نقلست که حسن طفل بود یکروز از کوزه رسول صلعم
آب خورده در خانه ام سلمه رسول گفت که این آب که خورد گفت حسن بصری فرمود که چندانکه ازین آب خورده
علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوة و السلام در خانه ام سلمه آمد حسن را در کنار او
نهادند رسول ورا دعا کرد و هرچه یافت از آن دعا یافت نقلست که چون او در وجود آمد
او را بخدمت عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهید که نیکو رویست ام
سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که برو داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته میگفتی خداوندا
او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافت هفتاد از آن بدری و ارادت
او بحسن بن علی بود و در علوم رجوع بدو کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن بعلی بود و خرقه از وی گرفت
و ابتداء توبه او آن بود که او گوهر فروش بود و او را حسن لؤلؤی گفتندی وقتی بروم شد و نزدیک وزیر
رفت ساعتی پیش او بود وزیر گفت ما جائی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا اسبی برای حسن آوردند
و بصحرا رفتند حسن خیمه دید از دیبای رومی زده با طناب بریشمی و میخهای زرین و سپاهی گران
دید با آلت حرب که گرد خیمه در گشتند و چیزی بگفتند و برفتند و بعد از آن پیرانی چند با شکوه دید که همچنان
کردند آنگاه فیلسوفان و پیران قریب چهار صد تن دید که گرد خیمه بگشتند و همچنان کردند پس کنیزان ماه روی
قریب دویست تن دید هر یکی با طبقی پر زر و جواهر بر سر گرد خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و برفتند پس قیصر
و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم گفتم آیا این چه حال باشد پس از
وزیر سؤال کردم گفت قیصر را پسری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و بدید
بروی بصد هزار دل عاشق بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق از معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات
کرد او را در آن خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه گران که دیدی گرد آن خیمه برآیند
و گویند ای شاهزاده ما اگر اینحال که ترا پیش آمد بجنگ دفع شدی ما همه جانها فدا کردیمی تا ترا

باز رستمی اما اینحال از کسی است که با او هیچ روی کارزار نتوان کرد آنگاه فیلسوفان و دبیران بیایند
و گویند ای شهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرده شناسی رفع این حال توانستمی کرد بکردمی این بگویند و باز گردند
پس پیران محترم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر بشفاعت و زاری دفع حال تو توانستمی کرد بکردمی اما این حال
از کسی است که شفاعت و زاری بکار نیاید درین قضیه پس کنیزکان ماهروی با طبقهاء زر و جواهر بیایند و گویند
ای خداوندگار ما اگر بمال و جمال ترا باز توانستمی خریدن خود را فدای تو کردمی اما این حال با کسی است که مال
و جمال را پیش او قدری نیست پس قیصر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چیست برای
تو لشکر گران آوردم از فیلسوفان و دبیران و شفیعان و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتهای الوان
و خود نیز آمدم اگر بدین تدبیرها دفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو کردمی و هرچه توانستی کردن بجای
آوردمی اما این کار کسی است که پدر تو و هرچه در عالم است همه در قبضهٔ قدرت او عاجزند سلام ما بر تو باد تا بسال
دیگر این بگویند و باز گردد و این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر بازگشتن کرده ببصره آمد و سوگند
خورد که دیگر در دنیا نخندد تا عاقبت و چنان خویشتن را در عبادت و مجاهده در افکند که در آن عهد کسی را آن
مجال نبود و چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض می‌شد و در عزلت از همه مردم انقطاع
کرد تا از جمله بسر آمد چنانکه یکی روزی برخاست و گفت چرا حسن مهتر و بهتر ماست بزرگی گفت از
جهت آنکه جمله خلایق را بعلم او حاجتست و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین بدو حاجتمند
و وی بدین سبب مهتر است نقلست که در هفته یکبار وعظ گفتی و چون در مجلس رابعه را ندیدی
ترک کردی مردم میگفتند چندین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر پیرزنی نیاید چه باشد گفتی آری شربتی
که بحوصلهٔ پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوانیم ریخت و چون در سخن گرم شدی روی برابعه
کردی و گفتی هٰذا من جمرات قلبک یا سیّدة این گرمی از گرمی دل تست او را سؤال
کردند که جماعتی انبوه که در وعظ تو حاضر میشوند بدین شاد میشوی گفت با کثرت شاد نمیشویم اما اگر درویشی
سوخته حاضر شود بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست
و مسلمانان در زیر خاک گفتند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع را تباه کند گفت طمع

گفت طمع گفتند که جنات عدن چیست گفت کوشکی است از زر که در نیاید در وی مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی
یا سلطان عادل گفتند طبیب بیمار معالجه دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت
سخن بشنوید که علم من شما را سود دارد و بی عملی من شما را زیان ندارد و سؤال کردند که دلهای ما خفته است که
سخن تو اثر نمی کند چه کنیم گفت دلهای شما مرده است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نشود و سؤال کردند که قومی سخن
ما را چنان بترسانند که دل ما از خوف پاره میشود گفت روا بود امروز با ترسانندگان هم صحبت باشید و فردا
در خوف نمانید گفتند قومی سخن ترا یاد میگیرند تا بر آن اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که طمع
فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز طمع سلامتی از مردم نکنم که آفریدگار را ایشان از زبان
ایشان سلامت نیست گفتند بعضی میگویند که خلق را دعوت آنگاه کنید که نفس خود را پاک کرده باشید
گفت شیطان در آرزوی آن است که در امر معروف و نهی منکر بسته شود گفتند مؤمن حسد کند گفت برادران
یوسف را فراموش کردید لیکن چون رنجی از سینه بیفکنید زیان ندارد نقل است که حسن مریدی داشت
هرگاه که آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین زدی گفت این که میکنی توانی که نکنی پس آتش بنشینی که بر
معامله عمر خود زدی و اگر نتوانی نکنی ما را بده منزل پس پشت بگذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان هر که
بانگی کند قاصدا نیست مگر از شیطان که یکروز در مجلس نشسته بود حجاج در آمد با لشکریان و تیغها کشیده بزرگی
حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم حجاج بنشست حسن یک ذره در وی ننگریست آن بزرگ گفت
حسن حسن است چون مجلس با آخر رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را ببوسید و گفت انظروا الی الرجل
اگر میخواهید که مردی ببینید در حسن نگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت گفتند چه می طلبی گفت
آنکه موحدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوندا غفاری و اکرم الاکرمینی خود بدین مشتی
تنگ حوصله بنمای که غفارم که همه یکدل و یک زبانند که مرا فردا خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید
ایشان بیامرز و بدیشان بنمای که فعال لما یرید منم این سخن را با حسن گفتند گفت این خبیث آخرت را
نیز بطراری خواهد برد نقل است علی رضی الله عنه بصره در آمد همه شهر پیمان بسته و سه روز باشید هر موضع
جمله منبرها را بشکستند و مذکران را منع کردند بمجلس حسن در آمد حسن سخنی می گفت سؤال کرد تو عالمی یا متعلم گفت

هیچ کدام سخنی از پیغمبر من رسیده است بازی گوی هم علی مرتضی او را منع کرد و گفت این جوان شایسته سخن است
پس برفت حسن دانست که او علی است از منبر فرود آمد و از پی او روان شد تا بدو رسید گفت از بهر
خدای مرا طهارت کردن بیاموز جایی است که آن را باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را وضو
ساختن بیاموخت و برفت و یکبار در بصره خشک سالی بود و دویست هزار خلق برفتند با ستسقاء
منبری نهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از بصره بیرون
کنید چندانی خوف بر وی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که مگر پیش
جلاد نشسته است و هرگز کسی او را خندان ندیدی و دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که
میگریست گفت چرا میگریی گفت بمجلس محمد کعب قرظی بودم وی نقل کرد که مرد باشد از مومنان که
بشومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن از آنها گشتی که بعد از هزار سالش بیرون
آرند از آتش نقل است که روزی این خبر میخواند که آخر من یخرج من النار رجل یقال
له هناد آخر کسیکه از دوزخ بیرون آید ازین امت بعد از هشتاد سال هناد باشد گفت کاشکی حسن
آن مرد بودی نقلست که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست با چنین روزگار که
تو داری گفت از آن میگریم که نباید بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جایی نهاده
باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند برو که ترا بر درگاه ما قدری نماند پس
هیچ طاعتی ترا قبول نخواهیم کرد نقل است که بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از
ناودان روان شد یکی می گذشت بر وی چکید گفت آیا این آب پاک است یا نه حسن گفت بشوی که
آب چشم عاصی است یکبار بنماز جنازه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر
سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک گل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است آخر دنیا
گور است و اول آخرت گور است القبر منزل من منازل الآخرة چه می نازید بعالمی که آخرش
اینست و چرا نمی ترسید از عالمی که اولش اینست چون اول و آخرش اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید
تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یکرنگ شدند نقل است که یکروز بگورستانی بگذشت جمعی گفت

در این گورستان مردانی اند که همت ایشان بهشت بهشت فرو نمی آمده است ولیکن چندان حسرت با خاک
ایشان آمیخته است که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزد **نقلست**
که در حال کودکی معصیتی بروی رفته بود هر گاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه را بر گریبان آن پیراهن نوشتی
پس چندان بگریستی که هوش از وی برفتی وقتی عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت
مرا نصیحتی کن چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این نوشت که چون خدای با تست بیم از که داری
و اگر خدای با تو نیست امید از که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آمده گیر که بازپسین کسی
بمیرد او جواب نوشت که آن روز آمده گیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت بود وقتی ثابت بنانی رحمة الله
علیه بحسن نامه نوشت که می شنوم که بحج خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که
بگذار تا در ستر خدای تعالی زندگانی کنیم که از هم بودن عیب یکدیگر بحاصل آید و یکدیگر را بد شمردن
گیریم **نقلست** که وقتی سعید جبیر را نصیحت میگفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه
که اگر همه محض شفقت بود دوم با هیچ سرپوشیده بخلوت منشین اگر همه رابعه بود و تو او را کتاب خدای
می آموزی سیوم هرگز گوش خود عاریت مده مزامیر را اگرچه درجه مردان مرد داری که از آفت خالی
نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت
مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت بامدادی برخاستم تا بنماز جماعت
روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آمین میگفتند گفتم مگر یاران حسن اینجا اند
زمانی صبر کردم تا صبح برآمد دست بدر نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر بماندم چون نماز
بگذارده قصه با او بگفتم که خدای را مرا ازین حال آگاه کن گفت با کس مگوی هر شب آدینه پریان می آیند
من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند **نقلست** که حسن دعا کردی حبیب
عجمی دامن برداشتی که اجابت همی بینم بزرگی گفت که با حسن بحج رفتیم ما را تشنگی رسید بسر چاهی رسیدیم
دلو و رسن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب خورید پس در نماز شد ما بسر چاهی رفتیم
آب بسر چاه آمده بود باز خوردیم یکی از یاران کوزه برگرد پنهان آب بچاه فرو شد حسن چون از نماز

فارغ شد گفت خدایرا استوار ندانستید تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی
برگرفت و بما داد بخوردیم و دانه او زرین بود بمدینه بردیم و آنرا بطعام خریدیم و صدقه دادیم
ابو عمرو امام قرآن تعلیم کردی کودکی امرد خوبروی بیامد که قرآن آموزد ابو عمرو دروی بنظر
خیانت نگه کرد از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد آتشی دروی افتاد و بیقرار شد
بنزدیک حسن رفت و حال بازگفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگذار چون فارغ
شوی بمسجد خیف رو پیری بینی در محراب وقت بروی تباه مکن صبر کن تا خالی شود پس با او
بگوی تا دعا کند ابو عمرو همچنان کرد و در گوشه مسجد نشست پیری با هیبت دید و خلقی گرد او نشسته
چون زمانی برآمد مردی درآمد با جامهای سپید پاکیزه خلق پیش او باز شدند سلام کردند و سخن
گفتند بایکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق نیز با او برفتند آن پیر خالی ماند ابو عمرو گفت
پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال بازگفتم غمناک شد و بنال چشم تا بآسمان
نگاه کرد هنوز سر در پیش ننهاده بود که همه قرآن بر من گشاده شد ابو عمرو گفت من از شادی در
پایش افتادم پیر گفت ترا من که نشان داد گفتم حسن بصری گفت حسن ما را رسوا کرد ما نیز او را رسوا
کنیم او پرده ما بدرید ما نیز پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز پیشین درآمد پیش از همه
آنرفت با جامهای سپید که همه اورا تعظیم کردند گفتم دیدم گفت حسن بود هر روز نماز پیشین ببصره کند و اینجا
آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر ببصره برد آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد

نقل است که در عهد حسن مردی را آهی بر زبان آمد و آنرا عظیم فرو ماند حال خود با حسن
بگفت حسن آن اسب را بچهار صد درم از وی بخرید و سیم داد شب آن مرد مرغزاری بخواب دید در
بهشت و اسبی در آن مرغزار و چهارصد کره همه خنگ پرسید که این اسبان از آن کیست گفتند بنام
تو بود اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت کن که پشیمان
شدم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من پیش از تو دیده ام آن مرد غمگین بازگشت شب دیگر حسن کوشکها
و منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن کسی که بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد

نقل است که حسن همسایه داشت آتش پرست نام او شمعون بیمار شد و کارش بنزدیک رسید
بود. و حسن را گفتند که همسایه را دریاب حسن ببالین او رفت او را دید از دود آتش سیاه شده گفت بترس
از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر بردی اسلام آر تا باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه
چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را بد میگویید و شب و روز دنیا می طلبید دوم آنکه میگویید مرگ
حق است و هیچ ساختگی مرگ نمیکنید سیوم آنکه میگویید که دیدار حق تعالی دیدنی است و امروز همه
کاری میکنید که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان آشنایانست پس اگر مؤمنان چنین میکنند
تو چه میگویی ایشان بیگانگی او مقرند و تو عمر در آتش پرستی صرف کرده تو که هفتاد سال آتش پرستیده و من
که نپرستیده ام هر دو را بسوزد و حق تعالی نگاه ندارد ما هر دو را من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موی بر تن من بسوزد
اکنون بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و میداشت که یک ذره
متغیر نشد و بقدرت خدای آزرده نشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح آشنایی تافتن گرفت
حسن را گفت اکنون مدت هفتاد سالست که آتش پرستیده ام اکنون نفسی چند مانده است چه
تدبیر توانم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت
نکند ایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی نویسند
چون نوشتند حسن خط بدو داد شمعون بهای های بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت
کرد که چون وفات کنم مرا چون بشویید تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من نه
که حجت من این خواهد بود فردا پس شهادت آورد و بمرد حسن وصیت بجای آورد و او را دفن
کرد و خلقی انبوه بر وی نماز کردند حسن در آن شب از اندیشه نخفت همه شب در نماز بوده با
خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده ام غرقه دیگری را چون دست گیرم مرا بر
ملک خویش هیچ دستی نیست بر ملک خدای چرا سجل کردم درین اندیشه در خواب رفت
شمعون را دید چون شمعی تاجی بر سر و حله در بر خندان روی در مرغزار بهشت میخرامید
حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود فرود آورد بفضل

خود و دیدار خود نمود و بکرم خود وا آنچه از لطف در حق من رفت مود در صفت و عبارت نیاید اکنون
تو باری از بد رفتاری بیرون آمدی بگیر این خط که بدین حاجت نیست چون حسن از خواب بیدار
شد آن خط را در دست دید گفت خداوندا معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه محض فضل است مرد
در تو که زیان کند که هفتاد ساله را بیک کلمه بقرب خود راه دهی و من هفتاد ساله را کی محروم کنی

نسخه: نقصان خود

نقلست که حسن چندانی شکستگی داشت که در هر که نگریستی او را از خود بهتر دانستی روزی بکنار
دجله میگذشت سیاهی را دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن گذشت که آیا این مرد
از من بهتر است که این مرد از من بهتر نبود با زنی قرابه نهاده و می آشامد درین اندیشه بود که کشتی
گران بار در رسید و درگشت و غرق شد هفت تن در آنجا بودند آن سیاه در آب رفت و شش
تن را بیرون آورد پس روی بحسن کرد و گفت اگر از من بهتری برخیز من شش تن را خلاص دادم تو یکی
تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن مادر منست و در آن قرابه آبست که می
آشامید میخواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بینا معلوم شد که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست
و دانست که او گماشته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز
از دریای پندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا بعد از آن چنان شد که البته خود را از کسی
تصور نکردی تا وقتی سگی دید گفت الهی مرا بدین سگ برگیر یکی سوال کرد که تو بهتری یا سگ
گفت اگر از عذاب جهنم رها شوم و اگر گرفتار شوم بعزت خدای که او از صد چو من بهتر نقلست
که بسمع حسن رسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبقی رطب نزدیک آن مرد تحفه
فرستاد برسبیل عذر و گفت بلغنی انک اهدیت الی حسناتک فاردت ان اکافیک
علیها فاعذرنی فانی لا اقدر ان اکافیک علی التمام من برسید که حسنات خویش را
بجریدهٔ اعمال من نقل کرده خواستم که مکافاتی تمام بفرستم معذور دار که مکافات چنین هدیتی برسبیل کمال
اقامت نتوان کرد نقلست که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی و زنی گفتند
چگونه گفت روزی جامه از مخنثی درکشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نیامده است تو جامه من

درکشش که کارها در ثانی الحال خدا داند که چه شود و مستی را دیدم که در میان وحل میرفت افتان و خیزان
گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار با این همه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم گل آلوده
خیزم و بشویم و این سهل کار است اما تو از افتادن خود بترس این سخن در دلم اثر کرد و کودکی دیدم چراغی
میبرد گفتم از کجا آورده‌ای این روشنائی در حال بادی بر چراغ دمید و گفت تو بگوی که کجا رفت تا
من بگویم که از کجا آورده‌ام و عورتی را دیدم سر و روی برهنه و دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم از شوهر
با من شکایت میکرد گفتم روی و دست بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من
زایل شده است چنانکه اگر مرا خبر نمیدادی همچنین از عشق او ببازار فرو شدمی تو با این دعوی
در دوستی خالق چه بودی اگر با پوشیدگی روی من ندیدی نقل است که چون از منبر فرود
آمدی تنی چند را از این طایفه باز گرفتی و گفتی بیائید تا نور نشر کنیم روزی یکی از اهل صحبت بود
با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز گرد یک روز یاران خود را گفت شما مانند اید با اصحاب
رسول ایشان شما را شدند حسن گفت بروی و ریش نه بچیزی دیگر اگر شما را آن قوم چشم افتادی همه در
چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نخواندندی که ایشان
مقدمان بوده اند بر اسپان راهوار رفتند چون مرغ و باد و ما بر خران پشت ریش بمانده ایم نقل است
که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سؤال کرد گفت صبر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت دوم
بر چیزها که ما را خدای از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز
زاهدتر از تو ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرابی زهد جمله از جهت میل است و
صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در
بلا یا در طاعت ناطق است بترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت
است باخرت و این عین نصیب طلبی است پس گفت صبر آنکس تو راست که نصیب خود از میان برگیرد
تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را به بهشت و این
علامت اخلاص است و گفت مرد را علمی نافع و عملی با اخلاص و قناعتی مشبع و صبری باید چون این سه آمد ندانم

آن ندانم تا چه کنند با وی و گفت گوسفند از آدمی آگاه‌تر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا باز دارد
و آدمی سخن خدای از مراد خود باز ندارد و گفت همنشینی بدان مرد را بدگمان کند به نیکان و گفت اگر
کسی مرا انجیر خوردن خواند دوستر از آن دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود
ذره خصومت نیابی و گفت بهشت جاودانی یابان بدین عمل روزی چند نیست به نیت نیکوست
و گفت اول اهل بهشت به بهشت نگرند هفتصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند
اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آئینه
است که حسنات و سیآت تو ترا نماید و گفت هر کرا سخن نه از سر حکمت است آن عین آفت
است و هر کرا خاموشی نه از سر فکرتست آنهمه شهوت و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرتست
آنهمه لهو و زلتست و گفت در توریت است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون
از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد آزاد گشت و چون
از حسد دست بداشت مروت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد بخورداری جاوید
یافت و گفت پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید
پس آن بر زبان سرایت کند و گفت در ورع سه مقامست یکی آنکه بنده سخن نگوید بحق
خواه در خشم باشی خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر چه خشم خدای در آن بود
سیوم آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مثقال
ذره از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه است و گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و
گفت اگر بدانم که در من نفاق نیست خود را از هر چه در روی زمین هست دوستر دارمی و گفت
خلاف باطن و ظاهر از جمله نفاق است و گفت هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود
که بر خود بلرزد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقا مومنست یقین و گفت
مومن نیست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند گرد بکند
و هر چه بر زبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا و فاسق را و امام ظالم را

و گفت در کفارت غیبت بسند است استغفار اگر بحلی نخواهی و گفت مسکین فرزند آدم راضی
شد بسرائی که حلال آنرا حسابست و حرام آنرا عذاب و گفت هیچ حال فرزند آدم از دنیا
مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم آنکه در دنیا قصد بود
آنچه امید داشته بود سیوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش او آید یکی
گفت فلان کس جان میکند گفت چنین مگوی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از
جان کندن باز خواهد رست و گفت نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند
گرانباران و گفت خدای بیامرزاد قومی را که دنیا نزد ایشان ودیعت بود و ودیعت
باز دادند سبکبار برفتند و گفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را
و بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را
عمارت نکند و گفت هر که خدای را شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت
او را دشمن دارد و گفت هیچ ستوری بلگام سخت اولی تر از نفس تو نیست در دنیا و گفت
اگر خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چونست و
گفت بخدائیکه بپرستید ندتان را الا بدوستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قرآن
نامه دانستند که از حق بدیشان رسید بشب تامل کردندی و بروز بر آن کار کردندی و شما
درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعراب و حروف آن درست کردید و بازنامه
دنیا میسازید و گفت بخدای که زر و سیم را هیچکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی او را خوار کرد
و گفت هر احمق که تو میبینید که از پس او روان شده اند دل و بجای نماند و گفت هر چه کسی را
خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن
تو پیش دیگران برد و گفت برادران پیش ما عزیزترند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین اند
و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حساب
بود مگر طعامی که پیش مهمان و دوستان نهند و گفت هر نمازی که دل در و حاضر نبود بعقوبت

تر و بکتر بود گفتند خشوع چیست گفت بیمی که در دل ایستاده بود و دل آن را ملازم گرفته گفتند
مردی بیست سالست تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده حسن رحمه الله نزدیک او
رفت و گفت ای فلان چرا بنماز نیایی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت
بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نعمتی از وی بمن نمی رسد و معصیتی از من در وجود نمی
آید بشکر آن نعمت و بعذر این معصیت مشغولم حسن رحمه الله گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پس
که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قریب
پنجاه سالست که در خانه توام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و زیاده
از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو گله نکردم اما بدین یک چیز تن
در ندهم که تو بر سر من دیگری گزینی و اینهمه از بهر آن کشیدم که من ترا بینم و تو مرا نه آنکه
تو دیگری را بینی امروز تو بدیگری التفات میکنی اینک تشنیع دامن امام مسلمانان بگیرم
حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا آن را در قرآن نظیر یابم
این آیت یافتم که اِنَّ اللهَ لا یَغفِرُ اَن یُشرَکَ بِهِ وَ یَغفِرُ ما دُونَ ذٰلِکَ لِمَن
یَشاءُ همه گناهانت عفو کردم اما اگر بگوشه خاطری بدیگری میل کنی هرگز نیامرزم نقل است
که یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکنند و هر
کسی بر تخته پاره بمانند گفت صعب باشد گفت حال من چنانست نقل است که
روز عید بر جایی بگذشت که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که
بخندیدند و ایشان را از حقیقت حال خود خبر نه نقل است که یکی را دید که در گورستان
نان میخورد گفت منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبد
گویی که مرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقل است که در مناجات
میگفت الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی و
بدانکه صبر نکردم بلا دایم نکردی الهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی

او را خندان ندیده بود و میگفت کدام گناه کدام گناه و جان بداد پیری او را بخواب دید گفت در حال حیات هرگز خندان ندیدی الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت سخت بگیر که هنوزش یک گناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی در آن شب که او وفات کرد بخواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی میکردند که حسن بصری بخدای رسید و خدا ازو خشنود

باب چهارم ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن متمکن هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان طیار مالک دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه. کان ابن دینار مولودا فی حال عبودیة ابیه. بود اگرچه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود و او را کرامات مشهور است و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود و بعضی گویند مالک در کشتی بود چون بمیان دریا رسیدند مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش باز آمد طلبیدند دیگر بارش بزدند و گفتند پای تو گیریم و در دریا اندازیم ماهیان در دریا برآمدند هر یک را دیناری در دهان مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند در پای او افتادند او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد بدین سبب نامش مالک دینار آمد و سبب توبه او آن بود که شخصی با جمال عظیم و مال بود و بدمشق مقیم بود در جامع دمشق معتکف شد که آن جامع را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرد مالک را در آن طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شد و یکسال عبادت میکرد هرکه او را بدیدی در نمازش دیدی با خود میگفت انت منافق بعد از یکسال شبی تماشا بیرون آمد که یا مالک ما لک ان لا تتوب چه بوده است که توبه نمیکنی چون بشنید بمسجد آمد متحیر و با خود میگفت که یکسال است که خدای را می پرستم بریا

برا آن نبود که باخلاص عبادت کنم و شرم دارم امشب بدل صافی عبادت کردم روز دیگر مردمان بدر مسجد
آمدند و گفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی بایستی که تعهدی کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس لایق
تر از وی نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تو این
قبول کنی مالک گفت الهی تا یکسال ترا بریا عبادت میکردم هیچکس در من ننگریست اکنون که دل بتو
دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس را فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت تو که
نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد و در ریاضت و مجاهده پیش گرفت و گویند در بصره مردی
بود توانگر وفات کرد و مال بسیار بماند و دختری داشت سخت با جمال دختر بنزد ثابت
بنانی آمد و گفت میخواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک گفت
مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از دنیاست مطلقهٔ ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقلست
که مالک در سایهٔ دیواری خفته بود و ماری شاخ نرگس در دهان گرفته بود و او را باد میکرد
نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب تب
آمد چنانکه نتوانستم رفت بخفتم در غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا در نزد خدا تعالی منزلتی بودی
این تب نیامدی در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت
خوک دادندی و چون گوشت خوک خوردی کافر کردندی این تب ترا تحفهٔ عظیم است مالک
گفت چون از خواب بیدار شدم خدای را شکر کردم نقلست که مالک را با دهری مناظره افتاد
و کار بر ایشان دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و
در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوختند و آتش بجست گفتند که هر دو بر حقند
مالک دلتنگ بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان
نهادم تا با دهری برابر کردم هاتفی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر
دهری دست خود تنها در آتش نهادی سزا دیدی نقلست که مالک گفت وقتی عظیم
بیمار شدم چنانکه دل از خود بر داشتم چون پاره بهتر شدم بچیزی حاجت آمد بهزار حیله ببازار رفتم ناگاه

امیر شهر در رسیدند و چادرشان بانگ بر زدند که دور شوید و من قوت نداشتم آهسته میرفتم یکی از ایشان
تازیانه بر من زد گفتم قَطَعَ اللّٰهُ یَدَکَ دیگر روز آمد در راه دیدم دست بریده بر سر چهارسو نهاده
نقل است که جوانی بود عظیم مفسد در همسایگی مالک رح و مالک پیوسته از وی رنجیده بودی صبر
میکرد تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک بشکایت آمدند مالک برخاست نزد او رفت
جوان سخت جبار بود مالک رح را گفت من کس سلطانم کسی را زهره نبود که مرا از هیچ باز دارد مالک رح گفت
ما سلطان بگوییم جوان گفت سلطان رضای من هرگز بنگذارد و هر چه من گویم و کنم راضی باشد مالک
گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از آن کریم‌تر است که مرا بگیرد
مالک رح درماند بیرون آمد روزی چند برآمد فساد کردن آن جوان از حد بگذشت دیگر بار همه مردمان
بشکایت آمدند مالک رح عزم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دوست ما
بدار مالک رح تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون او را دید گفت دیگر بار آمدی مالک رح گفت این بار
آمده‌ام تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین است هر چه داشتم
برای او دادم پس هرچه داشت از ملک و مال بداد و روی براه او نهاد و پیش کس او را ندید مالک رح
گفت بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون خلالی شده و جان به لب رسیده میگفت که او گفته است که دوست
ماست رفتم پیش دوست و هر چه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که رضای دوست در
طاعت اوست توبه کردم که بعد از این عاصی نشوم این بگفت و جان بداد نقل است که مالک رح را
وقتی خانه بکرایه بگرفت و همسایه او جهود بود و محراب خانه مالک رح بر در سرای جهود بود و جهود مبرزی
ساخت و نجاست بخانه مالک رح می‌انداخت و محراب پلید میکرد مدتی چنین کرد و مالک رح هیچ نگفت
روزی جهود درآمد پیش مالک رح و گفت یا مالک ترا از مبرز من رنجی نیست گفت هست اما تغاری نهاده‌ام
و جاروبی آنرا پاک میکنم و میشویم گفت این رنج برای چه میکشی و این خشم چرا فرو میخوری گفت
از حق تعالی فرمان چنین است وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ جهود گفت زهی آیین پسندیده که
دوستان خدای رنج دشمن چنین کشیده هرگز فریاد نکنند و تا بدین حد صبر کنند جهود در حال اسلام

آورد نقل است که سالها بگذشتی که مالک رحمه الله هیچ ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی بدکان طباخ
شدی و نان بخریدی و روزه بگشادی و نان گرم را نان خورش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی بیمار
شد و آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان رواسی رفت
و سه پاچه بخرید و در آستین نهاد و رفت رواسی شاگرد را فرستاد بر عقب او تا بنگرد که مالک آن چه خواهد
کرد زمانی برآمد شاگرد باز آمد گریان گفت برفت تا بجای خالی رسید آن پاچه از آستین بیرون آورد دو
سه بار ببویید و گفت ای نفس بیش از این نرسد پس آن نان و پاچه بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف
من این رنج که بر تو می‌نهم مپندار که از دشمنی است لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید
و در نعمتی افتی که هرگز آنرا زوال نباشد و گفت ندانم چه معنی است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت
نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است که هرگز گوشت نخورده‌ام عقل من هر روز زیادت است
نقل است که چهل سال در بصره بود و خرما نخورد و آنگاه که خرما برسیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم
من هیچ کاسته نشد و شکم شما که همه روز خرما خورید هیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد آرزوی خرما
در نفس او پدید آمد و نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو نرسانم تا شبی در خواب
دید که خرما بخور و نفس را از بند بدار چون آن خواب بدید نفس فریاد درآورد مالک رحمه الله گفت ای نفس یک هفته روزه
بگیر که نه شب خوری و نه روز با قیام شب تا ترا بدین آرزو برسانم نفس مساعدت کرد و روزه گرفت
مالک رحمه الله خرما را خرید و در مسجدی رفت تا بخورد کودکی آواز داد به پدر خود که جهودی خرما خرید و در مسجد رفت
تا بخورد پدر گفت جهود در مسجد چه کار دارد چوبی برداشت و بیامد و بنگریست تا مالک را دید در پای او افتاد و
گفت ای خواجه معذور دار که بمحلت ما روز چیزی نخورد بجز جهودان و خلق روزه دارند کودک ترا نشناخت
از سر نادانی گفت از عفو کن مالک چون آن بشنید آتشی در جانش افتاد دانست که کودک را زبان
غیب بوده است گفت خداوندا خرما ناخورده نام جهود نهادی بر زبان بی گناهی اگر بخورم نامم بکفر بیرون
آری بعزت تو که هرگز نخورم نقل است که شبی آتشی در بصره افتاد مالک رحمه الله عصا و نعلین بر
داشت و بر بالایی رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی می‌سوختند و گروهی

میجستند و گروهی رخت میکشیدند مالک گفت نجا المخففون و هلك المثقلون چنین خواهد بود
بقیامت نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک آمده بود
کلمهٔ شهادت بر وی عرضه کردم نگفت هرچند جهد میکردم او میگفت ده یازده آنگاه گفت یا شیخ پیش
من کوهی آتشین است هرگه قصد کلمهٔ شهادت میکنم آتش قصد من میکند گفت از پیشهٔ او پرسیدم
گفتند مال بربا دادی و پیمانه کم داشتی و جعفر بن سلیمان گفت با مالک بمکه بودیم چون لبیک اللهم لبیک
آغاز کرد بیهوش گشت و بیفتاد چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا
لبیک نقلست که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از
کتاب خدایتعالی و بدین امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی می گوییم که ترا میپرستیم و خود نفس میپرستیم
و میگوییم که از تو یاری میخواهیم و بدر این و آن میرویم و از کسی شکر و شکایت مینماییم نقلست
که همه شب بیدار بودی و دختری داشت شبی گفت آخر ای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند
پدرت از شبیخون قهر میترسد و نیز میگفت از آن میترسم که نباید که دولتی روی نماید من و مرا خفته
یابد گفتند چگونه گفت نعمت خدای میخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در مسجدی ندا
کند که بدترین شما کیست بیرون آید هیچکس خود را بیرون نیفکند مگر من عبدالله بن مبارک
چون این سخن بشنید گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته آید که وقتی زنی مالک را
گفت ای مرائی جواب داد که بیست سالست که مرا کسی بنام خود نخوانده الا تو یافتی که من
کیم و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام
ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کنند در هرچه خواهی گیر از آن حساب برنتوان داشت
و همنشینی که ترا از دو فایده نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده
بازار یافتم برنگ نیکو و بطعم ناخوش و گفت بپرهیز از این سحاره یعنی دنیا که دلهای علما را
مسخر خود گردانیده است و گفت هرکه حدیث گفتن با مردمان دوستتر دارد از یاد خدای
و با وی مناجات کردن علم او اندکست و دلش نابینا و عمرش ضایع و گفت خوبترین

اعمال نزدیک من اخلاص است وگفت خدای تعالی وحی کرد بموسی که نعلینی از آهن وعصایی
از آهن بساز وبر روی زمین میرو وآثار وعبرتها طلب میکن ونظاره نعمتها وحکمتها میکن
تا آن نعلین سوده گردد وآن عصا پاره شود ومعنی آنست که صبری باید که بود إِنَّ الدِّينَ
مَتِينٌ فَأَوْغِلْ فِيهِ بِالرِّفْقِ وگفت در توریة آمده است که حق تعالی میفرماید شَوَّقْنَاكُمْ
فَلَمْ تَشْتَاقُوا شما را اشتیاق خود گردانیدیم مشتاق نگشتید وسماع کردم رقص نکردید وگفت
خواندم در بعضی کتب منزلست که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داد
ونه میکائیل را یکی این است فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ چون مرا یاد کنید
من شما را یاد کنم دوم ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ چون مرا بخوانید
اجابت کنم وگفت در توریة خواندم که حق تعالی میگوید که ای صدیقان تنعم کنید در دنیا
بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است ودر آخرت جزای جزیل وگفت که در بعضی کتب منزلست
که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت
ذکر ومناجات خویش از دل او ببرم وگفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیو از طلب
کردن او فارغ بود ویکی در آخر عمر ازوی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات
بکارسازی او که کار تو می سازد تا به بی چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید
گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی را دیدم جل جلاله با همه گناه اما بسبب حسن ظن که بخداوند داشتم
وبگمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد بزرگی دیگر بخواب دید قیامت را که مالک دینار ومحمد واسع
را به بهشت فرود می آوردند گفت نگاه کردم تا که پیشتر در بهشت میرود مالک
دینار را پیشتر در آوردند گفتم عجب محمد واسع عالمتر وکاملتر
بود گفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا ومالک را یکی بود
تفاوت ازینجاست یعنی صبر کن تا از عهده آن بیرون آیی وسلم تسلیماً
کثیراً کثیرا

باب پنجم ذکر محمد واسع علیه الرحمه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع
رحمة الله علیه در وقت خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ متقدم
را یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب
میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی
الهی مرا برهنه و گرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه یافتم که حال این
حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت گرسنگی بخانه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی
چون حسن بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه
گرسنه خسپد و در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا
که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و هیچکس طمع نکنی و همه خلق را
محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و بحکم تو مالک دنیا را گفت نگاه داشتن زبان
بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دینار است و یک روز پیش قتیبة بن المسلم آمد با جامه
صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که گویم
از زهد تا خود را ثنا گفته باشم یا از درویشی تا از حق تعالی گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید
خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادرت را بدویست درم خریدهام و من که پدر توام خدا نکند
که امثال من در میان مسلمانان کسی چنین باشد خرامیدن تو چراست یکی از وی پرسید که چگونه
گفت چگونه باشد حال کسی که عمرش میکاهد و گناهش میافزاید و در معرفت چنان بود که
اوست مَا رَأَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَاَیْتُ اللّٰهَ فِیْهِ هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی
در آن چیز دیدم او را سؤال کردند که خدای تعالی را می شناسی ساعتی سر فرو افکند و گفت

هرکرا درست ساخت سخنش اندک شد و تفکرش دایم گشت و گفت سزاست که خدای
تعالی بمعرفت خودش عزیز کرده است که هرگز از مشاهدهٔ او بغیر باز نگردد و هیچکس را
بر وی اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امیدوار دارد و از و
بیمناک نبود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا صادق
و مومن حقیقی بود و خیر الامور اوسطها والله اعلم

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ غیرت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب صدق صاحب همت آن
صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن مقتدی همه حبیب عجمی رحمة الله
علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و ربا دادی بصره و
هر روز بتقاضای معاملت خود رفتی اگر زر ندادی رفتی الا پای مزد طلب کردی و
نفقهٔ خود از ان ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نبود زنش
گفت شوهر غایب است و مرا چیزی نیست که گوسفندی کشته بودیم همه گردن ازو چیزی
نمانده است اگر خواهی بتو دهم گفت شاید آن گردن گوسفند بگرفت و بخانه رفت
و زن را گفت این از سود است دیگ بنه زن گفت نان و هیزم نیست گفت بروم
هم از سود نان و هیزم بیارم برفت و هم بطریق نان و هیزم آورد و زن دیگ بر
نهاد چون پخته شد خواست که در کاسه کند سایلی بر در آمد و چیزی خواست
حبیب گفت برو که چیزی نیست که بتو دهیم تو توانگر نشوی و ما درویش شویم
سایل نومید بازگشت زن حبیب چون کفچه در دیگ کرد همه خون شده بود و سیاه آواز
داد که بیا و ببین که بشومی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بدید آتشی در دلش افتاد که هرگز

آن آتش فرو نشست گفت ای زن از هر چه بد بود توبه کردم و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریمان
رود و سیمها باز گیرد و دیگر بستاند روز آدینه بود و کودکان بازی میکردند چون حبیب
را دیدند گفتند با یکدیگر که حبیب رباخوار آمد دور شوید تا گرد پای او بما نرسد که همچو او
بدبخت شویم حبیب این بشنید و بهم برآمد و روی بمجلس حسن بصری نهاد و بر زبان حسن
چیزی رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت کرد پس توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس
بازگشت وامدار ویرا دید که از وی میگریخت حبیب گفت مگریز که مرا از تو می باید گریخت
بازگشت که بخانه آید در راه همان کودکان رسید با یکدیگر گفتند که دور شوید که حبیب تایب
آمد تا گرد ما بر وی ننشیند که در حق عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین یکروز که با تو آشتی کردم
از این بدلهاء دوستان رسانیدی و نام من به نیکوئی بیرون انداختی پس منادی
کرد که هر کرا بحبیب چیزی می باید داد بیاید و خط خود بستاند جمله جمع شدند و مالها که گرد کرده
بود بمردمان داد تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد و چنین دعوی کرد پیراهن خود بوی
داد و دیگری بیامد دعوی کرد چادر زن بدو داد هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه
ساخت و در آنجا بعبادت حق مشغول شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت
میکرد و او را عجمی از آن میگفتند که قرآن درست نتوانست خواند چون روزگاری برآمد
زن او بینوا شد گفت نفقه میباید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و بعبادت
مشغول شد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای
او کار کردم کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد و میگوید
که هر ده روز مزد میدهم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز
تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من امشب چه بخانه برم و در آن تفکر فرو رفت
حق تعالی حمالی فرستاد بدر خانه او با یک خروار آرد و حمالی با یک مسلوخ گوشت
و حمالی دیگر بار روغن و عسل و جوالی ماهروی با ایشان با صره سیصد درم

درم بدر خانه حبیب آمد و در بکوفت و آن چیزها بزن حبیب رح داد و گفت این خداوندگار فرستاده است و
میگوید که با حبیب رح بگوی که در کار افزاید تا من در مزد افزایم این بگفت و برفت چون شب درآمد حبیب
شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام از خانه او می آمد زنش پیش آمد و تواضع نمود گفت اینکار را از برای کسی که
میکنی که آنکس نیک و مهربانیست باکرام و شفقت چندین و چندین فرستاد و چنین و چنین گفت و پیغام
چنین داد حبیب رح گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر بیش ازین کنم دانی چکند پس
بکلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوه شد چنانکه دعای
او مجرب همگنان شد تا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او
طاقت نماند از بهر خدا دعائی کن تا ببرکت دعاء تو باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم
از وی بستد و بدرویشان داد و دعائی گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بخانه نرسیده بود
که پسر خود را دید فریاد برآورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر حال چگونه بود گفت بکرمان بودم استادم
مرا بطلب گوشت ببازار فرستاد گوشت خریده بودم و بخانه میرفتم بادی درآمد و مرا در ربود و آوازی
شنیدم که ای باد او را بخانه او باز رسان ببرکت دعاء حبیب رح و ببرکت دعاء آن دو درم صدقه
بجایگاه اگر کسی گوید که با چه گویند آورده گویم چنانکه تخت سلیمان علیه السلام را یکماهه راه بیک روز
میبرد و چنانکه تخت بلقیس را بطرفة العین بسلیمان رسانید نقل است که حبیب رح را روز ترویه
به بصره دیدند و روز عرفات بعرفات و وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب رح طعام بسیار خرید بنسیه
و بدرویشان داد و کیسه بر دوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی
پر درم بودی وام بگزاردی در بصره خانه داشت بر سر چهارسوی و پوستینی داشت که دایم آن
پوشیدی روزی از بهر طهارت رفته بود پوستین بر سر راه بگذاشت حسن بصری رح آنجا رسید آن
پوستین دید گفت این عجمی چنین اینجا رها کرد نشاید که کسی ببرد آنجا بایستاد تا حبیب رح باز آمد و سلام
کرد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ندانی که پوستین اینجا بگذاری کسی ببرد با که اینجا گذاشتی
کرده گفت با آنکه ترا بر اینجا گماشت تا نگاه داری نقل است که روزی حسن رح پیش حبیب آمد و قرصی چند جوین پاره

نمک او داشت پیش حسن آورد حسن آن بخورد سایلی بیامد حبیب رح آن قرص با نمک از پیش حسن رح
برداشت و بسایل داد حسن رح گفت ای حبیب رح تو مردی شایسته اگر پاره علم داشتی به بودی که
اینقدر ندانی که نان از پیش مهمان برنباید داشت پاره بسایل میبایست داد و پاره بگذاشت اما
حبیب رح هیچ نگفت ساعتی برآمد غلامی بیامد خوانی بر سر از بره و حلوا و نانهای پاکیزه بر روی و پانصد
درم در پیش حبیب نهاد حبیب رح سیم بدرویشان داد و نان بخوردند پس حبیب رح گفت ای استاد تو
نیک مردی اگر پاره یقین داشتی به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم با یقین باید نقل است
که نماز شام حسن رح بصومعه حبیب بگذشت او اقامت گفته بود و بنماز ایستاده حسن رح درآمد دید که
حبیب رح الحمد را الهمد میگفت گفت نماز در پی او روا نبود نماز تنها کرد آن شب حق تعالی را بخواب دید
بار خدایا رضای تو در چیست گفت ای حسن رح رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت
از پس حبیب گزاردن که آن نماز بهتر جمله نمازهای تو درست بود اما ترا راستی عبارت باز داشت از صحت نیت باز
ماندی پس تفاوتست از زبان راست کردن تا دل راست کردن نقل است که حسن از گماشتگان حجاج بگریخته بود در
صومعه حبیب پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت در صومعه در رفتند حسن را ندیدند حسن گفت هفت بار دست
بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست که
دروغ میگوئید حبیب گفت او بر من در اینجا رفت اگر شما او را نمی‌بینید مرا چه گناه دیگر بار در شدند
و طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و برفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب رح حق استادی
من نگاه نداشتی مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی
که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدی حسن رح گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیة الکرسی
و ده بار قل هو الله احد و ده بار آمن الرسول و گفتم خدایا حسن رح را بتو سپردم نگاهش دار
نقل است که روزی حسن رح بجائی میرفت بلب دجله رسید حبیب نیز در رسید گفت
یا امام چرا ایستاده گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت یا استاد ترا چه بوده است علم از تو آموختم حسد مردمان
از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت شمر و کارها از خدای بین آنگاه پای بر آب نه و برو

آب بگذر پس پای بر آب نهاده برفت حسن بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه بود گفت
او علم از من آموخته است این ساعت مرا ملامت کرده است و پای بر آب نهاد و برفت اگر
فردا آوازی آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر همچنین فرو مانیم چه توانیم کرد پس حسن حبیب را گفت این به
چه یافتی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع غیری و لم ینفعنی
علم من دیگران را منفعت داد و مرا نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجهٔ حبیب بالا درجهٔ حسن بود و نه چنان است
که هیچ چیز در راه خدای تعالی بالا درجهٔ علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی را علیه الصلوة
والسلام را وقل رب زدنی علما چنانچه در کلام مشایخ است که کرامات درجهٔ چهاردهم است از
طریقت و اسرار علم در درجهٔ هژدهم بجهت آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال
این چنان سلیمان است که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و ابر و باد در فرمان او و وحوش
و طیور مسخر او و آب و آتش مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و
لغت موران مفهوم کتاب که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود
نقل است که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب پیدا شد احمد گفت او را سوال کنیم
شافعی گفت نباید کرد از این قوم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب برسید احمد گفت چگویی
در حق کسی که از این پنج نماز یکی از وی فوت شده است و نمیداند که کدام است چه باید کرد گفت
این دل کسی بود که از خدای غافل بود و او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید فرمود
احمد در جواب او متحیر شد شافعی را گفت نه ترا گفتم که از این قوم سوال نباید کرد نقل است که
حبیب را در خانه تاریک سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و
گفت نه من سوزن جز بچراغ باز نخواهم جست نقل است که سی سال حبیب را کنیزکی در خانه
بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز کن گفت
گفت من کنیزک توام حبیب گفت درین سی سال ما را زهره آن نبود که بجز از وی بهیچکس نگاه کنیم
از آن ترا ندیده ایم نقل است که در گوشه نشسته بود و میگفت هر که را با تو خوش نیست

خوش منادو هر کرا با تو انس نیست با هیچکس انس مبادا گفتند در گوشه نشسته و دست از کارها بداشته
بگو که رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق در او نبود و هرگاه که پیش او قرآن خواندندی
سخت بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن ندانی گریه از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است درویشی
گفت حبیب را دیدم در مرتبهٔ عظیم گفتم آخر عجمی این مرتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجمی است اما
حبیب است نقل است که خونی را بر دار کردند هم در آن شب آن خونی را دیدند در مرغزار
بهشت خرامان می‌رفت با حله‌ای گران گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت
که مرا بر دار کردند حبیب عجمی بر من بگذشت و بگوشهٔ چشم در من بنگریست و دعائی گفت این همه برکات
آنست والسلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای متقی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم
مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ و عمر دراز یافت و بو عثمان
مکی در شان او مبالغتی عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلها است و کلید همه مشکلها و کلام او در
کتب بسیار است هر که زیادت خواهد گو مطلب از جهت تبرک را کلمهٔ چند نقل کنیم او از بزرگان
تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما
نقل است که هشام بن عبد الملک از وی پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم در کار
گفت آنکه هر درمی که ستانی از جائی ستانی که حلال بود و بجائی دهی که حق بود او گفت این
که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن بود
و سخن اوست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده
را که دنیا دوست داشته بود و حلیها عاست کرده بود بر پای کنند بر سر جمع و منادی کنند که

بنگرید که این بنده است که آنچه خدای آن حضرت دوست داشت و بینداخت او برگرفت و عزیز داشت
و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیزیست که بدان غمگین شوی شادی صافی
در دنیا نیافریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در
دو چیز یافتم یکی آنکه مراست دوم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید
و آنکه دیگری راست بجهد بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود که از
اجابت باز بودن و گفت تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته
پس تو در میان بدترین مردمان و بترین روزگار ماندهٔ یکی سؤال کرد که حال تو چیست گفت
رضای خدای و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای راضی بود و از خلق مستغنی بود و فراغت
او از خلق با حدی بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد
قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم
قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را این بس بود
نقل است که بزرگی گفته است که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم نزدیک ابو حازم
مکی آمدم وی را خفته یافتم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت در این ساعت پیغمبر علیه السلام
بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاهدار که ترا آن بهتر از حج کردن باز گرد و
رضای دل او طلب کن من باز گشتم و بمکه نرفتم والسلام

باب هشتم در ذکر عتبه بن الغلام رحمة الله علیه

آن سوختهٔ جمال آن گم شدهٔ وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه امام عتبه بن
الغلام مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت ستوده بهمه زبانها بود و شاگرد حسن بصری
بود وقتی بکنار دریا می گذشت عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آیا این درجه

پنجه یافتی عتبه آواز داد که تو سی سالست تا آن میکنی که میفرمایند و من آن میکنم که او میخواهد و این اشارت
بتسلیم و رضاست و سبب توبه او آن بود که در ابتدا از پی زنی رغبت ظلمتی در دلش پدید
آمد آن زن پوشیده را خبر کردند کسی فرستاد که ما را از کجا دیدی گفت چشم آن زن پوشیده چشم را
برکند و بر طبقی نهاد و گفت آنچه دیده ببین عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت تا
چنان شد که قوت خود بدست خود کشتی و آن جو را آرد کردی و بآب نم دادی و بآفتاب خشک
کردی و هفته یکی قرص از آن بکار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم
دارم که هفته بیش از یکبار بآبخانه روم **نقل است** که عتبه را جائی دیدند ایستاده
در سرمائی سخت با یک تو پیرهن و عرق از وی میریخت گفتند چه حالتست گفت در ابتدا
جمعی مهمان من آمده بودند از دیوار همسایه پاره کلوخ باز کردند تا دست بشویند هرگاه
که اینجا رسیدم از آن خجلت و ندامت چندین عرق از من بچکد اگر [illegible] خواستند عبد
الواحد زید را گفتند هیچکس را دانی که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دانم
که همین ساعت در آید عتبة بن الغلام در آمد گفتند در راه کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم
و راه او بر بازار بود **نقل است** که هرگز طعام و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با
خویشتن رفق کن گفت رفق خویش میطلبم روزکی چند رنج کشد و جاوید در راحت بباشم
نقل است که شبی تا روز نخفت همین میگفت که اگر عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر
عفو کنی ترا دوست دارم **نقل است** که شبی حوری را بخواب دید گفت یا عتبه بر تو عاشقم
نگر که چیزی نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را طلاق دادم و هرگز باز آن رجوع
نکنم تا آنگاه که ترا بینم **نقل است** که روزی یکی پیش او آمد و او در سردابه بود گفت یا
عتبه مردمان حال تو از من می‌پرسند چیزی بمن نمای تا بگویم گفت بخواه آنچه خواهی گفت رطب
میخواهم و زمستان بود گفت بگیر زنبیلی بوی داد پر از رطب تازه **نقل است** که
محمد سماک و ذوالنون مصری پیش رابعه بودند عتبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده متبختر آمد محمد سماک

گفت این چه رفتارست عتبه گفت چگونه نخرامم و نام من غلام جبار بود و این بگفت و
بیفتاد نگاه کردند جان داده بود او را بخواب دیدند نیمهٔ رویش سیاه شده گفتند چون بوده است
گفت وقتی پیش استاد میرفتم امردی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا به بهشت میبردند
گذر بر دوزخ افتاد ماری اندر دوزخ خود را بمن انداخت و نیمهٔ روی من بگزید و گفت نظرهٔ اگر
بیش نظر کردی بیش گزیدمی والسلام علی تابع الهدی والله اعلم بالصواب

باب نهم در ذکر رابعة العدویه رحمها الله

آن مخدرهٔ خدر خاص آن مستورهٔ ستر اخلاص آن سوختهٔ عشق و اشتیاق آن شیفتهٔ قرب
و احتراق آن ثانیهٔ مریم صفیه مقبول رابعة العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کردم
گوییم خواجهٔ انبیا صلی الله علیه وسلم میفرماید که ان الله لا ینظر الی صورکم ولکن ینظر
الی قلوبکم ونیاتکم کار بصورت نیست بنیت بود کما قال صلی الله علیه و
سلم یحشر الناس علی نیاتهم اگر رواست ثلثان دین را از عایشه صدیقه رضی الله
عنها گرفتن هم روا بود از کنیزکان او فایدهٔ دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود او را
زن نتوان گفت چنانچه عباسهٔ طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند
که یا رجال نخست کسیکه پای در صف رجال نهد مریم بود و اگر رابعه در مجلس حسن بصری نبودی مجلس
نگفتی لاجرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قومند همه نیست توحید
در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عین عزت
و رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت
و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقل است که آن شب
که رابعه در وجود آمد در همه خانهٔ پدرش چندانی نبود که بر روغن دهند تا ناف او چرب کنند که بغایت
مقل الحال بود و چراغ نبود و کوئی نبود که او را در آن پیچند او را سه دختر دیگر بود و او را رابعه رحمها الله

چهارم بود و او را رابعه از آن گفتند پس عیالش گفت برو فلان همسایه را بود پاره روغن خواه تا
چراغ در گیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر در
آن همسایه نهاد و باز گشت و با عیال گفت در باز نمیکنند و در آن اندوه بخواب فرو شد
رسول علیه السلام را بخواب دید که غمگین مشو که دختر سیده است که هفتاد هزار از امت
در شفاعت او خواهند بودن پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و بر
کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار
صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار
حلال بدین مرد ده پدر رابعه چون بیدار گشت گریان شد برخاست و آن خط بنوشت و
بدست حاجبی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم بدرویشان دهید
شکرانه آنرا که رسول علیه السلام از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین
مرد دهید و بگویید که میخواهم که در آیی تا ترا ببینم اما روا ندارم که چون تویی با این
منقبت که پیغام رسول آری پیش من آیی و من خود آیم و بمحاسن خاک آستانه تو
بروبم اما بخدای بر تو که هر گاه احتیاجی بود عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بگرفت
و هرچه در بایست بود بخرید چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی
پدید آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه بیرون رفت و ظالمی او را بدید
بگرفت و بچند درم بفروخت خریدارش بخانه برد و برنج و مشقت کار میفرمود یک
روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش
بشکست پس روی بر خاک نهاد و گفت بار خدایا غریبم و بی مادر و پدر
و اسیر و دست شکسته و مرا ازین همه هیچ غمی نیست الا رضای تو میخواهم باید
که بدانم تا راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که فردا جاهیت خواهد
بود که مقربان آسمان بتو نازند پس رابعه رحمها الله بخانه خواجه آمد و دایم بر

به روزه بودی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز کردی و نماز روز بر پای ایستاده بودی شبی خواجه
از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو دانی که هوای دل من
در موافقت فرمان تست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست من استی
یکساعت از خدمت تو نیاسایمی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده بخدمت دیر از آن می‌آیم این
مناجات میکرد خواجه نگاه کرد قندیلی بالای سرش معلق دید ایستاده و همه خانه نور گرفته چون آن
بدید برخاست و متفکر بنشست و با خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه ما را
بخدمت او قیام میباید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت
تو کنیم و الا حاکمی رابعه دستوری خواست و بیرون آمد و بعبادت خدای مشغول شد گویند در
شبانروزی هزار رکعت نماز گزاردی و گاهگاه بمجلس حسن بصری شدی و قولی آید و گروهی
گویند در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در ویرانه ساکن شد و بعد از آن صومعه گرفت و مدتی آنجا
عبادت کرد و بعد از آن عزم حجش پدید آمد روی ببادیه نهاد و خرکی داشت رخت بر وی بار کرده بود
در میان بادیه خرش بمرد مردمان گفتند بار رخت تو برداریم گفت شما بروید که من بتوکل شما نیامده‌ام
قافله برفت رابعه تنها بماند سر برآورد و گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا
بخانه خود خواندی پس در میان راه خرم را بمیرانیدی و در بیابانم تنها بگذاشتی هنوز مناجات تمام
نشده بود که خر برخاست پس رابعه بار بروی نهاد و بمکه رفت راوی چنین گفت که پس از مدتی آن
خرک را دیدم که میفروختند پس رابعه چون بمکه رفت روزی چند در بادیه بماند گفت الهی دلم گرفت
کجا میروم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو می‌بایی حق تعالی بی واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه
در خون هژده هزار عالم می‌شوی ندیدی که موسی دیدار خواست چند ذره تجلی بر کوه افکندیم چهل
پاره شد نقل است که وقتی دیگر بحج میرفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده
بود رابعه گفت مرا رب البیت بباید بیت را چکنم مرا استقبال من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا می‌باید کعبه را چه بینم مرا استطاعت کعبه نیست بجمال کعبه چه شادی نمایم

نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا بکعبه رسید گفت
دیگران اینراه بقدم رفته‌اند من بدیده روم پس دو رکعت نماز میکرد و قدمی می‌نهاد تا آنکه رسید
چون بمکه رسید خانه را ندید گفت آه این چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی
آواز داد که چشم ترا خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روی بدینجا دارد ابراهیم
از غیرت بشورید گفت آن که باشد تا رابعه را دید که می‌آمد عصازنان کعبه بجای خویش رفت
ابراهیم گفت ای رابعه این چه شور است و چه کار و بار است که در جهان افکنده رابعه گفت تو
شوری در جهان افکنده که چهارده سال است که درنگ کرده تا بخانه رسیده ابراهیم گفت آری
چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده‌ام رابعه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس حج
بگذارد و زار بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حجم
قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس با بصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر
سال پس گفت اگر پار سال استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد شیخ علی
فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که روی ببادیه نهاد و هفت سال بپهلو میگردید تا بعرفات رسید
هاتفی آواز داد که ای مدعیه این چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر مرا میخواهی تا یک
تجلی کنم که در حال بگدازی گفت یا رب العزة رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه فقر میخواهم
ندا آمد که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده‌ایم چون یک سر موی بیش نمانده
باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار بر گردد و بفراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از
روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون نیایی و قدم در راه ما ننهایی و این هفتاد حجاب نه
گذاری حدیث فقر نتوانی کرد و لیکن بر نگر رابعه بر نگریست دریای خون دید در هوا معلق هاتفی
آواز داد که اینهمه خون دیده عاشقان ماست که بطلب ما آمده‌اند و در منزل اول فرو شده‌اند که
نام و نشان ایشان در دو عالم هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزة یک صفت از دولت
ایشان بمن بنمای در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت

سال بپای میروند تا در راه با کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت
ایشان راه برایشان فرو بندد رابعه تافته شد گفت خدایا و ندا آمد در خانه خود نمیگذاری یا بصره در خانه
خود هم بگذار یا درنگ در خانه خودم اول اول بخانه سر فرو نمی آوردم ترا میخواستم اکنون شایستگی خانه
تو ندارم این بگفت و بازگشت و با بصره آمد و در صومعه معتکف شد **نقل است** که دو شیخ
بزیارت او آمدند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم که طعام او حلال باشد رابعه رحمها دو
گرده داشت پیش آورد سایلی آواز داد رابعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان متحیر شدند تا
بود کنیزکی بیامد و دسته نان آورد گرم و گفت که بانو فرستاده است رابعه بشمرد هژده نان
بود و گفت باز بر که غلط کرده کنیزک گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کرده باز بر باز برد و با خاتون
خود حکایت کرد آن دو گرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود بگرفت و
پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت شما آمدید
دانستم که گرسنه اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل آمد بوی دادم و مناجات
کردم که تو گفته یکی را ده باز دهم و درین یقین بودم اکنون برضای تو دو نان دادم چون هژده
آورد دانستم که از تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بیست تمام شد
نقل است که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق
و استغراق نی در چشم او رفت که او را خبر نبود دزدی در آمد و چادرش را برگرفت خواست
که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر برگرفت راه ندید
همچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که چند
سال است تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهره بود
که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان ای طرار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر
بیدار است **نقل است** که خادمه رابعه پیه پیازی میکرد که روزها بود تا طعامی
ناساخته بود و به پیاز حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدای

عهد کرده‌ام که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا درآمد و پیازی چند پاک
کرده در دیگ انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیم پیه پیاز بگذاشت و نان تهی بخورد
نقل است که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخچیران و آهوان و گورخران گرد او درآمده
بودند و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند حسن چون آن بدید متغیر
شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خورده‌ای گفت
پیه آبه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگریزند نقل است که وقتی رابعه را بر خانه حسن
گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان می‌چکید بر رابعه تفحص کرد
تا چه آبست چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه از رعونت نفس است آب چشم نگهدار
تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریا دل را جویی نیابی الا عند ملیک
مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزی رابعه را دید بر لب فرات
نشسته حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه
گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که ابناء جنس تو از آن عاجز
باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده تر باشیم
پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو کردی ماهی بکند و آنچه من
کردم مگسی بکند کار ازین هر دو بیرونست نقل است که شبی حسن بصری گفت که یک
شبانروز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میکردم که نه بر خاطر من بگذشت که مردم
و نه بر خاطر او گذشت که زنست آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی نقلست که
حسن شبی با یاران پیش رابعه رفت و رابعه بی چراغ بود و ایشان را چراغ می بایست رابعه
بر انگشت خود نف کرد تا روز از انگشت خود چراغ برافروخت اگر کسی گوید این چون بود گوییم که
هر که متابعت نبی کند او را ازان کرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر را معجزه بود ولی را کرامت بود
ببرکات متابعت پیغمبر من رد دانقا من الحرام فقد نال درجة النبوة

هر که دانی از سرایام بحیض باز دهد درجه از نبوت بیابد و گفت خواب راست یک جزو است از
چهل جزو نبوت نقل است که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و
مویی و گفت چون موم عالم را منور میدار و خود میسوز چون سوزن برهنه باش و دایم کار
میکن چون این بجای آورده باشی چون موی باش تا کارت باطل نشود نقلست که
حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی وارد بود اینجا وجود کجاست
که من از آن خود نیم از آن اویم و در سایه حکم او خطبه از او باید کرد گفت ای رابعه این درجه
بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتها را گم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن تو
چون تو دانی ما بیچون دانیم نقل است که حسن روزی بصومعه او رفت و گفت از آن
علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه بی واسطه خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا
حرفی بگوی گفت کلاوه چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفروختم
بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم جفت
شود و مرا از راه ببرد فتوحم امروز این بود با رابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدار
حق محروم مانم در آخرت چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت لیکن این سخن
نیکوست اما اگر در دنیا چنان است که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل می ماند همان ماتم و گریه و زاری
پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چرا شوهر نکنی
گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان
بسلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم آنکه نامه من بدست راست دهند یا نه گفتند خدای
تعالی داند سیوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست به بهشت میبرند و جمعی را از
دست چپ به دوزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا
چنین ماتمها بود در پیش چگونه پروای شوهر بود و درپرسیدند که از کجا می آیی گفت از آن
جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم

گفتند چگونه گفت نان اینجهان میخوردم و کار آنجهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباط بانی را
شائی گفت من خود رباط بانم هرچه اندرونست بیرون نسازم و هرچه بیرونست دراندرون
نگذارم اگر کسی درآید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه گل گفتند شیطان را دشمن
داری گفت از دوستی رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم نقلست که گفت رسول را
بخواب دیدم گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد
لیکن محبت حق مرا چنان فروگرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دلم جای نمانده است
پرسیدند از محبت گفت از ازل درآمد و برابد گذرد و در هژده هزار عالم کسی نیافت که یک شربت
از وی درکشیدی تا آخر با حق شد و ازو این عبارت آید که یحبهم و یحبونه گفتند
او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی نقل است که رابعه دائم
گریان بودی گفتند چرا میگریی گفت از قطعیت میترسم که با او خو کرده ام نباید که بوقت
مرگ ندا آید که مرا نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانکه
از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کنند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه
دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتوان کرد و گفت ای بنی آدم از دیده بحق منزل نیست و
از زبان براه نیست و سمع شاه راه گویندگانست و دست و پای سکان حیرانند
کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت
نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هر که در گم شد یار چه کند
الفناء فی الله اینجا بود نقل است که گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست
و گفت اگر با خود توبه کنیم توبهء دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مرد بودی کریم بودی و گفت
ثمرهء معرفت روی بخدا آوردنست و گفت عارف آنست که دلی خواهد از حق چون
دل دهندش در حال بخدای بازدهد تا در قبضهء او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب بود و صالح
مری رحمة الله علیه بسی گفتی که هر که دری کوبد عاقبت باز شود رابعه یکبار حاضر بود گفت

تا کی گوئی که بخواهد گشاد که بسته است تا باز گشاید گفت عجبا مردی جاهل وزنی ضعیفه دانا
یکی روز رابعه مردی را دید که میگفت وا اندوها رابعه گفت چنین گوی که واقلة اندوها
که اگر اندوهگین بودی زهره نداشتی که نفس زدی **نقلست** که وقتی یکی را دید
عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت چند سالست
گفت سی سال گفت در بیشتر تندرست بوده یا رنجور گفت تندرست گفت هرگز
عصابهٔ شکر بر بستی بیک روز رنجوری عصابهٔ شکایت بر می بندی **نقلست** که
وقتی چهار درم بیکی داد که گلیمی خر آن مرد گفت گلیم سیاه یا سپید گفت درم باز ده باز
گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز گلیم ناخریده تفرقه پدید آمد **نقلست** که
در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا آثار
صنع بینی رابعه گفت باری تو درآی تا صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة
الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کارد
نداری گفت از بیم قطیعت هرگز کارد نداشتم **نقلست** که یکبار هفت
شبانه روز روزه نگشاد و شب هیچ نخفت شب هشتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد بر
آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در بزد و کاسه طعام بیاورد رابعه بستد و بنهاد تا چراغ
گیرد گربه بیامد و آن کاسه بریخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روزه گشایم چون کوزه
بیاورد چراغ بمرد خواست که آب خورد و کوزه از دست درافتاد و بشکست رابعه آهی بکرد که بیم بود که خانه
بسوزد و گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید هان اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو وقف
کنیم اما اندوه خود از دلت باز گیریم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای رابعه ترا مرادی
و مرا مرادی مراد ما و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا
منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این بسی سال نماز آخر دانستم اصلی صلوات المودع
و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خدایا بخود دم

مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نگرداند نقلست که پیوسته می‌نالید گفتند ترا علتی
ظاهر نمی‌بینیم و تو پیوسته با درد و ناله گفت آری علت دارم ولی از درون سینه که هیچ طبیبان عالم علاج
آن نتوانند کرد مرهم جراحت ما وصال او ست تعالی میکنیم تا باشد که فردای قیامت در عقبی بمقصودی
رسیم که چون دردمند خود را بدرد زده گان می‌نمائیم آخر کم ازین نباید نقلست که جماعتی از مهتران
پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می‌پرستی گفت هفت طبقهٔ
دوزخ عظمتی دارد و همه را گذر بروی می‌باید کرد ناچار از بیم و هراس آن می‌پرستم دیگری گفت درجات
هشت بهشت منزلی نیکو است پس آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت بد بنده بود که
خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می‌پرستی خدا را از طمع
نیست گفت الجار ثم الدار گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم اگر
بهشت و دوزخ نبودی او را اطاعتی نبایستی کرد استحقاق آن ندارد که بی‌واسطه عبادت
او کنند نقلست که بزرگی پیش او رفت جامهٔ او را عظیم با خلل دید گفت بسیار کسان
باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا
ملک او ست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن بزرگ
گفت که همت بلند این ضعیفه نگرید که او را چگونه برین بالا کشیده است که دریغش می‌آید
که وقت خود را بسؤال مشغول کند نقلست که جمعی بامتحان پیش او رفتند که همه فضایل
بر سر مردان نثار کرده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر
هیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت اینهمه که گفتی
نیست اما منی و خود پرستی انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن بر
نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است مخنثی در مردان پدید آمده است
نقلست که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت نظرت
الی الجنة فادبنی ربی در سحرگاه دل تا بهشت میل کرد دوست با ما عتاب کرد این

بیماری از عتاب دوست حسن بصری بعیادت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجگان بصره بر در
صومعه رابعه کیسه زر در پیش نهاده و میگریست گفتم چرا میگریی گفت از برای این زاهده فاضله
زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد او و میترسم که قبول نکند
تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در رفتم و پیغام گذاردم رابعه بگوشه چشم در من
نگریست و گفت کسیکه او را ناسزا میگوید روزی ازو باز نمیگیرد کسیکه جانش جوش محبت او زند روزی
ازو باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم حلال باشد یا حرام چون
قبول کنم **نقلست** که گفت وقتی بروشنایی چراغ سلطان شکافی پیرهن بدوختم دلم روزگاری
بسته شد تا آنکه فتح دلم گشاده نشد خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد عبدالواحد عامر گوید که من و
سفیان ثوری بعیادت او رفتیم از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت
یا رابعه دعایی کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو
نمیدانی که این رنج من که خواسته است نه خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی
مرا میفرمایی تا ازو درخواست کنم بخلاف خواست او و دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان
گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین
سخن گویی که دوازده سالست تا مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی که خرما را در بصره قدری
نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند من نخواهد این
کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نتوانم گفتن تو در کار من سخنی گوی گفت نیکو مردی اگر نه
آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جاه طلبیست سفیان
گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی جویی که از تو
راضی نه مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزه شکسته آنجا نهاده که بدان وضو ساختی
و آب ازو خوردی و بوریای کهنه و خشتی که سر بر آن نهادی گفت دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستانند
توانگر مستمند اگر اجازت بود برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک غلطی عظیم کرده ای

دهنده من و ایشان یکی نیست گفتم بلی گفت روزی درویشانرا فراموش کرد بسبب درویشی و توانگرانرا میدهد بسبب توانگری گفتم نه گفت پس چون حال میداند چه حاجت که با یادش دهیم او چنین میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد نقل است که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی پیش رابعه بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که صبر نکند بر زخم خداوند خود رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که شکر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت به ازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت به ازین باید ایشان گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش و این عجب نبود که زنان مصر در یوسف و مشاهده او الم زخم در نیافتند اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود چه عجب نقل است که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو عظیم دنیا را دوست داری که اگر نه دوستی ذکرش نکردی که شکننده کالا خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی به نیک و بد او یاد نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند نقل است که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست پخت گوشت در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن و دیگ رها کرد تا نماز شام بگذاردیم پاره نان خشک بیاورد و کوزه آب و بسر دیگ رفت تا برگیرد دیگ میجوشید به قدرت خدای تعالی در کاسه کرد و ما از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده بودیم سفیان گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم وقت سحر گفتم بچه شکر کنیم آنرا که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم گفت که فردا روزه داریم

شکرانه را او را مشاهدات است بار خدایا اگر مرا فردای قیامت بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که
دوزخ از من هزار ساله راه بگریزد و گفت الهی مرا هرچه از دنیا قسمت کرده بدشمنان
خود ده و هرچه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که مرا تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا از
ترس دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر از امید بهشت می پرستم
بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ
مدار و گفت بار خدایا اگر مرا در دوزخ کنی من فریاد برآرم
که ترا دوست داشته ام با دوستان مرا چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی
بنا ظن السوء که ما ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن گوئی و گفت
الهی کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد تست و در آخرت از جمله آخرت لقای تو آن
من اینست تو هرچه خواهی میکن و شبی میگفت یا رب دلم حاضر کن یا نماز بی دل قبول کن چون وفاتش
نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدای تعالی
برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک الآیه زمانی بود هیچ آواز نیامد در رفتند وفات کرده بود مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد
و با آخرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت مرا چنین دار یا چنان تا بدان
چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را بخواب دیدند گفتند حال گوئی از منکر و نکیر گفت چون آن
جوانمردان در آمدند و گفتند من ربک گفتم بازگردید و حق را بگوئید که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی را
ضعیفه را فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگزت فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای
تو کیست محمد اسلم طوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب داده بودند هر دو بسر خاک رابعه
آمدند و گفتند ای آنکه لاف همی زدی که سر هر دو سرای فرو د نیارم حالت کجا رسید آواز
آمد که نوشتم باد آنچه دیدم و می بینم رحمها الله تعالی بغفرانه و السلام علی خیر خلقه محمد و آله
و اصحابه اجمعین

باب دهم در ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده
اعراض پیر وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده
اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی
همتا بود و اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده
و کلاه پشمین بر سر نهاده و تسبیح در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن همه
مال که پیش او آوردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و
آنرا نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خادمیکه بجماعت نکردی او را دور
کردی روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازه دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی
داشت گفت درین میان بیابان جائی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند نقد بماند بدان بهانه بار
فرو رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو یافتم زر بدو سپارم آنجا رفت
و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه برو بنه بنهاد و نزد کاروان آمد دزدان کاروانرا زده
بودند ابیم و چیزیکه از کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت باز
گیرد چون بدان خیمه رسید دزدانرا دید که مال قسمت میکردند گفت آه زر بدست خود بدزد
دادم فضیل رح چون او را از دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمده
گفت امانت میخواهم گفت همانجا که نهاده برداربرداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل رح
گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیل رح گفت اینمرد بمن گمان نیکو
برد و من نیز بخدای تعالی گمان نیکو برده ام من گمان او را راست گردانیده ام تا حق تعالی نیز
گمان من راست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر بزدند و مالها بردند و بطعام خوردن
بنشستند مردی از کاروانیان ایشانرا گفت که مهتر شما کیست گفتند نیست گفت کجاست

گفتند بکنار آب نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میگذارد گفت چیزی میخورد
گفتند روزه میدارد گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد در عجب آمد پیش فضیل رح
شد و گفت روزه و دزدی و نماز بهم چکار دارد فضیل رح گفت قرآن میدانی گفت دانم گفت
این آیت نخوانده که وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا مرد در کار
او متحیر شد نقلست که مروتی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در کاروان زنی بودی گرد ایشان
نگشتی و یکی را که مایه کمتر بودی نگرفتی و هر کس را بمقدار مایه چیزی بگذاشتی و همه میل او بصلاح بودی و در
ابتدا بر زنی عاشق بود هرچه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه پیش او
رفتی و در هوس او گریستی تا شبی کاروانی میگذشت و در میان آن کاروان یکی این آیت
میخواند که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد
که این دل خفته شما بیدار گردد گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنانکه آن آیت مبارزت فضیل رح
درآمد و گفت یا تیر راه زنی گاه آن آمد که راه تو قطع کنیم فضیل فریاد برآورد و گفت
آن وجاء فتاب وانابت گفت آمد و تیر از جان گذشت سراسیمه و خجل بی قرار روی بخرابی
نهاد و جمعی کاروان آنجا فرود آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر راه است نتوان رفت فضیل رح
گفت بشارت مر شما را که او توبه کرد و امروز از شما میگریزد پس میرفت و میگریست و خصم خشنود
میکرد تا در باورد جهودی بود که هیچگونه خشنود نمیشد آن جهود با اصحاب خود گفت که وقت
است که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر خواهی که ترا بحل کنیم آن تل ریگ برداد و آن تلی
بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز میکشید تا شبی باد درآمد و آن ریگ را نیست کرد چون جهود
آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من کیسه زر است برداری
و بمن دهی تا سوگندم راست شود و ترا بحل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد کیسه زر بدو داد جهود
گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا بحل کنم جهود مسلمان شد و او را بحل کرد پس گفت دانی چرا
مسلمان شدم گفت نه گفت تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است امروز درستم شد از آنچه در توریت

خوانده بودم که هرکه توبهٔ او صدق بود اگر دست بر خاک نهد زر شود و زر بر بالین من خاک بود
خواستم تا ترا بیازمایم اکنون معلومم شد که دین تو حق است **نقلست** که فضیل رحمة الله علیه گفت
از بهر خدای مرا بند کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد راند همچنان کرد سلطان
چون در سیما او نظر کرد از اهل صلاح دید او را باعزاز بخانه روان کرد چون بدر خانه رسید آواز کرد
اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است مگر زخمی خورده است فضیل رح گفت بلی زخمی عظیم خورده ام
گفتند بر کجا گفت بر جان و در آمد و زن را گفت من عزم خانهٔ خدای دارم اگر خواهی پای تو
بگشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بمکه رفتند
و حق تعالی راه برایشان آسان گردانید و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافتند
و با امام ابو حنیفه قدس سره صحبت داشت و از وی علم آموخت و روایات عالی و ریاضات
نیکو و در مکه سخن بر وی گشاده شد و مکیان بر وی جمع شدندی و او ایشانرا وعظ گفتی
تا حال او آنچنان شد که خویشان او از باورد بدیدن او آمدند ایشانرا بار نداد و ایشان
باز نمی گشتند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شما را عقل داده
بکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و عاقبت نومید روی بخراسان نهادند و او
همچنان بر بام گریان شد و در بر ایشان نگشاد **نقلست** که شبی هارون الرشید
فضل برمکی را گفت که امشب مرا پیش مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیاسایم
فضل او را بدر خانهٔ سفیان عیینه آورد در بزد سفیان گفت کیست گفت امیر المؤمنین
گفت چرا مرا خبر نکردید تا من بخدمت آمدمی هارون چون این بشنید گفت این آن مرد
نیست که من میطلبم سفیان این بشنید گفت آنچنان مرد که شما میطلبید فضیل عیاض است
بدر خانهٔ فضیل رفتند این آیه میخواند **اَمْ حَسِبَ الَّذِیْنَ اجْتَرَحُوا السَّیِّئَاتِ**
اَنْ نَّجْعَلَهُمْ کَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْا الآیه هارون گفت اگر پندی میطلبیم این کفایت است
و معنی این آیه اینست که پندارند کسانیکه بد کرداری کردند که ما ایشانرا برابر کنیم با کسانیکه

نیکها

نیکوکاری کردند پس در بزدند فضیل رحمة الله گفت کیست گفتند امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین
پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول مگردانید فضیل گفت طاعت داشتن
اولو الامر واجب است گفت مرا تشویش مدهید فضیل گفت بدستوری در آییم یا بحکم گفت دستوری
نیست اگر بحکم می آیید شما دانید هارون درآمد فضیل چراغ بنشاند تا روی هارون نباید دید
هارون را در آن میان دست بر دست فضیل آمد فضیل گفت ما الین هذا الکف
لو نجا من النار چه نرمست این دست اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز ایستاد
هارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی بگوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت
عم مصطفی بود از مصطفی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفس ترا
بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق را ان الامارة
یوم القیمة الندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد العزیز را
بخلافت بنشاندند سالم بن عبد الله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت
من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فردا از عذاب نجات
بود پیران مسلمانان را چون پدر خود شناس و جوانان را چون برادر و کودکان را چون فرزند
و زنان را چون خواهر و مادر پس معاملت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت
زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه تست و خلایق چون عیال تواند گفت زیادت کن
گفت لطف کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکوئی کن با فرزندان پس گفت میترسم از روی
خوبت که بآتش دوزخ مبتلا گردد و زشت گردد و گفت کم من وجه صبیح فی النار یصیح
وکم من امیر هناک اسیر گفت زیادت کن و بهای های بگریست فضیل رحمة الله گفت
بترس از خدای تعالی و جواب خدا را هشیار باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی
از یکیک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک طلبد اگر شبی پیرزنی در خانه بینوا گرسنه باشد
فردا دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند هارون از گریه چنان بیهوش شد که خبر نداشت فضیل یکی

گفت یا فضیل پس که امیرالمؤمنین را کشتی فضیل گفت خاموش باش ای هامان که تو و قوم تو او را
کشتید نه من هارون را بدین سخن گریه زیادت شد و با فضیل گفت که ترا هامان از آن گفت
که مرا فرعون نهاد پس هارون گفت که ترا وام هست فضیل گفت آری وام خداوند است
بر من و آن طاعت است اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هارون گفت من وام خلق میگویم
گفت شکر خدای را که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم پس هارون همیانی هزار دینار
پیش او نهاد که این حلال است و از میراث مادر است فضیل گفت اینهمه پندها من ترا هیچ سود
نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی و بیدادگری پیش گرفتی من ترا بنجات میخوانم و سنگساری
تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من میگویم آنچه داری بخداوندان باز ده تو بدیگری که
نمی باید داد میدهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و از پیش هارون برخاست و در بهم
زد هارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود مرد بتحقیق فضیل است نقل است
که روزی فرزند خود را بکنار گرفت و بوسه چنانکه عادت پدران بود کودک گفت
ای پدر مرا دوست داری گفت بلی گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بلی
گفت ای پدر بیک دل دو دوست نتوان داشت فضیل دانست که این سخن از
کجاست از غیرت حق تعریفی ست کودک را بینداخت و بحق مشغول شد نقل است
که روزی بعرفات ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و آن تضرع و زاری ایشان می
شنید گفت سبحان الله اگر چندین خلق نزدیک شخصی روند و از وی دانگی زر
خواهند ایشان را نومید نکرداند تو که خداوند کریمی آمرزش ایشان آسان تر است از دانگی بر آن مرد
و تو اکرم الاکرمینی امید آنست که همه را بیامرزی نقل است که در شبانه عرفات از وی سؤال کردند که
حال این خلایق چون می بینی گفت آمرزیده اند اگر فضیل در میان نبودی از وی پرسیدند که چگونه است
که خایفان را نمی بینیم گفت اگر خایف بودی ایشان را از شما پوشیده نبودندی که خایف را نبینید مگر خایف
و ماتم زده را رسید نصیحت بحق وقت در دوستی حق غایت رسید گفت چون منع و عطا پیش او یکسان

بود گفتند چه گویی در حق مردی که او میخواهد که لبیک گوید و از بیم لا لبیک نتواند گفت گفت امید
دارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوی بالای او نبود و پرسیدند که اصل دین
چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد حنبل رح
گفت از فضیل رح شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت از تبع باش
و متبوع مباش گفت این پسندیده است بشر حافی رح گفت از وی پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت
رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش نقل است که
سفیان ثوری رح گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتم پس گفتم مبارک شبی که
امشب بود و ستوده نشستی که امشب بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیل گفت
بد شبی که امشب بود و تباه نشستی که دوش بود گفتم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی
تا سخنی گویی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده خاطر
تو آید هر دو بسخن یکدیگر از خدای تعالی باز ماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات کردن با حق نقل است
که روزی عبدالله مبارک رح بدو آمد فضیل گفت از آنجا که رسیدهٔ باز گرد و
الا من باز گردم می‌آیی تا مشتی سخن بر من پیمایی و من مشتی بر تو نقل است که مردی
بزیارت فضیل رح آمد گفت بچه کار آمدهٔ گفت تا از تو آسایشی یابم و مؤانست کنم گفت بخدای
که این بوحشت نزدیکتر و نیامدهٔ الا بدانکه مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از آنجا
باز گرد و گفت میخواهم تا بیمار گردم تا بنماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت
اگر توانید بجایی ساکن شوید که کس شما را نبیند و شما کس را نبینید که عظیم نیکو بود و گفت منت
عظیم بود و قبول کنم از کسی که بر من گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید
و گفت چون شب درآید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح برآید اندوهگین
شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که درآیند و مرا تشویش دهند و گفت هر که از تنهایی
وحشت بود و بخلق انس گیرد از سلامت دور است و گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک

بود دیگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون
خدای تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیارش دهد و چون دشمن دارد دنیا را بروی فراخ
گرداند و گفت اگر عقوبتی در میان ابتهی بکرید جمله آن است را در کار آن اند و مکین کنند و
گفت هر چیزی را زکاتی است و زکات عقل اندوه طویل است و از سنت است که کان
رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاحزان و گفت چنانکه عجب بود
که در بهشت کسی گرید عجب‌تر از آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون خوف در دل
ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نگذرد و ایذان خوف شهوات و حب دنیا
بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز از وی بترسد
و هر که از خدای تعالی نترسد از همه چیز بترسد و گفت خوف و هیبت بنده بر قدر علم بنده بود
و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود با آخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم در بین امت
امیدوارتر بخدای و ترسناک‌تر از ابن سیرین و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال بحساب
ننگ دارم از وی چنانکه شما از مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید
آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و خلاص یافتن
دشوار است و گفت دنیا بیمارستانی است و خلق در وی همچون دیوانگان و دیوانگان را در
بیمارستان غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی سزا
بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت نیست
الا از زر باقی و گفت هیچکس را هیچ ندادند از دنیا تا آنکه از آخرتش صد چندان کم نکردند و بدانکه ترا هم
نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده‌ای خواهی بسیار کن خواهی اندک و گفت بجامه نرم و
طعام خوش لذت نگیرید که فردا لذت آن جامه و طعام نیابید و گفت مردمان که از یکدیگر
بریده شدند بسبب تکلف شدند هرگاه که تکلف از میان برخیزد گستاخ با یکدیگر توانند بود
و گفت حق تعالی وحی کرد بکوهها که من با یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند

طور سینا که بروی سخن گفت با موسی علیه السلام چون تواضع کرد او را بپسندید و تواضع
حق را فروتنی کردنست و فرمان بردن و هرچه گوید پذیرفتن و گذاردن و گفت هرکه خود را
قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز مجوئید که نیابید عالمی که علم او میزان
عمل راست بود نیابید و بی عالم بمانید و عاملی که اخلاص او با عمل موافق بود مجوئید که
نیابید و بی عامل بمانید و برادری بی عیب مجوئید که نیابید و بی برادر بمانید و گفت هرکه با برادر
خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای لعنتش کند و کور و کر گرداند و
گفت وقتی بود که آنچه میکردند ریا بود اکنون بر آنچه نمیکنند ریا میکنند یعنی ترک کردن گفت
دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود
که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاه دارد و گفت اگر سوگند خورم که من مرائیم دوستتر
دارم از آنکه گویم من مرائی نیم و گفت اصل زهد راضی بودنست از حق تعالی هرچه کند
و سزاوارترین خلق برضای حق اهل معرفتند و گفت هرکه خدایرا شناسد بحق معرفت
پرستش او کند بحق طاعت و گفت فتوت درگذاشتن بود از برادران و گفت حقیقت توکل
آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله نترسد و گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدا
که نه خدایرا در هرچه کند متهم کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن تسلیم آرد و گفت
چون ترا گویند که خدای را دوست داری خاموش باش که اگر گوئی نه کافر باشی
و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان نماند و گفت شرم گرفت از خدای بسکه بمبرز
رفتم و در سه روز یکبار زیادت بمبرز حاجت بودی و گفت بسا مردا که در طهارت جائی
رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و پلید بیرون آید و گفت جنگ
کردن با خردمندان آسانتر از حلوا خوردن با بی خردان و گفت هرکه در روی
فاسقی خوش بخندد در ویران کردن مسلمانی سعی کرده باشد و گفت هرکه ستوری را
لعنت کند گوید آمین از من و تو هرکه بخدا عاصی ترست لعنت بر وباد و گفت اگر مرا

مرا خبر آید که ترا یک دعا مستجابست هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف
کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق
بود و گفت دو خصلت است که دلرا فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما
دو خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه میخندید بعجبی ندیده و نصیحت می کنید و خود
آن می کنید بشب بیدار نبوده و خدای می گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد
کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش نکنم و آن ساعت که مرا یاد نخواهی کرد آن بر
تست نه از تست اکنون بنگر تا چون میکنی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبرانرا
که بشارت ده گناهکارانرا که اگر توبه کنند بپذیرم و بترسان صدیقانرا که اگر بعدل
با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت که مرا وصیتی کن گفت و
ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دیگر پسر خود را دید که دیناری می
سنجید و آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد گفت ای پسر ترک این ترا فاضلتر
از دو حج و عمره و یکبار پسر او را بول بسته بود فضیل دست برداشت و گفت
یارب بدوستی من ترا که ازین رنجش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات گفتی
الهی تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدهی تو این
با اولیا خویش کنی من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من
رحمت کن که تو بر من عالمی و عذابم مکن که تو بر من قادری نقل است که سی
سال هیچکس لب او خندان ندید مگر آنروز که پسرش وفات کرد تبسم کرد گفتند ای خواجه
چه وقت اینست گفت دانستم که خداوند راضی بود بمرگ او من نیز موافقت رضای تبسم کردم
و در آخر عمر میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ
و هم صراط در پیش است و جمله با گوناگون دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم رشک
نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیادتست از آن کسم رشک می آید که هرگز از مادر نخواهد

زاد گویند روزی مقریی خوش خوان پیش او آیتی خوش برخواند گفت او را پیش پسر من بر تا
برخواند و گفت زنهار که سورة القارعه نخوانی که او طاقت سخن قیامت شنیدن ندارد قضا را
مقری القارعه برخواند آن پاک زاده نعره بزد و جان بداد فضیل را چون وفات نزدیک رسید
دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مرا دفن کنید ایشان را بکوه بوقبیس برد روی بآسمان
کن و بگوی خداوندا فضیل مرا وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهاریان را بطاقت خود
میداشتم چون مرا بزندان گور محبوس کردی زنهاریان را بتو باز دادم چون فضیل را
دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر یمن با دو
پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید زن حال بازگفت امیر گفت این دختران را
به پسران خود دادم زن گفت بده در حال عماری بساز کرد و فرش و دیبا بساخت و ایشان را
بیمن برد و بزرگان را جمع آورد و نکاح کرد و هر یک را ده
هزار کابین کرد من کان لله کان الله له
عبدالله مبارک گفت که چون فضیل برخاست وفات
کرد اندوه از روی زمین برخاست

باب یازدهم ۱۱ در ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینه سرای
دولت آن شاه اقلیم اعظم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار
و در انواع معاملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دیده
و با امام اعظم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق جنید رح گفت مفاتیح العلوم ابراهیم
ادهم کلید همه علمهای علمای این طایفه ابراهیم ادهم است نقل است که یکروز پیش امام
اعظم ابوحنیفه رح آمد اصحاب او بچشم حقارت در ابراهیم نگریستند ابوحنیفه گفت سیدنا

ابرهیم اصحاب گفتند او این سیادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت خدا مشغول
است و ما بکارهای دیگر هم مشغول میشویم و گفتند ابتدا حال او آن بود که او پادشاه
بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او و چهل سپر زرین و چهل گرز زرین در پس و پیش او میبردند شبی
بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه بجنبید آواز داد که کیست گفت آشناست شتری
گم کرده ام میطلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدا را در جامه اطلس
و بر تخت زرین میطلبی این از شتر بر بام جستن عجب تر از این سخن او هیبتی در دل ابراهیم
آمد و آتش در درون او افتاد متفکر و متحیر و غمگین شد و روز دیگر ارکان دولت
هریکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف برکشیدند و بار عام دادند
ناگاه مردی با هیبت از در درآمد آنچنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهره نبود که گوید
تو کیستی جمله گنگ شدند آمد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه میجویی
گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم رحمه الله گفت این رباط نیست این سرای
منست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی
از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان
کس و همچنین چندی برشمرد گفت پس این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این
بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد ابراهیم تنها در عقب او روان شد تا او را دریافت
گفت تو کیستی گفت من خضرم علیه السلام آتشی در جان ابراهیم افتاد و دردش بیفزود گفت
اسب زین کنید تا بصحرا بیرون رویم تا اینحال کجا رسد با جمعی روی بصحرا نهاد و
میگشت بی خبر در آن میان از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار گرد دوم بار
همین آواز شنید تا سیم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار گرد پیش از آنکه بدرگت
بیدار کنند چون این شنید از دست بشد ناگاه آهویی پدید آمد خود را بدو مشغول کرد آهو
بسخن آمد که مرا بصید تو فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد ترا از برای همین کار فرستاده اند

که مسکینی کاری دیگر نداری ابراهیم گفت آیا چه حالست روی از آهو بگردانید همان سخن
که از آهو شنیده بود از غاشیهٔ زین شنید خوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت شد چون
حق تعالی خواست کار تمام کند بار دیگر از گوی گریبانش همین آواز آمد آن کشف اینجا
تمام شد و در ملکوت بر وی گشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد
و جمله جامه و اسب از آب دیدهٔ او تر شد توبهٔ نصوح کرد و روی از راه یک سو نهاد شبانی
دید نمدی پوشیده و کلاهی نمدین بر سر کلاه مغرّق و جامهٔ زربفت بدو داد و آن نمد
بستد بپوشید و گوسفندان بدو بخشید و جمله ملکوت نظارهٔ او آمدند زهی سلطنت که روی به
ابراهیم نمود جامهٔ نجس بینداخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان
بگشت و بر گناهان بگریست تا مرو رود رسید آنجا پلی است نابینایی از آن پل
در گذشت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بایستاد تا ابراهیم برگرفت
و برکشید در ابراهیم خیره بماند تا چه بزرگ مردیست پس از آنجا برفت تا بنیشاپور
رسید و آنجا غاری مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد هر سه در یکی خانه
بودی که داند که در آن غار چه مجاهدات و ریاضات کشید که مردی عظیم و سرمایهٔ
نیکو باید تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشتهٔ هیزم گرد
کردی و سحرگاه بنیشاپور بردی و فروختی و نماز آدینه بگزاردی و نان خریدی و
یک نیمه بدرویش دادی و تا هفته دیگر حالش این بودی نقل است که در زمستان
شبی در آن غار سرمایی سخت بود و او یخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود
وقت سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی پوستینی به پشت او اندر آمد
و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد نگه کرد اژدهایی بود که او را گرم
میداشت خوفی عظیم در دل او آمد و گفت خداوندا او را بصورت لطف بمن فرستادی اکنون
بصورت قهرش می بینم طاقت آن نمیدارم در حال اژدها روی در زمین مالید و رفت

و ناپدید شد **نقل است** که چون مردمان از کار او آگهی یافتند از آن غار بگریخت و روی
بمکه نهاد و آن وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه بزیارت آن غار رفت گفت
سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که جوانمردی روزی
چند درینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است **نقل است**
که چون ابراهیم روی به بادیه نهاد یکی از اکابر دین بدو رسید اسم اعظم بدو آموخت
او بدان نام خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر
من بود الیاس که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار
سخن رفت و پیر او خضر علیه السلام بود که او را در بیکار کشید باذن الله و در
بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم
جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان برآمدم یکی را رمقی مانده
بود پرسیدم کای جوانمردان این چه حالست گفت ای پسر ادهم علیک
بالماء والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی
کس مباد که بر بساط سلاطین گستاخی کند و بترس از دوستی که حاجیان را چون
کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم
بر توکل روی به بادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوییم و بجز از خدا نه اندیشه
نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات نه نمائیم چون از بادیه گذاره
کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم
الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب بمطلوب رسید که چنین کسی باستقبال ما آمد در حال
بجانهای ما ندا کردند که ای کذابان و مدعیان قول و عهد این بود که مرا فراموش کردید
و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما بغرامت بدهم و خون شما بریزم
بیت خونریز بوده همیشه در کشور ما   جان عود بود همیشه بر مجمر ما

داری سر ما و گرنه دور از بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سر ما این جوانمردان که می
بینی همه سوختگان این بازخواستند هلا ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای درنه والا دور شو
ابراهیم گفت حیران شدم و گفتم ترا چرا رها کردند گفت ایشان پخته اند و من هنوز خامم جان میکنم
تا پخته شوم و از پی ایشان بروم این بگفت و جان بداد **نقل است** که چهارده سال
بایست تا بادیه قطع کرد همه راه در تضرع و نماز بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال
بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمانی که پیش از پیران
بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیکست که مشایخ حرم باستقبال او
آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهید از آن زندیق خادمان سیلی در نهادند و بر گردن او میزدند که
تو چنین مردی را زندیق میخوانی زندیق تویی ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیق منم چون
از وی در گذشتند با نفس گفت هان ای نفس سزای خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم باستقبال
تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا آنگاه که بشناختند و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد و
یاران پدید آمدند و ابراهیم از کسب خود خوردی گاه هیزم کشی کردی و گاه پالیزبانی **نقل است**
که چون از بلخ برفت او را پسری خورد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش
حال باز گفت و گفت این ساعت بمکه نشان میدهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر خود را
طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ منادی کردند که هر کرا آرزوی حج باشد بیاید و زاد و
راحله بر من کنید که چهار هزار کس بیامدند همه را زاد و راحله داد و بمکه آورد و امید آنکه دیدار پدر خود
دریابد چون بمکه رسید در مسجد حرم جمعی مرقع پوش را دید پرسید که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند
شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بیارد و بفروشد و نان خرد برای ما پسر بصحرا رفت
پیری را دید پشته هیزم بر گردن نهاده می آید گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته در پی
او میرفت تا ببازار ابراهیم آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی آن را بخرید و نانش داد
ابراهیم پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد

وابراهیم پیوسته با اصحاب خود میگفت که خود را از مردان نگاه دارید خاصه امروز که زنان و
کودکان بسیار باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با
یاران در طواف بود پسرش پیش ابراهیم آمد ابراهیم تیز درو نظر کرد یاران ازان تعجب کردند چون
از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که هیچ امرد و زن نظر مکنید و تو به غلامی
صاحب جمال نگرستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری شیر
خواره داشتم که بگذاشتم چنین دانم که او آن پسرست روزی دیگر یکی از یاران ابراهیم در
میان قافله رفت و قافله بلخ طلب کرد خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن
پسر بران کرسی قرآن میخواند و میگریست آن درویش بار خواست و گفت تو از کجایی
گفت از بلخ گفت پسر کیستی پسر بگریست و گفت من پدر را ندیده ام مگر دیروز و نمیدانم تا
او هست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم است و
با مادرش بحج آمده بود درویش گفت بیایید تا شما را پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی
نشسته بود از دور نگاه کرد آن یاران خود را دید با آن پسر و مادرش چون آن زن او را بدید
صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت که پدرت اینست جمله یاران و خلق فریاد برآوردند و
بسیار بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در
کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمدلله گفت
قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمدلله گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمدلله پس
ابراهیم خواست تا برود پسر او را نمیگذاشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی بآسمان
کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون
او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که ای ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا
دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگری را دوست داری و بدیگری مشغول شدی و دوستی با نبازی کنی و یاران را
وصیت کنی که بهیچ زن و کودک نظر مکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون این بشنیدم دعا کردم که یارب

العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعا
درحق او اجابت افتاد اگر از این حال کسی را عجب آید گوئیم از ابراهیم عجیبتر که پسر را قربان کرد
عجب تر نیست نقل است که گفت شبها فرصت میجستم تا کعبه را خالی یابم و نمی یافتم تا شبی
بارانی عظیم بود و خالی بود در طواف شدم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندا
شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند اگر همه را عصمت دهم دریاهای غفاری و
غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گفتم اللهم اغفر لی ذنوبی ندا شنیدم که از همه جهان
با ما سخن گوی و سخن از خود مگوی سخن تو آن به که دیگران گویند و در مناجات گفتی الهی تو میدانی
که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندکیست و در جنب محبت خود و در جنب
انس دادن مرا بذکر خود و در جنب فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و
دیگر مناجات او این بود که الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت آر و گفتی آه من عرفک
فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک آنکه ترا میداند نمیداند چگونه باشد حال
کسی که خود ترا نمیداند نقل است که گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندا
شنیدم که کن عبدا فاستریحت بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم
کما امرت از او پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم
آئینه در پیش داشتند نگاه کردم منزل خود را گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری دراز در پیش
دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان
بگریختی گفت از آنکه میپرسیدند که دوش چون بودی و امروز چگونه گفتند چرا زن نگیری
گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و گرسنه ماند اگر توانم خود را طلاق دهم دیگری را
بر فتراک خود چون بندم و زنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن داری
گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیک است درویش گفت چگونه گفت آن درویش که
زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که درویشی را دید که از دنیا

بینا لبید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی را خرند گفت من باری بملک بلخ
خریده ام و هنوز می ارزد نقل است که ابراهیم را کسی هزار درم آورد که بگیر گفت من
از درویشان هیچ نگیرم گفت من توانگرم گفت از آنکه داری زیادت بایدت گفت باید
گفت برگیر که سر درویشان تویی خود این درویشی نبود بلکه گدایی بود و گفت سخت ترین
حالی که مرا پیش آید آن بود که بجایی رسم که مرا شناسند آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم
که کدام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن و گفت ما
درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی یافتند یکی ده هزار
درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر
سیم نقل است که چون واردی از غیب فرود آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا که ببینند
تا این چه کار و بار است تا از ملک خود شان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که
شهوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت هر که
دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر وی بسته اند یکی در وقت خواندن
قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف
آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او در ثنا و مدحت حق بود و بیشتر
عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راهی افکنده
بروی نبشته بود که برگردان و برخوان برگردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه
دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که
فرمودند که مطالعه مکن و گفت گران ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو
گران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت بر و
گشاده شود یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی دهند شاد نگردد از برای آنکه
موجودی شاد گردد هنوز حریص است والحریص محروم دوم آنست که اگر مملکت

هر دو عالم او را بود و از وی بستانند بافلاس اندوهگین نگردد از برای آنکه این نشان سخط بود
والساخط معذب سیوم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت
فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود نقل است
که یکی را گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت بیک ذره در دنیا و آخرت
رغبت مکن و روی بخدای تعالی آر بکلیت و خود را از ما سوی الله فارغ گردان و طعام
حلال خور بر تو نه قیام شب نه صیام روز است و گفت هیچکس در نیافت پایگاه مردان
بنماز و روزه و غزا و حج مگر بدانکه بدانست که در حلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست
صاحب وجد و حالی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وی برید تا او را ببینم
آنجا رفت جوان گفت سه روز مهمان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود
زیادت از آن بود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او همه شب بیدار و
بیقرار بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه یافته است یا همه خالص است پس
گفت آنچه اساس کار است تفحص باید کرد و آن لقمه است بحث لقمه او کرد نه بر وجه حلال
می بود گفت الله اکبر شیطان است پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان مای جوان را
بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند و آن گرمی و بی قراری که
برفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نبود شیطان با
آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال بباطنت فرو شد آنچه ترا می نمود چون
شیطانی بود بلقمه حلال اصل کار پدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال
است سفیان را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگر چه علم بسیار داری نقل است
که روزی شقیق و ابراهیم باهم بودند شقیق گفت چرا از خلق میگریزی گفت دین خود در
کنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر میگریزم و ازین کوه بدان کوه تا هر که مرا بیند پندارد
حمالم یا وسواسی دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت

از دروازه مرگ بیرون برم نقل است که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی
و بدرویشان دادی و خود همه شب تا روز نماز کردی گفتند چرا خواب با دیده تو
آشنا نشود گفت از آنکه یکساعت از گریه نمی آساید چون برین صفت بود خواب را در و
چگونه جای بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی که میترسم که
نماز بروی ما باز زنند نقلست که روزی هیچ طعام نیافت گفت الهی شکرانه را
چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر هم هیچ نیافت همچنین چهار صد رکعت نماز کرد
تا هفت شب بعد از آن ضعفی در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال جوانی
بیامد و گفت بقوت احتیاج هست گفت هست او را بخانه برد میزبان چون نیک
نظر کرد و را ابراهیم نعره بزد و گفت من غلام توام و هر چه دارم از آن تست گفت آزاد
کردم و هر چه داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد
ازین بجز از تو چیزی نخواهم که بنانی خواستم دنیا را پیش من آوردی نقل است که
سه تن از یاران ابراهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود ابراهیم خود را
بران در بداشت تا بامداد گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود گفتم باد سرد کمتر بشما آید
نقل است که عطای سلمی آورده است باسناد عبدالله مبارک که ابراهیم در سفری بود
زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجی از و بکسی نرسد نقلست
که سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم ادهم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد و از
وی آرزوئی خواستم خر بفروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم
گفتم من بر کجا نشینم گفت برگردن من نشین و سه منزل مرا برگردن نشاند و برد و عطای سلمی گفت
یکبار ابراهیم را پانزده روز نفقه نماند ریگ خورد و گفت از میوه که چهل سال است تا نخورده ام
و اگر نه در حالت نزع بودمی نگفتمی و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضی از آن زمینها که خریده بودند
نقل است که چندین حج پیاده بکرد که از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی بود

نقل است که هر روز بمزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی بخرج
یاران کردی اما نماز شام بگزاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی دیرتر آمد
یاران گفتند با انتظار او نکنیم و چیزی بخوریم و بخسپیم تا بعد ازین زودتر آید بدین چنان کردند
ابراهیم بیامد ایشان را خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند
قدری آرد آورده بود خمیر کرد و آتش میدمید در نمی گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و باد
می کرد تا یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته دیدم گفتم مگر چیزی نیافته اند
گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بنگرید که ما در حق او چه اندیشیدیم
و او چه می اندیشد و گفتند که هرکه با او صحبت خواستی داشت سه شرط کردی اول گفتی
خدمت من کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح دنیائی که باشد برابر باشیم وقتی یکی گفت
من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آمد از صدق تو نقل است که
یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از عیبی که
در من دیده مرا خبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو بچشم
دوستی نگه دیدم عیب خود از دیگری پرس نقلست که عیال داری بود نماز شام
بخانه میرفت و هیچ نیافته بود اندوهگین و دل تنگ بود که با اطفال و عیال چگویم در درد
عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو
چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هر چه من کردم
از عبادت مقبول و خیرات مبرور جمله بتو دادم تو این یک ساعت اندوه بمن دادی والسلام
نقل است که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا
گذاشته ام و عقبی را بطالبان عقبی و درین جهان ذکر خدای گزیده ام و در آن جهان لقای خدای
دیگری از و پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارکنان خدا را حاجت به پیشه نیست
نقل است که مزینی موی لب او راست میکرد مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی

داری که بدو دهی همیانی بزر داد سایلی برسید واز مزین چیزی خواست مزین گفت
برگیر این همیان ابراهیم گفت آن پر زر است گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب
لا غنی المال ابراهیم گفت زر است گفت ای بطال بدان کس که من میدهم میدانم
که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله نتوانستم کرد و نفس را
مراد خود آنجا دیدم و اورا گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند
بار اول آنکه در کشتی بودم با جامهٔ خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی ازان
غافل بودند و برمن میخندیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی بیامدی و موی سر
من بگرفتی و بر کندی و سیلی بر گردن من زدی من خود را بمراد خود یافتمی و بدان
خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح
گفت کسی را از کشتی بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا بگرفتند
تا بیندازند موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آنساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا
اندازند نفس را بمراد دیدم وازان خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا
بخسپم رها نمی کردند و من از ضعف و ماندگی برنمی توانستم خاست پایم بگرفتند و می
کشیدند و مسجد را سه پایه بود بزیر انداختند سرم بران پایها آمد و بهر پایه که می افتادم سرم
میشکست زیر پایه سر اقلیمی کشف شد با خود گفتم کاشکی که پایه زیادت بودی یکبار دیگر
بجائی گرفتار شدم و مسخره برمن بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم شپش
بسیار درو بود و مرا میخوردند ناگاه ازجامهٔ خزینه یاد کردم نفسم فریاد برآورد که آخر اینچه رنجست
که بر خود نهادهٔ اینجا هم نفس را بمراد دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار
بتوکل در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اگر پیش او
روم توکلم باطل شود در مسجدی شدم و بر زبان راندم که توکلت علی الحی الذی لا
یموت هاتفی آواز داد که سبحان آن خدائیکه پاک گردانید روی زمین را از متوکلان

گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنچه برای لقمه که دوستی مجازی در راهی داد از پیش برداشت آنگاه گوید که
توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را توکل نام کرده باشی **نقلست** که
وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم نزدیک من نیست
از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کار است و گفت وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم
که چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه خورانی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت
تا چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را
چنین بنده نبوده باری بندگی بیاموز چندانی بگریستم که بیهوش شدم **نقلست** که هرگز مربع
ننشستی از ان سوال کردند گفت یک روز مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادهم بندگان
در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم و راست نشستم **نقلست** که از وی پرسیدند که تو بنده
کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک می غلطید پس برخاست و این آیت برخواند **ان کل
من فی السموات والارض الا آتی الرحمن** عبدا گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم
که اگر گویم بنده اویم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از وی پرسیدند که روزگار
چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم بازداشته ام چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش
باز روم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز روم و چون بلایی روی نماید بر
مرکب صبر نشینم و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را
چون بیوگان و فرزندان خود را چون یتیمان و شب بر خاکدان چون سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان
نشینی و درین حرف گفت آن محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید
نقلست که روزی جمعی مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش
ندادند و گفتند برو که هنوز گند پادشاهی از تو می آید با آن کردار او را راه ندادند ندانم تا دیگران را
چه گویند **نقلست** که از وی پرسیدند که دلها از حق چرا محجوبست گفت زیرا که دوست
میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این گلخن فانی که سرای لعب و لهو است مشغول

شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نه نقصان بود و نه انقطاع
نقل است که یکی وصیتی خواست گفت خدا را بند خود را باز خود دار و خلق را بگذار دیگری
وصیت خواست گفت بسته بگشای و گشاده دربند گفت مرا این معلوم نمی شود گفت کیسهٔ بسته
بگشای و زبان گشاده دربند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را در طواف گفت که درجهٔ صالحان
نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در نعمت بر خود ببندی و در محنت بگشائی و در عزت بر خود
ببندی و در ذل بگشائی و در خواب بر خود ببندی و در بیداری بر خود بگشائی و در توانگری بر
خود ببندی و در درویشی بگشائی **نقل است** که یکی نزد ابراهیم آمد و گفت ای شیخ
من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش
خصلت بعد از آن هرچه کنی ترا زیان ندارد اول آنکه چون معصیت کنی روزی او مخور گفت
چون رزاق اوست از کجا خورم گفت نیکو بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم چون خواهی
که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد اوست کجا روم ابراهیم
گفت نیکو بود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سیوم چون خواهی که معصیتی کنی
جائی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرار است و دانندهٔ ضمایر ابراهیم گفت نیکو
بود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت
بقبض جان تو آید بگوی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس
چون قادر نه که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت را ا
پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده
دار ششم چون در قیامت فرمان آید که گناهکاران را بدوزخ برید تو بگو که من نمیروم گفت
بزور برند گفت پس گناه مکن مرد چون این بشنید گفت تمام است اینچه گفتی و در حال توبه کرد
و بر توبه بود تا وفات کرد والسلام **نقلست** که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست
که خدای تعالی را میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدای تعالی را میدانید و طاعتش

نمیدارید و رسول او را می شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و قرآن میخوانید و بران عمل
نمیکنید و نعمت حق تعالی میخورید و شکر او نمی گوئید و میدانید که بهشت آراسته است از برای
مطیعان و طلب نمیکنید و می شناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان و
ازان نمی گریزید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکنید بلکه با او می سازید و میدانید
که مرگ هست و ساز مرگ نمیسازید و مادر و پدر و فرزند را در خاک میکنید و ازان عبرت
نمیگیرید و از عیبهای خود دست نمیدارید و بعیب دیگران مشغول می شوید کسی که چنین بود
دعای او چگونه مستجاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چکند گفت صبر کند
یکروز و دو روز و سه روز گفتند تا ده روز صبر کرد چکند گفت صبر کند و بمیرد تا دیت بر
کشنده بود **نقل است** که با او گفتند گوشت گرانست گفت ما ازان کنیم و نخریم قومی
او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او گران جانست دیر آمد ابراهیم
گفت مردمان اول نان خورند پس گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت میکنید **نقل است**
که یکبار بگرمابه رفت و جامه خلق داشت راهش ندادند حالتی بروی ظاهر شد گفت بادست
تهی بخانه دیو راه نمیدهند بی طاعت بخانه خدای تعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در بادیه
متوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم ابلیس آمد و گفت پادشاهی بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا گرسنه
بحج میروی با تجمل هم میتوان رفت گفتم الهی دشمن را بر دوست گماری تا مرا بشوراند این بادیه
بمدد تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در
غیب است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده
بود چون بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی بخوشه
چیدن رفتم هر بار که دامن پر کردمی مرا بزدندی و باز گرفتندی تا چهل بار چنین کردند چهل و
یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابل آن چهل سپر زرینست که در پیش تو
میبردند و گفت باغی بمن سپردند تا نگاه دارم خداوند باغ بیامد و گفت انار شیرین بیار انار چند

پیش آوردم ترش بود گفت چندین گاه است که انار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت
تو باغ بمن سپردی که نگاه دارم نه از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان برم که
ابراهیم ادهمی چون این بشنیدم از آن باغ برفتم و گفت جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست
گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان
نه گفتم آخر از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسیم که
امید درین راه از نومیدی پدید آید **نقل است** که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم
و خود را در بوریائی پیچیدم که خادمان در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پارهٔ از شب
بگذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش درآمد با چهل یار همه پلاس پوش بر در محراب
شدند و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمحراب باز داد و یکی از ایشان گفت امشب کسی درین
مسجد است که نه از ماست پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم است چهل شبانه روز است تا حلاوت
عبادت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم بشنائی راست میگوئی بخدای بر تو که سبب بگوئی
که چیست سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائی بیفتاد پنداشتی از آن تست
برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم به بصره رفتم پیش آن مرد حلالی
بخواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است من ترک خرما فروشی کردم و
از آن کار توبه کردم و دکان برانداخت و از ابدال گشت **نقل است** که ابراهیم بصحرا رفته
بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کسی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرف است اشارت بگورستان
کرد گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم را تازیانه بزد و سر او بشکست و رسنی در گردنش کرد و می آورد
مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی او ابراهیم ادهم است آن مرد در پای ابراهیم
افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو با من کردی ترا دعا میکردم که نصیب
من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود و گفت چرا گفتی
که من بنده ام گفت کیست که بنده خدا نیست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا

اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خراب تر
بزرگی گفت بهشتیان را بخواب دیدم هر یک دامن و آستین از مروارید پر کرده گفتم این چه
حالست گفتند ابراهیم ادهم را نادانی سر شکسته است او را چون در بهشت آوردند فرمان آمد که گوهر
بار بر سر او نثار کنید این آنست **نقل است** که وقتی مستی برگذشت دهانش آلوده دید آب
بیاورد و دهانش بشست و گفت دهانی که ذکر خدای بران گذر کرده باشد آلوده بگذاری
بی حرمتی بود چون آن مرد بیدار شد او را گفتند ابراهیم ادهم دهانت را بشست و با تو چنین کرد گفت ا[illegible]
گفت من نیز توبه کردم بعد از آن ابراهیم بخواب دید که گفتند تو از برای ما دهنی او را بشستی ما
دل ترا بشستیم **نقلست** که محمد مبارک صوفی گفت با ابراهیم در بیابان بیت المقدس
بودم وقت قیلوله در زیر درخت اناری فرود آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم آوازی شنیدم
از آن درخت که یا ابا اسحق مرا گرامی گردان و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا
بار آن درخت این بگفت پس مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد گفتم یا ابا اسحق شنیدی
گفت شنودم برخاست و دو انار باز کرد یکی من دادم و یکی خود بخورد و ترش بود و آن درخت کوتاه
بود چون باز گشتیم آن درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انارها شیرین گشته و در سالی دو بار
انار میداد و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند ببرکت او و عابدان در سایهٔ او
نشستندی **نقلست** که بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ سؤال کرد که
نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت آنکه اگر کوه را گوید که برو برفتن آید در حال کوه در رفتن
آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو ولیکن بر تو مثل میزنم در حال ساکن شد **نقل است** که
بزرگی گفت که با ابراهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی
آمد از هوا که از غرق شدن مترسید که ابراهیم ادهم با شماست در ساعت باد ساکن شد
نقل است که ابراهیم در کشتی بود موجی عظیم برخاست ابراهیم مصحفی پیدا آویخته آن
مصحف بر هوا داشت و گفت الهی ما را غرق خواهی کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت آرام

گرفت و آواز آمد که لاتفعل نقل است که وقتی در کشتی میخواست نشستن سیم نداشت و
دیناری میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در حال ریگ دریا همه زر
شد مشتی برداشت و بدیشان داد نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و پاره
بر خرقه میدوخت شخصی بیامد و گفت در گذاشتن ملک بلخ چه یافتی سوزنش در دجله انداخت
اشارت کرد بدجله هزار ماهی برآمدند هر یک سوزنی زرین در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن
خود میخواهم ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن او در دهان گرفته پیش او آورد و بنهاد ابراهیم گفت کمترین
چیزیکه یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود نقلست که روزی بسر چاهی رسید دلو فرو
گذاشت پر زر برآمد بریخت دیگر فرو گذاشت پر نقره برآمد بریخت دگر بار پر مروارید برآمد ابراهیم گفت
الهی خزانه بر من عرض میکنی میدانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقلست که
وقتی بحج میرفت دیگران پیاده بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدا را استوار دارید
آنگاه گفت در آن درخت بنگرید اگر زر طمع دارید بنگریدند همه زر شده بود بقدرت حق تعالی
نقلست که روزی با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسیده و بر در حصار هیزم بسیار
بود گفتند امشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و هیزم بسیار است آنجا فرود آمدند و آتشی
خوش کردند درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلالی بودی تا برین آتش کردمی ابراهیم در نماز
بود چون سلام باز داد گفت حق قادرست که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز
ایستاد در حال غریدن شیر برخواست نگاه کردند شیری می آمد و گورخری در پیش می آورد در حال
بگرفتند و بکشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد نقل است
که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه معین خاک او پیدا نیست بعضی گویند در بغداد است و بعضی
گویند در شام است و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است که بزمین فرو برده است بسیار
خلق را وی از خلق آنجا گریخته است و وفات کرده نقل است که چون ابراهیم
وفات کرد هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که

امان روی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهد ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهدهٔ عظیم داشت و شانی رفیع و مشار الیه قوم بود و مرید خال خود علی خشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و در بغداد بودی ابتداء توبهٔ او آن بود که او شوریده روزگار بود مست میرفت کاغذی یافت بروی نبشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم جائی نهاد و آن شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند که برو و بشر را بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک و بجلت اسمنا فبجلناک و طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والاخرة آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلط می‌بینم طهارت کرد و نماز کرد و بخواب رفت دیگر بار همین دید همچنان تا سه بار بامداد او را طلب کرد گفتند به مجلس نبیذ است بدر آن خانه رفت گفتند مست و بی خبر است گفت بگوئی که پیغامی دارم بگفتند گفت بپرسید که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشر گریان شد و گفت آه عتابی دارد یا عقابی کند یاران را وداع کرد و گفت من رفتم هرگز مرا دیگر در بیکاره نبینید پس بیامد و توبه کرد و چنان شد که هیچکس نام وی نشنود که نه راحتی بدل او رسید پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبه مشاهدهٔ حق هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی از این معنی گفتند بار‌ها گفتند چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی میفرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن و جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردندی و آب دهن بر زمین نینداختندی که در وجله نور الله دیدندی بشر را همین حال بود بلکه زیادت

چشم رونده کرد که بی بصر جز خدای را نبیند و هر که را خدای چشم او شد جز خدای نتواند دید
چنانکه رسول علیه السلام در پس جنازه ثعلبه بسر انگشت پای میرفت و فرمود که
میترسم که پای بر پر ملائکه نهم و آن ملائکه چیست نور الله است والمؤمن ینظر
بنور الله نقل است که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام
داشت شاگردانش میگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر
نداری هر ساعت پس شوریده میروی چه لایق بود احمد گفت آری همه علوم که بر
شمردی من به از وی دانم اما او خدای را به از من داند پس پیش او رفتی و گفتی حدثنی
عن ربی مرا از خدای من سخن گوی

نقل است که بشر شبی در خانه میرفت یکپای در آستانه نهاد و یکی بیرون و
تا بامداد متحیر بماند و گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشر بخانه تو می آید خواهر
در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشر درآمد شوریده و سرمست خواست که بر بام رود
از نردبان پایه چند برفت و تا صبح متحیر بماند پس بنماز جماعت رفت و باز آمد خواهرش
از آن حال پرسید گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است
یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشر و چنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان
چه کرده اند که دور افتاده اند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم

نقل است که بلال خواص گفت که در تیه بنی اسرائیل بودم یکی با من میرفت در
خاطرم آمد که او خضر است گفتم بحق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی
چه گوئی گفت از اوتاد است گفتم در احمد حنبل چه گوئی گفت از صدیقان است گفتم در بشر چه
گوئی گفت بعد از وی همچو وی نبود و عبد الله جلا گوید ذو النون را دیدم و او را عبارت بود و
سهل را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم او را ورع بود مر گفتند تو بکدام مایل تری گفتم بشر الحافی
که استاد ماست نقل است که بیست قمطره از کتب حدیث سماع کرده

بود در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمی‌کنم که در خود شهوت آن
می‌بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم **نقلست** که او را گفتند که بغداد مختلط
شده است بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از آنجا که شما میخورید گفتند پس بچه بدین منزلت
رسیدی گفت بلقمه کمتر از لقمه و بدستی کوتاه‌تر از دستی و کسیکه خورد و خندد با کسیکه خورد و گرید برابر
نبود و پس گفت حلال اسراف نپذیرد یکی از وی پرسید که چه چیز با نان خورش کنم گفت عافیت
نقلست که مدت چهل سال ورا آرزوی سر بریان میکرد و بها آن نیافت و گویند
سالها بود که دلش باقلی میخواست و نخورده بود **نقلست** که هرگز آب از جوئیکه سلطان
کنده بود نخورد و بزرگی گفت روزی نزدیک بشر بودم سرمائی سخت بود او را برهنه دیدم می‌لرزید
گفتم یا ابانصر این چه حالست گفت درویشانرا یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم خواستم که
بتن موافقت کنم از وی پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حال خود را از غیر
خدای تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا وعظ سلطانرا نگوئی که ظلمها میرود گفت خدا را از آن بزرگتر
میدانم که یاد کنم در پیش کسیکه او را نداند احمد بن ابراهیم المطیب میگفت که بشر مرا گفت که
معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو آیم من پیغام دادم و منتظر می‌بودیم نماز پیشین
کردیم نیامد تا نماز خفتن گذاردیم با خود گفتم مردی چون بشر خلاف وعده کند و چشم میداشتم
دیر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب رفت
و با معروف سخنها گفت و تا سحر نشستند پس همچنان بازگشت و بر آب برفت من در پای او
افتادم و گفتم مرا دعا کن مرا دعا کرد و گفت آشکارا مکن تا زنده بود با کس نگفتم **نقلست**
که جمعی پیش او بودند و بشر در رضا سخن میگفت یکی گفت یا ابانصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای
جاه اگر محققی در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی می‌ستان پنهان بدرویشان
میده و بر توکل می‌نشین و قوت خود از غیب می‌ستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشر
پس بشر گفت جواب بشنو بدانکه فقرا سه قسم‌اند یک قسم آنانند که هرگز سؤال نکنند و اگر

بدهند نگیرند و نیز نگیرند و این قوم روحانیانند که چون از خداوند سؤال کنند هر چه خواهند خدای تعالی بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت کنند یک قسم دیگر آنند که سؤال نکنند و اگر دهند قبول کنند اینقوم وسطانند و ایشان بر توکل ثابت باشند بخدای تعالی و اینقوم آنهااند که بر مائده خلد نشینند در حظیرهٔ قدس و یک قسم آنند که بصبر نشینند و چندانکه توانند وقت نگاه دارند و دفع دواعی میکنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی از تو راضی باد بشر گفت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمهٔ آبی چون مرا دید بدوید و گفت چه گناه کرده ام که امروز آدمی را دیدم از پس او بدویدم و گفتم مرا نصیحت کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانهٔ خود را امروز خالی تر از لحد گردان چنانکه خانهٔ تو چنان بود که آنروز که از لحد بخوانند تا مرفه و خوش بخدای توانی رسید

نقلست که گروهی پیش بشر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت با ما کنی بشر گفت بسه شرط یکی آنکه هیچ بر نگیریم و از کس هیچ نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند که آن دو توانیم اما اینکه اگر بدهند قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت پس شما توکل بزاد حاجیان کرده اید و این بیان آن سخن است که در جواب صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی نقلست که بشر گفت که روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری درآمدهٔ گفت برادر تو خضر گفتم دعائی کن مرا گفت خدای تعالی گذاردن طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده گرداناد نقلست که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم میخواهم که بحج روم گفت تو بتماشا میروی اگر برای رضای خدا میروی وام درویشی گذار یا یتیمی را ده یا عیالداری را که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضلتر گفت رغبت حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این مالها نه از وجهی نیکو بدست آورده تا بنا وجوه خرج نکنی قرار نگیری نقلست که او بگورستان گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر

گورها آمده و نماز غنیمت میکردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت کنند گفتم بار خدایا مرا آشنا گردان تا اینان
چه حالست آوازی شنیدم که برو و بپرس رفتم و پرسیدم گفتند که گفته است که مردی از
مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بما داد از آن روز باز قسمت
میکنیم هنوز فارغ نشده ایم **نقل است** که شبی رسول علیه السلام را بخواب
دیدم مرا گفت ای شقیق هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چرا برگزید از میان اقران و بلند گردانید گفتم
نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت داشتی
و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی از نتیجه ترا بمقام ابرار
رسانیدند **نقل است** که گفت شبی مصطفی را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله مرا پندی ده
گفت نیکوست شفقت توانگر بر درویشان برای ثواب رحمن و از آن نیکوتر تکبر درویشان
بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان **نقل است** که اصحاب را گفت سیاحت
کنید که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر شود و گفت که هر که خواهد در
دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش از مخلوقان حاجت مخواه و کس را بد مگوی و با مهمان کس
مرو و گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در
قناعت هیچ نیست بجز از عزت زندگانی کفایتست و گفت اگر دوست داری که خلق ترا
بدانند این دوستی بهر محبت دنیاست و گفت هرگز حلاوت عبادت و نماز نیابی تا نگردانی
میان خود و شهوات دیوار آهنین و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سخاوت
و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از و ترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک
بیرون آیی و محاسبه نفس در هر طرفة العینی پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرار گیرد در
دل خالی و گفت اندوه ملکی است که چون جای قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار گیرد
و گفت فاضلتر چیزی که بنده را داده اند معرفت است **والصبر علی الفقر** و گفت اگر خدای را
خاصگانند نماز قائمند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت نماز در قومی ا

کرا ایشان را نشناسد مگر خدای و ایشان را گرامی ندارد مگر از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی
بچشد گو سر پاک دارد و گفت هر که عمل کند خدای را بصدق وحشتی پیش آیدش با خلق و
گفت سلامی بر ابنای دنیا کنید بدوست نا داشتن سلام بر ایشان و گفت نگریستن در بخیل
دل را سخت کند و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران دوست و گفت با هیچکس
ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر بهم ننشستمی هر دو را
به بودی و گفت من کارهٔ مرگم و کارهٔ مرگ نبود مگر کسیکه در شک بود و گفت تو کامل نباشی
تا دشمن از تو امین نبود و گفت اگر تو خدای را طاعت نمیداری باری معصیتش مکن یکی این را و گفت تو
کل اینست گفت بر خدای تعالی دروغ میگوئی اگر بروی توکل کرده بودی بدانچه وی کند رضا دادی و
گفت اگر ترا از چیزی عجب آید خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه
عمر در دنیا بسجده شکر مشغول گردی شکر آن نکرده باشی که او در ازل حدیث تو با دوستان
کرد جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند
مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است
رفتن **نقل است** که در مرض موت بود که یکی درآمد و از دست تنگی و روزگار شکایت
کرد پیراهن که پوشیده بود بوی داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات کرد
نقل است که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث نینداخت حرمت او را که پای
برهنه رفتی شبی ستوری روث انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشر نماند در جمله راه
بغداد روث ستور نبود این بر خلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است بعد از وفات
او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا چندان
از ما ترسیدی **مَا عَلِمْتَ اَنَّ الْکَرَمَ صِفَتِی** نه آنستی که کرم صفت ماست یکی بشر رضی را بخواب
دید و سؤال کرد که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا آمرزید و گفت **کُلْ یَا مَنْ لَا یَاکُلُ وَ**
اشْرَبْ یَا مَنْ لَا یَشْرَبُ بخور ای آنکه برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه برای من نیاشامیدی

و یکی پیش بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت مرا مباح گردانید و گفت ای بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی شکر آن نگزاردی که ترا در دل بندگان جای دادم دیگری بخوابش دید باز پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا یا بشر آن ساعت که ترا جان بر داشتند هیچکس دوستر از تو بر روی زمین نبود

نقل است که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل رح آمد و گفت بر بام چرخ می رشتم مشعله خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میگذرانیدند بروشنائی آن چرخی رشته شد روا بود یا نه گفت تو کیستی که از این جنس سخنت دامن گرفته است گفت خواهر بشر حافی ام احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا روا نبود زنهار گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا بدان مقتدا کن یعنی برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعله ایشان پنبه ریسی دست تو ترا طاعت ندارد که برادرت چنان بود که هر گاه که دست بطعامی دراز کردی که با شبهت بودی دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانی است که آن را دل گویند او را غیبت
تقوی است من یارای آن ندارم که بی دستوری او
سفر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجت الفقر فخری ذوالنون مصری رحمة الله علیه از ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود در اسرار توحید نظری عظیم دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی تا وفات کرد کس واقف احوال او نشد

از بس که خود را پوشیده نمود و سبب توبهٔ او آن بود که او را خبر کردند که فلان جای عابدیست
قصد زیارت او کرد او را دید از درختی در آویخته و میگفت ای تن طاعت با من مساعدت کن
و اگر نه همچنین بگذاریمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر ذوالنون مصری افتاد عابد آواز گریهٔ او بشنید گفت
کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم گفتم
این چه حالتست گفت این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد
ذوالنون گفت پنداشتم خون مسلمانی ریخته یا گناهی کرده کبیره گفت تو ندانستی که چون با
خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که بینی گفتم خواهم
گفت بدین کوه بر شو چون بر کوه بر شدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای درون آستانه و یکی
بیرون را بریده و کرمان میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت
روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد دلم مایل شد و نفسم تقاضا کرد پای از صومعه
بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که خدای را عبادت کردی
و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته
ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکاری چه کار آمده اگر خواهی که مردی از
مردان خدای تعالی بینی بر سر این کوه شو ذوالنون گفت از بلندی کوه بر آنجا نتوانستم شد
پس خبر او پرسیدم گفت مدتیست تا مردی در آن صومعه عبادت میکند یکروز یکی مناظره میکرد با او که
روزی بسبب کسبست او نذر کرد که من هیچ نخورم که در وی سبب کسب مخلوقات بود چند روز برآمد هیچ
نخورد حق سبحانه و تعالی زنبوران فرستاد تا گرد او می پریدند و او را عسل میدادند ذوالنون
گفت که ازین کارها و سخنها دردی عظیم بدلم فرود آمد و دانستم که هرکه توکل بر خدای تعالی
کند خدای کار او بسازد و رنج او ضایع نکند پس در راه می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر
درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این بیچاره علف از کجا خورد و آب از کجا منقار
زمین بکاوید و دو سکره پدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب سیر بخورد و بر درخت پرید

سکره ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید یکباره از دست برفت و اعتماد او بر توکل پدید
آمد و توبه او محقق شد پس منزلی برفت شبانه در خرابه آمد خسرهٔ زر یافت و بر سر آن خسره تخته
و بر آن تخته نام الله نوشته یاران او آن زر قسمت میکردند ذوالنون گفت این تخته که برنام دوست من است
مرا دهید آن تخته بگرفت و می بوسید تا کارش ببرکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون همه کس بزر
و جوهر میل کردند و تو عالی تر از آن بسند کردی آن نام ما بست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده کردیم پس بشهر باز آمد
روزی بکناره رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کناره آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ
شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد دلبندی بر کنگره کوشک ایستاده و بغایت صاحب
جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک کرایی گفت ای ذوالنون رحمه الله چون از دور پدید
آمدی گفتم که مگر دیوانه چون نزدیک آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی
پس چون نیک احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت
نکردی و اگر عالم بودی بنامحرم ننگریستی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیامدی این بگفت
و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تنبیه بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را بسوی
دریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم بازرگانی را در کشتی گوهری
ضایع شد همه اتفاق کردند که با تست مرا می رنجانیدند و استخفاف میکردند
من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی هزاران
ماهی سر از دریا برکردند هر یک با گوهری در دهان ذوالنون رحمه الله یکی بگرفت و
بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند ازین سبب
نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا بحدیکه خواهری
داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند که وَ
ظَلَّلْنَا عَلَیْکُمُ الْغَمَامَ وَاَنْزَلْنَا عَلَیْکُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوٰی گفت الهی بنی اسرائیل را من
و سلوی فرستی محمد را نفرستی بحداستی تو که از پای ننشینم تا من و سلوی نفرستی در حال من

و سلوی یار بدان آغاز کرد و از خانه بیرون دوید و روی در بیابان نهاد و هرگزش
باز ندیدند **نقل است** که ذوالنون رحمة الله علیه وقتی در کوهها میگشت گفت قومی را
دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی
است در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود را بر مبتلایان دمد همه
شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد
مردی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر
کوه افتاد پس بچشم شفقت در ایشان نگه کرد و در آسمان نگریست و دمی بر ایشان
ودمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم و گفتم از بهر خدای
علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگه کرد و گفت ای ذوالنون رحمه الله
دست از دامنم بدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر
او زده ترا بدو باز گذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه رفت **نقل است** که
روزی یاران او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده چشم
من در خواب رفت خدای تعالی را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا
را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت بر ایشان
عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی
به بهشت آوردند یک جزو ماند و آن یک جزو نیز ده جزو شدند دوزخ در پیش
ایشان نهادم نه جزو برمیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که
نه بدنیا فریفتند نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند گفتم ای بندگان
من بدنیا نگاه نکردید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید چه طلب میکنید
همه سر بر آوردند و گفتند انت تعلم ما نرید تو میدانی آنچه ما میخواهیم
نقل است که کودکی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار

میراث

میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذو النون رحمة الله گفت بالغی
گفت نه گفت نفقه ترا نبود صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بر دست شیخ رحمة الله
توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش
درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود و آن جوان گفت ای دریغ
کجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید
دانست که او بحقیقت کار نرسیده است که دنیا را بنزد او خطری هست آن جوانرا بخواند
و گفت بدکان فلان عطار رو و از من بگوی که سه درم فلان دارو بده برفت و بیاورد شیخ
گفت در هاون کن و بسای آنگاه بروغن خمیر کن و از وی سه مهره کن و هر یکی را بسوزن سوراخ
کن و بیار چنان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و بدمید سه پاره
یاقوت گشت که هرگز آن کودک چنان ندیده بود گفت اینهارا ببازار بر و قیمت کن و
لیکن مفروش کودک ببازار برد و بنمود هر یکی را صد هزار دینار خواستند بیامد و با ذو النون
گفت شیخ گفت در هاون نه و خرد کن و در آب انداز و بدانکه این درویشان از بی
نانی گرسنه اند لیکن اختیار ایشانست آن جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان را
در دل او قدری نماند نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی پادشاهزادهٔ با
کوکبه از در مسجد من برگذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با
قوی درهم افتد او در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزیست با خدای
قوی درهم میشود آن جوان را لون متغیر شد برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق
بخدای چیست گفتم طریقی است خرد و طریقی است بزرگتر اگر طریق خرد و تر میخواهی ترک گناه
و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریق بزرگتر میخواهی هر چه دون حق است ترک کن و دل
از همه خالی گردانیدن ثم قال لا اختار الا الطریق الاکبر گفت جز طریق بزرگتر

اختیار نکنم پس روز دیگر پشمینه پوشیده بیامد و در کار آمد تا از ابدال گشت بو جعفر اعور گفت پیش
ذو النون بودم جماعتی یاران حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده
بود ذو النون رح گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که این ساعت بگویم و این تخت را که گرد این
خانه بگرد و در حرکت آید در حال آن تخت در حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر
بود چون آن بدید میگریست تا جان بداد بر همان تختش بشستند و دفن کردند نقل است
که وقتی کسی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد آن مرد
آن سنگ ببازار برد زمرد گشته بود بچهار صد درم بفروخت و بوام داد نقل است که
جوانی بود که پیوسته صوفیان را انکار میکرد روزی شیخ انگشتری بدو داد و گفت پیش نانوا بر و بیک
دینار گرو کن برد نانوا گفت بیک درم بیش نمیگیرم باز آورد پس گفت بصراف بر و قیمت کن بصراف
برد بهزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بحال صوفیان چون علم نانوا است بانگشتری
جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست نقل است که ده سال او را سکباج آرزو
بود بنفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا سکباج دهی گفت اگر
موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سکباج خواستن راست نفس در آن موافقت
کرد روز دیگر سکباج آوردند لقمه برداشت که بدهان برد پس بگذاشت و با کاسه نهاد و بنماز
در نماز ایستاد چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم
نفس گفت عاقبت بمراد ده ساله رسیدم گفتم بخدا که نرسی بدین و گفتند که همان ساعت مردی
در آمد و دیگی سکباج بر سر نهاده و گفت بدانکه مرا فرستاده اند و من مردی حمالم عیالی هست تا
فرزندان من آرزوی سکباج داشتند و مرا دست نمیداد تا دوش بعیدی سکباج ساختیم امروز ساعتی
بخواب شدم رسول صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا ببینی این
دیگ سکباج پیش ذو النون بر و او را بگوی که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب شفاعت میکند که
یک نفس با نفس صلح کن و لقمه چند ازین بکار بر ذو النون رحمه الله بگریست و گفت فرمان

بر دارم نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل مصر بزندقه
او گواهی می دادند و بهم متفق شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه
کس فرستاد تا او را حاضر کنند ببغداد بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پیرزنی
پیش آمد و گفت زنهار که از نمرد نترسی که همچون تو بنده خداست تا خدای نخواهد بنده
هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سقائی دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد و باکسی که با من
بود اشارت کردم که دیناری بوی ده قبول نکرد و گفت تو اسیری و در بندی خود را
نبود از تو چیزی ستدن پس خلیفه فرمود که او را بزندان برید چهل شبانه روز در زندان
بماند و خواهر بشر حافی هر روز یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون
آوردند آن چهل قرص همچنان بر جای بود خواهر بشر چون بشنود دلتنگ شد و گفت
تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبقش پاک نبود یعنی که بر
دست زندانبان گذر میکرد چون از زندان بیرون می آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست و خون
بسیار برفت اما هیچ بر روی او و جامه او نیامد و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد بفرمان خدای
تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان
دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را بکرم و
محترم باز گردانید بمصر نقل است که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شدم طشتی
زرین دیدم پیش او نهاده و گرد بر گرد آن بویهای خوش از مشک و عبیر و عنبر گفت
تو آنی که نزدیک ملوک شوی در حال بسط من از آن بترسیدم باز پس آمدم پیش ذوالنون
یک درمم داد تا بلخ از آن یک درم نفقه میکردم نقل است که مریدی بود
ذوالنون را که چهل چله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب نکرد و چهل
سال بپاسبانی حجره دل بنشست روزی نزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ
چنین و چنین کردم و با اینهمه رنج و مشقت دوست با ما هیچ سخن نمیگوید و نظری بما نمی کند

و ما را هیچ چیز نمیگیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود و اینهمه که میگوییم خود را من ستایش
نمیکنم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم و دیگر از حق تعالی شکایت
نمیکنم که بهمه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم بی دولتی خویش میگوییم و شکایت از
بدبختی خود میکنم و نه از آن میگوییم که دلم از طاعت کردن ملال گرفت لیکن میترسم که اگر
عمری مانده است آن باقی عمر همچنین خواهد بود و من عمری حلقه بر در امید میزده ام که
آوازی بشنیدم مرا سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکی مرا تدبیری کن ذو النون رحمه الله
گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر
بلطف نمی آید بعتاب بیاید یا اگر برحمت در تو نظری نمیکند بعنف نظری کند درویش
برفت و سیر بخورد اما دلش نداد که نماز خفتن ترک کند نماز خفتن بگذارد و بخفت مصطفی را
صلی الله علیه وسلم بخواب دید گفت دوستت سلام میرساند و میفرماید که مخنث
و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک
ملالت حق تعالی میگوید که مراد چهل ساله در کنارت نهم و هرچه امید میداری بدهانت
برسانم و هرچه مراد است ترا حاصل گردانم و لیکن سلام ما بدان راه زن مدعی
برسان یعنی ذو النون و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگر رسوای شهرت نکنم نه
خداوند تو ام تا پیش با عاشقان و فرو ماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید بیدار شد
گریه بر او افتاد بخدمت ذو النون آمد و حال بگفت ذو النون چون بشنید که خدای
تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی های های بگریست
اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گوید که نماز مکن و بخسب گوییم ایشان طبیبانند
و طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون هویداست که گشایش کار در آنست آنش
فرموده است که او محفوظ بود و نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل علیه السلام
فرمود که پسر را قربان کن و دانست نکند و چیزها و در طریقت که با ظاهر شریعت

راست نماید چنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که بکند چنانکه غلام کشتن خضر را امر نبود و خواست
که بکند و هر که بدین مقام نارسیده قدم اینجا نهد زندیق و اباحتی بود و واجب القتل بود مگر هر چه
کند بفرمان شرع کند نقل است که ذوالنون رح گفت اعرابی را دیدم در طواف
تنی نزار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش گداخته او را گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو
بتو نزدیک است یا دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله
محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری و ضعیفی و نحیفی گفت ای بطال ندانسته که عذاب
موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد و مخالفت نقل است که
ذوالنون رح گفت در بعضی سفر زنی دیدم از وی سؤال کردم از غایت محبت گفت ای
بطال محبت را نهایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست نقلست
که ذوالنون رحمة الله نزدیک بزرگی رفت تا آن قوم که در محبت مذکور بود بدان در ابتلای
مبتلا بود گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد ذوالنون رح گفت من چنین میگویم
که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن مرد گفت استغفر الله و اتوب
الیه نقل است که ذوالنون رحمة الله بیمار بود کسی بعیادت او در آمد پس
گفت الم دوست خوش بود ذوالنون رحمة الله عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را دانستی بدین
آسانی نام نبردی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود
که حق تعالی بپوشاناد مرا و ترا پرده جهل و بنده را آن پرده بدر آرد و آنچه رضای دوست که
بسا مستور که در زیر ستر آنست که دشمن داشته اوست نقل است که گفت در
سفری بودم برفی بود گبری را دیدم ارزن بر سر برف افکنده و ارزن می‌پاشید ذوالنون رح
گفت گفتم ای گبر چه دانه میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند می پاشم تا بیاید خدای تعالی
بر من رحمت کند گفتم دانه که بیگانه پاشد کی پذیرد گفت اگر نپذیرد بیند آنچه من میکنم گفتم بیند
گفت مرا این بس باشد پس ذوالنون گفت بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف

گفت یا ابا الفیض دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم بر آمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و
سبحانه خود مرد و ذوالنون گفت وقتم خوش شد گفتم خداوندا مشتی ارزن که گبری چهل ساله را بجود
راه میدهی از زبان بینی هاتفی آواز داد که حق سبحانه و تعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا
راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال لما یرید با قیاس عقل تو
راست نیاید نقل است که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم
گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی گفت بیامرزیدم ترا بسبب آن تردد که ترا بود تا
کرده از سفلگان دنیا نستدی و گفت هرگز آب زلال سیر نخوردم تا معصیتی کردم خدایرا با
قصد معصیتی در من پدید آمد نقل است که هرگاه که در نماز خواستی استاد گفتی بار خدایا
بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبله تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام نعمت
گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید
حیا را برگرفتم چون این بگفتی آنگاه تکبیر بستی پس گفتی امروز مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر
فردا آیم از او اندوهی رسد باز گویم و گفتی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب
خداوندا مرا عذاب مکن بذل حجاب محجوب مگردان و گفت سبحان آن خدائی که
اهل معرفت را محجوب کردانید از جمله خلق دنیا بحجت آخرت و از جمله خلق آخرت
بحجت دنیا و گفت سخت ترین حجابها دید نفس ست و گفت حکمت در معده قرار نگیرد
که از طعام پر بود و گفت استغفاری که از گناه باز ایستی توبه دروغ زنان ست و
گفت خنک آن کس که شعار دل او ورع بود و گفت صحت تن در اندک خوردنست
و صحت روح در اندکی گناه ست و گفت عجب نیست از آنکه ببلائی مبتلا گردد
و صبر کند عجب از آنست که ببلائی مبتلا گردد و در رضا شد و گفت مردمان تا ترس
کار باشند بر کار باشند و چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه
راست آنست که از خدای ترسان است چون ترس برخاست از راه بیفتاد و گفت علامت

خشم خدای بر بنده در رسیدن بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مرد از شش چیز در آید یکی
ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان گرو شیطان شده است سیوم آنکه با قرب
اجل درازی امل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای الحق
گزیده باشند پنجم متابعت هوا کرده باشند و ترک سنت رسول گفته و پس پشت
انداخته ششم آنکه زلتهای سلف را حجت خویش ساخته باشند و هنرهای ایشان را دفن کرده
تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت اگرچه گرم بود بسلامت نزدیک است
و صاحب ارادت اگرچه صحیح است منافق است یعنی آنکه او صاحب همت بود و اراده است
خواست بود و صاحب ارادت زود رامی کرده و بچیزی فرود آید و گفت زندگانی نیست
مگر با مردانیکه دل ایشان مایل است بتقوی و ایشان را نشاط بود بذکر مولی و گفت دوستی کن
با کسیکه بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان
کن که صدیق رض کرد با نبی علیه الصلوة والسلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نکرد لاجرم
حق تعالی صاحبش خواند و گفت خلاصت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود در
اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت ندارد با خدای جز بموافقت و با خلق جز
بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیب ندیدم حاذق‌تر
از آنکه مستان را در وقت مستی معالجت کند یعنی کسیکه او بیند و هر کسی را که او مست دنیا است
بنماید بود و لیس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود و آنگاه به توبه دوا او کنند و گفت
خدای تعالی عزیز نکند بنده را بعزی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده را
خوار نکند خوارتر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود نه بیند و گفت یاری
نیکو از شهوات باز دارنده پاس چشم و گوش و زبان است و گفت اگر ترا با خلق انس است
طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انست بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده‌تر باخلاص از
خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود

اخلاص یعنی دست زد بر یکی از ارکان صدق و گفت باول قدم هرچه جوئی بیابی یعنی اگر هیچ
نیابی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهاده که تا ذره از وجود بماند قدم در
ره نداری و گفت گناه مقربان حسنات ابرارست و گفت چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین
و آخرین برحواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معرفت قلم شد
روح پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم از پیش همه ارواح درآمد تا بروضهٔ وصال رسید و گفت
محب خدایرا کاس محبت ندهند مگر بعد ازانکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد بدانکه
خوف آتش در جنب فراق بمنزلت یک قطره ایست که در دریای اعظم اندازند و من
نیدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیزیرا عقوبتی هست و
عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که
چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون
خاموش بود معاملتش معبر حال او بود و بقطع علایق حال و ناطق بود و گفت عارف
هر ساعت خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود گفتند عارف که باشد گفت
مردی باشد از ایشان و جدا از ایشان و گفت عارفی خایف میباید نه عارفی
و اصف یعنی وصف کند خود را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی
خایف بودی انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت عارف را
لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی بوی میرسد و می آید تا صاحب
حالات بود نه صاحب حالت و گفت ادب عارف زبر همه ادبها بود زیرا که او را
معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید بود
و این عامهٔ مؤمنان راست و دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما و بلغا و علما
راست سیوم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل ولایت الله راست
آن جماعتی که شاهد حق اند بدلها خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میگرداند آنچه

بر هیچکس از عالمیان ظاهر نکرداند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطائف
انوار بدان نپیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زنهار که بمعرفت مدعی
نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت
یکی است تو در میانه چه پیدائی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر
راست میگوئی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه میگفت لست
بخیر منکم و درین معنی ذوالنون گفته است اکبر ذنبی معرفتی ایاه و اگر دروغ گوئی دروغ
گوی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو مگوی که عارفم تا او گوید و گفت آنکه عارف تر است
متحیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتر بود تا بجائی
رسد که او او نباشد بیت نزدیکانرا بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی
چنانکه صفت عارف از وی پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی
مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند
بلکه ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن ایشان
سخن حق بود بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیده‌های ایشان راه یافته پس گفت
پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم منکه
خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او
باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زاهدانند و گفت علامت محبت
صحبت حق تعالی آنست که ترک کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس و گفت
علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود
سیوم آنکه در چیزها بچشم عبرت ننگرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود و گفت علامت آنکه بمقام
عبودیت رسد آنست که مخالف هوا باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده او
باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل

موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبه
عوام از گناه است و توبهٔ خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبهٔ انابت و توبهٔ
استجابت توبهٔ انابت آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبهٔ
استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبهٔ دل نیت کردن است
بر ترک حرام و توبهٔ چشم فرو خوابانیدن از محارم و توبهٔ گوش از شنودن اباطیل و توبهٔ دست
ترک گرفتن مناهی و توبهٔ پای نارفتن بمناهی و توبهٔ شکم دور بودن و ناخوردن حرام و توبهٔ
فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و گفت خوف چنان
باید که از رجا بقوت‌تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود و گفت طلب حاجت به
زبان فقر کنند نه بزبان حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از صفای با عجب
و گفت ذکر خدای غذای جان منست و ثنای وی شراب جان منست و حیای از وی لباس جان
منست و گفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت آنچه بر تو رفته است از بیها و کردها و
گفت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش و خوف بی‌آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که
ظاهر آلوده نکند بمعاصی و باطن بفضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق
آن بود که زبان او بصواب و صدق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز
این شمشیر بر چیزی ننهند که نبرد الا که آنرا پاره کرد و گفت صدق زبانی مختصر است و سخن حق گفتن بود و
و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق تعالی برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم
داری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون از تو ذره عجب پدید آید سببش آن
بگوشهٔ چشم همان بازنگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا و هرچه آنرا خورد شمرد و آ
بدان التفات نکنی و دست از آن بیفشانی و خویشتن را درین اعراض کردن در میان نبینی
و گفت وجد سریست در دل و سماع وارد حق است که دلها را بدو برانگیزد و بر طلب او
حریص کند هر که آنرا بحق شنود او بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد و گفت توکل از طاعت

خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن و خود را
از صفت بندگی در داشتن و از صفت خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل ترک تدبیر بود و
بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت انس آنست که صاحب او را وحشت پدید آید
از دنیا و از خلق مگر از اولیای حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن
است با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گویی با ایشان خطاب میکنند در بهشت
بزبان نور و چون در عیش هیبت اندازند گویی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار
و گفت فروترین منزل انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشانرا با آتش بسوزانند یک ذره
همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که با
خلق انس نگیرند و گفت مفتاح عبادت فکرتست و نشان رسیدن مخالفت نفس و
هواست و مخالفت آن ترک آرزوهاست و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب
بیند بروح و گفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا
و تلخی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده بر نفس
خویش گفت آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود
دران و صبر بود بروی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند و گفت سه چیز
علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود دوم رؤیت اعمال فراموش کند و
هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص
در خلوت و گفت هر که از چشمها ببینند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها ببینند نسبت آن
با یقین بود و گفت صبر ثمرهٔ یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بحق کردن
در همه چیزها دوم رجوع بوی کردن در همه کارها سوم یاری خواستن است از وی در همه
حالها و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت
کند بحکمت و حکمت نگریستن بعواقب بار آورد و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه

اندکی یقین دل را از حب آخرت مایل گرداند و اندکی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند
و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در نشستن و ترک مدح خلق کند
اگرش نیز عطائی دهند و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان اگر نیز منع کنند و گفت هر که بخلق
انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص
دور افتاد و هر کرا از جمله چیزها نصیب حق آمد ولیس هیچ باک ندارد و اگر همه چیزها از و فوت
شود دون حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر مدعی که هست بدعوی حق محجوب است
از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی با حق حاضر است و محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی
اینجاست که دعوی نشان محجوبانست و گفت هرگز مرید نبود تا آنگاه خود را فرمان بردار تر
نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدای را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای او را
در حرکات ظاهر او و هر که ترسد در خدای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات یابد و گفت هر که
قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و بهتر همگنان گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش
نمی آید ضایع کند بدل آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای ترسد دلش حق را نگذارد
و دوستی خدای در دلش مستحکم گردد و عقلش کامل شود و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره
کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد بر چشم او قدر آنچه بدل باید کرد و گفت آنکه
تاسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تو اندک است و گفت هر که دلالت
نکند ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش و گفت هر که بحقیقت خدای را یاد کند فراموش کند
در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از و پرسیدند
که خدای را بچه شناختی گفت خدای را بخدا شناختم و خلق را برسول شناختم یعنی الله است و نور الله
و خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور
محمد است پس خلق را بمحمد توان شناخت و گفتند در خلق چگونه‌ای گفت جمله خلق در دهشت غیب آند
و از و پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون نا امید گردد از نفس و فعل خویش و پناه بخدای جوید

جوید و جمله احوال او را بهیچ پیوند نباشد بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نبود
و بهیچ حال ترا منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود و هرچند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیرتر
باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان گردد گفت آنگاه که خویشتن را
بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت
به پنج چیز استقامتی که در وی گشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبتی خدای را در سر و علانیه
و انتظار مرگ را بساختن زاد راه و محاسبه خویش کردن پیش از آن که حساب کنند پرسیدند
که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا او را ایمن گرداند از همه خوفها گفتند از مردم که
با صیانت تر است گفت آنکس که زبان خود را نگاه دارد گفتند علامت توکل چیست گفت
آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع اسباب گفتند زیادت
کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که عزلت کی
درست آید گفت آنگاه که از نفس خویش عزلت گیری گفتند اندوه کرا بیشتر بود گفت بدخوترین مردمان
را گفتند دنیا چیست گفت هرچه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفله کیست گفت آنکه
بخدای راه نبرد و نپرسد یوسف بن الحسین از ذو النون پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنکه
تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتی بکن گفت با خدا یار باش در خصمی نفس خویش و با نفس یار
باش در خصمی خدا و هیچکس را حقیر مدار و اگرچه خرد بود و در عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت از تو
سلب کنند و یکی از و وصیت طلبید گفت باطن خود را بحق نگاه دار و ظاهر خویش را بخلق ده و
بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ترا بی نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اثبات
مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد و اگر بلائی بر تو آید آنرا بصبر تحمل کن
و لازم درگاه خدای باش دیگری وصیتی خواست گفت همت خود را از پیش و پس مفرست گفتند
این سخن را شرح ده گفت از هرچه گذشت و از هرچه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش
پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که خدای را بر همه چیز برگزیده اند و خدای ایشان را

بر همه کس بگزیده یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت گر دلالت مطلبی بدو پیش از آنست که در شمار
آید و اگر قرب مطلبی در اول قدم است و شرح این سخن پیش رفته است مردی ذوالنون را گفت
ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدا را می‌شناسی ترا او دوست بس و اگر نمی‌شناسی طلب کسی کن
که او را می‌شناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید
نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که
اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال
بعد از آن حیرت پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند
از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بردن بدو و هرگز گمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب
فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدای تعالی دورترین کسی آنست که در ظاهر
اشارت او بخدای بیشتر است یعنی نهان دار و چنانکه نقل است از وی که هفتاد سال قدم زدم در توحید و
تفرید و تجرید و تایید و تسدید و برفتم و ازین همه جز گمانی بچنگ نیاوردم نقل است که
در مرض موت او را گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود
او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف امرضنی والشوق احرقنی والحب اضنانی والله
احیانی و بعد از آن یک روز بیهوش شد یوسف حسین او را گفت که درین حال مرا وصیتی کن گفت
مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده‌ام در احسان او پس وفات کرد و آن شب هفتاد کس رسول را
صلی الله علیه و سلم بخواب دیدند که گفت دوست خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید باستقبال او آمده
ایم چون وفات کرد در پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله
هذا قتیل الله مات فی سیف الله چون جنازه او برگرفتند آفتاب بغایت گرم بود
مرغان هوا بیامدند و پر در پر بافتند و جنازه او را سایه میکردند از خانه تا لب گور و در راه که او را
می بردند موذنی بانگ نماز میگفت چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت برآورد فریاد
از مردمان برآمد گفتند که او مگر زنده است جنازه بنهادند انگشت او همچنان بود چندانکه

کردند که انگشتش فرو گیرند فرو گرفته نمیشد بعد از آن او را دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند
تشویر خوردند و از جفائیکه با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابا یزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفهٔ الهی آن علامهٔ نامتناهی آن پخته جهان نا
کامی بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدای و خلیفهٔ بحق
و قطب عالم و مرجع اوتاد بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در اسرار و حقایق نظری
نافذ و جدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ آتش محبت بود و پیوسته
تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش
از وی کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان گفتن که درین شیوه
همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا بحدیکه جنید گفت بایزید
در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان
جمله روندگان که بتوحید دوانند بدایت میدان بایزید است جمله مردان که
ببدایت قدم او رسند همه درگردند و فرو شوند و نمانند و دلیل برین سخن
آنست که بایزید رحمة الله میگوید که دویست سال ببوستانی بر گذرد تا چون ما گلی
بشکفد شیخ ابوسعید رحمة الله ابوالخیر گوید هژده هزار عالم از بایزید پر می بینیم و
بایزید در میان نه یعنی آنچه در بایزید است در حق محو است و می آرند که جد او گبری
بود و از بزرگان بسطام یکی پدر او بود از اقران او با او همبر بوده است از شکم مادر
باز چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهادمی که در آن شبهتی بودی او در

در شکم من طپیدن گرفتی تا آن لقمه دفع نکردی آرام نگرفتی مصداق این سخن آن است
که از و پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر است گفت دولت مادرزاد گفتند اگر
نبود گفت چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجا

نقل است که

چون مادرش به دبیرستان فرستاد چون بسوره لقمان رسید بدین آیت که ان
اشکر لی و لوالدیک حق تعالی میفرماید که شکر گوی مرا و شکر گوی مادر و پدر را
و از استاد معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفته بر دل او کار کرد
لوح بنهاد و گفت مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم پس استاد دستوری
داد بخانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمده مگر هدیه آورده اند مگر عذری
افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش و
خدمت تو من دو خانه را کدخدائی نتوانم کرد این آیه بر جان من آمده است یا از
خدایم درخواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم مادر گفت ای
پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدای را باش پس بایزید
از بسطام برفت و سی سال در بادیه شام میگشت و ریاضت میکشید و بیخوابی
و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت
و از آنجمله یکی صادق بود نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود
صادق گفت یا بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق
گفت آخر مدتی است تا اینجائی طاق را ندیده گفت نی مرا با آن چکار که در پیش تو
سر برآرم من بنظاره نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو به بسطام که کار تو
تمام شد نقل است که او را نشان دادند که فلان جای شیخی بزرگ است
بدیدن او رفت چون نزدیک او رسید آب دهن بسوی قبله انداخت در حال بازگشت و گفت

اورا در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بروی نرفتی نقل است که از خانهٔ او تا
مسجد چهل گام بود هرگز در راه خیو نینداختی حرمت مسجد را نقل است که دوازده سال
بایست تا بکعبه رسید در هر چند گام مصلی باز افکندی و دو رکعت نماز کردی و میگفتی این دهلیز
پادشاهان دنیا نیست که بیکبار بر آنجا توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت
و گفت ادب نبود و مهتر را تبع زیارت داشتن آنرا جداگانه احرام کنیم باز گشت و سال دیگر جدا
گانه از سر احرام گرفت و در راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از
پس او میرفتند بایزید باز نگریست گفت اینها کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت
خدایا من از تو درمیخواهم که خلق را از خود بمن محجوب مگردان پس خواست که محبت خود را از دل ایشان
بیرون کند و زحمت خویش از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگذارد پس با ایشان بنگریست و گفت
انّی انا الله لا اله الا انا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه است او را بگذاشتند و رفتند و شیخ
اینجا زبان خدای سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر گویند حکایت عن ربه پس در راه می آمد کله سری یافت
بر وی نوشته که صمٌ بکمٌ عمیٌ فهم لا یعقلون نعره بزد و برداشت و بوسه میداد و گفت سر صوفی مانده که
در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که جمال لا یزالی بیند
و نه زبان دارد که ذرهٔ معرفت او بداند این آیت در شان اوست گویند که ذوالنون مصری مریدی
پیش بایزید فرستاد و گفت او را بگوی که ای بایزید همه شب می خسپی در بادیه و براحت مشغول
میباشی و قافله درگذشت مرد بیامد و آن سخن بگفت بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که
مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد
چون این سخن باز ذوالنون بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین
بادیه طریقت میخواهد و روش سلوک باطن نقل است که در راه حج اشتری داشت که زاد و راحله
خویش و از آن مریدان بر وی بار کرده بود یکی گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام
است بایزید گفت ای جوانمرد بردارندهٔ این بار اشتر نیست بنگر که هیچ بار بر پشت شتر هست یا نه

بنگریست یک دست بار از پشت شتر بر نه بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر
حال خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز کنید و اگر مکشوف دارم شما طاقت آن نیارید
با شما چه باید کرد پس چون برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت مادر رود
با جمعی روی به بسطام نهاد خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بدور راهی باستقبال بیرون آمدند بایزید
مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق باز می ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی
نان از دکانی بگرفت و رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله از وی برگشتند شیخ اصحاب را
گفت دیدید که مسئله از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند **نقل است** که سحری بدر خانه
رفت و گوش کرد مادرش طهارت میکرد و میگفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را
با او خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون این بشنید گریه برو افتاد پس در بکوفت
مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چرا دیر آمدی چشمم
خلل کرده است از بس که در فراق تو گریستم و پشتم دو تا شد از بسکه غم تو خوردم **نقلست**
که گفت آن کار که آنرا بازپسین کارها میدانستم پیشین همه بود و آن رضای مادر بود و گفت جمله آنچه
در ریاضات و مجاهدات و غربت میجستیم در آن یافتم که یک شب مادر از من آب خواست رفتم
تا آب آرم در کوزه آب نبود و در سبو احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر خفته بود
و شب سرد بود کوزه بر دست میداشتم چون از خواب درآمد آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد و
همچنان کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار
شوی و من حاضر نباشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر اعلیبودم
تا نیمه راست فراز کنم یا نیمه چپ تا خلاف فرمان او نکرده باشم وقت سحر آنچه میجستم از
در درآمد **نقل است** که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود
در خرقه بست و به بسطام آورد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از
جای خویش آواره کردم پس برخاست و ایشان را باز بهمدان برد تا کسی در مقام التعظیم

لامر الله در نهایت نبود و در عالم الشفقة علی خلق الله بدین درجه نباشد نقلست
که گفت که دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کوره ریاضت می نهادم و باتش مجاهده میتافتم
و پتک ملامت میزدم تا از خود آئینه ساختم پنجسال آئینه خود بودم و بانواع طاعت و عبادات آن
آئینه را میزدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد طاعت
و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پس پنجسال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد و اسلام
تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیری در کار ایشان کردم و از جنازه
همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم نقلست که چون بمسجد شدی
بایستادی و بگریستی گفتند چه حالتست گفتی خود را چون زن مستحاضه می یابم ترسم که اگر بمسجد
در روم آلوده کنم نقلست که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت و باز آمد گفتند
تو هرگز عزم فسخ نکردۀ این وقت چون افتاد گفت در راه زنگی را دیدم تیغی کشیده مرا
گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت الله ببسطام
وقصدت البیت الحرام خدا را ببسطام بگذاشتی در روی بکعبه آوردی نقلست
که مردی در پیش او آمد پرسید که کجا میروی گفت بحج گفت چه داری گفت دویست درم
گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من بگرد و باز گرد که حج تو اینست چنان کرد و
مرد باز گشت چون کار او بلند شد و سخن او در حوصلۀ اهل ظاهر نمی گنجید هفت بارش از بسطام
بیرون کردند گفت چرا مرا بیرون کنید گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک آن شهری که بدش
بایزید بود نقلست که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و هیچ
نگفت نگاه کردند خون بجای بول از وی جدا شده بود گفتند این چه حالتست گفت بدو سبب
تا بامداد بطال ماندم یکی آنکه در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود که چندان عظمت بر من سایه انداخت که
دلم متحیر شد اگر دلم حاضر میبود زبان از کار باز ماندی و اگر زبان در حرکت می آمد دل از کار میشد همه
شب درین حال بروز آوردم نقلست که چون خلوتی کردی برای عبادتی باز بهر

فکری در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی و گفتی ترسم که آوازی مرا بشوراند و این خود بهانه بود
عیسی بسطامی گوید سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم و عادتش آن بودی که
سر بر زانو نهادی چون سر بر آوردی آهی کردی و دیگر سر بر زانو نهادی شیخ سهلکی گوید این در حال
قبض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت بر زبانش رفت که
سبحانی ما اعظم شانی چون با خود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ
گفت خدای عز و جل شما را خصم باد اگر یکبار دیگر بشنوید مرا پاره پاره نکنید پس هر یکی را کاردی داد تا وقتی
دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار
گوشه خانه از وی پر بود اصحاب کارد میزدند چنانکه کسی کارد بر آب زند چون ساعتی بر آمد آن صورت
خرد میشد تا بایزید پدید آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند شیخ گفت بایزید
اینست که می بینید آن بایزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوییم چنانکه آدم علیه السلام
در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سود جبرئیل علیه السلام پری بر وی فرو آورد تا
پاره از بالای او کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود عکس آنهم روا بود چنانکه طفلی در
شکم مادر شلاوه بود چون بجوانی رسید خداوند بود چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر
بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز از این شیوه بود اما کسی تا بواقعه آنجا نرسد شرح آن او را سود
ندارد نقلست که وقتی سبحه شیخ بگرفت و در وی نگریست و گفت سبحه لطیف
است در سرش ندا آمد که ای بایزید نام با سبحه می نهی شرم نداری چهل روز نام خدای بر دل
دی فراموش کردند گفت سوگند خورده ام که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی نشسته
بودم و بر دلم بگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد
برخاستم و بسر راه خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که از آنجا برنخیزم تا
حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا بمن نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور را
دیدم بر راحله می آمد چون در وی نگاه کردم اثر آشنایی در وی دیدم باشتر اشارت کردم که

توقف کن در حال پای شتر بزمین فرو شد آمد و در من نگاه کرد و گفت مرا بدان می‌آری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با بایزید درج غرق کنم من از هوش برفتم پس گفتم از کجا می‌آیی گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمده‌ام آنگاه گفت زینهار ای بایزید تا دل نگاه داری و روی برتافت و برفت **نقل است** که چهل سال در مسجد مجاور بود و جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت جدا و چهل سال پشت هیچ دیوار باز ننهاد و الا بدیوار مسجد یا رباط و گفتی از ذره باز خواهند پرسید و این از ذره بیش نبود و گفت چهل سال آنچه آدمیان میخورند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت چهل سال دیده‌بان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای را عز شانه می‌طلبیدم چون نگاه کردم او طالب بود و من مطلوب و گفت سی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دهان و زبان خود را به سه آب بشویم تعظیم حق را ابوموسی از او پرسید که صعب‌تر کاری در این راه چه دیدی گفت مدتی نفس را بدرگاه می‌بردم و او می‌گریست و چون مدد حق در رسید نفس مرا می‌برد و می‌خندید و **نقلست** که در آخر کار را بجائی رسید که هرچه در ظاهر خاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدایرا عز و جل یاد کردی بجای بول خون از وی جدا آمدی روزی جماعتی پیش شیخ آمدند و او سر فرو برد پس سر برآورد و گفت از بامداد باز دانه می‌طلبم که بشما دهم که در حوصلهٔ شما گنجد که طاقت کشیدن آن دارید و نمی‌یابم **نقلست** که ابوتراب را مریدی بود عظیم گرم رو و صاحب وجد ابوتراب پیوسته گفتی که چنین که توئی ترا بایزید می‌باید دید روزی مرید گفت کسیکه هر روز صد بار خدای بایزید را بیند بایزید را چکند ابوتراب گفت چون تو خدایرا بینی بقدر خود بینی و چون پیش بایزید بینی بقدر بایزید بینی در دیده تفاوتست نه صدیق را رضی الله عنه یکبار متجلی خواهد شد و همه خلق را یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم هر دو بیامدند به بسطام شیخ در خانه

نبود تا به آب رفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد بسوی آب در دستی پوستینی
کهنه و در دیگر دستی چون چشم بایزید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد
ابوتراب گفت شیخا یک نظر و مرگ شیخ گفت یا ابا تراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز
وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید یکبارگی کشف شد طاقت نداشت فرو رفت زنان مصر را
نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند دستهای ایشان ببریدند زیرا که خبر نداشتند و

نقل است که یحیی معاذ رازی نامه نوشت به بایزید که چگوئی در حق کسی که قدحی
خورد و مست ازل و ابد گشت بایزید جواب نوشت که اینجا مردیست که در شبانروزی
دریای ازل و ابد در می کشد و نعره هل من مزید میزند و هم یحیی نبشته بود که ما را با
تو که بایزیدی سریست اگر سعاد من و تو بهشت است در زیر سایه طوبی و
قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار برد که از
آب زمزم سرشته بودم پس بایزید جواب داد و آن سر او یاد کرد و گفت
آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایه طوبی و ما آن قرص را بکار نبردیم
از آنکه فرموده بودی که از آب زمزم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام تخمش
کشته ام یحیی چون این بشنید اشتیاق شیخ بر وی غالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز
خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ در آن گورستان
بعبادت مشغولست بگورستان رفتم و شیخ را دیدم تا بامداد بر دو انگشت پای ایستاده
بود و من در حال و تعجب میکردم و گوش بوی میداشتم همه شب در کار بود در گفت
و گوی و داد و ستد چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسالک
هذا المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از واقعه شبانه پرسید شیخ گفت
بیست و اند مقام بر ما شمردند و گفتم اینهمه نخواهم که اینهمه مقام حجابست یحیی
بسندی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک الملکوتست

و گفته است که هرچه خواهی بخواه بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا خود غیرت
می آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جائی که معرفت او ست من در
میان چه کار دارم خواست او آنست ای یحیی که جز او کسی او را نداند یحیی گفت بحق عزت
خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم
و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم
افضل الصلوات و التحیات بتو دهند زنهار که تو راضی نشوی بهیچ فرو نیا و ورای آن طلب
کنی که ما ورای آنجا کارهاست صاحب همت باش و بهیچ فرو میا زیرا که بهرچه فرو آئی محجوب
گردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکن شیخ گفت من
عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و در زیر سر نهادم همچون بالش و نقل است که
ذو النون مصری مصلای پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید
مرا مسندی بکار است بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز درگذشت و
بنهایت رسید ذو النون چون این بشنید مسندی به تکلف فرمود و بخدمت شیخ فرستاد
شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که اخیر بود پوستی و استخوانی مانده بود
و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود ببالش مخلوق نیاز و بدان نیازش
نباشد و گفت شبی در صحرائی بودم و سر در خرقه کشیده احتلامم افتاد و شب بغایت
سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید
آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقه یخ
بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که هوا
گرم شد و همه زمستان در این رنج داشتمش تا روز بودی که بیفتادی و بیهوش شدمی از کاهلی او
نقل است که شیخ شبی از گورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربطی میزد
چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم جوان بربط

بر سر شیخ زد و بشکست شیخ بزاویه آمد و علی الصباح بهای بربط و طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد
بر دست خادم و عذر خواست و گفت ورا بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن
بربط در سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگری بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت
برود چون جوان چنان دید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر
با او موافقت کردند ببرکت اخلاق شیخ **نقلست که** روزی میرفت با اصحاب
خود در تنگنایی سگی می آمد شیخ بازگشت و راه بسگ ایثار کرد بر طریق انکار در خاطر مریدی بگذشت
که حق تعالی آدمی را مکرم کرده است و شیخ سلطان العارفین است با اینهمه پایگاه و جمعی مریدان
صادق سگی را بر ایشان ایثار میکند این چگونه است شیخ گفت ای عزیزان سگ بزبان حال با بایزید
گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و
خلعت سلطان العارفینی در بر تو افکندند این اندیشه بسر ما درآمد راه بروی ایثار کردیم
نقلست که روزی میرفت سگی با وی همراه شد شیخ از دامن درکشید سگ گفت
اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود
باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید رحمة الله گفت تو پلیدی
ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو را جمع کنیم تا بسبب جمعیت
باشد که از میان ما پاکی سر بر زند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا
نشایی که من مردود خلقانم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی
من زند و هر که بتو رسد سلام علیک یا سلطان العارفین گوید و من
هرگز استخوانی فردا را ننهاده ام و تو خمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگی را
نشایم همراهی لم یزل و لایزال را چون شایم سبحان آن خدایی که بهترین خلق را
بکمترین پرورش دهد و گفت شبی در من درآمد و از طاعت نومید شدم گفتم ببازار شوم
و زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت

که بهترین خلق را بکهترین پرورش داد گفت شکی در من درآمد و از طاعت نومید شدم گفتم
بیازار شوم و زناری بخرم و درمیان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت بهزار
درم سر در پیش افکندم هاتفی آواز داد که زناری که بر میان چون توئی بندند بهزار درم کم نبندند
گفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من

نقلست

که زاهدی
بود از جمله بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقه بایزید غایب نبودی روزی
گفت ای شیخ سی سال است تا صایم الدهرم و قایم اللیلم و خود را ازین علم که تو میگوئی اثری
نمی یابم و تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز
کنی و هم بدین منوال باشی که اکنون یک ذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو
محجوبی بنفس خویش گفت دوا چیست شیخ گفت هست برمن که بگویم اما تو قبول نکنی گفت
قبول کنم که سالها است تا طالبم شیخ گفت اکنون برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه
که داری بیرون کن و گلیمی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره
پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان را جمع کن و بگوی که هر که مرا سیلی بزند یک جوز او را بدهم و
هر که دو سیلی بزند دو جوز دهم و در شهر می گرد تا کودکان سیلی در گردن تو میزنند و در آن موضع
که ترا مذلت بیشتر بود آنجا مقام کن که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله
شیخ گفت اگر کافری این کلمه گوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو
درین کلمه که گفتی تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق مرد گفت من این نتوانم کرد دیگری را فرمای شیخ
گفت علاج تو این است و من گفتم که تو نکنی

نقلست

که شاگرد شقیق بلخی را عزم حج
افتاد شقیق گفت ببسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب چون مرید بخدمت شیخ
بایزید رسید شیخ گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شقیق بلخی ام گفت او چه میگوید گفت او از خلق
فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته و میگوید اگر آسمان روئین و زمین آهنین شود که نه از آسمان
بارد و نه از زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از توکل خود برنگردم بایزید گفت

بانیست صعب کافری اینست صعب مشرکی که اوست اگر بایزید کلاغی شو و نشود آن شتر ال
نپرد چون باز کروی او را بکوی که خدا برای شما نه بد و کرده نان آزمایش مکن چون گرسنه شوی از هیم
جنسی بود کرده بستان و ما را با همه توکل یکسو نه تا نشوی تو شهره ولایت نزین فرو دنشود آمرد آت
درشتی این سخن باز گشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود باز گشتی گفت تو گفته بودی که برباز
بایزید روم همچنین و چنین گفت و شقیق عینا این سخن در خود باز یافت و چنین گویند که چهار
صد جزو از کتاب داشت و اگرچه بغایت بزرگ بود و لیکن پندار بزرگ کار نه با شیخ افتاد شقیق گفت
تو نگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفتم باز کرد و پس مرید باز گشت و پیش بایزید آمد
شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم که اگر او چنانست تو چونی بایزید گفت
این بادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت بیند فرماید
تا بر جا بکاهی نویسند تا روزکار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویس
بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست پس
چون او صوفی نبود و صفتش چگونه توان کرد بایزید ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که
او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله
بیاید به توکل متحلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شده و اجلش
نزدیک رسیده بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید برسید و کاغذ بوی داد چون مطالعه
کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا عبده و رسوله
و مسلمان شد پاک از غیب پندار پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان بداد نقل است که
هزار مرید از آن احمد خضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوا می پریدند
احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید دارد بیاید و آنکه ندارد بیرون باشد تا ما در
رویم و او را زیارت کنیم هر هزار در رفتند و هر یکی را عصائی بود در دهلیز بنهادند که از بیت
العصا اخذ نشد یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دهلیز عصاها را شمار کنم

دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شماست او را آرید پس او را
درآوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب یکجا ایستد
متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فرود
آی که ما فهم نمی‌کنیم همچنین تا هفت بار تا آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد
گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردم
اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرط است که دزد را بر درگاه پادشاه بردار کنند یکی
از وی پرسید که ما پیش تو جمعی می‌بینیم چون زنان ایشان چه قوم‌اند گفت فرشتگانند می‌آیند و مرا از
علوم سؤال می‌کنند و من ایشان را جواب میدهم و گفت شبی بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول
پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدای عز و جل را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان
دوم بیامدند و همین گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و من
همان جواب میگفتم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و
اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد بایزید گرد عرش باری عز شانه برگردد و گوید الله الله
و گفت شبی خانهٔ من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیزترم و بلندهمت‌تر که ترا در من طمع آید
و اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسیم نقل است که شبی ذوق
عبادت درنمی‌یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگاه کردند خوشهٔ انگور یافتند
گفت بکسی دهید که خانهٔ ما دکان بقال نیست پس وقتش خوش شد نقل است که
شیخ را همسایه گبری بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب از تاریکی میگریست که چراغ نداشت
شیخ هر شب چراغ برداشتی و بخانهٔ آن گبر بردی تا کودک خاموش شدی چون گبر از سفر بازآمد مادر
طفل حکایت شیخ بازگفت گبر گفت چون روشنائی شیخ آمد دریغ بود که بتاریکی خود باز
رویم بیامد و مسلمان شد نقل است گبری را گفتند که مسلمان شو گفت اگر
مسلمانی این است که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر این است که شما میکنید بدین

هیچ احتیاج ندارم **نقل است** که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا
باستقبال دوستی از دوستان خدا رویم چون بدر دروازه رسیدند ابراهیم هروی می آمد بر دراز
گوشی نشسته بایزید گفت در دلم ندا کردند که برخیز و او را استقبال کن و ما شفیع آرا ابراهیم گفت
اگر شفاعت اولین بتو دهند و شفاعت آخرین من هنوز در جنب آن حضرت مشتی خاک باشند
بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت
شیخ خورشها چنین خورد بایزید این معنی بازیافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست
ابراهیم گرفت و بکناره برد و دست فرا دیواری زد دری گشاده شد و دریائی بی نهایت
ظاهر گشت گفت بیا تا درین دریا رویم ابراهیم بترسید و گفت مرا این مقام نیست پس
بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده و نان پخته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهارپایان
خورده بودند و در اثنا ضمیر تو آن جو نان پختی و میخوردی چون تماشا کردند همچنان بود ابراهیم
توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید را گفت من بطبرستان بر سر جنازه فلان کس ترا دیدم
دست در دست خضر گرفته چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت
راست گفتی **نقلست** که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند دعا کن
تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو برد پس سر بر آورد و گفت بروید و ناودانها را
پاک کنید که باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه شبانروزی میبارید **نقلست**
که روزی شیخ پای دراز کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای برکشید مرید هرچند که خواست
که پای برکشد نتوانست همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت که پای دراز
کردن شیخ چون پای دیگران باشد **نقلست** شیخ یکبار پای دراز کرده بود دانشمندی
برخاست تا برود پای زیر پای شیخ فرو نهاد گفت ای فلان چرا چنین کردی گفت
چه میگوئید طاقتی نداشته است بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد و گویند که
بجهت همین قصور زندانی در این علت سرایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چون است که پای

تن گناه کرد و عقوبت آن به دیگری سرایت کند چه معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تیر از
دو ورتر رود و **نقل است** که منکری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان
شیخ آن انکار در وی بدید گفت بفلان کوه غاریست و در آنجا یکی از دوستان ماست از وی
سؤال کن تا بر تو کشف کند برخاست و بدان غار شد اژدهائی عظیم دید بغایت
سهمناک چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و بیخود خود را از آنجا بیرون انداخت
و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله
تو کفش از بیم نگاه نمی توانی داشت و طهارت تباه کردی از هیبت مخلوقی در هیبت
خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و با انکار درآمدی که مرا فلان سخن کشف
کن **نقل است** که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارها عظیم میدید
آن بیچاره محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او میکشد منهم میکشم و او سخنی میگوید که
ما از آن بیگانه ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بر آن قرا
حواله کرد سه روز قرآن از دست درافتاد و خود را نجس کرد چون باز به خود آمد غسل
کرد و پیش شیخ آمد گفت بدانستی که بار پیلان بر خران ننهند **نقل است** که
شیخ بوسعید میخورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند او را مریدی حواله کرد نام
او ابوسعید راعی بود گفت پیش او رو که ولایت و کرامت با قطاع او داده ایم
چون بوسعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسفندان
او میکردند چون او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی
چوبی در دست داشت بدو نیم کرد یک نیمه از طرف خود فرو برد و یکی از طرف او در
حال انگور برآورد طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و
طرف من سیاه است راعی گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان که
رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد از آن گلیمی بسعید میخورانی داد و گفت نگاه دار

چون سعید به حج شد در عرفات آن کلیم از وی غایب گشت چون باز به بسطام آمد کلیم با راعی بود نقلست که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی که یک روز در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه مویی را گنج نبود به صحرا رفتم بیخود پیرزنی با انبانی آرد برسید مرا گفت این انبان مرا برگیر و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بردن شیری را اشارت کردم بیامد انبان بر پشت او نهادم پیرزن را گفتم اگر به شهر روی چگویی که را دیدم گفت گویم ظالمی را دیدم رعنا پس گفتم هان چگونه پیرزن گفت این شیر مکلف هست یا نه گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عزوجل تکلیف نکرده است تکلیف کنی ظلم نباشد گفت باشد و با اینهمه میخواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رعنایی بود گفتم بلی توبه کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیرزن پیر من بود از آن پس چنان شدم که چون آیتی و کراماتی روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستمی پس در حال نوری زرد پدید آمدی بخطی سبز نبشته که

لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله علیهم الصلوة والسلام

بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه نیز بکار نبایست واحمد خضرویه گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که همه مردان از من چیزی می طلبند مگر بایزید که او مرا می طلبد نقلست که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ طعام خواست خوردن یکی از مریدان شیخ بخدمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه بستان گفت روزه نتوانم گشاد شقیق گفت روزه بگشای و مزد یکساله بستان گفت نتوانم گشاد بایزید گفت بگذارید که او رانده حضرتست پس مدتی برنیامد که او را به دزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند نقلست که شیخ یکروز به مسجد جامع عصا بر زمین فرو برده بود بیفتاد و بر عصای پیری آمد آن پیر دوتا شد و عصای شیخ برداشت بخانه او رفت شیخ و از وی حلالی خواست و گفت پشت دوتا کردی در گرفتن عصا نقلست که روزی یکی درآمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت

درویش آب شد مریدی درآمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این چیست گفت یکی
از در درآمد و سؤالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد و گفت
یکبار بدجله رسیدم دجله آب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دانگ بگذرانند و من سی
ساله عمر خویش به نیم دانگ بزیان نیاورم مرا کریمی باید نه کرامت نقل است که گفت
از حق تعالی درخواستم تا مؤنت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر علیه
الصلوة والسلام و التحیه نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام
حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چه زنی و چه دیواری هر دو یکیست نقلست که
شیخ از پس امامی نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسبی نمی کنی و از کس چیزی نمی خواهی از کجا میخوری
شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی دهنده را نداند روا نبود نقلست
که یکبار کسی را در مسجدی دید که نماز می کرد گفت اگر پنداری که نماز سبب رسیدنست بخدای
تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد در وی
نگری مشرک باشی نقلست که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و ثمره آن لعنت برد و کس باشد که
بیاید فایده او رحمت برد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بیند که در آن حالت با خود نباشم مرا غیبت
کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب بیند معذور دارد و ثمره آن رحمت بود نقلست که گفت
میخواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب راحت
خلق باشم حاتم اصم مریدان را گفتی که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من
نبود این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کناره دوزخ بایستد
و هر کرا بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین
فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او در گرد پای بسته
چون تواند که بردارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان تحیر فرو برده چون سر برآورد
گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و به بقای حق برآوردم یک روز

خطیب از منبر این آیت برخواند وما قدروا الله حق قدره چندان سر بر منبر
زد که بیهوش شد پس گفت چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آورید تا دعوی
معرفت تو کند مریدی شیخ را دیدم که بسیار زد گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت
سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل مجاهدت باید رفت و سر بر زانوی اندوه
باید نهاد تا تحرک مردان بدانی بیکدم روزگار از پس تخته بر خاستی خواستی که بر اسرار
مردان واقف شوی **نقل است که** وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف
شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب
در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام
نصرت یافتند

نقل است که

مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت
بحضرت آمد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست میگویی که
من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درونیان را نبینند و گفت هر که
قرآن نخواند و بجنازه مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد
و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با
تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام
بیکساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق پندارند که راه بخدای تعالی
روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از او که مقدار سر سوزنی
از این راه بر من گشاده شود و نمی شود **نقل است که** اگر روزی بلایی
بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش فرست روزی بوموسی از شیخ پرسید
که بامداد چونست گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه و گفت بسته ها آوازه داده

که ای بایزید خزینهٔ ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را
نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت
بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین تر شده چنانکه پای برف فرو شود من تا بحلق در عشق
فرو شدم و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم آنچه مراست از
فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا
است بیش از هر دو کون است لیکن بنده نیک بخت آن بود که میرود ناگاه پای بگنجی فرو رود و توانگر
گردد و گفت هر مریدی که در ارادت آمد مرا فروتری بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت

و نقلست

که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی
و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد و بسر آمد شیخ مریدی را دید که میگفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش
نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند نقلست
که شیخ گفت اول بار که بحج رفتم خانه دیدم و دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم
بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر میدیدم حق
میدیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی بدر خانهٔ او رفت و آواز داد شیخ گفت کرا
میطلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزید را میطلبم و نام و نشان
او نمی یابم این سخن با ذوالنون گفتند گفت خدای عز و جل برادرم بایزید را بیامرزاد
که جماعتی که در خدای عز و جل گم شده اند او پیشتر گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدهٔ
خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از آن کمتر بگویم روزی نفس را
کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از
تشنگی جان بده و گفتند چگونه کسیکه حجاب او حقیقت یعنی تا او میداند که حقیقت
حجابست او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود

که بیست سال بود تا مریدی داشت یکروز از وجد انگشته بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای
پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا اگر افسوس میکنی من بیست سال در خدمت تو
بوده‌ام هر روز نام من میپرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام او آمده است و
همه نامها از دل من برده است نام تو یاد میگیرم و باز فراموش میکنم واز وی پرسیدند
که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب
میتافت و جهان آرامیده حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آنحضرت ذره می‌نمود
سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا درگاهی بدین عظیمی و چنین
خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن هاتفی آواز داد که درگاه از آن خالی است
که کس نمی آید از آنست که ما نمیخواهیم که هر ناشسته رویی شایستهٔ این درگاه نیست نیت
کردم که خلایق را بجملگی بخواهم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت محمد است علیه الصلوة والسلام
ادب نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم
چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید

و نقلست

که در پیش ابو نصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم
که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم
که در قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است در
تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال ما نال
ازین همت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت در همه عمر خویش می بایدم که یک
نماز کنم که حضرت او را بشاید و نکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز
میگذاردم هر باری که فارغ شدمی گفتمی به ازین میباید نزدیک بود که صبح بدمد
و برخشا دروم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور بایزید است
اکنون ترا بی نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان گیر و گفت بعد از ریاضات چهل

سال شبی حجاب برداشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزهٔ شکسته که تو داری و
پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندائی شنیدم که یا بایزید با این مدعیان بگوی
که بایزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزهٔ شکسته و پوستینی پاره پاره
تا نینداخت بار نیافت شما با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانهٔ هوای
نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز بار نیابید

نقلست

که یکی گوش میداشت وقت سحرگاهی شیخرا تا چه خواهد کرد یکبار گفت الله و بیفتاد و
خون از زهره وان گشت گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی

و نقلست

که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده میکرد و خون
از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود
ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ
لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که الرَّحْمٰنُ عَلَى الْعَرْشِ
اسْتَوٰی بیا تا چه داری گفت عرش جای این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند
که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیانند از زمینیان میجویند و اگر زمینیانند از آسمانیان
میجویند و اگر پیر است از جوان میطلبد و اگر جوان است از پیر میطلبد و اگر زاهد است از خراباتی
میجوید و اگر خراباتیست از زاهد میطلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا
خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند تا وجود بایزید ذرهٔ در میانست این خواست
محالست دع نفسك وتعال گفتم بی زله باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند
بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگرستم هیچ آفریده را ندیدم الا که او را
شفیعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکوخواه تر از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از
آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که او آتش است آتشی را

آتشی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری و گفت حق
تعالی مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من
قبول نکردم بآخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از
وی دعائی درخواستی گفتی خداوندا خلق تواند و تو خالق ایشان من درمیانه کیستم که میان
تو و میان خلق تو واسطه باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار یکی
پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از
علم چندانت و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هرچه میکنی می بیند و بدانکه خداوند
از عمل تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جائی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم
مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره ازین پوستین بمن ده
تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودی ندارد تا عمل بایزید
نکنی دیگر روز شوریده را دید که میگفت الهی در من نگر شیخ از سر غیرت و غلیان وجد
گفت سنگ و سر در وی داری که در تو نگرد گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم
تا سر در وی نیکو کرد و شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی و **نقلست**
که شیخ یکروز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش میمکید و میگفت هم شرابم و هم شراب
خوار و هم ساقی

نقلست

که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هرچند جهد کردم گشاده نمی شد زاری کردم و
گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آواز آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار
تو نیست و گفت بهمه دستها در حق بگرفتم آخر تا بدست بلا نگرفتم نگشادند و بهمه قدمها
راه او برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین
کن و چنین ده چون بقدم اول بمعرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هرچه خواهی کن و گفت
یکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف الوصول الیک ندائی شنیدم که یا بایزید طلق نفسک ثلثا

ثمّ قل الله گفت تن را سه طلاق ده و آنگاه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله
خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سالست تا الست بربکم گفته
است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن جمله شورها که در زمین و آسمانست از شوق الست است
بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنو روز شمار هفت اندامت را ذره ذره بکنیم و هر ذره دیداری
دهیم گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله حاصل و باقی در کنارت نهیم و گفت اگر هشت بهشت را در کلبهٔ
ما بگشایند و ولایت هر دو سرای به اقطاع ما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق
او از جان ما برآید ندهیم بلکه یک نفس که با درد او برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم و گفت
اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب
خود فراموش کنند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرو آمدند ما بهیچ فرو نیامدیم
و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا
آید هفت آسمان و هفت زمین در هم افتد و گفت او خواست که ما را بیند ما نخواستیم
که او را بینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی به خلق آوردم و
ایشان را بحق خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بحضرت شدم همه را پیش
از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستیم
حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید و گفت از بایزید
بیرون آمدم چون مار از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید
همه یکی توان دید و گفت نگاه کرد نه از من و من که ای تو من یعنی بمقام الفنا
فی الله رسیدم و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام
حرب الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن کنه است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال
آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون نماندم
حق تعالی آئینه خویش است اینک میگویم که اکنون آئینه خویشتم حق است که بزبان من سخن

میگوید و من درمیان نه نایید. وگفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت جز هیبت
و حیرت نصیب من نیامد وگفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا مشغول
بودند و محجوب و اهل آخرت با آخرت و اهل دعوی بدعوی و ارباب طریقت و تصوف
قومی باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنها که مقدمان راه بودند پیش روان سپاه
در بادیهٔ حیرت گمشده بودند و در دریاء حیرت غرق گشته وگفت مدتی خانه را طواف میکردم
چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد وگفت شبی دل خویش میطلبیدم نیافتم
سحرگاه ندائی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چکار است وگفت مرد نه
آنست که از پس چیزی رود مرد آنست که هرجای که باشد هرچه خواهد پیش او آید و با هرکه
سخن گوید از وی جواب شنود وگفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق بجملگی درمیان
دو انگشت خود دیدم وگفت مرید را حلاوت طاعت دهند چون بدان شاد شود شادی
او حجاب قربت او گردد وگفت کمترین درجهٔ عارف آنست که صفات حق در وی بود وگفت
اگر بدل خلایق مرا بآتش بسوزانند و من صبر کنم از آنجا که دعوی صفت محبت او را هنوز هیچ
نکرده باشم و اگر گناه من و همهٔ خلایق بیامرزد از آنجا که صفت رحمت و رافت اوست
هنوز بس کاری نباشد وگفت توبه از معصیت یکیست و از طاعت هزار یعنی عجب در
طاعت بتر از گناه وگفت کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت وگفت علم ازل
دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید وگفت دنیا را دشمن گرفتم
و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مستولی
گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میانه برداشتم انس ببقاء لطف حق
داشتم وگفت خدایتعالی را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت برایشان عرضه
کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان در دوزخ وگفت عابد بحقیقت
و عامل بصدق آن باشد که بتیغ جهد سر همه مرادات بر دارد و همه شهوات و تمناهای او

در محبت حق ناچیز شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود و گفت
نه خدای تعالی برضای خویش بندگان را به بهشت میبرد گفت بلی گفت چون رضای خود بکسی دهد آن
کس بهشت را چه کند و گفت یک ذرّه حلاوت معرفت او در دل بهتر از صد هزار قصر در فردوس
اعلی و گفت یگانگی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بمردی رساند و گفت اگر فانی اید
بسر قاعدهٔ فناء اوّل باز رود تا بدین حدیث رسید و اگر نه این صلاح و زهد بادی است
که بر شما میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت و بال ایشان
و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بحرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان و گفت دنیا
مر اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت مر اهل آخرت را سرور اندر سرور است و
دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهده همه نقد در نقد است
و گفت عبارت اهل معرفت را پس انفاس است و گفت چون عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق
سخن گوید و چون چشم برهم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند در حق نگرد و چون سر بر زانو نهد
طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل در صور دمد از بسیاری امید که بحق دارد و گفت سوار دل باش
و پیادهٔ تن و گفت علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت هر که بحق
مبتلا گشت مملکت از و دریغ ندارد و او خود بهر دو سرای سر فرو نیارد و گفت عشق او در آمد و هر چه با او
بود برداشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است و گفت کمال
عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز
گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت راه ندهند و گفت
بنده را هیچ به از آن نبود که بی هیچ بود نه زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت
این قصه را الم باشد که از قلم هیچ نیاید و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و در
گوی او چندان بپوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از عارف
نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد و گفت

طلب علم واخبار از کسی لایقست که از علوم بمعلوم شود واز خبر بمخبر اما هر که از برای
مباهات علمی خواند وبدان رغبت وزینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز
دورتر باشد واز وی مهجورتر گردد وگفت دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کاری
پندارد وگفت محال باشد که کسی حق شناسد ودوستش ندارد ومعرفت بی محبت
قدری ندارد وگفت از جویهاء آب روان آوازی شنوی که چگونه می آید چون بدریا
رسد ساکن گردد واز آمدن وبیرون شدن او دریا را زیادت ونقصان نبود وگفت
او را بنده کاند که اگر ساعتی در دنیا از وی محجوب مانند او را نپرستند وطاعتش
ندارند یعنی چون محجوب مانند نابود گردند ونابود عبادت چون کند وگفت
هر که خدا را داند زبان بسخنی دیگر بجز یاد حق نتواند گشادن وگفت کمترین
چیزیکه عارف را واجب آید آنست که از مال وملک تبرا کند وحق اینست که اگر
هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد وگفت ثواب عارفان
از حق باشد وگفت عارفان در عیان مکان چو بینند ودر عین از نکو بیند اگر از عرش تا ثری صد هزار
آدم باشد با ذریه بسیار واتباع ونسل بی شمار وصد هزار فرشته
مقرب چون جبرئیل ومیکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه دل عارف
نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نه پندارد واز در آمدن وبیرون
شدن ایشان خبر ندارد واگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف وگفت عارف را
معروف بیند وعالم با عارف ننشیند عالم گوید من حکیمم عارف گوید حکیم
وگفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد وبا اینهمه که اهل محبت
محبت محجوب اند کار آن قوم دارند که اگر خفته اند واگر بیدار اند طالب مطلوب
اند واز طلب کاری و
دوستداری

خود فارغند مغلوب مشاهده حق‌اند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست و در مقابله طلب
بمطلب کاری خود نگریستن در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلع
گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول کرد
و گفت بار حق بجز بارگیران حق برندارند که مذلل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده
و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشانرا در شناخت خود تمام
بودی و گفت جهد کن تا یک دم بدست آمدی که آن دم در زمین و آسمان جز حق را
نبینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی و گفت آنکه حق او را دوست دارد آنست که
سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی
چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت
بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند و گفت در علم علمی هست که علما ندانند و در زهد
زهدیست که زاهدان نشناسند و گفت هر کرا حق بگزید فرعونی را بچه کار رود تا او را محجوب
و گفت اینهمه گفت و گوی و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پرده خاموشی
و سکون و آرام و هیبت است و گفت این دلیری چندانست که خواجه غایب است از
حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است و گفت
صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد
فضل خدای عز و جل بین نه فعل خویش و گفت هر که خدای عز و جل را شناخت او را بسوال
حاجت نیست و نبود و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف آنست که هیچ
مشربی او را تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن
کس است که خدای را نداند اما خداشناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار
کس درین راه آیند که شبانگاه از ایمان برآیند و هیچ بدست ندارند و گفت هر چه هست
در دو قدم حاصل آید که یک قدم بر نصیبهای خود نهد و یکی بر فرمانهای حق آن یک قدم بردارد و این دیگر بجای آرد

وگفت هر که ترک هوا کرد بحق رسید وگفت هر که نزدیک حق بود همه چیز و همه حال او را بود زیرا که
حق تعالی همه جای هست و حق را همه چیز هست وگفت هر که بحق عارفتر جاهلتر است و هر که
جاهلتر بحق است عارفتر است وگفت عارف طیار است و زاهد سیار است وگفت هر که خدایرا
نشناخت غذائی کرد بر آتشش و هر که خدایرا بدانست آتش بر وی عذاب کرد وگفت هر که
خدایرا شناخت بهشت را ثوابی کرد و بهشت بر وی وبال شود وگفت عارف بهیچ چیز شاد
نشود جز بوصال وگفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاق مریدان وگفت آنچه روایت
میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدایا ما را از امت محمد
گردان گمان نبری که آرزوی رضای این مشتی ریاست جوی کردند کلا وحاشا
بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بتحت الثری بود و سرهای ایشان از
اعلی علیین برگذشته و ایشان در آن میان گم شده وگفت خطا اول در تفاوت درجات
از چهار نامست و قیام هر فرقتی از انسان بنامیست از نامهای خدای عز و جل و آن قول خدای
تعالیست که هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن هر کرا خطا اولست و ازین
نامها بازبسته بود و نظاره عجایب قدرت و بی کران تر بود بدانچه رود از اسرار و انوار
و هر کرا خطا از نامها اول بود مشغول بدان بود که در سبقت رفته است و هر کرا
خطا از نامها آخر بود مشغول بمستقبل بود تا آن چه خواهد بود و هر کس را ازین کشف بر قدر
طاقت او بود وگفت اگر همه دولتها که خلایق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بلی
دولتها در راه شما افتد نا امید مگردید که کار خدای تعالی کن فیکون است و هر که بخود فخر کرده
عبادت خویش خالص بیند از صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را اخبث
النفوس نبیند و در هیچ حساب نیست وگفت هر که دل خود مرده کرداند بکثرت شهوات او را
در کفن لعنت پیچید و در زمین ندامت دفن کنید و هر که نفس خود را بمیراند بباز ایستادن
شهوات او را در کفن رحمتش پیچید و در زمین سلامتش دفن کنند وگفت بحق رسید آنکه برسید مگر

بحفظ حرمت و از راه بیفتاد آنکه افتاد از ترک حرمت و گفت هر که این حدیث طلب
یافت او طالبان باشند و گفت چون مرید نعره زند و بانگ کند خوشی باشد و چون خاموش
گردد و در باقی بود و گفت چنان نمای که باشی یا چنان باش که نمائی و گفت هر کرا
ثواب خدای عز و جل نقد او افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از نفسها هم
در حال حاصل است و گفت علم تدبیر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب پس
چه می خواهی یافت هر چیزی که می طلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط
دلها در قبض نفوس است و گفت نفس صنمی است که هرگز نرود جز بباطل و گفت حیات در
علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست
در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده اند و تیغی از هول هجران کشیده و یک
شاخ نرگس وصال بدست هجران داده اند و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بردارند و گفت
هفت هزار سال بگذشت هنوز آن نرگس همچنان تازه است که بود و نیست هیچ اهل همت را
است و گفت معرفت آنست که بشناسی که حرکات و سکنات خلق بخدای است و گفت
توکل زیستن را بیک روز باز آوردنست و فردا را پاک برانداختن و گفت ذکر کثیر نه
بعدد است لیکن بحضور است بی غفلت و گفت همت آنست که دنیا و آخرت را دوست
نداری و گفت اختلاف علما رحمتست مگر در تجرید توحید و گفت گرسنگی ابیست که جز عارفان
را همت نباشد و گفت دورترین خلایق از حق آنست که اشارت بیش کند و گفت نزدیکترین
خلایق بحق آنست که با خلق بیشتر شد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس یاد کرد
حق است و هر که حق را بحق شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت
دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد
او را از تاریکی چه باک و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نداشتن و یکی
سنت نداشتن و گفتند ... و گفت صحبت ... اهل سنت است و گفت ترک ...

مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت سه خصلت ترا وصیت میکنم چون با
بدخویی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آر تا عیشت مهنا و مهیا بود و چون کسی
با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل ویرا بر تو مهربان کرد و چون بلایی
روی بتو نهد زود بعجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند
از زهد گفت زهد را قیمتی نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در
آخرت و روز سوم از آنچه غیر خداست هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم
مرا همین است بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من آنست و تا [illegible]
که اگر بندهٔ را جاوید بعلیین برآرد و مرا باسفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده
پرسیدند که بنده بدرجهٔ کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و همت از خلق بردارد
آنگاه حق او را بر قدر همت و بقدر دوری او از نفس خود بخودیش نزدیک گرداند گفتند ما را
بزهد و عبادت میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت نمیکنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت
از من شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز و بحق رسیدی گفتند
بچه چیز بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسا سخنها پیران شنیدیم و هیچ سخن عظیم
تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معامله گفتند من از بحر صفا و محبت میگویم ایشان
آنچه میگویند و من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما میگوییم تو ولیکن
وصیت خواست گفت در آسمان نگاه کرد و گفت میدانی که آن که آفریده است گفت
دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از وی حذر باش
یکی گفت این طالبان از سیاحت می آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است و مسافر
مقیم را طلبیدن محال بود درویشی گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد
و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از وی پوشیده نبود یکی گفت خبر [illegible]
[illegible]

دست او می گیرم یعنی کار در اندرون میکنیم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو
طعام میخورد و از تو می گریزد و از تو می خرد و با تو میفروشد و دلش بر حظایر قدس پشت بالش
باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عزوجل نبیند و با کس جز
وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی
باشد که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مرد کی داند که او بحقیقت معرفت رسیده
است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق
پس او فانی بود و باقی و باقی بود و فانی و مرده بود و زنده و زنده بود و مرده و محجوب بود و مکشوف
و مکشوف بود و محجوب گفتند سهل بن عبدالله رحمة الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
بر کنار دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال وی چون
بود گفت از آنجا که دید از خلق ست نا پروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نوردد من
عرف الله كل لسانه و گفت آنکه کسی را در گنج دل خویش یابی گنجی فرو شود آنرا رسولی
آخرت خوانند در آن گنج گوهری باید که آنرا محبت گویند هرکه آن گوهر یافت او درویش است
گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب
دنیا را جمع کردم و بر زنجیر قناعت دربستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای نا امیدی انداختم
گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجبت دنیا
بودم اما چهار سال است تا او را می بینیم چنانکه میپرسی و روزگار حجاب از عمر نیست احمد خضرویه
شیخ را گفت بنهایت نمیرسیم شیخ گفت نهایت تو به عزتی دارد و عزت صفت حق است
مخلوق چون بیست تواند آورد پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن نباشد
بعد از گسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن باید گفتند
چرا مدح گرسنگی میگویی گفت اگر فرعون گرسنه بودی انا ربکم الاعلی نگفتی هرگز متکبر
بوی معرفت نشنود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی بیند خبیث تر از

نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرود گفتند در هوا می پری
گفت مرغ در هوا می پرد گفتند در شبی بکعبه میروی گفت جادوئی در شبی از هند بدماوند
میرود پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بجز خدای عز و جل گفتند
در مجاهده چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حایض میدیدم
و گفت دنیا را سه طلاق گفتم و یگانه را یگانه شدم و پیش حضرتش بایستادم و گفتم بار
خدایا جز از تو کس ندارم و چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل
که کرد آن بود که خاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را
که فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی جز
وی و گفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجای که یاد کرد من یاد کرد او شد
پس شناخت او تاختن آورد و مرا زنده کرد و گفت خواستم که من او را دوست دارم چون
نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل غرق گشتند و من در دریای
بر او غرق گشتم یعنی دیگران طاعت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از
مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت مرد حق گوید و من از حق گویم لاجرم
گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را بجد اخواندم
اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم بحضرتش و گفت دلم را با آسمان بردند گرد همه ملکوت
بگشت و باز آمد گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند و گفت چون
حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر همه بکفایتست و ترا این بس نیست بکفایتست آنچه کس ترا پسندیده نبود
تا جوارح را بطاعت آوردم هر که کاهلی کردی بدیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد و گفت
دانستم که سخت ترین شغلی بر تن خود بدیدم که هیچ برتر از طاعت ندیدم و آتش و دوزخ با
آن نکنند که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز میکنم و اعتقاد من در نفس خود به
نماز آن بوده است که گبرم و زنار خواهم برید و گفت کار زنان از کار ما بهتر است که

ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و بایزید همه عمر خود غسلی نه کرد یعنی از ناپاکی و گفت اگر در همه
عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند
چرا نکردی دوست ترا زان دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه کنم در وی منی بود و
منی شرک است و شرک بترین گناه است مگر طاعتی که بر من رود که من در میان نباشم
و گفت خدای تعالی بر اسرار خلایق مطلع است بهر سو که نگرد خالی از صحبت خود
بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند و گفت ای بسا کس که بما نزدیکست و از ما دور است
و بسا کس که از ما دور است و بما نزدیکست و گفت در خواب دیدم که زیادت
میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمیخواهم بعد از
توحید و گفت حق جل و علا را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن
میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرائی و گفت حق تعالی را بخواب
دیدم پرسیدم که راه بتو چونست گفت ترک خود گوی و بمن رسیدی و گفت خلق
پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند هلاک شوند و گفت
مثل من چون مثل دریاست که آنرا نه عمق پدیدست و نه اول و نه آخر پدیدست یکی
از و سؤال کرد که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست
گفت منم گفتند خدای عز و جل را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوة والسلام
گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدای را عز و جل بندگانند بدل جبرئیل میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شد بحقیقت همه هر چه
هست حق است اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود والسلام

معراج شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغنا رسانیده بود

خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و هویت خویش بر من پیدا
آورد و من از حق در خود نگرستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق
ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب
عزت حق ناپیدا گشت آنجا همه صفا بود اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور
او دیدم و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هرچه کردم بقدرت او توانستم کرد
نور او در قالبم تافت به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش از حق بود نه از من و من
پنداشته بودم که منش می پرستم گفتم بارخدایا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی
مباشر افعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من ترا روی ننماید از تو طاعت
چیزی نیاید پس دیدهٔ من از واسطه دیدن و از من دیدن بردوخت و نگرش به
اصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و ببقاء خویش باقی
گردانید و عزیز کرد و خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق به حقیقت بفزود و
از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش
کوشش بیاگندم و زبان زبان در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بود بگذاشتم
و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه وصول به
دست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام
من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات
کردم و از علم حق علم بدست آوردم و بنور او بدو نگرستم گفت ای بایزید بی همه با همه و بی
آلت با آلت گفتم بارخدایا بدین مغرور نشوم و ببود خود از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا
باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم و چون بتو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در گویم تو پس گفت اکنون
شریعت گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دانسته و
دلم را یقین است تو اگر شکر گویی از خود گویی به از آنکه از من و اگر مذمت کنی تو از عیب و نقصان منزهی

مرا گفت از که آموختی گفتم سائل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید و هم مجالست و هم
مجیب چون صفای سر من بدید پس دل من ندای رضای حق شنید رقم خشنودی بر من کشید و مرا
منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورت بشریت درگذرانید دانستم که بدو زنده‌ام و از فضل او
بساط شادی در دل افکنده‌ام گفت هرچه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم
بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم درنوشتم از خودم باز مدار و آنچه
مادون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و پس
مرا گفت حق میگوئی و حق میجوئی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم تو دیدم
و اگر شنیدم تو شنیدم نخست تو شنیدی بازپسین من و ثناها گفتم لاجرم از کبریا مرا پر داد تا در
میادین عز او می‌پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من
بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر
من نهاد و در سرای توحید بر من گشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او تیره
از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتائی پدید آمد و دوئی برخاست
و گفت رضای تو آنست که رضای ماست سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس نگیرد
پس مرا زخم غیرت بچشانید و باز زنده گردانید از کوره امتحان خالص بیرون آمدم
گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان
بود که در بدایت شنوده خواست که مرا بنماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی
و اگر محبت نبودی قدرت دمار از روزگار همه برآوردی بنظر قهاری بواسطه جباری بمن
نگریست نیز از من اثر ندید چون در مستی خود را بدین وادیها درانداختم و بآتش غیرت تن را
بتو بگداختم و اسپ طلب در فضا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و روشن‌تر از خاموشی
چراغی نگزیدم و سخنی بهتر از بی‌سخنی نشنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صدره صابری در
پوشیدم تا کار بغایتی رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی به فرجه‌ای از فرح در سینه ظلمانی

گشادند مرا از تجرید و توحید زبانی دادند لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانیست و دلم از نور ربانیست
و چشمم از صنع یزدانیست بمدد او میگویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون
بدین مقام رسیدم اشارت من ازلیست و عبادت من ابدیست زبان من زبان توحید
است و روان من روان تجرید است نه از خود میگویم تا محدث باشم یا نه خود میگویم که مذکر باشم
زبان را او میگرداند آنچه او خواهد و من درمیان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون
چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر
دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق
چون مرا ببینند در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند و من درمیان نه باشم این مراد من داد و تاج
کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم درگذرانید پس گفت پیش خلق من آی یکقدم از حضرت
بیرون نهادم بقدم دوم از پای در افتادم ندائی شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی
من نتواند بود و جز من راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که بتوحید
نگریستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی پر او از همیشگی
در هوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی
ربوبیت بر آوردم کاسه بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار
سال در فضاء وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال
دیگر در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم
پس چهار هزار وادی قطع کردم بنهایت درجهٔ اولیا رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت
درجهٔ انبیا علیهم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این درجه هرگز کسی
نرسیده است و برتر از این مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک نبی دیدم
پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیاست نهایت انبیا را غایت نیست پس
روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ التفات ننمود و هرچه در پیش او آمد

طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوة والسلام
رسید آنجا چون صد هزار دریای آتشین دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر با اول دریا قدمی در
نهادمی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم
و هر چند خواستم تا طناب خیمهٔ محمد رسول الله صلعم توانم دید بهره نداشتم محمد صلعم رسیدن با آنکه بحق رسیدم
یعنی هر کسی بقدر خود بخدای تعالی توانند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوة والسلام
در پیش آن در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله
نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید ابوتراب حق را
میدید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم با منی
من مرا بتو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تویی تو
در متابعت دوست ماست محمد علیه الصلوة والسلام دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر
متابعت او مداومت نمای عجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه
سخنی گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردا قیامت خلایق در تحت
لوای محمد علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوة
والسلام زیاده است که خلایق و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان
مثل یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب غایب است چون کسی چنین بود چگونه
این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود و گفت آن حق تعالی بی نطق و
بی سمع و بی بصر بود لاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و آن بود که لوای اعظم من
لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد صلعم عظیم تر بود و چون روا داری که انی انا الله
از درختی پدید آید روا دار که لوائی اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم
شانی از درخت نهاد بایزید پدید آید والله اعلم

مناجات شیخ بایزید رحمة الله علیه

گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تویی بود منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من
هیچ نباشم الهی تا با توام بیشتر از همه مردمم و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید
و لطف تو آن زایل نگردانید خدایا مرا زاهدی نمی باید و قرائی نمی شاید و عالمی نمی باید
اگر مرا از اهل چیزی خواهی گردانی از اهل شمه از اسرار خود گردان و بدرجه دوستان خود برسان
و گفت با تو گنهم و از تو بتو رسم الهی چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روشن
افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان وصف
آن ندانند و عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید و گفت عجب نیست از آنکه مرترا دوست
دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی
و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون که می ترسم و بتو چنین شادم چگونه شادمان
نکردم اگر ایمن کردم و گفت بایزید هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هر گاه که باز آمدی
زناری بربستی و باز ببریدی و چون عمرش بآخر آمد در محراب شد و زناری بربست و پوستین
باشگونه در پوشید و کلاه باشگونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نمیفروشم و نماز شب
عرضه نمیکنم و روزه همه عمر نمی گویم و ختمها قرآن نمی شمارم و اوقات مناجات و قربت باز
نمی گویم و تو میدانی که هیچ باز نمی نگرم و این که بزبان شرح میدهم نه از تفاخر و اعتماد است
بر آن بلکه شرح میدهم که از هر چه کرده ام ننگ میدارم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می
بینم و این همه هیچ است همان انگار که نیست ترکمانی ام هفتاد ساله موی در کبری سپید کرده
از بیابان اکنون می آیم و تنگری تنگری میگویم الله الله اکنون می آموزم زنار اکنون می
برم قدم در دایره اسلام اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو به
علت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه من هر چه کردم همه انگاشتم
تو نیز هر چه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو در وی کش و گرد معصیت
از من فرو شوی که من گرد پندار طاعت فرو شستم نقلست که

و را بتدا الله الله بسیار میگفت در حال نزع همان الله میگفت پس گفت یارب ترا هرگز
یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان میرود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود
پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او وفات رسید ابو موسی غایب بود گفت بخواب
دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ
بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازهٔ او برداشتند من
جهد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته بمن نمیرسید بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر
گرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا با موسی این تعبیر آن خواب
دوشین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازهٔ بایزید است **نقل است** که
مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان
سؤال کردند گفتم شما را ازین سؤال مقصود برنیاید بجهت آنکه اگر گویم خدای من است او
این سخن از من هیچ نبود لیکن باز گردید و از و باز پرسید تا من او را کیستم آنچه او گوید
آن بود اگر من صد بار گویم خدا بندهٔ اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود
بزرگی او را بخواب دید گفت خدای عز و جل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید
چه آوردی گفتم خدایا چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا شاید اما تو شرک نیاوردم
حق تعالی فرمود که لا لیلة اللبن آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند
چگونه گفت شبی شیر خورده بودم شکمم بدرد آمد بر زبانم رفت که شیر خوردم و شکمم
بدرد آمد حق تعالی بدینقدر با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار هست
نقل است که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت
شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر
دانی گفت شبی در طواف خانهٔ کعبه بودم ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان دیدم که مرا بآسمان بردند تا
زیر عرش بیدیدم تا بزیر عرش بود بیابانی دیدم که درازی و پهنای او پیدا نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود بر هر

بر کلی نشسته بود که بایزید ولی الله بود نقلست که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم
گفتم مرا وصیتی کن شعری بتازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و دوری
از ایشان کشتی نشست جهد آن کن تا در آن سفینه نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی و نقلست که شیخ را بخواب دیدند
گفتند تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون شیخ ابوسعید ابوالخیر
بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد و چون بازگشت گفت اینجا بیست که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز جوید

ذکر عبد الله بن مبارک رحمة الله علیه

آن دین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجهادین بحقیقت
آن امیر قلم و بلارک عبد الله بن مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفتندی در
علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در
فنون علوم احوال پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول همه بود و او را
تصانیف بسیار است و مشهور است و کرامات مذکور نقلست که روزی می آمد
سفیان ثوری گفت تعال یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما بینهما کسی را
که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد و ابتداء توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد
چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار معشوقه تا بامداد بایستاد و بانتظار او همه
شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد
دانست که همه شب مستغرق جمال معشوق بود بانتظار تا بامداد با خود گفت شرمت بادای پسر
مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بجهت هوای نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز بودی و
سورتی دراز خواندی دیوانه شدی و فریاد و نفیر از نهاد وا از درون تو برآمدی در حال
درد دل و فراز آمد توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ
شد و او را دید خفته در سایهٔ گلبنی و ماری شاخ نرگس در دهان گرفته و مگس از وی میراند آنگاه از مرو

رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد
اهل مرو بدو تولا کردند و بدو گروه شدند و یک نیمه طریق فقه می سپردند و دیگر گروه
اهل حدیث و راویان اخبار بودند و با هر دو در موافقت چنان بود که او را رضی الفریقین
گفتندی بحکم موافقتش تا هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردندی و او آنجا
دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس بحجاز رفت و مجاور شد
نقل است که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت آن بر
اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی و هر که بیشتر خوردی
بهر استخوانی درمی دادی نقل است که وقتی با بدخویی همراه شد چون از وی جدا شد عبدالله
بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی نقلست
که یکبار در بادیه میرفت بر اشتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگرانیم
ما را خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بهتر دارد
اگر شما را بخانه خود خوانده اند ما را پیش خود خوانده عبدالله گفت از ما توانگران وام خواست درویش
گفت اگر از شما وام خواست هم برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست میگویی
نقلست که در تقوی بحدی بود که یکبار بمنزلی فرود آمده بود اسپی گرانمایه داشت و بنماز مشغول
گشت اسپ در زرعی رفت چون آن حال بدید اسپ همانجا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی از مرو
بشام رفت بجهت قلمی که از کسی خواسته بود و باز نداده بود تا باز رساند نقل است که روزی
میگذشت نابینائی را گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هر چه میبایدت بخواه نابینا گفت توقف کن
یا عبدالله عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله سر در پیش افکند و دعا کرد
در حال بینا شد نقلست که روزی در دهه ذی الحجه بصحرا شد و آرزوی حج می سوخت
گفت آنجا نیستم باری اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که
ناخن نه چیند و موی حلق نکند او را ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان پیری

بیامد پشت دو تا شده عصائی در دست گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری گفت آری
پس گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برم عبدالله
گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پیرزن گفت کسیکه سنت
نماز بامداد بستحاب گذارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب بر آمدن بمرو با او همراهی توان
کرد گفتم بسم الله پای در راه نهادیم و بهر جا آب عظیم بگذشتیم که بکشتی شوار توان گذشت
بهر آب که میرسیدیم مرا گفتی چشم بر هم نه چون چشم بر هم نهادمی خود را در آن سوی آب دیدمی تا
مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف
وداع آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسریست که چند گاه است تا بریاضت در مغاره است
تا او را ببینیم آنجا رفتیم جوانی دیدیم زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را بدید در پای
وی افتاد و روی در کف پای او مالید گفت واثقم که بخود نیامده خدایت فرستاده تا
مرا تجهیز کنی که رفتن من نزدیکست پیرزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن کنی
پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن پیرزن گفت من هیچ کار
ندارم باقی عمر بر سر گور وی خواهم بود تو ای عبدالله برو سال دیگر چون باز آئی مرا
نبینی و مرا بدعا یاد داری **نقل است** که عبدالله یکسال از حج فارغ شده و در
حرم ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری
پرسید که امسال چند خلق بحج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چند کس
قبول کردند گفت از آن هیچکس قبول نکردند عبدالله گفت چون این بشنیدم اضطرابی
در من پیدا آمد گفتم اینهمه خلایق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب من
کل فج عمیق از راههای دور آمده اند و بیابانها قطع کرده اینهمه ضایع گردد پس آن فرشته
گفت که در دمشق کفشگریست نام او علی ابن الموفق و او بحج نیامده است اما حج او قبول است
و اینهمه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم از خواب در آمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را

زیارت باید کرد چون بدمشق رفتم و خانهٔ او طلب کردم و آواز دادم شخصی آمد گفتم نام تو چیست
گفت علی بن الموفق گفتم مرا با تو سخنی است گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم
پس این واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله بن المبارک نعره بزد و بیفتاد و از
هوش برفت چون باز بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا
آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم امسال عزم حج کردم تا روزی
سرپوشیده که در خانه هست حامله بود مگر از خانهٔ همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو
پارهٔ طعام از همسایه بستان برفتم همسایه گفت هفت شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده
بودند امروز خری مرده را دیدم پارهٔ ازو جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون
این بشنیدم آتشی در جان من افتاد سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقهٔ اطفال
کن که حج ما اینست عبد الله گفت صدق الملک فی الرؤیا و صدق الملک فی
الحکم والقضاء و نقل است که عبد الله غلامی مکاتب داشت یکی عبد الله را
گفت این غلام نباشی میکند و سیم بتو میدهد عبد الله غمگین شد شبی در عقب او برفت
تا بگورستان رسید و سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا بنماز ایستاد عبد الله از دور
آن میدید آهسته نزدیک او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و
روی در خاک میمالید و زاری میکرد عبد الله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد
و در گوشه بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند پس برآمد و سر گور را بپوشانید و در مسجد شد
و نماز بامداد بگذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد ای مایهٔ مفلسان
تو میدهی از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بر دست غلام نشست
عبد الله را طاقت نماند برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و میگفت که
هزار جان خواجه فدای چنین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی و من غلام پس غلام چون اینحال بدید
گفت الهی پردهٔ من دریده گشت و راز من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نماند بعزت تو که مرا فتنه نگردانی

ان من برداري هنوز سرش در كنار عبدالله بود كه جان بداد عبدالله او را با همان پلاس در همان گور
ن كرد همان شب پيغمبر را عليه الصلوة و السلام بخواب ديد با او ابراهيم خليل الله عليه السلام كه مي آمدند
ير ابر براقي گفتند يا عبدالله چرا دوست ما را و محبوب خدا را با پلاس دفن كردي نقل
ست كه عبدالله روزي با كوكبهٔ تمام از مسجد بيرون آمده ميرفت علوي بچه گفت اي هندو
ده اين چكاره و بار است من فرزند محمد رسول الله ام روزي درفش زنم تا قوت بدست
درم و تو با چندين كوكبه و قاعده عبدالله گفت از آنكه من آن ميكنم كه جد تو كرده است و فرموده
و آن نميكني و نيز گويند كه گفت آري اي سيدزاده ترا پدري بود و مرا پدري و پدر تو مصطفي بود
يه الصلوة و السلام و پدر من بيراه و از پدر تو علم ميراث ماند و من ميراث پدر تو گرفتم
عزيز شدم و تو ميراث پدر من گرفتي و خوار شدي آنشب عبدالله رسول الله را صلوة الله و سلامه
يه بخواب ديد متغير شده گفت يا رسول الله سبب تغير چيست گفت آري نكته بر فرزندم
گيري عبدالله بيدار شد و طلب آن علوي كرد تا عذر خواهد علوي بچه نيز همان شب
غمبر را عليه الصلوة و السلام بخواب ديد كه ويرا گفت اگر چنان بودي تو كه مي باشي و ترا اينكلمه
دانستي گفت علوي چون بيدار شد عزم خدمت عبدالله كرد كه عذر خواهد در راه بهم رسيدند
ماجرا در ميان نهادند و توبه كردند نقلست كه سهل بن عبدالله پيوسته پيش
بدالله مي آمد روزي بيرون آمد و گفت ديگر بدرس تو نخواهم آمد كه امروز كنيزكان
بر بام آمدند و مرا بخود خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ايشان را
ذنب نكني عبدالله گفت يا اصحاب حاضر شويد تا نماز جنازهٔ سهل
نيم در حال سهل وفات كرد و بر وي نماز كردند پس گفتند يا شيخ
را چون معلوم شد گفت آن حوران بودند كه او را ميخواندند و مرا هيچ كنيزك
يست نقلست كه از وي پرسيدند كه تو از عجايب
چه ديدي گفت راهي ديدم از عجايبه

ضعیف شده پرسیدم که راه بخدا چند است و چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی
و من چون پرستم آنرا که نشناسم و تو عاصی شوی در آنکه او را بشناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا
خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف بگداخته سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی
باز داشت **نقلست** که گفت یکبار بغزو بودم بشهر روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده
یکی را بر عقابین کشیده بودند و میگفتند اگر ذره تقصیر کنی حضرت بت بزرگ با و سخت زن
و کم زن و آن بیچاره در رنج تمام بوده و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین عظیمی و چوبی بدین سختی که
میخوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمده و در ملت ما سنتی است
که تا کسی از هر چه دارد پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد و اکنون تو مسلمانی می نمائی
بدانکه من در میان دو پله ترازو نام بت بزرگ برده ام این جزای آنست عبد الله
گفت در ملت ما باری اینست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که الخیر
من عرف الله کل لسانه **نقلست** که یکبار بغزو رفته بود و با
کافری جنگ میکرد وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواست و نماز کرد چون وقت نماز
کافر شد کافر از وی مهلت خواست چون روی به بت آورد عبد الله گفت این ساعت
بر وی ظفر یافتم با تیغی کشیده بسر او رفت تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبد الله
اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا از وفا عهد خواهند پرسید عبد الله
بگریست کافر سر بر آورد عبد الله را دید با تیغی کشیده گریان شد گفت ترا چه افتاد عبد الله
حال باز گفت که از برای تو بر من عتابی چنین رفت کافر نعره بزد و گفت ناجوانمردی
بود در چنین خدای طاغی و عاصی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند
مسلمان شد و عزیز گشت در راه دین **نقلست** که گفت در مکه جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد تا در خانه
رود ناگاه بیفتاد و بیهوش گشت و پیش او رفتم در حال شهادت آورد او را گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسا بودم حرم
تا بطلب حق بشتافتم پا در کعبه نهادم تا جمال کعبه ببینم ناگاه آواز دادند که لا تدخل بیت الحبیب و فی قلبک معاداة الحبیب چون

روا داری که در خانه دوست آشتی و دلی پر دشمنی دوست **نقل است** که زمستان سرد
بود در بازار نشابور میرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سرما میلرزید گفت چرا با خواجه نگویی
تا از بهر تو جبه بخرد گفت چگویم که او خود می بیند و میداند عبدالله را وقت خوش گشت
نعره بزد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید **نقلست** که وقتی عبدالله را
مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز برفت و با عبدالله گفت خردمندان را آن
بود که چون مصیبتی بوی رسد در نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله
گفت این سخن بنویسید که حکمت است **نقل است** که ازو پرسیدند که کدام خصلت در
آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری
مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگ حاصل و
گفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتها او پدید آید و او را از فرایض محروم گرداند و هر که
فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش
چون بود و گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند و گفت
دل درویشان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که با بستا و مقام خود پدید
کرد و گفت ما ماندگی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون مطلبید که مردان
ادب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن
نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن
آنچه در دست تست و گفت هر که یکدرم بخداوند باز دهد دوست تر دارم از آنکه
هزار درم صدقه کند و هر که پشیزی از حرام بخیرد متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو از نفس
خود توکل بینی توکل آنست که خدای عز و جل از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از
نفس بعضی توکل و این هر دو عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیمار
شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب بکشید و ست و

گفت مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد ایمنی بود بخدای تعالی و دوستی
درویشی و گفت هر که طعم بندگی نچشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسیکه او را عیال و
فرزندانست و ایشان را در صلاح دارد و شب از خواب در آید و گوید کاشکی برهنه‌اند
جامه برایشان افکند آن عمل او را از غزو فاضلتر و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود را
باید که در نفس خویش حقیرتر بیند گفتند داروی دل چیست گفت دور از مردمان بودن گفت
بر توانگران تکبر کردن و با درویشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع آنست که
هر کس که در دنیا بالاتر است با او تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی و گفت رجا اصلی است
پدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و
رجا که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آن کس ایمن و ساکن شود و گفت آنچه خوف
انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او
حدیث غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به
احسان من اولیترانند **نقل است که** روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله
افتاد و زار بگریست و گفت گناهی کرده‌ام که از شرم نمیتوانم گفت عبدالله گفت
بگوی تا چه کرده گفت زنا کرده‌ام شیخ گفت ترسیدم که مگر غیبت کرده مردی از و
وصیتی خواست گفت خدای را نگاه دار مرد گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان
باشی که گویی خدای را عز و جل می‌بینی **نقل است که** در حال حیوة خود همه مال
خود بدرویشان داد وقتی او را مهمانی آمد و هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمان
فرستاده خدای عز و جل است زن با وی با خصومت بیرون آمد و بدین سخن گفت کسی
که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کابین راست کرد و طلاقش داد خدای تعالی
چنان حکم کرد که دختری از مهترزادگان بمجلس وی آمد و سخن او خوش آمدش بخانه رفت و از پدر در
خواست که مرا بزنی بدو ده پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختر را بزنی بوی داد بخواب دید که

زني را از بهر ما طلاق واد مي اينك عوض تا بدائي كه لس بر ما زيان نكنند

نقلست

كه وقت وفات چون كارش بنزع رسيد همه مال خود بدرويشان داد مريدي بر بالين او بود گفت اي شيخ سه دختر داري و ديده از دنيا فراز ميكني ايشان را چيزي بگذار تدبير ايشان چه كرده گفت من حديث ايشان گفته ام وهو يتولى الصالحين كار سا ز اهل صلاح اوست وكسي را كه سا زنده كارش او بود بهتر از آنكه عبد الله پس در وقت مرگ چشمها باز كرد و ميخنديد و ميگفت لمثل هذا فليعمل العاملون سفيان ثوري را بخواب ديدند گفتند خداي با تو چه كرد گفت بيامرزيد گفتند حال عبد الله مبارك چيست گفت او از آن جمله است كه روزي بحضرت حق رود

والسلام

ذكر سفيان ثوري رحمة الله عليه

آن تاج دين و ديانت آن شمع زهد و هدايت آن علما را شيخ و پادشاه آن قدما را حاجب درگاه قطب حركت دوري امام عالم سفيان ثوري رحمة الله عليه از بزرگان دين بود و او را امير المؤمنين گفتندي هرگز خلافت نكرده مقتداي بحق و صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظير نداشت و از مجتهدان يگانه بود و در ورع و تقوى بنهايت رسيده و ادب و تواضع بغايت داشت بسيار مشايخ كبار را ديده بود و از اول كار تا آخر از آنچه بود ذره برنگشت چنانكه نقلست كه ابراهيم او را بخواند و گفت

بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا می بایست تا خلق او را بیازمایم و او
از مادر با ورع آمده بود چنانکه نقلست که مادرش یک روز بر بام رفته بود و از همسایه انگشتی ترشی
در دهان کرد چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء توبه
او آن بود که یک روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن
جهه گفتندش چون آن آواز شنید بیهوش از وی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه
در روی خود میزد و میگفت چون پای بادب در مسجد ننهادی نامت از جریدهٔ انسان محو کردند هوشدار
تا قدم چگونه می نهی نقلست که وقتی پای در کشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر که چه عنایت بود در حق
کسیکه کامی برخلاف بر نتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگیرند سخن از باطن او که تواند گفت و بیست
سال بر دوام شب هیچ نخفت نقلست که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوة والسلام نشنیدم که
آنرا کار نه بستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة چیست گفت آنکه از دویست
حدیث به پنج کار کنید نقلست که خلیفهٔ عهد پیش او نماز میکرد و در نماز بمحاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت
اینچنین نماز نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون کهنه ای پلید بر رویت باز زنند خلیفه
گفت آهسته تر گوی سفیان گفت اگر از چنین مهمی دست بدارم در حال بول من خون گردد خلیفه آنرا در دل گرفت
و فرمود که داری فرو بردند و او را بر دار کنند تا دیگر هیچکس دلیری نکند آنروز که دار میزدند سفیان سر بر کنار
بزرگی نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عیینه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال
معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از اینحال او خود بیدار بود گفت چیست
ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا در جان چندین آویز نیست
ولیکن حق کار را دیدنی گذاردن واجبست پس آب در چشم آورد و گفت
بارخدایا ایشان را بگیر گرفتی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت
بر حوالی طاقی و ران سرای آمده و خلیفه با ارکان دولت بیکبار بزمین فرو شدند آن
دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیل ندیدیم سفیان گفت آری

ما آب روی خویش و زمین درگاه ببرده ایم **نقل است** که خلیفه دیگر
بنشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را
طبیبی ترسا بود سخت حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره
او بدید گفت این مرد نیست که از خوف خدای تعالی جگر او پاره شده است و پاره
پاره از مثانه او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال
مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب ببالین بیمار فرستم و خود بیمار پیش طبیب
فرستادم **نقل است** که سفیان را در حال جوانی پشت گوژ شده
بود گفتند ای امام مسلمانان تو هنوز وقت این نیست و جواب نداد از آنکه او را
از ذکر حق پروای خلق نبودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی بود و مردی
سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما چه کنند پنجاه
سال است تا خلق را راه راست مینمایم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا میرانند
و میگویند برو که ما را نمی شائی و گویند که گفت سی سال استاد را خدمت کردم و علم آموختم
چون کار وی بآخر رسید جهود شد و در آن وفات کرد و دیگر گبر شد و دیگر ترسا از آن
ترس طراقی از پشت من برآمد و پشتم شکسته شد

نقل است که

دو بدره زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال
سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز
فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز
می آمدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است می بینی که عیال دارم و
هیچ ندارم بر من رحمت نمیکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و
من دوستی خداوند بدوستی دنیا بفروشم و بقیامت در مانم یکی هدیه پیش او آورد

او قبول نکرد او گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام سفیان رح گفت برادرت شنیده است
و ترسم که بسبب مال تو دل من مشفق‌تر بود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نگرفتی
روزی با یکی بر در خانهٔ محتشمی بگذشت آنکس در آن ایوان نگریست او را نهی کرد و گفت اگر شما در آنجا
نگاه نکنید ایشان چندین اسراف نکنند پس چون نظر شما میکنید شریک باشید در مظلمهٔ این اسراف
و او را همسایه وفات کرده بود و بنماز جنازهٔ او حاضر بود و مردمان او را نیک میگفتند که او مردی
نیک بود گفت اگر دانستمی که خلق از وی خشنود اند بجنازهٔ او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد
خلق از وی خشنود نباشند و سفیان رح را عادت بود که در مقصورهٔ جامع ننشستی چون از مال سلطان
مجمرهٔ عود ساختند از آنجا بگریختی تا آن بوی نرسید نقل است که روزی جامه باژگونه
پوشیده بود با او گفتند خواست تا راست کند نکرد و گفت این پیراهن از بهر خدای عز و جل پوشیده ام
نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذاشت نقل است که چون حماد بن رح
سلیمان وفات کرد و او از علما کوفه بود سفیان را گفتند بر جنازهٔ او نماز نکنی گفت اگر نیت
بودی کردمی نقل است که جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد سفیان رح گفت چهار
حج کرده ام بتو دادم تو این آه بمن ده گفت دادم آن شب در خواب دید که او را گفتند
سودی کردی که اگر بهمه اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند نقل است که
روزی در گرمابه آمد غلامی امرد درآمد گفت بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است
و با هر امردی هژده دیو که او را می‌آرایند در چشم مردمان نقل است که روزی
نان میخورد سگی آنجا بود و بدو میداد گفتند چرا با زن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان بسگ
دهم تا روز پاس میکند تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند روزی اصحاب را
گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب بحلق رسد اینقدر اگر خوش است
و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیک شما یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد
بی آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد او چون تعظیم امرا بودی نقل است که

که یکبار در محملی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود و سفیان در همه راه میگریست
رفیق گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت گناه
اگرچه بسیار است اما گناه من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف
حق اندازهٔ کاه برگی ندارد از آن میترسم که ایمان که آورده‌ام تا خود ایمان هست یا نه
و گفت عارفان بحساب ترس و خطا را پس مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و
دیگران بعبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند
حکمت ایشان بار آورد و گفت گریه ده جزو است نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای
در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدائی را بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار
در جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
بر خیزد یک بر نخیزد و عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش هست هر که
مرگ را ساخته آید بر خیزید یک تن بر نتواند خاست و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت‌تر از عمل
بسی بود که مرد عملی پاک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان
چندان فخر کنند و چندان از آن باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند و گفت چون
درویش گرد توانگر گردد بدانکه مرائی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است
و گفت زاهد آنست که در دنیا زهد خود بفعل می آرد و بی زهد آنست که زهد او بزبان
بود و گفت زهد در دنیا نه بلاس پوشیدنست و نه نان جوین خوردنست لیکن دل
در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری
گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان‌تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این
روزگاری است که خاموشی شاید زمان السکوت و لزوم البیوت و یکی گفت
اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگونه گفت از خدای بترس که هیچ ترسکاری ندیدم که به
کسب محتاج شد و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند که

سلف کراهیت داشته‌اند که جامه انگشت‌نمای پوشند یا در کهنگی یا در نوی بلکه چنان
بباید که حدیث آن نکنند نهی عن الشهرتین وگفت هیچ ندانم اهل روزگار را بسلامت
تر از خواب وگفت بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین
علما آنکه با سلاطین نشیند وگفت نخست عبادتی نیکوتست آنگاه طلب علم آنگاه بر علم
عمل کردن آنگاه نشر آن کردن وگفت هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه از وی یک
حرف از حکمت دیدم وگفت دنیا را بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از برای دل وگفت اگر
گناه را گند بودی هیچکس از گند آن نزیستی و هرکه خود را بر غیر خود فضل نهد او
متکبر است وگفت عزیزترین خلق پنج‌اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع
و درویشی شاکر و شریفی سنّی وگفت هرکه در نماز خاشع نبود نمازش درست نبود وگفت
هرکه از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه پلید را بخون می‌شوید وگفت خوی
نیک خشم خدای عزّ وجلّ فرو نشاند وگفت یقین آنست که متهم نداری خدای را در هرچه
بتو رسد وگفت سبحان الله آن خدائی است که ما را می‌میراند و مال می‌ستاند و ما او را
دوست میداریم وگفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت وترا خوش‌تر آید از آنکه گوید
بئس الرجل انت بدانکه تو هنوز مرد بدی و پرسیدند از یقین گفت فعلی است
در دل هرگاه که یقین درست معرفت ثابت گشت یقین آنست که هرچه بتو
رسد دانی که بحق تو میرسد یا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود و پرسیدند که سید عالم علیه الصلوة والسلام
فرمود که خدای تعالی دشمن دارد اهل خانه را که در وی گوشت بسیار خورند گفت اهل
غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان را خورند مردار وگفت حاتم اصم را که ترا چهار سخن
گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را بر نادیدن قضا است و نادیدن
قضا کافریست دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نادیدن

قسمت از کافریست سیوم مال حرام جمع کردن از زنا و بدین شمار قیامت و نادیدن شمار
قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید داشتن بوعده حق ابهم
کافریست نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی گفتی اگر جایی مرگ
به بینی از بهر من بخر بد چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ بارزو خواستم اکنون
بدیدم مرگ سخت سخت کاشکی همه سفر پنهان بودی که بعصا شی و رکوعی رسیدست آمدی
ولیکن القدوم علی الله شدید نزدیک خدای عز و جل شدن آسان نیست و هرگاه که
سخن مرگ و بلای او شنیدی چند روز از خود بشدی و هر که رسیدی گفتی استعد
للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ را پیش از آنکه ترا بگیرد از مرگ چنین میترسید و
با زر و سیم چون ست و در آن وقت یارانش میگفتند خوشنت بادا بهشت داو سر می جنبانید که
چه میگویید بهشت هرگز بمن رسد یا چون من کسی دهند پس بیماری او در بصره افتاد امیر بصره
او را طلب کرد و در سوز گاهی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب
حساب کردند شصت بار برخاسته بود و وضو بساخت و در نماز میرفت بازش حاجت
آمدی گفتند آخر وضو مساز گفت میخواهم که چون عزرائیل بیاید پاک باشم نه بخسم که پلید
بجناب حضرت روی نتوان نهاد عبدالله مهدی گفت که سفیان ثوری گفت روی
من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر
کنم چون باز آمدم اصحاب جمله حاضر بودند گفتم شما را که خبر کردند گفتند ما در خواب دیدیم که
بجنازه سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند حال بروی تنگ شده بود دست در زیر بالش
کرد و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان
پیوسته گفتی که دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان رح گفت این با سیم و زر
دین من بود و دین خود را بدین نگاه داشتم که ابلیس را ازین سبب دست بر من نبود
... وسوسه او را از خود دفع کردمی به چند را

بدین حاجت نبود پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثی بود او را در بخارا
و مرد علما بخارا آن مال نگاه داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند
و او را با عزازی تمام در شهر بردند و سفیان هژده ساله بود و آن زر بدو دادند آن زر نگاه
میداشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و در آن
شب که او را وفات رسید آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع پس او را بخواب
دیدند گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهائی گور گفت گور من مرغزاری از مرغزارهای
بهشت است دیگری بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم
بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی بدرختی
می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت

بورع

نقل است که

از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد میکرد
و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانهٔ سفیان آمدی سفیان همه شب
نماز کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بروی می نشستی چون سفیان را
بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازهٔ او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های
میگریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا از گور آوازی آمد
که حق تعالی سفیان را بیامرزید بسبب شفقتی که بر خلق داشت والحمد لله رب
العالمین

ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن قلاذرا بهٔ طریق
ابو علی شقیق رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی
راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار
داشت در فنون علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با
بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یکهزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چندین
دار کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی ایمن
در روزی دوم اخلاص در کار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب
توبهٔ او آن بود که به ترکستان شد بتجارت و بنظارهٔ بتخانه رفت بت پرستی را دید که
بت میپرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریده کاریست ترا زنده و عالم و قادر او را
پرست و شرم دار و بت میرست که از وهیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگوئی
قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا بباید آمد شقیق ازین بیدار شد و روی
ببلخ نهاد دیگری با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر
از پس روزی میدوی که ترا تقدیر نکرده اند این را عمر ضایع کردن گویند و اگر از
پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید
بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس ببلخ باز آمد جماعتی دوستان بروی جمع شدند
که او بغایت جوانمرد و اکثر اوقات با مرنامایان بود و علی بن عیسی بن هامان امیر
بلخ بود او را سگی گم شده همسایهٔ شقیق را بگرفتند که سگ تو داری و برنجانیدند او
التجا بشقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم
او را خلاص ده او را خلاص داد بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه
کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جوانمرد است مرا چیزی دهد پیش
شقیق آورد شقیق پیش امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد نقل است که

در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دید شادان و خندان
گفت ای غلام چه جای خرمی و شادیست نه بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت
مرا چه باک که من بنده کسی ام که وی را دیهی است خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه و ضایع
نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام بخواجه که چندین انبار دارد چندین شاد است
تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و توبه نصوح
کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بکمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام

نقل است حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتیم روزی صعب بود و مصاف میکردند
چنانکه جز سر نیزه نمیتوان دید و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون
می بینی مگر تو پنداری دوش است که با زن خود در جامهٔ خواب بودی پس در آمد و پیش
صف بخفت و خرقه را بالین کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان چنان دشمنان بسر برد

نقل است که

روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر را
هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند پیش سجاده شیخ نهاد آنرا می بوئید جاهلی آن را دید
گفت لشکر بر در شهرست و امام مسلمانان گل می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوئیدن
ببینند هیچ لشکر شکستن نبینند **نقل است** که روزی میرفت بکافری رسید
گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی حاصلی می کنی و چنین سخن گوئی این سخن بر آن ماند
که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی دادن نعمت پرستست پس شقیق یاران را گفت
این سخن بنویسید که او میگوید بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آری
چون گوهر یابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد برگیریم و پاک کنیم بیگانه گفت اسلام عرض
کن که دین تو دین تواضع است و حق بپذیرفتن گفت آری رسول علیه الصلوة والسلام
والتحیه گفت الحکمة ضالة المومن فاطلبها ولو کان عند الکافر والسلام

نقل است که

شقیق در سمرقند سخن میگفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان
و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید بکافرستان اگر بنده اید بدار مسلمانی
از خود بیابید شدن ای مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت میکنند که از
دست رنج مردمان میخوری بیا تا من ترا اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی
یکی آنکه خزانهٔ تو کم گردد دوم ممکن آن باشد که دزد ببرد سوم تواند بود که پشیمان گردی
چهارم آنکه اگر عیبی در من بینی اجرا از من باز گیری پنجم روا بود که ترا اجل دررسد و
من بی برگ بمانم اما مرا خداوندی هست که ازین همه عیبها که گفتم منزه و پاک
است نقل است که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت
توشهٔ راه چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم
و هیچکس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با
من می آید هر جای که باشم و چنانکه در هر حال که باشم میدانم که خدای عز و جل دانا
تر است بحال من از من شقیق گفت احسنت نیکو زادیست که داری مبارک باد ترا و

نقل است که

چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید هارون الرشید رح او را بخواند چون
شقیق رحمة الله نزد هارون آمد هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق رح
منم اما زاهد نیستم هارون گفت مرا پندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا
بجای صدیق رضی الله نشانده است از تو صدق طلب کند و بجای فاروق رض
نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذو النورین نشانده است از تو حیا
و کرم خواهد چنانکه از وی دید و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت
کن گفت خدای تعالی را سرائیست که آنرا دوزخ گویند ترا دربان آن کرده و سه

چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار
هر محتاجی که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
ادبش کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی اگر
این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی هارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمال
جویها اگر چشمه روشن بود بتیرگی جویها زیان ندارد و اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی
هیچ امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک
نزدیک باشی آن ساعت شربتی آب یابی بچند بخری گفت بهر چند که خواهد گفت اگر
نفروشد الا بنیمه ملک گفت بدهم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از
تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه ملک تو بستانم
چه کنی گفت بدهم گفت پس چه نازی بملکی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو
بیرون نیاید هارون بگریست و او را باعزاز تمام باز گردانید پس شقیق بمکه شد و خلق
مردمان جمع شد گفت اینجا روزی جستن جهل است و کار کردن نه بهر روزی حرام
و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاشش گفت
اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان کوی ما همین کنند اگر چیزی
رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد صبر کنند ابراهیم گفت شما چه
کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او
ببوسید و قال انت الاستاد و استاد چون از مکه به بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر
در توکل بود در اثنای سخن گفت در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و
همچنان دارم جوانی برخاست و گفت ای استاد آن چهار دانگ در جیب می نهادی خدای حاضر بودی
آن ساعت اعتماد بر خدای نمانده بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی و از منبر فرود آ
نقل است که پیری پیش وی آمد و گفت گناه بسیار کردم میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی گفت نه زود

آدم هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب
دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک او را زیادت شود و تن او
سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند همچنانست که نیزه
برگرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت و
گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دایم و علامت
محبت شوق و انابت و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن
و خوف و اضطرار و گفت بنده خایف آنست که او را خوفی است در آنچه گذشت از
حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و گفت
عبادت ده جزو است نه جزو گریختن از خلق و یکجزو خاموشی و گفت هلاک مردم در سه چیز
است گناه میکند بامید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرده میرد بامید رحمت نیس
چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گردانید و اهل
معصیت را در حال زندگانی مرده گردانید و گفت سه چیز همره فقر است فراغت دل
و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگر است رنج تن و شغل دل و سختی حساب و
گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد و گفت هر کرا چیزی دهی اگر دوستر
داری از آنکه او را چیزی دهی پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیایی و گفت من هیچ
چیز دوستتر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤنت و مزد او بر خدا است و من در میان
اینها هیچکس نیم و گفت هر که از میان نعمت به تنگدستی افتد و دستتنگی نزدیک او بزرگتر از
نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان
نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتاده است یکی
در دنیا و یکی در آخرت گفتند بچه شناسد که بنده واثق است بخدای تعالی و اعتماد دارد بخدا
[illegible] و گفت

اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعدهٔ خدای ایمن ترست یا بوعدهٔ مردمان و گفت تقوی را
بسه چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی
آنچه فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند ستانی که دنیا بود و سخن گفتن
در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که آنچه فرستاده دین است یعنی اوامر بجا آوردن و منع کردن
دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن هر دو محیط است که بسخن معلوم توان کرد که مرد
در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و توانگر
کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر پنج مقصد یک جواب دادند همه
گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا او را نفریبد و توانگر
آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نباشد و بخیل
آنست که حق مال خدای باز دارد و حاتم اصم گفت از وی وصیتی خواستم بچیزی که نافع بود
گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و هرگز سخن مگوی تا جواب آن گفتار در ترازوی
خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی که اگر نگوئی بسوزی

والسلام
ذکر امام اعظم ابو حنیفه کوفی
رحمة الله علیه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن عمان
جواهر معانی و دقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه صفت
کسیکه همه زبانها ستوده باشد و همه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهدات و
خلوت و مشاهدات او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجهٔ رفیع
و نظری عالی داشت و بسیار صحابه مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبدالله
و عبدالله بن اوفی و واثله بن الاسقع و عبدالله الزبیری رضی الله عنهم و با صادق

رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی بود
و آنگاه بسر روضهٔ سید المرسلین ﷺ رفت و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد که علیک السلام یا امام المسلمین
و او در اول کار عزیمت عزلت کرد نقل است که توجه بقبلهٔ حقیقی داشت و روی از
خلق بگردانید و صوفی پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانهای پیغامبر علیه السلام از
لحد گرد میکرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از هیبت آن بیدار شد یکی را از
اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او
بدرجهٔ رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر
علیه السلام را بخواب دید گفت یا ابا حنیفه ترا سبب آن زنده کردانیده اند تا سنت
من ظاهر گردانی قصد عزلت مکن و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او بود بس
شده بود و خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علمای بغداد را حاضر کرد و شرطی را
فرمود تا بنام هر خادمی ضیاعی نویسند بعضی باقرار و بعضی بملک و بعضی بوقف
پس خادمی آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین میفرماید که گواهی
بنویس و نوشته خلیفه را پیش ابوحنیفه آورد و گفت امیر المؤمنین میفرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند
در سرای گفت امیر المؤمنین اینجا آید تا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم با وی گفت شعبی که قاضی و
فقها نوشتند تو قبول نکردی ابوحنیفه گفت ما را گفت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر کرد
و گفت در شهادت دیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس مرا کی دیدی
که گواهی نوشتی گفت دانستم که بفرمان تست لیکن دیدار تو نتوانستم خواست
خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو باز ستدن
اولیتر بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد و مشاورت
کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابوحنیفه دوم سفیان ثوری سیم
شریک و چهارم مسعر بن کدام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابوحنیفه رح

گفت من در بیرون کاری از شما فراستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بحیلتی قضا از خود دور کنم سفیان
بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریک قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان
شد و گفت مرا پنهان دارید که سرم خواهند برید تاویل این خبر که رسول فرمود که من جعل قاضیا
فقد ذبح بغیر سکین پس کرا قاضی کرداستند لی کارش بکشتن ملاح او را پنهان کرد این سه تن
پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفتند که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب
بلکه از موالی ایشانم و سادات عرب به حکم من راضی نشوند جعفر گفت این کار به نسب تعلق
ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت من این کار را نشایم و در این که گفتم نشایم اگر راست میگویم
نشایم و اگر دروغ میگویم دروغگوی قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدایی روا داری که
دروغگوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان بر وی کنی این بگفت و نجات یافت و
مسعر پیش رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه و فرزندانت چگونه اند منصور گفت او را
بیرون کنید که دیوانه است پس شریک را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سوداییم
و دماغم ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا به شریک دادند و
ابو حنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت نقل است که جمعی کودکان گوی میزدند
گوی ایشان میان جمع ابو حنیفه افتاد هیچ کودک نتوانست که بیرون آرد کودکی گفت بروم
و بیرون آرم پس گستاخ وار در رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت مگر این کودک حلالزاده
نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دانستی گفت اگر حلالزاده بودی
حیا او را مانع آمدی نقل است که او را بر کسی مالی بود و حکایت آن شخص شاگردی ایشا
امام وفات کرد امام به جنازه او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود
الا دیواری از آن آن مرد که مال با امام می بایست از مردمان گفتند در این
سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مال است روا نبود از دیوار
او منفعتی حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة

نقل است که اورا یکبار مجوسی محبوس کرد یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی تراش گفت نتراشم هرچند که گفت سود نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است احشروا الذین ظلموا وازواجهم و هر شب سه صد رکعت نماز کردی روزی میگذشت زنی با زنی میگفت اینمرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین پانصد رکعت نماز هر شبی کنم تا ظن ایشان راست باشد روزی دیگر میگذشت کودکان گفتند با همدیگر که اینمرد که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند ابوحنیفه رح گفت نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی با امام گفت مردمان میگویند که ابوحنیفه شب نمیخسبد گفت نیت کردم که دیگر شب نخسبم گفت چرا گفت خدای تعالی میفرماید ویحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا باید که نباشد که دوست دارند ایشان را بچیزی که نکرده باشند اکنون من پهلوی بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم و بعد از آن سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گذاردی نقل است که سر زانوی ابوحنیفه رح چون زانوی شتر بود از بسیاری که در سجده بودی نقلست که توانگری را تواضع کرد و از بهر مال او گفت کفارت آنرا هزار ختم کردم و گفته‌اند گاه بودی که چهل بار قرآن ختم کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف شدی نقل است که محمد بن حسن رحمة الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را بدید بعد از آن دیگر او را ندید و چون درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بر وی افتد نقلست که داود طائی گفت بیست سال پیش ابوحنیفه رح بودم و او را همه ساله و بیگاه دیدم [illegible] نشسته و از برای استراحت پای دراز نکرد او را گفتم ای امام

وین در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب گوش داشتن در
خلوت اولیتر نقلست که روزی میگذشت کودکی را دید در گل بمانده
گفت گوش دار تا نیفتی کودک گفت افتادن من سهل است اگر بیفتم تنها باشم اما تو
گوشدار اگر پایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود
امام را از حذاقت آن کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زنهار اگر شما را
در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن تر نماید در آن متابعت من مکنید تقلید
من تحقیق خود را مایید و این نشان کمال انصاف است لاجرم ابو یوسف و محمد
رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسایل مختلف نقل است که مردی مالدار بود
و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را دشمن داشتی تا حدی که او را جهود خواندی این
سخن با بوحنیفه رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد و گفت تو
امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانی بجهودی دهی و من خود هرگز ندهم
ابوحنیفه گفت سبحان الله روا نمیداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد
که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از
کجا است از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات امام ابوحنیفه رحمة الله علیه

نقل است که

روزی در گرمابه بود یکی را دید بی ازار بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند
دهری است ابوحنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم
از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو برداشتند گفت چون با قدری مناظره کنی و
سخن است یا کافر شو و یا از مذهب خود بگرد او را بگوی که خدای خواست که علم
او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه
چون گوید که نه خواست که علم او راست شود و علم او و معلوم برابر آید این بود و اگر گوید

خواست تسلیم کرد و از وی بیزار شد و گفت من بخیل باشم الله علیکم و گواهی شنوم
رد مجلس او را آن نگذارد که استقضا کند و نبایدت از حق خویش ستاند. نقل است که
مسجدی عمارت میکردند از بهر تبرک از ابوحنیفه چیزی خواستند بر امام گران آمد مردمان
گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بده درمی زر بداد دیگر ایشان عام کردند
گفتند ای امام تو کریمی و عالمی در چنین کاری اینقدر زر دادن بر تو چرا گران آمد گفت
نه از جهت مال بود و لیکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز در آب و گل خرج نشود و من مال
خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند کراهیت من از آنجا بود که در مال حلال شبهتی
پدید می آید از آن ناب عظیم میترسید هم چون روزی چند بر آمد آن درم درست
باز آوردند و گفتند نا سره است امام اعظم شاد شد. نقل است که
روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی گل بر جامه او چکید بلب دجله رفت و
می شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر
گل را می شوئی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام
نهی کرده بلال را اجازت نداده بود که ذخیره کند و یکساله زنان را قوت نهاد
و گویند چون داود طائی مقتدا شد ابوحنیفه رحمة الله علیه را گفت اکنون چکنم
گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که اثر کار نبندی چون جسدی بود بی روح گویند
که خلیفه بخواب دید ملک الموت را و پرسید که عمر من چند مانده است ملک
الموت به پنج انگشت اشارت کرد تعبیر این خواب را از بسیار کس پرسید معلوم
نشد ابوحنیفه را بخواندند و ازو پرسید گفت بدین پنج علم اشارت کرده است یعنی
این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید ان الله
عنده علم الساعة و ینزل الغیث و یعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس
ماذا تکسب غدا و ما تدری نفس بای ارض تموت. شیخ ابو علی بن عثمان

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من پیش دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کیست پیغامبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار تست ابوحنیفه رحمة الله علیه

و نقلست

که نوفل بن حیان گفت چون ابوحنیفه رح وفات کرد قیامت را بخواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و سر و روی سفید و روی بر روی پیغامبر علیه السلام نهاده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغامبر علیه السلام اجازت ندهد ندهم پس پیغامبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغامبر علیه السلام آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابوبکر صدیق رضی الله عنه همچنین میپرسیدم و بانگشت عقد میگرفتم تا هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازی گفت پیغامبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابوحنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مجتهد انوار نامتناهی آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که عالم پر نور از شرح صدر اوست و فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است و صف او

این تمامست که شعبهٔ درخت نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی و در فراست و کیاست یگانه
بود و در مروت و فتوت عجوبه بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل وقت و هم اعلم
عهد هم حجة الائمة من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه چندانست که
این کتاب حمل آن تواند کرد در سیزده سالگی در حرم میگفت سلونی ما شئتم و در پانزده سالگی
فتوی میداد احمد حنبل رح که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث یاد داشت بشاگردی او آمدی
و در غاشیه داری سر برهنه کردی قومی بروی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش پسری
بیست و پنجساله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک میکند احمد رح گفت هرچه ما یاد داریم
معانی آن او میداند اگر او بما نیفتادی ما بر در خواستیمی ماند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده
فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم گفت اما چون او آفتابی است جهان را و چون عافیتی است
خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او بگشاد و هم احمد رح گفت ندانم
کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی رح در عهد شافعی رح و هم احمد رح گفت شافعی رح فیلسوفست
در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد رح گفت در معنی این حدیث که
مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی را برانگیزانند تا دین من بنزد او خلق آموزند
و آن شافعی است رح و ثوری گفت اگر عقل شافعی رح را وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او راجح
آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در شافعی رح چگوئی گفت او از اوتادست و در ابتدا
هیچ عرسی و دعوی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت
هزار ساله در سر او افکندند پس بسلیم راعی افتاد و در صحبت او بسی بود تا تصرف
بر همه سابق شد چنانکه عبدالله انصاری گوید که من مذهب او ندارم اما امام شافعی
را دوست دارم از آنکه بهر مقامی که نگرم او را در پیش می بینم

نقلست

که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی
گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت

تا من دهن باز کردم بدهن من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت
اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و همدران ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشترین
خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز در من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی رح شش
ساله بود به دبیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندی
روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه دان خواست
بوی داد بعد از آن بچندی آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار داده
بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم ندهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی رح ملول شد شافعی رح
در آمد و گفت ای مادر ملامت چراست حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست
تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان بر جاست برو یار خود را بیار و جامه دان بستان
آن مرد را عجب آمد و موکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او بر فتند بعد از آن بشاگردی مالک
افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر در سرای مالک بایستادی و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و
اگر نه چنان بودی مستفتی را بگفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون تفحص کردندی حق بدست
شافعی رح بودی و مالک بدو نازیدی و در آن وقت خلیفه هارون الرشید بود

و نقلست

که هارون شبی با زبیده مناظره میکرد زبیده هارون را بگفت ای دوزخی هارون
گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هارون زبیده را عظیم دوست
بود نفیر از جان او بر آمد منادی بفرمود و علماء بغداد را حاضر کردند و این مسئله را
فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی
کودکی از میان جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه
است جائی که چندین علما فحول عاجز باشند او چه مجال سخن بود هارون او را بخواند
و گفت جواب گوی شافعی رح گفت حاجت ترا است بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی رح گفت

پس از تخت فرود آی که جای علما بلندتر است خلیفه او را بر تخت نشاند و خود بزیر آمد پس
شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب گوی تا آنگه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سؤال تو
چیست شافعی گفت هرگز بهیچ معصیتی قادر شده و از بیم خدای باز ایستاده از آن
هارون گفت بلی بخدای که چنین است شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز برآوردند
که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خاف مقام ربه ونهی النفس
عن الهوی فان الجنة هی الماوی هرکه او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را از آن باز داشت
بهشت جای اوست همه فریاد برآوردند و گفتند هرکه در حال طفولیت چنین بود در شباب
چون بود

ونقلست

که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لشکری قیام کرد کفارت آن چهل شب
تا بامداد نماز کرد

ونقلست

که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حالست گفت علوی زاده بر در
بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را برخیزم که روا نبود که فرزند رسول
فرا آید و برنخیزم

ونقلست

که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود و بعضی از آن بنزدیک
وی بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدرویشان
متقی دهید شافعی گفت مرا این مال نشاید گرفت که نه من متقی ام ونقلست
که وقتی از صنعا بمکه آمد و ده هزار دینار با وی بود گفتند بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفندان
از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت هرکه می آمد مشتی بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نماند
ونقلست که از روم هر سال مال به هارون الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند
و گفتند خلیفه بفرماید تا دانشمندان بحث کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدهیم و الا از ما
مال مطلبید چهار صد مرد ترسا بیامدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علما بغداد برلب دجله حاضر

شدند پس هارون الرشید شافعی رح را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد چون شافعی رح برلب دجله
حاضر شدند شافعی رح سجاده بر دوش انداخت و بروی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که
با ما بحث میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان
مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در
همه روم زنار داری نماندی و نقلست که در ابتدای جوانی در مکه بوده است مدتی عظیم
درویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بماهتاب نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد
و نزدیک کعبه شمع میسوختند او را گفتند چرا بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برای
کعبه در گیرانیده اند من بدان مطالعه نتوانم کرد و نقلست که جماعتی با هارون گفتند که شافعی رح
قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند
ماه رمضان امامتش فرمود شافعی رح هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند
تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد او زنی بود و دردی داشت شافعی رح
خواست که او را ببیند بصد دینار عقد کرد و بعد پس طلاق داد و مهرش او بنهاد و بمذهب احمد
حنبل هر که یک نماز عمدا ترک کند کافر شود و بمذهب امام جهان شافعی رح نشود اما او را چنان عذاب
کنند که کفار را نکنند شافعی احمد رح را گفت چون کسی یک نماز عمدا ترک کند کافر شود چه کند
تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چه درست شود و احمد رح خاموش شد و از این جنس
سخن در سیر از فقه است و سؤال و جواب بسیار است اما این کتاب جای آن سخن
نیست و گفت اگر عالمی را بینی که برخصت و تاویلات مشغول گردد بدانکه از وی هیچ نیاید و گفت
من بنده کسی ام که مرا یک حرف از ادب تعلیم کرده است و نقلست
که گفت هر که علم در جهان کسی ناشایسته را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی
که شایسته علم باشد باز دارد ظلم کرده است و نقلست
که گفت اگر دنیا را بجزوی بمن فروشند نخرم و گفت هر کرا همت آن بود که چیزی در شکم او شود

سود وصیت او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطه بر زندگان که بر مردگان میبرند یعنی هرگز نگوئی که دریغا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد و بگذاشت بحسرت بلکه غبطت بر آن بری که چند طاعت که او کرد و باری من کردمی و دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد و بر زنده نیز نباید برد که این زنده نیز خواهد مرد و نقلست که شافعی رحمه الله روزی وقت خود گم کرده بود و بهمه مقامها بگردید و بخرابات برگذشت و بمسجد بازار و مدرسه برگذشت نیافت و بخانقاه برگذشت جمعی صوفیان را دید نشسته بود نزدیکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت نباید از دست بشود شافعی رحمه الله دیگر بار خادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ بوسعید رحمه الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف قاطع و ربیع خثیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت کسیکه عالم‌ترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم الاسماء کلها پس دران نزدیکی شافعی وفات کرد و نقلست که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکرهٔ او بیارید بیاوردند هفتاد هزار درم وام داشت آنرا بگذارد و گفت شستن من آنرا این بود و ربیع ابن سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند

و زر و مروارید بر من فشاند و هفصد هزار بار

چند دینار بمن داد و رحمت کرد

ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان درایت و عمل آن مکان
کفایت بی بدل آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی حق آمر و اول امام محق
احمد حنبل قدس الله روحه العزیز شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت
شأنی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوة و جمله فرق او را مبارک داشتندی
از غایت رشد و انصاف و از آنچه مشبهه بر وی افترا کردند مقدس و مبراست تا حدی
که پسرش یکروز معنی این حدیث میگفت خمرت طینت آدم بیده و در بیان معنی گفتن
دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن ید الله گویی بدست اشارت
مکن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف
کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست
حلال طلب کردن برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سری
سقطی گفت او پیوسته مضطرب بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال وفات
از خیال مشبهه و او از همه بری است

نقلست

که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا قرآن را
مخلوق گوید او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت
ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب بزدند
مقر نشدم تا عاقبت راهی یافتم بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی
احمد گفت این سخن او یاوری بود مرا پس او را ببردند و او پیر ضعیف بود بر عقابین
کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی نگفت و در آن میانه بند
ازارش گشاده شد و دستهاء او بسته بودند دو دست از غیب پدید آمد و
ازارش ببست چون این برهان بدیدند رها کردند و هم در آن وفات کرد و در آخر کارش

قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانیدند چه گویی گفت از برای خدای مرا میزدند
پنداشتند که من بر باطلم بجهد زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم و نقلست
که جوانی مادری بیمار داشت و زمین شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی
پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل ازین بیماری بگرفت
چون بدر خانه احمد شد آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم
از تو دعا میطلبد امام عظیم کراهیت داشت از آن یعنی مرا چه میشناسد برخاست و غسل کرد
و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز گرد که امام در کار تو مشغول است
چون بدر خانه رسید مادرش برخواست و در بگشاد و صحت کلی یافت بفرمان خدای تعالی

نقلست

که بر لب آبی وضو میساخت و دیگری بالاء او وضو میساخت حرمت امام را برخاست
و زیر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم در وضو ساختن و احمد
گفت ببادیه فرو شدم بتنها راه گم کردم اعرابی را دیدم بگوشه نشسته بود گفتم بروم و از وی
راه پرسم پرسیدم بنالیدم و گفتم گرسنه است پاره نان داشتم بدو دادم او در شور شد
و گفت ای احمد تو کیستی که بخانه خدای روی بروزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی
احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی ترا در گوشها چندین بندگانند پوشیده آنگه گفت چه می اندیشی
احمد او را بندگانند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوه ها زر کرد و برای ایشان احمد گفت نگاه کردم
جمله زمین و کوه ها زر دیدم از خود بشدم هاتفی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده ایست ما را
که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زنیم و زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم اما دیگر بارش
نه بینی نقلست که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی

از آن نان نخوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صائم الدهر و قایم
اللیل بود و در شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه ساخته بود و شب و روز
آنجا نشستی که نباید در شب کسی را مهمی بود و در بسته باید همچنین قاضی بود روزی از برای امام
احمد نان می پختند خمیرمایه از آن صالح بستدند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را
چه بوده است گفتند خمیرمایه از آن صالح است گفت آخر او یکسال قضاء اصفهان
کرده است نان او حلق ما را نشاید گفتند این نان را چه کنیم گفت بنهید چون سایلی درآید
بگوئید که خمیرمایه از آن صالح است و آرد از آن احمد اگر میخواهی بستان چهار روز در خانه
بود سایلی نیامد که بستاند آن نان بوی بگرفت بدجله انداختند احمد بعد از آن هرگز ماهی
دجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه بکار سرمه دانی سیمین بود نباید
نشست **نقل است** که یکبار بمکه رفته بود پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند
یکروز نرفت کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه بکازر داده بود
و برهنه نشسته بود رسول گفت من چند دینار بدهم تا در وجه خود صرف کنی گفت نه گفت
جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز نگردم تا تدبیر این نکنی گفت کتابی مینویسم از
مزد آن کرباس بخر برای من گفت کتان بخرم گفت نه استر بستان ده گز تا پنج گز پیرهن کنم
و پنج گز ازار پایی و **نقل است** که احمد را شاگردی بود و مهمان او آمد آن شب
کوزه آب پیش او آورد همچنان بامداد بدید احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت چه کردمی
گفت طهارت و نماز شب والا این علم چرا آموزی و **نقل است** که احمد مزدوری
داشت نماز شام شاگرد را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی ده مزدور نگرفت چون
برفت امام احمد فرمود که بر عقب او بر که بستاند شاگرد گفت چگونه گفت آنوقت در باطن
خود طمع ندیده بود این ساعت چون ببیند بستاند **نقل است** که وقتی شاگردی
قدیمی داشت مهجور کرد بسبب آنکه در خانه گل اندوده بود گفت یک ناخن از شاه راه

مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن وقتی سطلی بگرو نهاده بود چون باز می گرفت بقال دو سطل
آورد گفت از آن خود بردار که من نمیشناسم که از آن تو کدامست امام احمد سطل بوی رها کرد و
برفت نقل است که مدتی احمد را آرزوی عبد الله مبارک بود تا عبد الله آنجا
آمد پس صالح گفت ای پدر عبد الله بدر خانه ایستاده است بدیدن تو آمده است امام احمد
راه نداد پسر گفت درین چه حکمت است که سالهاست در آرزوی اومی سوختی اکنون که
دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میگوئی اما می ترسم که
او را ببینم خو کرده لطف او شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عمر میگذارم
تا آنجا ببینم که فراق در پی نباشد و او را کلماتی عالیست در معاملات و هر کرا از وی مسئله پرسیدی اگر
معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدای تعالی
خواستم تا دری از خوف بر من بگشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود دعا کردم
گفتم الهی بقدرت من تو بچه فاصله گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص چیست
گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله گفتند
رضا چیست گفت آنکه کارها خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر باید
پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه نوعست
ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک
آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در مسجد نشسته اند بر
توکل بی علم گفت غلط می کنند ایشانرا علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در نانی
شکسته بسته اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر ازین قوم که همت
ایشان در دنیا پاره نان بیش نبود و چون وفاتش نزدیک رسید از آن زخم که گفتیم و در روز جمعه
شهید بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میگفت نه هنوز پس پسرش گفت
ای پدر این چه حالست گفت وقتی باخطر است چه جای جوابست بدعا مدد می کن که

آن حاضران بر بالین اند عن الیمین و عن الشمال قعید یعنی ابلیس است در برابر ایستاده و جان
بر سر میزند و میگوید ای احمد جان بردی از دست من و من میگویم نه هنوز که یک نفس مانده است تا
جای خطر است نه جای امن و چون وفات کرد و جنازهٔ او برداشتند مرغان می آمدند و خود را
بر جنازهٔ او میزدند تا ده هزار جهود و گبر و ترسا مسلمان شدند و زنارها می بریدند و نعره میزدند
و لا اله الا الله و محمد رسول الله میگفتند و سبب آن بود که حق تعالی که بر چهار قوم انداخت
در آن روز یکی بر مرغان و دیگر بر جهودان و سیوم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از
بزرگی پرسیدند که نظر او در حیوة بیشتر یا در ممات گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه بار
خدایا هر کرا ایمان ندادی بده و هر کرا دادی باز مستان ازین دو دعا یکی در حال حیوة اجابت
افتاد تا هر کرا ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد
و محمد بن خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می لنگید گفتم این چه رفتارست
گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین
در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود مرا
که بخوان بدان دعائی که بتو رسیده است از سفیان ثوری من بخواندم که یا رب
كل شئ بقدرتك على كل شئ اغفر لي كل شئ ولا تسئلني فقال تعالى
و تقدس يا احمد هذه الجنة ادخلها فدخلتها رحمة الله عليه رحمة
واسعة

ذکر داود طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت
آن مرد خدائی داود طائی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و سید القوم بوده
و در ورع بحد کمال بوده و در انواع علوم بهرهٔ تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بوده و فقیه

سال ابوحنیفه رح را شاگردی کرد و فضیل رح و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب رح
راعی بود و ابتداء اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب
توبهٔ او این بود که از نوحه گری این بیت شنید شعر بای خدیک تبدی البلا
وای عینیک اذا سالا معنی آن است که کدام روی بود که خاک ریخته نشد
و کدام چشم بود که در زمین ریخته نگشت دردی عظیم ازین معنی بروی فرو آمد
و قرار از وی برفت و متحیر گشت و همچنان بدرس امام ابوحنیفه رح رفت امام او را بحال
خود ندید گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است
و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و به هیچ
فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن داود روی از خلق گردانید و در خانه
معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو
در خانه معتکف شوی و سخن نگوئی کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نا معلوم بشنوی
و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی و نگاه مسایل را به از ایشان دانی داود دانست که چنانست که
استاد میگوید یکسال بدرس می آمد و در میان ائمه می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه میگفتند صبر
میکرد و جواب نمیداد و بر استماع بسنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت ازین صبر یکساله
من کار سی سال کرده شد پس بصحبت حبیب رح راعی افتاد و گشایش او درین راه ازو بود تا مردانه پای
در راه نهاد و کتب را به آب فرا داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع کرد
نقل است که بیست دینار زر بمیراث یافته بود و در بیست سال بخورد
مشایخ بعضی گفتند طریق ایثار است نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن
نگاه میدارم که سبب فراغت منست تا با این میسازم تا بمیرم و هیچ از کار
کردن نیاسود تا حدی که نان در آب زدی و بیاشامیدی گفتی میان آشامیدن
تا خائیدن پنجاه آیت از قرآن می توانم خواندن روزگار ضایع کنم ابوبکر عیاش رح

گفت بحجره داود رفتم اورا دیدم که پاره نان خشک در دست داشت و میگریست
گفتم یا داود چه بوده است ترا گفت میخواهم که این نان پاره بخورم و نمیدانم که حلال است
یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه
ننهی گفت چون آنجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم
نقل است که سرای بزرگ داشت بخانه خراب شدی او بخانه دیگر نشستی
گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت با خدای عز و جل عهد بسته ام که عمارت دنیا نکنم و همه
سرای او فرو افتاد جز دهلیز آن شب که او را وفات رسید دهلیز نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش
او رفت و گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بیست سال است
تا این سقف را ندیده ام نقل است که ویرا گفتند چرا با خلق ننشینی گفت با که نشینم
که اگر با خوردتر از خود نشینم مرا بکار دین امر نفرمایند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من پوشیده
دارند و خویشتن را در چشم من می آرایند پس صحبت خلق را چکنم گفتند چرا زن نخواهی گفت مؤمنه را نتوانم
فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم مؤنت او در گردن خود کرده باشم گفتند
آخر محاسن را شانه کن گفت فارغ مانده ام که اینکار کنم نقل است که شبی
ماهتاب بود بر بام آمد و در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگریست تا
بیخود شد و بیفتاد همسایه پنداشت که دزدی بر بام است با تیغی بر بام آمد او را
بدید دست او را بگرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بیخود بودم هیچ خبر نیست
نقل است که او را دیدند که بنماز می دوید گفتند چه شتابست گفت لشکر
بر در شهر است منتظر منند گفتند کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام باز
دادی چنان رفتی که گویی از کسی میگریزد تا در خانه رفتی عظیم کراهیت داشتی بنماز شدن
بسبب وحشت از خلق تا حق تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد نقل است که
روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان

مادر گرمای عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم
دارم که قدم از برای خوش آمد نفس خویش بر دارم و من خود روائی ندارم مادر گفت این
چه سخن است ای جان مادر گفت در بغداد چون آن حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم
تا حق تعالی روائی از من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت حاضر نباید شد اکنون شانزده
سالست تا روائی ندارم و با تو نگفتم و **نقل است** که دایم اندوهگین بودی و هر
شب در آمدی گفتی الهی اندوه تو امر بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی از
اندوه که بیرون آید آنکه مصایب برو متواتر گردد وقتی درویشی گفت در پیش داود درآمدم
او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم یا ابا سلیمن این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا
شرابی دادند که آنرا شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی پیش کردم و
نقل است که نان نخوردی ترسائی بگذشت پاره بدو داد تا بخورد آن شب ترسا
خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن
گفت صم عن الدنیا و افطر عن الاخرة گفت از دنیا دم درکش و از آخرة روزه گیر
و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند دیگری از و وصیتی خواست
گفت زبان نگاه دار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان
بر دار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانچه
اهل جهان بسنده کرده اند بسلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جهد می کنی
در دنیا بقدر آنکه ترا در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید و از برای آخرت
چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری از و وصیتی خواست گفت
مردگان منتظر تو اند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند بهست بدان بهانه
که شکار کند تا منفعت آن بدیگری برسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی
بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرة گوی یعنی از هر دو بگذر تا بحق رسی

نقل است که فضیل عیاض در همه عمر دو بار داود را دیده بود و بدان فخر کردی
یکبار که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من
درین صفه ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکروهست همچنین نظر در
غیر ما لا حرام است كانوا يكرهون فضول النظر كما يكرهون فضول
الكلام دوم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمة الله
گفت هیچکس ندیدم که دنیا خوارتر داشت از وی گفت جمله اهل دنیا را و دنیا را در چشم
او وزن و مقدار نبودی اگر یکی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم
چنان دور بود که گفتی هرگاه که من جامه بشویم دل را متغیر یابم اما فقرا و درویشان را عظیم
دوست داشتی و معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت نگرستی جنید گفت حجامی
او را حجامت کرد دیناری زر بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هر کرا مروت
نبود عبادت نباشد لا دين لمن لا مروة له نقلست که یکی پیش
وی بود و بسیار در وی می نگریست گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیت است
بسیار نگریستن هم کراهیت باشد نقل است که محمد و ابو یوسف را خلاف
افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و روی
بمحمد آوردی و با وی اختلاط کردی و با ابا یوسف سخن نگفتی اگر قول محمد موافق
بودی گفتی قول این است که این مرد میگوید و اگر قول ابو یوسف را بودی گفتی قول
اینست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا با او سخن میگوئی و عزیزش
میداری و یکی را پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسبب
علم آمده است و علم سبب عز دین بود و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده
بود و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون او نبود زیرا که ابو حنیفه را تازیانه زدند
قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد را خلاف کند با وی سخن نگویم و نقلست که هارون

رشید از ابو یوسف درخواست که مرا پیش داود بر تا زیارت کنم ابو یوسف بدر خانه داود آمد
بار نیافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد و گفت
مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت بحق شیر من که او را راه دهی گفت من هرگز
این ظالم را نه بینم پس گفت الهی تو فرمودی که حق مادر نگاهدار که رضای من در آنست و اگر نه
مرا با ایشان چه کار پس بار داد در آمدند و بنشستند چون هارون بازگشت مهری زر بنهاد
و گفت حلال است داود گفت برگیر که مرا بدین حاجت نیست من خانه فروختم از وجه حلال
و آنرا نفقه میکنم و از خدای تعالی خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند
تا مرا بکسی حاجت نباشد و امید دارم که حاجت روا کرده باشد پس هر دو بازگشتند
ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم
سیم هر روز دانگی سیم بخرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت به
محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود
گفتند چه دانستی گفت از نفقهٔ او حساب کردم که هیچ نمانده است و دانستم
که دعای او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت همه شب نماز
میکرد آخر شب سر بسجده نهاد و بر نداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر
وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که وی در آن دم خفته
بود بیمار و گرمای عظیم بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که
بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس مرا دست نیافته است
درین حال اولیتر که نیابد پس هم آن شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا از پس دیواری دفن کنند
تا کسی پیش روی من نگذرد همچنان کردند و امروز همچنان است و از پس آن بخوابش دیدند که در هوا می پرید و میگفت
از زندان خلاص یافتم بیننده خواب بیامد تا خواب بازگوید و خود وفات کرده بود
و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود بمقصود رسید و خدای تعالی از و خشنود است والسلام

ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم محترم آن متبحر متقدم آن ختم کردهٔ ذوالمناقب شیخ عالم حارث محاسبی رحمة الله علیه از جملهٔ علما مشایخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول جمله بود و مرجع اولیاء وقت در همه فن و او را تصانیف بسیار است و در انواع علوم سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت و مروتی تمام داشت و در فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات و شرح این طولی دارد مولدا و در عهد حسن بصری بود و وفات او به بغداد و شیخ ابوعبدالله خفیف رحمة الله علیه گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت و دیگران تسلیم کنید یکی حارث محاسبی و دوم جنید و سیوم رویم و چهارم ابن عطا رح و پنجم عمرو بن عثمان مکی رح زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدا را شایند و بزرگان طریقت رحمهم الله گفته اند که ابوعبدالله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را اما خویشتن ستودن نه کار ایشانست نقل است که حارث رح را سی هزار دینار از پدر میراث باز ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلواة والسلام فرموده است که القدریة مجوس هذه الامة قدری گبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلواة والسلام گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق او چنان بود که چون دست بطعامی بشبهت بردی رگی در انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی تا او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست و ترک کردی جنید گفت روزی پیش

من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا ابا محمد طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم
بطلب چیزی و شبانه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت
نکرد و لقمه در دهان می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان بگردانید پس برخاست و
بیرون شد بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه
دارم لیکن مرا با خدای عز و جل نشانی است که هر طعام که در وی شبهتی بود بحلق من فرو نشود و
انگشت من مطاوعت نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانهٔ
خویشاوندی پس گفتم امروز بخانهٔ من آئی گفت آیم در آمد و پارهٔ نان خشک بود بخورد و گفت
چیزی که پیش درویشان آری چنین آر و گفت سی سال است تا گوش من بجز از سر من هیچ
نشنیده است پس سی سال بگذشت بر من که دید سر من بجز از حق هیچکس دیگر ندانست
و گفت کسی را که در نماز ببیند او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون
غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی ازین
جهت گفتندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر
آن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت عزم
دست دهد و بقهر کردن هوای نفس و هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر وی آسان
بود پس عزم قوی دار و برین خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول خصلت آنست
که بخدای تعالی سوگند یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد دوم آنکه از دروغ
پرهیز کنی سوم وعده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد تا توانی کس را وعده مده که صواب
نزدیکتر چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد پنجم دعا بد نکنی نه بگفتار و نه بکردار
و مکافات نجوئی و برای خدای عز و جل تحمل کنی ششم بر هیچ کس گواهی ندهی بکفر و نه بشرک
و نه بنفاق که این از رحمت خدای دورتر است هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه بظاهر و نه بباطن و جوارح
خود را از همه معصیتها باز داری هشتم آنکه رنج خود بر کس ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس بر داری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی نهم آنکه طمع بکلی از خلایق منقطع گردانی و از همه نومید
شوی دهم آنکه بلندی درجه نجوئی و هیچکس را نه بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی
و گفت مراقبت علم دلست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است در تحت
مجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر بلا شدنست و گفت تفکر اسباب حقتعالی را قایم دیدنست
و گفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودن
است از جمله چیزها که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بکلی بچیزی پس آنرا ایثار
کردنست برخویشتن بتن و جان و مال و موافقت در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو تقصیرست
و گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت
گرفتار خواهم بود و گفت علامت انس بحق وحشت است از خلق و گریختن از هرچه خلق در آنست
و منفرد بحلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای می گیرد پس از انس
بمخلوقات ببرد او گفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق او را هیچ مقدار
نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست ندارد که ذره اعمال او بینند و در همه کارها راستی
عزم حذر کند که دشمن در توقف بر تو ظفر یابد و هرگاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر
و بخدای عز و جل پناه جوی و گفت خدای را باش و الا خود مباش و این نیکو سخنی است و گفت
سزاوار است کسی را که نفس خود را بریاضت مهذب گردانیده است که او را راه نمایند
و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان قانع صالح باش و گفت
هر که ظن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آراسته کند بمجاهده
و اتباع سنت و گفت آنچه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح
عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و
بیرون می آرند جواهر وفا لاجرم بخدا میرسند در سر و خفا و گفت سه چیز که آنرا بیابند از آن بهره
برگیرند که ما نیافتیم دوستی نیکو که با صیانت بود و وفا با شفقت باشد و نقلست که تصنیفی میکرد

درویشی ازو پرسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
کرد یعنی اگر گویی معرفت بنده بجهد حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت
حق حق بود بر بنده روا نبود که حق حق را حقی باید گذارد آنجا متحیر شد و تصنیف ترک کرد دیگر
معنی آنست که چون معرفت حق حقست تا از جهت کرم این حق را بگذارد کتاب کردن در
معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد انک لا تهدی من احببت دیگر معنی
آنست که معرفت حق حقست بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را
واجبست حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود
و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب بتصنیف کرد حارث
آن وقت که وفات کرد بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و
هم در آن دست تنگی فرو شد و وفات کرد

ذکر ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه

آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در
صدق و صفت کامل آن دریای دانائی ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه یگانهٔ وقت
بود و لطیفهٔ عهد و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و
جوع مفرط شانی عظیم داشت چنانکه او را سید الجایعین گفتندی که هیچکس ازین
امت بجوع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات
عیوب النفس حظی عظیم داشت و او را کلمات عالی است و اشاراتی لطیف و او
از دارا بود نام دیهی است در شام و احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز
میکردم و در آن میان راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی که ترا هنوز خلوت در
پیش است تا در خلا دیگری و در ملا دیگری و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند

داشت و ابو سلیمان رح گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام نبود در وقت دعا یک دست
پنهان کردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد
که یا ابا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر
بیرون بودی نصیب وی نیز رسیدی سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما و گرما مگر هر دو
دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خدائیکه بلطف خود در ناکامی و نامرادی نهاد و
گفت وقتی خفته بودم ورد من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسپی و پانصد سال است
تا مرا می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشه که میخندید نور و روشنی او بجائیکه
صفت نتوان کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطرهٔ چند از دیده باریدی
از آن آب روی من شستند این همه بها و کمال از آنست که آب چشم شما پاکان گونهٔ روی حوران
هر چند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت بود که بوقت نان خوردن نمک بیاوردندی تا نان بر نمک
زدمی شبی دران نمک کنجدی بود خورده شد یکسال وقت خود گم کردم جائیکه کنجدی نمی گنجد
صد هزار شهوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی داشتم که هر چه خواستمی بدادی
یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم برفت و گفت بر فلان خلیفه
انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کند ببیند پیش شدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا
ببینند و صلابت آن انکار در دل من شیرین گردد آنگاه بی اخلاص شوم و گفت مریدی
دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست
و گفت جزاک الله خیرا چند سال زمزم پرست بودم و این بگفت و برفت احمد حواری
گفت در وقت احرام ابو سلیمان گفتی حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت
خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده
ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند و آنگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک ولا
سعدیک حتی ترد ما فی یدیک نقلست که پسر فضیل طاقت شنیدن

آیة عذاب نداشت از فضیل رسیدند که پسر تو بدرجهٔ خوف بچه رسید گفت باندکی گناه این
سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی و
نقل است که صالح ابن عبدالکریم گفت رجا و خوف در دل مومن دو نور است با او
گفتند کدام روشن تر گفت رجا این سخن بسلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه
سخنی است که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم و صلوٰة و اعمال دیگر میخیزد و از رجا نخیزد و
گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خدای عزوجل است یا می ترسم از خدای که عقوبت
او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرة خوفست از حق تعالی هر گاه جا
که بر خوف غالب شود دل صافی باید هر گاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل
ظاهر گردد و اگر دایم نگردد گاه گاه خوفی بر دل میگذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید
و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد یک روز احمد حواری
را گفت چون مردمان را بینی که بر رجا عمل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم رحمه
پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنی که نومید نشوی از رحمت او و امید دار
بخدای امید داشتنی که در وی ایمن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود در شوق
اندازی آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو انساعت
بخوف محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چیزیرا
علامتی است و علامت خذلان دست بداشتن از گریه است و هر چیزیرا زنگاری
است زنگار نور دل سیر خوردنست و گفت احتلام عقوبتست از آنچه که علامت
سیریست و گفت هر که سیر خورد شش چیز برود در آید عبادت را حلاوت نیابد و
حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان
سیراند و عبادت بر وی گران شود و شهوات در وی زیادت گردد و همه مومنان گرد مساجد
گردند و او گرد مزابل و گفت هر سخنی نزد خدای عزوجل از قرآنست که بدو الا بکسی که او را دوست

دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضای او
از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت است
و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوایج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که
آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و برتو باد که گرسنگی نفس را
ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم
دوستتر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب دل
مومن آنگاه بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نور
بود که باخرتش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دوستتر دارد چگونه صبر کند بر
آنچه دوست ندارد و گفت باز نگشت آنکه بازگشت الا از راه راستی برسیدی باز نگشتن
آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه باخلاص دست داده است و گفت هرگاه
که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد و گفت اعمال خالص اندکست
و گفت اگر صادقی خواهد آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق خواهد که
صفت کند آنچه در دل اوست زبانش یاری نه دهد و گفت صدق از زبان صادقان هم برفت و نامی
در زبان کاذبان نماند و گفت هر چیزی را زیوریست و زیور دل صدق خشوع است و گفت صدق را
مطیه خویش ساز و حق را شمشیر خود ساز و خدا را نهایت طالب خویش دان و گفت تنها غنیمت
از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانند که شرم
دارند که با او معاملت کنند بصبر پس با او معاملت میکنند برضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود دعوی
دارم اما در رضا هیچ نبود و چنانکه باشد چنان نماید صبر بتو تعلق دارد و رضا بدو و گفت رضا آن نیست
که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی و گفت من نشناسم زهد را حدی و
ورع را نهایتی ولیکن راهی از وی میدانم و گفت از هر مقامی حالی بمن رسید مگر از رضا که از وی بجز بویی
بمن نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و همه بکراهیت روند من برضا روم زیرا که اگر رضا

من نیست در آمدن به دوزخ رضای او ست و گفت ما در رضا بجایی رسیدیم که اگر هفت طبقه
دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تواضع
آنست که در عمل خود هیچ عجب پدید نکنی و گفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس
خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا از
حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که
قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنجاه درم بود و گفت بر هیچکس
بزهد گواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و ورع حاضر و گفت ورع در
زبان سخت تر است که سیم و زر در دل و گفت حصن حصین نگه داشتن زبانست و
مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه گناهها است و گفت تصوف نیست آنست
که بر شخص افعالی میرود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند
و گفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست
و گفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و **نقل است** که اگر کسی
در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار بگریستی و گفتی بخدای که در طاعت چندان آفت می بینم که
حاجت معصیت نیست و گفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را بفکرت و گفت
اگر بنده هیچ نکند بدیگر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را این
اندوه تمامست تا وقت مرگ و گفت هر که خدای را بشناخت دل را فارغ گردانید از فکر
او مشغول بود بخدمت او و میگرید بر خطاهای خویش و گفت بهشت صحراهاست چون بنده
بذکر مشغول شود بنام او فرشتگان درختها می نشانند پس چون بنده ذکر نکند
ایشان نیز بس کنند و گفت هر که پند دهنده میخواهد باید که در اختلاف روز و شب
نگرد و گفت هر که نیکی کند بروز در شب مکافات یابد و گفت هر که در شب نیکی
کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصدق از شهوت باز آید حق تعالی از ان کریم ترست که

که او را عذاب کند و آن شهوت از دل او ببرد و گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن
مشغول شد روی بدنیا آورد مگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا
فارغ دارد تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم
است و گفت هر عمل که آنرا ابتدا در دنیا ثوابی نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزایی نخواهی یافت
یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد که از دل درویشی
بر آید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگران
کرد و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاهدان
اول قدم متوکلانست و گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان
در آنند همه از سختی بمفاجاة بمیرند و گفت حق تعالی عارف را بر بستر خفته سر بگشاید و روشن
گرداند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم دل گشاده شود
چشم سر بسته شود یعنی جز او هیچ نه بیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی بدو قربت
جویند بخدای تعالی است خدای بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت
میخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جای هیچکس نه نگرد در وی الا که بمیرد
از زیبائی جمال او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر
است که بسخن گفتن و دل مومن روشن است بذکر و ذکر غذای اوست و انس و راحت
وی و معاملت او و تجارت او و مسجد دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و
دنیا مزرعه او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمره رنج او و گفت بهترین چیزی
درین روزگار ما صبرست و صبر دو قسم است صبرست بر آنچه آنرا نخواهی و صبری از آنچه
طالب آنی در هر چه ترا هوا بران دعوت کند و حق ترا از آن نهی فرمود و گفت چیزی که در وی
شر نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت
خدمت نداند و گفت از مردم گرد آیند آن را خوار کنند چنانکه من خود را خوار کرده ام نتوانم

و گفت هر چیزی را کاوینی است و کاوین آخرت و بهشت ترک دنیا است و گفت در هر
دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت و گفت چون حکیم
ترک دنیا کرد دنیا را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد خدای عز و جل کمتر است از پر پشه قیمت
آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود و گفت هر که وسیلت جوید بخدای تعالی بتلف کردن نفس
خویش خدای تعالی نفس وی بر وی نگاه دارد و وی را از اهل جنت گرداند و گفت خدای تعالی گ
فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهای ترا از مردمان پوشیده کنم و زلتهای ترا از لوح محفوظ
محو کنم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم و مریدی را گفت چون از دوستی حیا نیست بجز عتاب
ممکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن سخت تر بیگفت چون بیمار بودم چنان بود که
حواری گفت یکروز شیخ جامه سپید پوشیده بود گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیرهن
من بودی در میان پیراهنها این قوم جنید رحمة الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که
بسیار بودی که گفتی چیزی در دلم آید از نکتهای این قوم چند روز آنرا نپذیرم الا بدو گواه
عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه چند مشغول تو
نتواند بودن و چگونه امید دارد در رحمت تو آنکه شرم ندارد از معصیت تو و وی صاحب معانی
جلیل بود و علم از وی گرفته بود نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند
ما را اشارتی ده که بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا نگویی که بحضرت خداوندی
میروی که بصغیره حساب کند و بکبیره عذاب و جان داد بعد از وفات او را بخواب
دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من
لیکن اشارت این قوم سر تعظیم زبان داشت یعنی انگشت
نمای بودم در میان
اهل دین
والسلام

ذکر محمد سماک رحمة الله علیه

آن واعظ قرآن آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک
محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی عالی و بیانی شافی
داشت و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود و خلیفه هارون
رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیرالمؤمنین تواضع تو در شرف تو نفیس‌تر است
از بسیاری شرف تو و گفت حق تواضع آنست که خویشتن را بر هیچکس فضل ننهی و گفت پیش
ازین مردمان همه دوائی بودند که بایشان شفا می‌یافتند اکنون همه دردند که آنرا دوا نیست
پس طریق آنست که خدای عز و جل را مونس خود سازی و کتاب او همراز خود کنی و گفت
طمع رسنی است در گردن و بندیست بر پای بیفکن تا برهی و گفت بوقتی موعظت بر
واعظان گران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عاملان وقتی واعظان اندک بودندی چنانکه
اکنون عاملان اندکند احمد حواری گفت ابن سماک رنجور شد من قاروره او به طبیب بردم
و آن طبیب ترسا بود در راه پیری نورانی خوشبوی پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من آمد
و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت
میطلبد بازگرد و بنزدیک ابن سماک رو و دست بر آن مقام نه که رنج دارد و برخوان
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل من بازگشتم و
حال بازگفتم شیخ همچنان کرد و در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی
گفتم نه گفت او خضر بود علیه السلام و ابن سماک در حالت نزع میگفت الهی تو دانی که در آن
وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم این را کفارت آن گردان و
نقل است که او غریب بود او را گفتند چرا نروی گفت از آنکه من طاقت دو
شیطان ندارم گفتند چگونه گفت در شهر تنها شیطانیست و در سفر شیطانی دیگرست و شیطان یکی را طاقت دارم بعد از دو

او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و اکرام کرد الا هیچکس را
آن آب و روی نیست که این قوم که تن در رنج و تعب داده اند و بار عیال کشیده و السلام

ذکر محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بتن مطهر آن فلک بجان
منور آن متمکن بساط قدسی محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانه جهان بود و مقتدای
مطلق و او را لسان الرسول گفتندی و شحنه خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت
آن قدم نبود که او را همه عمر حرکات و سکنات او قانون سنت یافتند با امام علی بن
موسی الرضا به نیشاپور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن راهویه حنظلی مهار شتر می کشید
بمیان شهر در آمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خریطه کتاب بر
دوش مردمان چون او را چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت نتوانیم
دیدن و او واعظ بودی چند معدود بمجلس او آمدندی و با این همه از برکات نفس او
پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس
مدت دو سال او را محبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نمی گفت و در
زندان هر آدینه غسل کردی و سجاده بر دوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع
کردندی باز گشتی و گفتی الهی آنچه برمن بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص
یافت عبدالله بن طاهر که والی نیشاپور بود رسید اعیان شهر او را استقبال کردند و
همه روز جمله شهر بسلام او شدند بعد از آن گفت هیچکس از معارف ماند که ما را بسلام
نیامد گفتند دو کس یکی احمد حرب دیگر محمد ابن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علمای
ربانی اند و بسلام سلاطین نروند عبدالله بن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان
رویم پس اول عزم احمد کرد و شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او و در شد شیخ احمد سر در پیش افکنده بود

تا ساعتی بتابک برآمد بعد از آن سر برآورد و در عبدالله نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو
روی اکنون منظر بیش از آنست نیکوتری پس این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای مشغول
مکن عبدالله عزم خدمت محمد ابن اسلم کرد محمد او را بار نداد عبدالله بر در خانه او بیچاره سوار
بایستاد گفت آخر بوقت نماز بیرون آید و روز جمعه بود بوقت نماز محمد ابن اسلم بیرون آمد چون
نظر عبدالله به محمد اسلم رسید از اسب در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت الهی از
بهر آنکه من مردی بدم او مرا دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است او را دوست
میدارم بفضل خود این بد را در کار نیک کن پس محمد ابن اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن
شد در مسجدی سخت با برکت و او غریب بود اما آنجا مقام کرد و گفت بر در خانه او آب روان بود و
او را آب روان می بایست در اندیشه بست از آنجا کوزه آب برگرفت گفت این آب مردمانست
چون میلش از حد در گذشت آب از چاه برکشید و در جوی ریخت و کوزه آب از جوی بر
داشت بعد از آن به نیشاپور آمد و **نقل است** که از کبار طریقت یکی گفت من
در روم بودم ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پای درافتد گفتم ای
ملعون این چه حالتست گفت این ساعت محمد ابن اسلم در متوضا وضو کرد من از بیم او اینجا
افتادم و نزدیک بود که از پای درافتم **نقل است** که او پیوسته وام کردی و به
درویشان دادی وقتی جهودی بیامد و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد ابن اسلم گفت هیچ ندارم
اما قلم تراشیده بود و تراشه قلم آنجا بود گفت این را در چون بر داشت حالی زر شد جهود گفت
دینی که بدست عزیزی چوب زر شد این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد و **نقل است**
که ابوعلی فارمدی در نیشاپور به مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود و پرسید که العلماء
ورثة الانبیاء کدام گروه اند ابوعلی گفت نه ما که سایل است یا مسئول اما آن مرد را
اینکه بدر واز خفته است و اشارت به محمد ابن اسلم کرد و **نقل است** که در نیشاپور
بیمار شد همسایه او در شبی بخواب دید که گفت الحمد لله که ازین سخ خلاص یافتم این شخص چون بیدار

شد بیامد تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون نعشش می‌بردند خرقهٔ کهنه که پوشیدی بر
جنازه پوشیده بودند که بر آن نشستی بر جنازهٔ او افکنده بودند و پیرزن بر بام بود گفتند
محمد بن اسلم برد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت والسلام

ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن مبین مقام حکمت آن امین و امام سنت آن زبدهٔ زهاد آن قبلهٔ عباد آن
قدوهٔ شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضایل او بسیار است در
ورع همتا نداشت و در عبادت یگانه بود و معتقد فیه با تحدی که یحیی معاذ رازی وصیت
کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی نهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی
بریان کرده بود گفت بخور که بخانهٔ خود این را پرورده‌ام و هیچ شبهه در وی نیست احمد گفت این
مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانهٔ چند بخورد و آن همسایه لشکری است حلق مرا نشاید
و گفته‌اند که دو احمد بوده‌اند در نشابور یکی مرد دین بود و یکی مرد دنیا یکی احمد حرب و یکی احمد
بازرگان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مزین خواست تا موی
لب او راست کند و او ذکر لب میجنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موی لبت
راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد وقتی دوستی نامه بوی
نوشته بد مدتی مدید میخواست که جواب کند و فرصت نمی‌یافت تا روزی در میان اقامت
مریدی را گفت جواب نامهٔ آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را فراغت
جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش والسلام و احمد بازرگان شخصی بود که چندان
حرص دنیا بر وی غالب بود که روزی کنیزک را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد او
همچنان حساب میکرد او در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفتم طعام
آور دیگرباره طعام آورد و همچنان بحساب مشغول شد و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون آن حال بدید

دید که در خواب است انگشتی طعام بر لب و دهان او مالید چون خواجه بیدار شد دهان خود را آلوده
دید گفت طشت آرید پنداشت که طعام خورده است و قی خواهد کرد و نقل است که
احمد بن حرب فرزندی را از آن خود بر توکل تحریص میکرد و گفت ای فرزند هرگاه که ترا
چیزی باید بدان سوراخ رو و بگو الهی مرا فلان چیز بده و اهل خانه را گفته بود که هر چه
او خواهد در حال از سوراخ در اندازید مدتی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند و پسر را گرسنه
بود و طعام خواست باری تعالی از غیب طعام فرستاد و اهل خانه در آمدند او را دیدند که طعام
میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت این طریق او را مسلم گشت است
و نقل است که بزرگی گفت بمجلس احمد حرب بگذشتم کلمه و را بر زبان رفت که
دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا هنوز در آن ذوقم و اگر دل من محو می شود و
نقل است که شبی بصومعه خود رفت بعبادت و باران عظیم می آمد خاطرش بران
افتاد که نباید که باران در خانه افتد و کتاب تر شود آوازی شنید که یا احمد برخیز و از خانه
رو که آنچه از تو نگاه می آمد بخانه فرستادی چند از آن خاطر توبه کرد و نقل است که روزی
سادات نیشاپور بزیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند پسر از در خانه مست در آمد
و رباب در دست بر ایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغیری در خاطر سادات
پدید آمد احمد گفت معذور دارید که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند
نقل است که همسایه گبر داشت نام او بهرام مگر مالی بتجارت فرستاد و دزدان ببردند
شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت بیایید که همسایه ما را چنین حالی افتاده است تا
غمخواری کنیم اگر چه گبر است همسایه است برخاستند و بخانه بهرام آمدند بهرام استقبال
کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفرهٔ شیخ نهد پنداشت
که بچیزی خوردن آمده است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که به پرسش تو

آمده ایم شنیده‌ام که مال تو دزد دیده‌اند بهرام گفت چنین است اما در آن سه شکر
واجب است یکی آنکه دیگران از من بردند نه من از دیگران دوم آنکه نیمه بردند و نیمه
با منست سیوم آنکه دین با منست دنیا بروند احمد را این سخن خوش آمد گفت بنویسید
که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت از بهر چرا آتش پرستی گفت
تا فردا مرا نسوزد و با من بی وفائی نکند که چندین هیزم بخورد او داده‌ام
تا مرا بخدای عز و جل رساند شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش ضعیف است
و حساب که ازو برگرفته باطل است که اگر طفلی پارهٔ آب بروی ریزد
بمیرد کسیکه چنین ضعیف بود چگونه تقوی رساند و قوت آن ندارد که پارهٔ
خاک از خود دفع کند ترا بحق چگونه رساند و آتش جاهل است از مشک
و نجاست فرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است و دیگر
آنکه هفتاد سال است تا او را می پرستی و من هرگز او را نپرستیده‌ام بیا تا هر دو
دست در آتش زنیم تا بنگریم که وفای ترا نگاه دارد یا نه بهرام را این سخن در
دل افتاد گفت که چهار مسئله از تو بپرسم اگر جواب بصواب دهی ایمان آرم
شیخ گفت بپرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید
رزق چرا داد و چون رزق داد چرا بمیرانید و چون بمیرانید چرا برانگیخت
شیخ گفت بیافرید بخالقی تا او را بشناسند و رزق داد برزاقی او را بشناسند و بمیرانید
تا بقهاری او را بشناسند و زنده گردانید تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید
گفت در خاطرم افتاد تا این آتش را که گفتی بیازمایم آتش آورد شیخ دست را
در آتش نهاد ساعتی نیک و او را هیچ المی و ضرری نرسید چون بهرام آن بدید گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمد رسول الله چون مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد و بیهوش شد ساعتی بود و بهوش آمد
یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم

ندا آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال بهرام ایمان آورد و تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشتی تا
چه خواهی آورد. نقل است که احمد در همه عمر خود هیچ شبی نخفتی یاران گفتند اگر شبی
بیاسائی چه شود گفت کسی را که بهشت از بالای آراسته‌اند و دوزخ در زیر می‌تابند و او نداند که
از اهل کدام است چگونه خوابش آید. و گفت کاشکی بدانمی که مرا دشمن دارد و غیبت کند
و بگوید تا او را زر و سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از زر من خرج کند. و گفت از خدای
عز و جل بترسید چندانکه توانید و طاعت دارید چنانکه دانید و گوش دارید تا دنیا
شما را چنانکه فریفته‌گان گذشته فریفته نکند تا چون ایشان ببلا مبتلا نشوید

ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمده بود و مرید شقیق بود و پیر خضرویه
و در زهد و ریاضت و ادب و ورع و صدق و احتیاط بی نظیر بود و گفت بعد از بلوغ یک نفس
بی مراقبت و محاسبت از وی بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص برنگرفته تا حدی که
جنید گفت صدیق زمان ما است و او را سخنست در فتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونت
نفس کلماتست و تصانیف معتبر و نکته‌ها و نظیر ندارد چنانکه یاران را گفت اگر از شما پرسند که از
حاتم چه آموزید چه جواب دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر
گویند او حکمت ندارد گفتند شما بگوئید تا بدانیم گفت بگوئید دو چیز می‌آموزیم یکی خرسندی بدانچه
در دستست و دوم نومیدی از آنچه در دست دیگرانست که روزی یاران را گفت عمریست
تا من رنج شما می‌کشم یاری بی مجلس چنانکه شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس
چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا شایسته باید دیگری گفت فلان کس بسی مال بذل
کرده است گفت مردی سخی بود و گفتند فلان کس چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد و مرا شایسته باید

گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای تعالی بترسد و بغیر او امید
ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله میپرسید بادی از وی رها شد و خجل
گشت حاتم گفت آواز بلندتر کن که نمی‌شنوم که گوشم گرانست تا زن خجل نشود و آن مسئله را
جواب داد تا زن را چنان معلوم گشت که او نشنید و تا آن زن در حیات بود خود را کر ساخته
بود او را اصم از آن گویند. نقل است که در بلخ روزی مجلس میگفت و گفت الهی
هرکه درین مجلس گناهکارتر است او را بیامرز نباشی حاضر بود چون شب درآمد نباشی
شد و سر گور باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب
باز سر گناه میروی نباش توبه کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم
هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میگذشت شاگردی را بقالی
گرفته بود و میگفت کالای من گرفتی و خوردی سیم بده حاتم چون این بدید گفت ای عزیز مواسا
کن گفت نمیکنم حاتم در خشم شد ردا از دوش برداشت و بر زمین زد میان بازار پر زر
شد گفت آنچه حق تست بردار و زیادت مکن که دستت خشک شود بقال حق خویش برداشت
و از حرص دست نیز بزیادت دراز کرد در حال دستش خشک شد. نقل است که یکی حاتم
را بدعوت میبرد اجابت نکرد الحاح نمود گفت بسه شرط بیایم یکی آنکه هرجائی که خواهم بنشینم
دوم آنچه خود خواهم بخورم سیوم آنچه ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت در صف
النعال نشست گفتند این چه جای تست گفت شرط چنین کرده‌ام پس چون سفره نهادند حاتم
دو قرص از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده‌ام و سفره بر
گرفتند پس میزبان را گفت تابه آهنین گرم کن و بیار بیچاره همچنان کرد و حاتم پای بر آن تابه
نهاد و گفت قرصی خوردم بگذشت و پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردا قیامت
از هرچه خورده‌اید حساب کند گفتند بلی گفت انگارید که این عرصات قیامت است یک یک پای بر تابه نهید و هرچه
وینجا نه خورده‌اید حساب باز دهید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس گفت فردا قیامت چگونه حساب خواهید

داد قال الله تعالی ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم تا جمله بگریه درآمدند و بسیار بگریستند و آن
دعوت ماتم خانه شد و **نقل است** که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم
که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت که ای روزی
دهنده آسمان روزی دهنده زمین مرد یکی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خزینهٔ حق
تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بافسوس میخوری حاتم
گفت از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت میگویی حاتم
گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آمد گفت اینهمه سخن است حاتم گفت
سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو بسخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید
حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که وفی السماء رزقکم گفت پنداشتم که از روزن
خانه می آید اکنون شما بخسبید تا در دهن تو آید حاتم گفت دو سال در گهواره همچنان خفته
بودم و روزی در دهان من می آمد گفت هیچکس را دیدی که بدرود ناکشته گفت موی
سرت که بدرودی ناکشته است گفت در هوا رو تا رزق بتو رسد گفت اگر مرغ شوم در هوا
روزی بمن رسد گفت بزمین فرو رو تا برسد گفت اگر موری شوم برسد آن مرد خاموش شد
و توبه کرد پس گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق ببر تا ایشان نیز از تو ببرند و
نهانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای عزوجل آشکارا ترا حرمت دارد و هر جا که
باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و یکی وی را گفت از کجا میخوری گفت ولله
خزائن السموات والارض **نقل است** که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی
میجویی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت میجویی یا پس از وقت یا در وقت احمد اندیشه کرد
که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه
میجویی چیزی که از تو درگذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی بچیزی که حاضر بود فرو
ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب چنین می بایست داد که جستن روزی نه فریضه است و نه واجب

و در سنت چه جوییم چیزی که ازین هر سه بیست و طلب کردن چیزی که او خود ترا میجوید
بقول رسول صلی الله علیه و سلم و خود بتو آید جواب حاتم اصم که آنمرد را داد بیست علینا
ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا و نقل است که
حامد لفاف گفت حاتم اصم گفت هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری
گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در گور گوید ناخوش مردی که تویی و
مرا بگذارد و برود و نقل است که با زن گفت که بغزا میروم چهار ماه نفقه ترا
چند رها کنم گفت چندانکه زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست
گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنی با زن وی گفت حاتم روزی
ترا چند بگذاشت گفت حاتم روزی خواره بود و برفت اما روزی دهنده اینجاست و گفت
بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم بهیچ مشغول نشد و نترسیدم اما منتظر بودم تا
چه حکم کرده اند و او در کارد می جست ناگاه تیری بر او آمد و بیفتاد و بمرد گفتم تو مرا کشتی یا من
ترا و نقل است که بسفر خواست رفت یکی گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای
عز و جل یار بس و اگر همراه خواهی کراما الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی دنیا بس و اگر مونس خواهی ترا
قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر وعظ خواهی مرگ بس و اگر اینکه گفتم ترا بسنده نیست دوزخ
ترا بس و روزی حامد لفاف را گفت چونی گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از
گذشتن بر صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکند گفت
روزی تا بشب در عافیت گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آنروز
در وی عاصی نباشم نقل است که حاتم اصم را گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده
است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بکار آید یکی حاتم را
گفت ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من ترا
و یکی از مشایخ از وی پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضو بکنم دو وضو باطن بکنم

پاک کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد درآیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم صلعم را در
میان دو ابروی خود نهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم
دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیری گویم با تعظیم و
قیامی با حرمت و قرائتی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی بحلم و
سلامی بشکر نماز من اینچنین بود و نقل است که روزی بر جمعی از اهل علم بگذشت
گفت اگر سه چیز در شما است و اگر نه دوزخ شما را واجبست گفتند آن چیست
گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت و نتوانستند در آن طاعت زیادت
کردن و نه گناهان را عذری خواستن اکرام و زبعذر دنیه مشغول شوید چه عذر حق امروز
کی گذارید دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد به
طاعت و خشنود کردن خصمان و سیوم ترس آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجات یا هلاک
و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در حرمت و اخلاص در نومیدی
از خلق و نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد بامید نجات و گفت حذر کن از
مرگ در سه حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای عز و جل ازین جهان
بیرون نبرد تا بچشاند او را خواری از کمترین کس از اهل وی و حریص را بیرون نبرد ازین
جهان مگر گرسنه و تشنه گلویش بگیرد و گذر نده تا چیزی بخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین
جهان تا او را نغلطاند در بول و حدث و گفت اگر وزن کبر زهاد و علما روزگار ما کنند قرا این سی
زیادت آید از کبر امرا و ملوک و گفت بجایهای پیراسته و باغهای آراسته غره مشوید که هیچ
جای خوشتر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر بسیاری عمل غره نشوی که ابلیس با همه طاعت
دید آنچه دید و دیگر بکثرت کرامت و عبادت غره نشوی که بلعم با چندان کرامت و نام رسید بدو
آنچه دید خدا در حق او فرمود فمثله کمثل الکلب و دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره نشوی که هیچکس بزرگتر
از مصطفی علیه الصلوة والسلام نبود و ثعلبه در خدمت او بود و خویشان وی میدیدند و او را خدمت میکردند

نسخه
در عبادت
بعد از این
نوشت

سودی نداشت و گفت هر که در راه دین درآید او را سه گونه مرگ باید چشید موت الابیض
و آن گرسنگی است و موت الاسود و آن احتمالست و موت الاحمر و آن مرقع دوختن است و گفت
هر که بمقدار یک سبع قرآن و حکایت مشایخ در شبانروزی برخود عرض نکند دین خویش بسلامت
نگاه نتواند داشت و گفت دل پنج نوعست دلی هست مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دلی
منتبه و دلی صحیح و دل مرده دل کافرانست و دل بیمار دل گناهکارانست و دل غافل
دل شکم خوارانست و دل منتبه دل جهودانست قال الله تعالی وقالوا قلوبنا
غلف و دل صحیح هشیارست با طاعت بسیار و خوف ملک جبار و گفت سه وقت تعهد
نفس کن چون عمل کنی یاد دار که خدای عز و جل ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار که خدای
می شنود آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی و گفت
شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در نگریستن
در خوردن اعتماد بر خدای عز و جل نگاهدار و در گفتن براستی نگاهدار و در نگریستن عبرت نگاهدار و گفت در
چهار موضع نفس خود را باز جوی در عمل صالح بی ریا و در گرفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نگه داشتن بی
بخل و گفت منافق آنست که آنچه در دنیا میگیرد بحرص گیرد و آنچه منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت
کند و مؤمن آنچه گیرد بحکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاهدارد بر وجه سخت بود و اگر نفقه کند خالصاً لوجه الله
تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادیست در علانیه
باداء فرائض تا وقتی که گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوة
آشکارا و جهادیست با اعدا در غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همه کس احتمال
باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانه آن صبر است
و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیزی را زینتی هست و زینت عبادت خوف است
و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیه برخواند لاتخافوا و لاتحزنوا و گفت اگر خواهی
که دوست خدای عز و جل باشی راضی باش بهرچه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها

شناسند بر تو باد بصدق و عهد و گفت شتاب زدگی از شیطانست مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میت و نکاح دختر بالغه و وام گذاردن و توبه از گناه نقلست که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نمیکنی گفت از آن که در گرفتن ذل خود و عز او می بینیم و در ناگرفتن عز خود و ذل او می بینیم نقلست که یکبار قبول کرد گفتند چون بود قبول کردی گفت عز او بر عز خود اختیار کردم نقلست چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا در زیر فرمان منست زاهد توئی حاتم گفت نی که زاهد توئی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیا و عقبی سر فرو نمی آرم چگونه من زاهد باشم

ذکر سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن غواص دریای حقیقت آن شرف اکابر آن شرف خواطر آن مهدی راه و رهبری آن سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت و از علما مشایخ بود و از ائمه عهد و معتبر همه بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علمای ظاهر گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعتست و شریعت مغز آن و پیر او ذوالنون مصری بود در آن سال که بحج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخ را از عهد طفلی او باز این واقعه نبوده است فراست او تا حدی بود که ازو نقل کنند که

گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی و در شکم مادر یاد دارم و گفت سه ساله
بودم که مرا قیام شب بود و اندر نماز خالم محمد بن سوار همی نگریستی که او را قیام شب بودی گفتی یا سهل
بخسب که دلم را مشغول میداری و من پنهان و آشکارا نظاره او میکردم تا چنان شد که خال
خود را گفتم مرا حالتی صعب می باشد و چنان می بینم که سر من در سجود است پیش عرش گفت و
تا کی گفتم تا ابد و گفت ای کودک نهان دار این حالت را و با کس مگوی پس گفت
به دل یاد کن آنگاه از پس بزبان بگوی هر شب الله معی الله ناظری الله شاهدی سهل این
کلمات میگفت پس خال را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی گفتم پس از آن او را خبر دادم
گفت هر شب پانزده بار بگوی آن میگفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یکسال بر آمد خال گفت
نگاه دار آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ثمره این خواهد بود
پس سالها بگذشت و من همان میگفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سهل هر که خدای
عزوجل با او بود و او را می بیند چگونه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت نکنی پس
در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستاد گفتم من میترسم که همت من پراکنده شود
با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود بازگردم بدین شرط
به دبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت او
نان جوین بودی به دوازده سالگی مسئله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا به
بصره فرستادند آن مسئله از علمای بصره پرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم به
نزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی وی را پرسیدم جواب داد نزدیک وی یک چندی بایستادم مرا
از وی فواید بسیار حاصل گشت پس بتستر آمدم و قوت خود بدان مقدار آوردم که سالی یک درم مرا
جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی هر شبی یک اوقیه روزه گشادمی بی نان خورش و
عزم کردم که هر سه شبانروز روزه گشایم پس پنج روز رسانیدم پس هفت روز پس بیست و پنج روز
بجایی رسانیدم که بهفتاد روز نگاه بودی که در چهل شبانروز بادام مغزی خوردمی و گفت چندین سال بیازمودم

در سیری و گرسنگی دو راست ضعف از گرسنگی بودی و قوت از سیری چون روزگاری برآمد
قوت از گرسنگی بود و ضعف از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بردوز تا
سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بینند و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر
فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکبار چیزی خوردی
و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فریضه است بر بنده به هر نفسی خواه خاص
و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و در تستر مردی بود دانشمند او را بزهد و علم گردندی
بروی خروج کرد بدین سخن که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه
باید کرد و در زر در کار او کرد و او را در چشم عامه زشت کرد و امید و احوال او را
بمخالفت شرع منسوب کرد و بکفر کرد نیز بر عوام و بزرگان و سهل سر آن نداشت که با او
مناظره کند سوز دین دامنش بگرفت و هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی
و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پارها را بر سر ایشان افشاند هر کس
کاغذ پارهائی برداشتند هرچه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان داد شکرانه آن را که دنیا از و
قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم پیش ازین
آرزو مخواه که بنیائی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفس گفت تا اینجا از تو چیزی
نخواستم اکنون پاره نان و ماهی ده تا بخورم و تر آنجا نیش تا مکه رنجانم بکوفه در آمد خراسی دید که اشتر
بسته بود گفت این اشتر را روزی چند کرایه دهند گفت دو درم شیخ گفت اشتر را بگشای مرا در بند
تا نماز شام بگیر درم بدهد اشتر را بگشادند و شیخ را در خراس بستند شبانگاهی بگیر درم بداد نان
و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هر گاه که آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شب
کار ستوران کنی پس بکعبه رفت و مشایخ را دریافت آنگاه باز بتستر آمد و ذوالنون را آنجا دریافت
و هرگز پشت بدیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سؤال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار
ماه انگشت پای بسته میداشت پس درویش از وی پرسید که انگشت را چه رسید

۱۵

گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن درویش بمصر رفت بنزدیک ذوالنون او را دید انگشت پای
بربسته گفت چه بوده است گفت درد خاسته است گفت از کی باز گفت از چهار ماه باز
گفت حساب کردم [illegible] آن وقت بود که او را درد خاسته بود یعنی موافقت شرطست و واقعه
باز گفتند ذوالنون گفت مانده است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما میکند و
نقل است که روزی سهل در تستر پای دراز کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما
بدا لکم گفتند پیش ازین نمی کردی گفت تا استاد زنده باشد شاگرد را ادب باید بود تاریخ نوشتند
همان وقت ذوالنون درگذشته بود و نقل است که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان
در معالجه او عاجز شدند گفتند اینجا کسی هست که دعایی کند گفتند سهل مستجاب الدعوت است
او را طلب کردند و بفرمان و حکم اولو الامر اجابت کرد چون پیش او نشست گفت دعا در حق
کسی مستجاب شود که توبه کند بخدای باز گردد و ترا در زندان مظلومان در بندند همه را رها باید کرد
و توبه باید کرد عمرو لیث چنان کرد که او گفت سهل گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت باو
نمودی عز طاعت من بدو نمای و چنانکه باطنش لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس
عافیت درپوشان چون این مناجات تمام کرد عمرو لیث در حال صحت یافت مال بسیار
برو عرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه
قرضی که کرده بودیم بگذاردیمی به بودی مرید را گفت ترا زر می باید بنگر آن مرید نگریست همه
دشت و صحرا همه زر گشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای عز و جل چنین حالی بود از
مخلوق چگونه چیزی بگیرد و نقل است که چون سهل سماع شنیدی او را وجدی پدید
آمدی بیست و پنج روز در آن وجد بماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق
میکردی که پیراهنش تر شدی چون در آن حالت علما ازو سوال کردندی گفتی از من
مپرسید که شما را از من و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد و نقل است
که چون بر آب برفتی قدمش تر نشدی گفتند میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از

موذن این مسجد بپرس که وی مردی راست گوست گفت مؤذن که من این ندانم
لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من نبودمی در آنجا مردی
و شیخ ابو علی دقاق گفت که او را کرامت بسیار است لیکن خواست تا کرامات خود را
بپوشاند و نقل است که یک روز در مسجد نشسته بود کبوتری از هوا بیفتاد از
گرما سهل گفت شاه کرمانی بمرد چون تفحص کردند همچنان بود و یکی از بزرگان گفت که روز آدینه
پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود بترسیدم گفتم درآیم گفت درآی
گفت کسی بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است نترسد مرا گفت در نماز آدینه
چگوئی گفتم میان من و مسجد یک شبانروزه راهست دستم بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد
آدینه دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند
و مخلصان اندک نقل است که شیران و سباع نزدیک او آمدندی
و ایشان را مراعات کردی و غذای دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع
خوانند و سهل از بسکه قیام کرده بود و ریاضت کشیده برجای بماند و حرقة
البول ورا پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار بر خاستی پیوسته طرفی با خود
داشتی اما چون وقت نماز درآمدی بجائی رفتی و طهارت کردی و نماز کردی باز
و چون بمنبر برآمدی همه خرقتش برفتی و همه درد پای زایل شدی و چون
فرود آمدی باز علتش پدید آمدی اما یک ذره از شریعت از وی فوت نشدی
نقل است که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گوئی الله الله آن مردی
گفت تا بدان خو گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان
شد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله میگفتی تا او را گفتند ازین باز گرد و بیاد
داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن گشت وقتی در خانه بود چوبی از
بالا در افتاد و سرش بشکست و خون بر زمین می چکید و همه نقش الله الله پدید می آمد و

نقلست که مریدی را روزی کاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان
سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت مرد بحقیقت اینکار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل
نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق را نه بیند یا نفس او از چشم او بیفتد باک ندارد و بهر صفت
که خلق او را ببینند یعنی همه حق را ببیند و نقلست که در پیش مریدی حکایت میکرد
که در بصره نانوائی است که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست و ببصره رفت نانوا را
دید محاسن خود در خریطه کرده بود چنانکه عادت نانوا آن باشد چون چشم مرید بروی افتاد در دل
گفت اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام گفت و سؤالی کرد نانوا
گفت چون مرا بچشم حقارت نگریستی ترا در سخن من فایده نبود و نقلست که
سهل گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد عصابه در سر بسته و عصا در دست
گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم تا چیزی بدو دهم که ساختگی کند
تا بمقصود باز نماند انگشت تعجب در دندان گرفت و دست بهوا کرد و مشتی زر گرفت و
گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این بگفت و ناپدید شد من در حسرت آن میرفتم تا بعرفات
رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم
گفت ای سهل هر کس که قدم برگیرد تا جمال کعبه را ببیند لابد او را طواف کعبه باید کرد اما هر که
قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق ببیند کعبه را گرد وی طواف باید کرد و نقلست
که سهل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود با او صحبت کردم و از و مسائل حقیقت
میپرسیدم در شب تا وقتی که نماز بامداد بگذاردی و بزیر آب نشسته شدی و در زیر آب نشستی
تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ نماز گفتی او از زیر آب بیرون آمدی یک موی بر وی
تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی
مدتی با من بود همه بدین صفت که در مدت هیچ نخوردی و با هیچ کس ننشستی تا وقتی که
برفت و نقلست که سهل رحمة الله گفت که شبی قیامت را بخواب دیدم

و خلایق اندر میان موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از
هر جائی یکی را میگرفت و در بهشت میبرد گفتم این چه مرغیست گفتند حق تعالی بر سر بندگان
خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز گردم بر آنجا نوشته بود که این
مرغیست که او را ورع گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند سیصد تن را
دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناکترین چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر
بود چه بود گفتند خوف خاتمت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح
را بنام محمد در و دمید و کنیتش ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بروی
نبشته نیست و هیچ درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند و ابتدای جمله اشیا
بنام او کرده اند و ختم جمله انبیا بدو خواهد بود لاجرم نام او خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس را
بخواب دیدم گفتم بر تو چه سخت تر گفت اشارت دلهاست که ایشان بخداوند جهان و گفت
ابلیس را دیدم در میان قومی بهشتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم تا در توحید
سخنی نگوئی گفت در میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر
بودندی همه انگشت حیرت در دندان تعجب گرفتندی و گفت من کسی را دیدم در
شبی که عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردم مگر شبهت آلوده بود ترک گرفت و نخورد
آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سی سال بود تا شب در طاعت بود و آن
شب مزد آن گرسنگی و دست از طعام شبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلایق را
برابر کردند فزونتر و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوستتر دارم که از طعام حلال گفتند
چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست
و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات قوی
گردد و نفس بطلب آرزوهای خود سر برآورد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال خوردن درست
نیاید مگر بخدای عز و جل زادن و گفت در شبانه روزی هر که یکبار خورد خوردن صدیقان است و گفت درست

نبود عبادت هیچکس را و اخلاص نبود عملی که میکند تا مرد گرسنه نبود و گفت باید که چهار
چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که
گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد و بفرمان خدای عز و جل چون سیر خوردی طلب گرسنگی کن که سر همه
آفتها سیر خوردنست و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار
معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصل بود و گفت
حلال صافی آن بود که در وی خدای عز و جل را فراموش نکنند نقل است که شاگردی را گرسنگی بغایت
رسید و چند روز برآمد گفت یا استاذی القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسم اند
گروهی با خود بجنگ اند برای خدای عز و جل گروهی با خلق بجنگند برای خدای عز و جل و گروهی با حق بجنگ کنند
برای خود که چرا قضا نه بر رضای مایست و مشیت نه بمشاورت ماست و گفت هر که خواهد که در توبه
درست آید گو از همه گناهان دست بدار و گفت هر عملی که کنند نا اقتدا کنند بجای عذاب نفس بود و گفت
بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در همه هر چه خویشتن اثر دوستی نه بیند و در فنا اثر وجود و گفت
بیرون رفتند علما و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده
نشد مگر دلهای صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نبود
و ورع او با اخلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه دون خدای
عز و جل است و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص
ایشان بمرگ پیوندد و گفت هر مخلصی واقف ریا نبود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند
ایشان را بلا حرکت داد اگر بجنبیدند جدا ماندند و اگر بیارامیدند پیوستند و گفت
هر که خدای عز و جل را بپرستند باختیار خلقش باید پرستید باضطرار و گفت حرامست بر دلی
که بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی رسد و گفت یقین حرامست بر دلی که
در وی چیزی بود که حق بدان راضی نبود که بوی در آن دل راه یابد و گفت هر وجدی که کتاب و سنت
گواه آن نبود باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از دیدن پاکی خویش و گفت همت

آنست که زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد یا منقطع گردد و اگر بدنیا بدخل آرزوی
افتاده باشد و گفت هر که نقل کند از نفسی بنفسی بی ذکر خدای عز و جل ضایع کند عمر خود را و
گفت هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد
آن بود که بتدبیرها و حیلتها آبسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر کرا حق تعالی بتدبیر
او باز گذارد و هم بدین جهان او را دور اندازد و بعد از آن جهان او را بدوزخ اندازد و گفت علما سه قوم اند
عالمیست بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر میگوید و عالمیست بعلم باطن که علم خویش با اهل
آن میگوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی سریست آنرا با هیچکس نتواند گفت و گفت
آفتاب بر نیاید و فرو نرود بر هیچکس از روی زمین که بخداوند جاهل بود مگر آنکه خدای تعالی را
بر گزیند بتن و جان و مال و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست و گفت بدین فقرا
بفقرا بچشم حقارت منگرید که ایشان خلفای انبیا اند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما
بتصرف نیاید و لیکن آن علم بتکلف رها نتواند کرد و چون آن حدیث بیاید خود آن همه از تو
بستاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و اقتدا بسنت
رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق اگر چه ترا
برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیز است
اقتدا برسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت
اول چیزی که بنده را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل
بر کندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا
خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم
او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق
خدای تعالی گذارده نشود مگر بحفظ جوارح و ازین همه که برشمردیم هیچ میسر نشود تا
یاری نخواهد از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است

و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد
خویش بخوی نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک کرد اند طلب عز و خوف
درویشی و گفت هر که دل وی خاشع تر بود دیو گرد وی نگردد و گفت پنج چیز از گوهر
نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید
و مردی که او را با کسی دشمنی باشد دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بروز روزه
دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و بنده هیچ حجابی غلیظ تر از حجاب
دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عز و جل نزدیکتر از افتقار بخدای و گفت هر که
مدعی بود خائف نبود و هر که خایف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بر خزاین
پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیابد از هر که مداهنت کند بغیر خود را و
مداهنت با خود در یا بود و گفت هر که با مبتدعی خو کند سنت از و ببرد و هر که در روی
مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از و ببرد و گفت هر مال که از اهل معاصی ستانند
حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و گفت هر که به بهشت
شد ایمن شد انشاء الله همچنین هر که بر جاده سنت باشد ایمن شد از هوا
و بدعت و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و
هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید
کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که اهل توکل است درست نیست
کسب او مگر بنیت معاونت خلق تا دل خلق از و فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر بنشینی چنان کن
و از انقوم مباش که صبر بر تو نشیند و گفت اصل جمله انتها اندکی صبر است در ضرها و غایت شکر عارف
آنست که بداند که عاجز است از آنکه شکر او بتواند گذارد تا بحدی که شکر تواند رسید و گفت خدای عز
و جل را در هر ساعتی عطاها است و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت
هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق و گفت هر که نگاه دارد چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر

هیچ چشم زخم بدو نرسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل مؤمن عزیز
تر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکانها نهد
و اگر در عالم مکانی بودی از دل مؤمن عزیزتر معرفت خود آنجا نهادی و گفت عارف نیست
که هرگز طعم او نگردد و هر دم خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای تعالی
و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا التقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر
برین پنج چیز که گفتم و گفت هیچ روز نگذرد که حق تعالی ندا کند که بنده من تو انصاف نمیدهی
ترا یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها
از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکف میباشی ای فرزند آدم فردا قیامت که حاضر آئی
چه عذر آری و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید و گفت با من راز گوئید و اگر راز نگوئید
بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت از من خواهید و گفت هرگز دل زنده نشود تا نفس نمیرد و
گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند
پادشاه تن خود پادشاه هر تنی است که هرگز هیچ خصم با تو بر نیاید چون با خود برآمده باشی و هر کرا
نفس بر وی مالک شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و
گفت خدای عز و جل را هیچ عبادت نیست فاضلتر از مخالفت هوای نفس و گفت هر که نفس
خود بشناسد خداوند خود را بشناسد و گفت هر که خدای تعالی را بشناخت غرقه شد در دریای
اندوه و شادی و گفت نهایت معرفت حیرتست و دهشت و گفت اول مقام معرفت
آنست که بنده را یقین دهند و در سر وی جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرهای
بد ضعف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند همه بنشان او در شناسند
و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر وی گمارد که چون وقت نماز درآید بنده را
بنماز کردن دارد و اگر خفته باشد بیدار کند و گفت از توبه قبرا نومیدی بیش از آن بود
که از توبه کفاره اهل معاصی و گفت لا اله الا الله بدلا نیست خلق را اعتقاد بدان در دل و

اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بفعل و گفت اول توبه اجابت است پس انابت پس
توبه پس استغفار و اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر
و گفت صوفی آنست که صافی از کدورت بود و پر شود از تفکر و در قرب خدای عز و جل منقطع
گردد از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک خوردنست و با خدای
عز و جل آرام گرفتن و از خلق گریختن و گفت توکل حال انبیاست علیهم السلام هر که در توکل حال
پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذار و گفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت چنان
باشی که مرده پیش غسال تا چنانکه خواهد او را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد
و گفت توکل درست نیاید الا ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر و گفت
نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سؤال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون بپذیرفت
بگذارد و گفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق
تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسانم برساند و گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی و گفت توکل دلی را بود که با خدای
عز و جل بندگانی کند بی علاقتی و گفت جمله احوال را روئیست و قفائیست مگر توکل را که همه رویست
بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود و مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و
معرفت در دیدن و دانش اشیا و خوف و رجا از لطف و کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج
و عنا بود و رضا بقضا و شکر بر نعما و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لاجرم توکل همه رویی بی قفا بود
و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین بود که توکل بر خدای است گوییم دوستی با خدای بود نه بر خدای
و گفت دوستی پیوست بکردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که را خدای
عز و جل دوست دارد عیش او دارد و گفت حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصان را
بود و خوف علما را و گفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای عز و جل و گفت مراقبت آنست
که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت هم نترسی و گفت خوف نر و رجا ماده است و فرزند

هر دو ایمانست و گفت در هر دل که کبر بود خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف
دور بودنست از مناهی و رجا شتافتن است با اوامر و علم برجا درست نیاید الا خایف
را و گفت بلندترین مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم ایزد تقدیر او به چه رفته
است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطعیت هیچ
خوف هست گفت هست گفت تو خدای را نشناختی که از قطعیت ترسی و گفت صبر انتظار
فرجست از خدای و گفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف الغطا ما ازددت یقیناً
و گفت قوت متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز است اول آن در مطعومات که
آخر آن مزبله خواهد رسید و دوم در ملبوس که هر روس فنا چیز خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن
فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است و دنیا نفس
است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدای را بدوست گرفته است و گفت شکر کردن از نفس
بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافرست یا منافق یا مرائی و گفت
نفس را شر بسیار است یکی از آن شرها آنست که فرعون را بر فرعونی دارد و آن دعوی
خدائیست و گفت انس با کسی گیر که بر وی است هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب
داد ابرار را بالخیرات و قرب داد به یقین و گفت روغن نگاه دارید تا عقلتان زیادت
کند که هرگز خدای را هیچ ولی ناقص در نیافته است و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات
و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست
و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد
بخدای و گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجهٔ عارف و
معرفت اول قناعتست و قناعت ترک شهوات و آن اول رضاست و رضا اول
موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ
نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر که را اجابت نیست اخلاص نیست و گفت

اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته هیچکس ندهی خبر بخداوند گفتند ما را
وصف صادقان کن گفت شما را اسرار صادقان بباید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان
گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند عاصیان را آن شب بود گفت نه و نه هر که اندیشه
معصیت کند گفتند بنده چه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانکه روز خیانت
نکند گفتند مردی میگوید که من برای روز حرکت نکنم تا مرا حرکت ندهند گفت این
سخن نگوید مگر دو تن صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن چگونه
گفت خوردن صدیقان گفتند دو بار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوی
تا آخری کنند تا چون ستور میخورد پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش بار
کشیدن و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر وی بخشودن و گفت
روی آوردن بخدای نه هواست پرسیدند که چیز از لطف حق بنده آرد
گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ما شاء الله تعالی پرسیدند که کسی
روزهای بسیار هیچ نخورد کجا میشود آن گرسنگی گفت آن نار را نور بنشاند و گفت گرسنگی
را سه منزلت است یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع
فساد است و جوع شهوت و این موضع اسراف پرسیدند که توبه چیست گفت
آنکه گناهها را فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل
گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا در ایام وفا جفا است یکی گفت
مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است بیخوابی و تنهائی و کم خوردن و
خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت
داری گفت با خدای گفت اکنون هم در با او دار گفت اگر تو از سباع میترسی با
من صحبت مدار گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید گفت آری سگ بر سگ می
آید گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نبیند که در آن بود گفتند

از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آنرا نزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در همه احوال معذور دارند

مناجات

و مناجات او ست که الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا این شادی بس نه و از من ناکس ترکس نه و سهل عبدالله عالم و واعظ حقیقی بود و خلقی به سبب او براه باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهارصد مرید داشت آنگاه آن مرد بر بالینش نشسته بودند گفتند یا شیخ بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاد دل گبر گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل گبر نشیند ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت نزع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد مرد عالم شاگرد بود گبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید و بروید و شاد دل را بخوانید بر فتند و او را بیاوردند شیخ چون او را بدید گفت چون ٣ سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را وعظ گوی این بگفت و درگذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند شاد دل بیامد و بر منبر شد کلاه گبری بر سر و زنار بر میان گفت آن مهتر شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد دل وقت آن نیامد که آن زنار گبری ببری اکنون ببریدم و کارد بنهاد و زنار ببرید و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفته است که بگوی که آنکه پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است اینک شاد دل زنار ظاهر برید اگر خواهید که قیامت ما را بینید بجوانمردی بر شما باد که همه زنارها

باطن بر بد این بگفت و قیامت از آن خلق برخاست و حالاتی عجب ظاهر شد نقلست
که آن روز که جنازهٔ شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند و غوغا میکردند جهودی هفتاد
ساله چون آن مشغله شنید بیرون آمد تا ببیند چه حالست چون جنازه برسید آواز بر
آورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی گفت فرشتگان از
آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازهٔ او می مالند و در حال کلمهٔ شهادت بگفت و
مسلمان شد ابو طلحهٔ مالک گفت سهل آن روز که از مادر بوجود آمد روزه دار بود و آن روز
که وفات کرد روزه دار بود و بحق رسید روزه ناگشوده و **نقل است** که
روزی سهل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد چون نگه
کردند آن مرد را باز ندیدند چون سهل وفات کرد مریدی بر سر خاک او نشسته بود همان مرد
بگذشت مرید گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سری داری
بحق آن خدای که این سر بتو ارزانی داشته است که چیزی بما نمای مرد بگور سهل اشارت
کرد که ای سهل بگوی سهل در گور بآواز بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت اهل سهل
میگویند که اهل گور را لا اله الا الله وحده لا شریک له باشد تاریکی گور نبود درست است سهل جواب داد

در ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه
حقیقت آن عارف اسرار حقی قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه متقدم
طریقت بود و مقتدای طوایف مخصوص بانواع لطائف و سید محبان وقت و
خلاصهٔ عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات
او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام
انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون بمعلم فرستادندش استاد

گفت بگو ثالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هر چند معلم میگفت بگوی ثالث
ثلاثه است او میگفت یکی هر چند استادش میزد سود نداشت یکبار سخت بزدش
معروف بگریخت و او را باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین
که او خواستی ما موافقت کردمی وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمة الله
علیه مسلمان شد بعد ازان بچند گاه بیامد و در خانهٔ پدر بکوفت گفتند کیست گفت
معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر نیز مسلمان شدند
آنگاه بداود طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان
در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم
در بغداد و اثری در او دیدم گفتم وی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت
چیزی که ترا ازان چاره نیست مپرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که
بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا
آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان درآمد این نشان آنست و نقل است
که گفت بدجله رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم پیرزنی درآمد
و برگرفت و برفت معروف از پس او برفت تا بدو رسید با وی سخن گفت و سر در پیش
افکند تا چشم بر روی وی نیفتد گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت
مصحف بمن ده و مصلی ازان تو آن زن از حلم او شگفت ماند و هر دو باز داد معروف رح
گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم بشتافت و برفت و از شرم آنرا نگرفت و
نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون
از ایشان درگذشتند و بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی
این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و از فساد ایشان نه بجهی
سعادت نکند معروف رح گفت دستها بردارید پس گفت الهی چنانکه درین جهان

شان عیش خوش بیداری در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب متعجب بماندند گفتند یا
شیخ ما سر این نمیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند
و خمر بریختند و گریه برایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد
جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی به کسی رسد **نقل است** که سری سقطی گفت
روز عید معروف را دیدم که دانه خرما می چید گفتم اینرا چه میکنی گفت این کودک را
دیدم میگریست گفتم چرا میگریی گفت من یتیمم و کودکان را جامه نو است و مرا نه این
دانهها را می چینم تا بفروشم و وی را جوز خرم تا بازی کند و نگرید سری گفت اینکار در من
کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامه نو پوشانیدم و جوز خریدم
و دل شاد کردم در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگرگونه گشت و
نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قبله مشتبه شد
روی بطرفی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت خجل شد گفت
آخر مرا چرا خبر نکردی شیخ گفت ما درویشانیم و درویش را با تصرف چکار آن مسافر را
چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد **نقل است** که معروف را خالی
بود که والی آن شهر بود روزی در جایی خراب میگذشت معروف را دید نشسته و نان
میخورد و سگی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن
سگ میکرد خال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم
پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و از پر
چشم و روی خود را بپوشید معروف گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از و
شرم دارد خالش خجل شد از آن گفتار خویش
نقل است که یک روز از راه طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک
دجله تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا رسیم بمیرم **نقل است** که یکبار شوق [illegible]

غالب شد ستونی بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بفشرد که نزدیک بود که آن
ستون پاره پاره گردد و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفاء بی خلاف دوم ستایش
بی جود سیوم عطای بی سؤال و گفت علامت گرفتن حق خدای تعالی در حق کسی آنست که
او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست
که فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود
و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل خیر برا و بگشاید و در سخن شیر برا و
فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلانست و چون بکسی بشری خواهد بر عکس
این بود و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه
از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل گناهست و انتظار شفاعت بی نگاه
داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمانی جهل و حماقتست
و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن دقایق و نومید شدن از آنچه در دست خلایق است و گفت هر که
عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد و گفت من راهی میدانم بخدای تعالی نزدیکتر از آنکه هیچ چیزی نخواهی و هیچ چیز نبود که کسی
از تو خواهد و گفت چشم فرا خوابانید و اگر همه از زری بود یا ماده و گفت زبان از هیچ نگاه
دارید چنانکه از ذم و پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حب دنیا از
دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید
و سؤال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقست که محبت از موهبت حقست و از فضل
او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه بهی وجود در نعمت است نقلست
که یکروز طعامی خوش می خورد او را گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه
مرا دهند آن میخورم با اینهمه یکروز با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا
تا تو نیز خلاص یابی یکروز کسی از و وصیتی خواست گفت توکل بر خدای کن
تا خدای با تو بود و بازگشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خلایق

نه ترا منفعت توانند رسانید و نه دفع مضرت توانند کرد و گفت التماس که کنی از آنجا کن که جملهٔ درمانها
نزدیک اوست و بدانکه هرچه بتو فرو می آید از رنجی یا بلائی یا فاقهٔ فرج یافتن در پنهان داشتن است و یکی
گفت مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنکه خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمرهٔ جملهٔ مساکین نباشی سری
گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یا رب بحق معروف کرخی
که حاجت من روا کنی که حالی اجابت افتد

و نقلست

که شیعیان یکروز بر در رضا رضی الله عنه زحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند
و بیمار شد سری او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه ده که
میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم در تجرید همتا نداشت
و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او تریاک مجرب میگویند که هر حاجت که بخاک او
روند حق تعالی روا کرداند پس چون وفات کرد همه اهل ادیان در او دعوی کردند جهودان
و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که جنازهٔ مرا هر قوم که از زمین
بردارند من از ایشانم جهودان نتوانستند برداشت و ترسایان هم و اهل اسلام بیامدند
و برداشتند و هم آنجا دفن کردند

و نقلست

که یکروز روزه دار بود روز بنماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله
من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب خورد آب بستد و باز خورد گفتند نه روزه دار
بودی گفت بلی لیکن بدعاء او رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای
تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کار دعاء سقا کرد و بیامرزید و محمد بن الحسین رحمة الله علیه
گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع
گفت نه اما بقبول یک سخن از پسر سماک شنیدم بکوفه که گفت هرکه بجملگی بخدای تعالی باز
گردد خدای تعالی برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد
و بخدای تعالی باز گشتم و از جملهٔ اشغال باز دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

این سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف
کرخی را بخواب دیدم زیر عرش چون یکی که مدهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسید که ای
فرشتگان این کیست گفتند بار خدایا تو داناتری فرمان آمد که این معروف است که از دوستی

ما واله گشته است جز بدیدار ما بهوش
باز نیاید و جز بلقاء ما از خود بنیاید

ذکر سری سقطی رحمة الله علیه

آن نفس کشتهٔ مجاهده آن دل زندهٔ مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاه عزت
جبروت آن نقطهٔ دایرهٔ لایقطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود
و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه علم و ثبات و خزانهٔ مروت و
شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود اول کسیکه در بغداد سخن حقایق و توحید گفت
او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید بود و مرید معروف بود و حبیب راعی را
دیده بود رحمهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی و دکانی داشت پرده در دکان آویخته بود
هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لکام بزیارت او آمد پرده از آن دکان
برداشت و سلام کرد سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت
او بکوه ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود
چنانکه از حق تعالی غایب نشود نقلست که در خرید و فروخت از ده دینار نیم دینار
بیش سود طمع نداشتی یکبار بشصت دینار بادام خرید پس بادام گران شد دلال
بیامد و گفت بفروشش گفت بچند دلال گفت بنود دینار شیخ گفت قرار من آنست که از
ده دینار نیم دینار سود بگیرم دلال گفت من مال تو بنقصان نفروشم شیخ گفت من عزم
خود را نقض نکنم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت نقلست که در اول سقط فروشی کردی

روز بازار بغداد بسوخت کفت من نیز فارغ شدم بعد ازان نکاه کردند دکان او نسوخته بود
چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوّف در پیش کرفت ازو پرسیدند که
ابتداء حال تو چکونه بود کفت روزي حبیب راعي بدکان من بکذشت من چیزي بدو دادم که
بدرویشان ده کفت خیرک الله آن روز که این دعا بکفت دنیا بر دل من سرد کشت روزي دیکر
معروف کرخي رح مي آمد کودکي یتیم با او کفت این یتیم را جامه کن من جامه کردم معروف کفت
خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن کرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد من بیکبارکي
از دنیا فارغ آمدم از برکت دعاي او و کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا جنید رح
کفت هیچکس را ندیدم در عبادت کامل‌تر از سري رح نود و هشت سال بکذشت
که پهلو بر زمین ننهاد مکر در بیماري مرک و کفت چهل سالست تا نفس من کزر بانکبین میخواهد
و ندادمش و کفت هر روز چندبار در آئینه نکرم از بیم آنکه نباید که از شومي کناه رویم سیاه شده باشد
و کفت خواهم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشدي تا ایشان فارغ باشند از اندوه و کفت اکر
برادري پیش من آید و من دست بمحاسن فرو آرم ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت
کنند و بشر حافي رح کفت من از هیچکس سؤال نکردمي مکر از سري که زهد او را دانسته بودم
که شاد شدي که چیزي از دست او بیرون شدي جنید رح کفت روزي پیش سري سقطي رفتم
میکریست کفتم چه بوده است کفت کودکي آمد و کفت امروز کوزهٔ تو برآویزم تا آب سرد
شود من در خواب شدم حوري را دیدم کفتم از آن کیستي کفت از آن آنکس که کوزه بر نیاویزد تا
آبسرد شود پس کوزهٔ مرا بر زمین زد و کفت اینک بنکر جنید رح کفت سفال کوزه را دیدم تا دیر
کاه که افتاده بود جنید رح کفت شبي خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه
شوم رفتم بدر مسجد شخصي هایل دیدم ترسیدم مرا کفت یا جنید از من میترسي کفتم آري
کفت اکر خداي تعالی را بسزا شناختي جز از وي نترسیدي کفتم تو کیستي کفت
ابلیس لعین کفتم همي بایست تا ترا ببینم کفت آن ساعت که از من اندیشه کردي از خداي غافل

شدی و ترا خبر نه مرا از دیدن من چه بود گفتم خواستم که پرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه
گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا شان بگیرم بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی شان بگیرم بمولی
گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ بینی گفت بینم آنگاه
که در سماع و وجد افتند بینم شان که از کجا می‌نالند چون این بگفت ناپدید شد چون بمسجد
درآمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای تعالی
که ایشان خدای را عزیزتر از آنند که ایشان را بجبرئیل نماید یا بابلیس لعین کی نماید جنید گفت با
سری سقطی بجماعتی از مخنثان برگذشتیم بدل من درآمد که ایشان چون خواهند بود سری گفت
که هرگز بدل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم گفتم یا شیخ و نه
بر مخنثان گفت هرگز جنید گفت نزدیک سری در شدم وی را دیدم متغیر پرسیدم
که چه بوده است گفت برنائی از پریان بر من آمد و سؤال کرد که حیا چه باشد چون جواب
دادم آب گشت چنین که می‌بینی دیدم پری آب شده بود **و نقلست**
که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بروبم اجازت نداد
و گفت زندگانی من گرامی این نکند تا روزی خواهرش درآمد پیره زنی را دید که خانه
او میرفت گفت ای برادر مرا دستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون نامحرمی
آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخت
و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست که تا از روزگار ما او را
نصیبی بود جاروب حجره ما بدو دادند بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را
بر خلق خدای چنان مشفق ندیدم که او را **و نقلست** که هرکه سلامش کردی روی
ترش کردی و جواب گفتی از سر این معنی پرسیدند گفت رسول صلی الله علیه و سلم
فرموده است که هرکه سلام کند بر دیگری صد رحمت فرود آید نود آن کس را بود که روی
تازه دارد من روی ترش کردم تا نود رحمت او را بود اگر کسی گوید که این ایثار بود و در جمله ایثار

آنچه ایشان او کردند یا دست چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گویم سخن سخن کی بالظاهر روی
ترش کردن را بظاهر حکم توانیم کرد اما بر ایشان حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود یا از سر
اخلاص بود یا نبود لاجرم بظاهر آنچه بدست ما بود بجای آورد

ونقلست

که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شور است که در جهان
انداختهٔ چون ترا از حضرت محبت برکمال هست حدیث یوسف ع بر باد بر ده ندائی
بسرّ او رسید که یا سری سقطی دل را نگاه دار و یوسف علیه السلام را بوی نمودند نعرهٔ بزد
و بیهوش بیفتاد و سیزده شبانروز بیعقل افتاده بود چون باز آمد ندائی شنید که این جزای
آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند

ونقلست

که کسی پیش سری طعامی آورد گفت چند روز است تا هیچ نخورده گفت پنج روز گفت گرسنگی
تو گرسنگی بخل بوده است نه گرسنگی فقر

نقلست

که سری خواست که یکی از اولیا را ببیند پس باتفاق یکی را بر سر کوهی بدید چون بوی رسید
سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی گفت هو گفت چه میخوری گفت هو گفت از
میگوئی او از خدا تعالی را میخواهی نعرهٔ بزد و جان بداد و جنید گفت روزی سری از
من سؤال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که اشارتست و چیزهای دیگر نیز گفته اند
سری پوست دست خود بگرفت و بکشید از دستش بر نخاست گفت بعزت او که اگر
گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و
روی او چون ماه گشت و سری گفت که بنده بجائی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری
بروی زنی خبر ندارد و از آن خبری نبود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است
و سری گفت چون خبر می یابم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا کنم و گویم
الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول کردند تا من ایشان را بکار نیایم که من نخواهم
که ایشان به پیش من آیند

ونقلست که

یکی سی سال بود که بر مجاهده ایستاده بود و گفتند این بچه یافتی گفت بدعای سری گفتند
چگونه گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم که آشنا
گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبودی پس گفت خداوندا بخودش
مشغول کن چنانکه پروای کسش نبود در حال چیزی بسینهٔ من فرود آمد و کار بدینجا رسید

و نقلست

که یکروز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذشت نام او احمد بن یزید کاتب با تجملی
تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او در آمده گفت باش تا بمجلس این مرد رویم که بچند جایی
میرویم که نمی باید رفت چون در آمد بر زبان سری برفت که در هژده هزار عالم هیچکس از انواع خلق
در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظیمی
این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که از هوش برفت
پس همچنان گریان برخاست و بخانه رفت و آنشب هیچ نخورده و سخن نگفت دیگر روز پیاده
بمجلس آمد زرد شده و غمگین و دیگر شب تنها پیاده با جامهٔ درویشان پوشیده چون مجلس
تمام شد نزد سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد گردانید
میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سری گفت راه طریقت خواهی
یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز
بجماعت نگاهداری و زکوة بدهی اگر مال باشد و راه خواص آنست که دنیا را پشت پای زنی
و بهیچ آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر بدهند قبول نکنی اینست بیان هر دو راه پس از آنجا
بیرون آمد و روی بصحرا نهاد چون روزی چند برآمد پیره زنی روی و موی خراشیده
و گنده بیامد نزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه روی
بمجلس تو می آمد خندان و خرامان و باز میگشت گریان و گدازان اکنون چند روز است
تا غایب شده است نمیدانم تا کجاست تدبیر کار من بکن از بسکه زاری کرد سری را

رحم آمد گفت دل تنگی مکن که جز خیر نبود چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک دنیا بگفته است و اهل دنیا را
مانده و تایب حقیقی شده چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت برو و آن
پیره زن را خبر ده تا بیاید پس سری احمد را دید زرد روی شده و ضعیف گشته و قد چون سرو
و دوتا شده احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افگندی و از ظلمات دنیا
برهانیدی ترا خدای راحت دو جهانی ارزانی داراد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد در آمد
و عیال او با پسری کوچک در آمدند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و بر آن حالش که هرگز ندیده
بود بدید جامهٔ کهنه پوشیده و سر ناتراشیده خویشتن را در کنار افگند و عیال
و پسرک از یکسو زاری میکردند خروش از همه برآمد سری گریان شد عیال بچه را در
پیش پدر انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هرچند کوشیدند تا او را بخانه برند
سود نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزیان خواهند آورد گفت
مادرت زاری کرده بود و من ازو پذرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز گردد زنش
گفت مرا بزنده بیوه کردی و فرزند را یتیم کردی چون او پدر طلبد چگویم پسر را
با خود ببر احمد گفت چنین کنم و آن جامهٔ نیکو از فرزند بیرون کرد و پارهٔ گلیم برو انداخت
و زنبیل در دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت اینکار ندارم فرزند
را در ربود احمد بازگشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند برآمد نماز خفتن بود که یکی بخانقاه
درآمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مرا دریاب شیخ
برفت احمد را دید در گورخانه بر خاک خفته و نفس بآخر آمده و زبان می جنبانید سری گوش
کرد میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سری سر او برداشت و بر کنار نهاد احمد
چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من بتنگ در آمده است پس
وفات کرد سری گریان روی بصحرا نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می‌آمدند
گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آوازی آمد که هر که خواهد که بر ولی خاص

خدای نماز کند گو بگورستان شو نیز به شو و نفس سری چنین بود که از مریدان چنین میخواستند و اگر از وی
جهد به خواست خود تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید
و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من ماندهام و آن وقت که این سخن میگفت هیچ جوان
طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سالست که استغفار میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه
گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیامد و گفت دوکان تو نسوخت گفتم الحمد لله
از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و در سلامت دنیائی حمد گفتم از آن استغفار
میکنم و گفت اگر یک حرف از وردی که مراست فوت میشود هرگز آنرا قضا نیست و
گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان امیران و گفت هر که
خواهد که بسلامت ماند دین او و براحت رسد دل او و تن او و اندک شود غم او گو از
خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهائی و گفت جملهٔ دنیا فضول
است مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامه که عورت بپوشد و خانه
که آنجا توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت که از سبب شهوت بود امید
توان داشت بآمرزش آن و هر معصیت که بسبب کبر بود امید نتوان داشت بآمرزش
آن زیرا که معصیت ابلیس لعین از کبر بود و زلت آدم از شهوت و گفت اگر کسی در بستان
رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی مرغی نشسته و بزبان فصیح گوید السلام
علیک یا ولی الله اگر آنکس نترسد که مکر است و استدراج از وی بباید ترسید و گفت علامت
استدراج کوری است از عیوب نفس و گفت مکر قولیست بی عمل و گفت ادب ترجمان
دلست و گفت قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خویش غالب آئی و گفت هر که عاجز
آید از ادب نفس خویش از ادب غیر عاجزتر آید هزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت
ایشان موافق فعل نیست اما اندکند کسانیکه فعل ایشان موافق گفت ایشانست و
گفت هر که قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنرا که فوق

اوست مطیع شود آنچه دون اوست و او را گفت زبان تو ترجمان دل تست و روی تو آینهٔ
دل تو بر روی تو پیدا آید آنچه در دل پنهان داری و گفت دلها سه قسم اند دلیست مثل کوه که
هیچکس آنرا از جای نتواند جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت اما باد او را گاه گاهی
حرکتی میدهد و دلیست مثل پری که با باد بهر سو میرود و بهر سو میگردد و گفت دلهای ابرار
معلق بخاتمت است و دلهای مقربان معلق بسابقت است معنی آنست که حسنات ابرار
سیئات مقربانست و حسنه و سیئه از آن میشود که براو فرو می آید هرچه فرود آمد آن کار
بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آیند که ان الابرار لفی نعیم چون بنعمت
فرود آیند لاجرم دلهای ایشان معلق خاتمت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر ازل بود
لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز با ازل نتوان رسید از هیبت چون بهیچ فرو نیایند بر ایشان
نه بهشت باید کشید و گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در دلی زهد و ورع یابند فرود آیند
و اگر نی باز گردند و گفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر
بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای و گفت مقدار
هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی او بود بخدای و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم
کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار و گفت سابق ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد و
گفت فردا امتان را با نبیا خوانند و لیکن درویشان را بخدای باز خوانند و گفت شوق برترین مقام
عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران و خفتن او خفتن مار گزیدگان
و عیش او عیش غرقه شدگان و گفت در بعضی کتابها منزلست که حق تعالی فرمود که ای
بندهٔ من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است
و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد و زمین شکل است که بار همه موجودات
کشد و آب نهاد است که زندگی دلها از و بود و آتش رنگ است که عالم بدو روشن گردد و
گفت تصوف نامیست سه معنی را یکی آنکه معرفتش نور ورعش او را فرو نگیرد و در علم باطن هیچ

که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را آن دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت
زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردنست بدانچه گرسنگی زایل شود و اندر راضی
بودنست بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از
دل و گفت سرمایهٔ عبادت زهد است در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت است از دنیا و گفت
عیش بر زاهد خوش نبود که او بخود مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خویشتن معزول
بود و گفت کارهای زهد همه بر دست گرفتم هر چه خواستم از و یافتم مگر زهد و گفت هر که بسیار آید
در چشم خلق آنچه در و نبود بیفتد از نظر حق و گفت هر که را بسیار آمیختن است با خلق اندکی صدق
است و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت
از هیچ برده مشو بیگان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت قوی‌ترین
خلق آنست که با خشم خود برآید و گفت ترک گناه کردن سه وجه است یکی از خوف دوزخ
دوم از رغبت بهشت سیوم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوت
اختیار نکند و نقلست که یک روز در صبر سخن میگفت کژدمی چند بار او را زخم زد گفتند
چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات گفت الهی جل
عظمت تو باز برد مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بتو و اگر نه آنستی که تو فرموده
که مرا یاد کن بزبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که بلهو آلوده است بذکر تو
چگونه گشاده گردانم جنید رح گفت که سری رح گفت که نمی خواهم که در بغداد بمیرم از بیم آنکه
ترسم که مرا زمین نه پذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده‌اند ایشان را بد افتد و
جنید رح گفت چون بیمار شد بعیادت او رفتم بادبیزنی بود برگرفتم و بادش میکردم گفت
ای جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود و افروخته گردد پس جنید رح گفت چگونه سری رح گفت
گفت عبداً مملوکاً لا یقدر علی شیء جنید رح گفت وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب
صحبت خلق از صحبت خدای تعالی شیخ جنید رح گفت اگر این سخن پیش از این گفتی با تو نیز

صحبت نداشتی پس در حال وفات کرد و برحمت ایزدی پیوست
رحمة الله علیه

ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال
آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و
عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن و خوفی غالب داشت و انقطاع از
خلق تا حدی داشت که دسته کلید برهم بسته بود بشکل بازرگانان هرجا که رفتی
پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست وقتی ولیی بدو رسید گفت بدین کلیدها
چه میکشائی که بر خود بسته او جواب نداد و نقل است که از بزرگی پرسیدند که فتح را
هیچ علمی هست گفت بسنده است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است نقلی ابو عبدالله جلا
گوید که در خانهٔ سری سقطی بودم چون پارهٔ از شب بگذشت جامهای پاکیزه در پوشید و ردا
برافکند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون آمد
عسسان او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا محبوسان را بزنند چون
جلاد دست برآورد تا او را بزند دستش در هوا بماند و نتوانست جنبانید گفتند چرا نمیزنی
گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید مزن دست من کار نمیکند بنگریستند تا
آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را نزدیک او بردند و دست از وی بداشتند و نقل است
که از فتح سوال کردند از صدق دست در کورهٔ آهنگری کرد و پارهٔ آهن تافته بیرون
آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق این است و فتح گفت امیرالمؤمنین علی را
رضی الله تعالی عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن فرمودند ندیدم چیزی نیکوتر از
تواضع توانگر در درویش را برامید ثواب از حق تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکوتر از آن که

درویش بر توانگر از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران خویش
جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که غریبان را حق بود فردا به
فلان محلت از خانهٔ من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی و این پیراهن مرا کفن کن
و دفن کن دیگر روز برفتم همچنان بود او را بدست خویش بشستم و آن پیراهن او را کفن
کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز گردم دامنم بگرفت و گفت ای فتح اگر
مرا نزدیک حق تعالی منزلتی بود ترا مکافات کنم بدین که در حق من کردی پس گفت که
مرد چنان میرد که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد و نقلست که روزی
میگریست و اشک خون آلود از دیدهٔ او می آمد گفتند ای فتح چرا پیوسته گریانی
گفت چون از گناه خویش یاد آرم از دیدهٔ من خون روان شود که نباید که گریستن من
بریا بوده نه باخلاص و نقلست که کسی فتح را پنجاه درم آورد گفت در خبر است
که هر کرا بی سؤال چیزی دهند اگر رد کند بر خدای تعالی رد کرده باشد یک درم برگرفت و
باقی باز داد و گفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال بودند همه گفتند پرهیز
از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان هر که طعام و شراب از
بیمار باز گیرد نمیرد گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد
آن دل و گفت وقتی سؤال کردم از راهبی که راه بخدای تعالی چگونه است گفت بحک
آنجا که روی آوری آنجاست و گفت که اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای تعالی
گویند و چون عمل کنند از برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که
مواظبت و ملازمت کند بر ذل آنجا شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند
بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هر که آرزومند بود بخدای روی
بگرداند از هر که جز او است و چون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند که خدای تع
با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان خویش

حق تعالی فرمود که یا فتح فرشتهٔ موکل گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو هیچ گناه ننویسد
از بهر گریستن بسیار تو

در ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبهٔ تواری قطب
وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی
عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات احادیث مقتدا و مرجع اهل عهد
بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدیکه جنید رحمة الله علیه گفت که
احمد حواری ریحان شام است و او مرید سلیمان دارائی بود و با سفیان عیینه صحبت
داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا تحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجهٔ
کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی و راهبری بودی مرا اما بعد
از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در
راه بود چون پیشگاه پیدا آمد درگاه و راه را چه قیمت پس کتب بدریا انداخت
و بسبب آن رنجهای عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است و
نقل است که میان سلیمان دارائی و احمد حواری عهد بود که هیچ چیز احمد
او را خلاف نکند یکروز سلیمان در حالی بود احمد گفت تنوری تافته اند احمد رفت
در آنجا بنشست چون بر آن حال زمانی بر آمد سلیمان را از احمد یاد آمد گفت طلبش
کنید طلب کردند نیافتند یا پیش آمد گفت در تنور نگرید که با من عهد کرده است که
مخالفت نکند چون نگه کردند در تنور بود و موئی بر او نسوخته بود و نقلست که
گفت کنیزکی را بخواب دیدم در نهایت جمال که نوری از و لامع بود گفتم ای کنیزک
روی نیکو داری گفت ای احمد نیکوئی من از تست یاد داری که فلان شب بگریستی من

از آن آب دیدهٔ تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد و گفت بنده تا تایب
نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهدهٔ مظالم بیرون نیاید و تا
جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و
از صدق توکل برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد و بعد از آن لذات انس بود
بعد از انس حیا بود و بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج در جملهٔ این احوال از دل او
مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل وی برود و بر او در زوال آید و
از لقای حق باز ماند و گفت کسیکه نشناسد آنچه از آن بباید ترسیدن آسان شود
بروی دور بودن از هر چه او را از آن نهی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود به
خدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود زود بمنزل برسد و گفت
رجا و محبت خانهاست و گفت فاضلترین گریه گریهٔ بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه
در موافقت بوده است و گفت هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی و نور
فقر و زهد را از دل وی بیرون برد و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان
و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود
روا کند و سیر گردد باز گردد و گفت هر که نفس خود را نشناسد او در دین خود در غرور بود
و گفت مبتلا نگرداند حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی
و گفت انبیا علیه السلام مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق باز می مانده
اند و گفت نشان دوست داشتن مر خدای تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ
دلیلی نیست شناختن خدای جز خدای تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت
اوست و گفت هر که دوست دارد که او را بخیر کردن بشناسند مشرک بود در عبادت
خدای تعالی از بهر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او هیچکس را
ببیند جز مخدوم والسلام

ذکر احمد خضرویه رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخ
احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و
مشهوران فتوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در ریاضات مشهور
بود و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مریدش بود که هر هزار بر روی
آب میرفتند و در هوا می پریدند همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید حاتم اصم بود
و با ابوتراب صحبت داشته بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین طایفه کرا دیدی گفت
هیچکس را ندیدم بلندهمت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم ابوحفص
گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر نگشتی و احمد جامه بشکل لشکریان پوشیدی
و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امرای بلخ بود و توبه کرده بود و کس باحمد
فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس باحمد فرستاد که من ترا مردانه تر ازین پنداشتم
که راه حق میزنی راهبر باش نه راه زن احمد کس فرستاد و او را از پدرش بخواست پدرش بحکم تبرک او را
باحمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت
بایزید افتاد فاطمه با او برفت چون پیش بایزید آمدند نقاب فاطمه از رخ برداشت و
با بایزید گستاخ وار در سخن آمد احمد از آن متغیر شد و غیرتی در دلش مستولی گشت گفت
ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و او
محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از او بخدای رسم و دلیل بر این سخن آنست که او از
صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا
روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت یا فاطمه از برای
چه حنا بسته گفت یا بایزید تا این غایت که تو دست و حنای من ندیده بودی

مرا با تو انبساط بود و اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت با تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
پیش ازین گفته‌ایم که بایزید گفت که از خدای درخواست کردم تا مؤنت زنان از من بازگیرد
تا چنان شد که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او از
کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا به نشاپور آمدند و اهل نشاپور را با احمد خوش بود و چون
یحیی بن معاذ رازی رحمة الله علیه به نشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی
سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند
و حوایج و شمع و عطر و با این همه نیز بیست خر باید تا بکشیم احمد گفت خر باری چه معنی دارد گفت
چون کریمی مهمان آید باید که سگان محلت را نیز از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنین بود
تا لاجرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس زنان بیند گو در فاطمه نگر و نقل است
که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد
و نفس احادیثی که در شان صواب غزاست و بر من میخواند و پیش من می آورد گفتم از نفس نشاط طاعت
نیاید این مکریست دیگر گفتم مگر از آنست که او را پیوسته بروزه میدارم از گرسنگی طاقتش نماند
میخواهد سفر کند تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم نفس گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر
از بهر آن میگوید که من او را بشب بنماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسپد و بیاساید گفتم
تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب ماندم تفکر کردم که مگر از آن میگوید تا با خلق بیامیزد
که در تنهائی ملول گشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم ترا بویرانه فرود آرم
و با خلق ننشینم گفت شاید عاجز آمدم تضرع بحق باز گشتم تا از مکر نفس مرا آگاه کند پس
حق تعالی او را مقر گردانید تا با من گفت که تو مرا بخلافهای مراد هر روز صد بار
میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غزا کشته شوم و باز رهم و همه جهان پر آوازه
شود که زهی احمد خضرویه که درجه شهادت یافت گفتم سبحان آن خدائی که نفسی بیافریند
که در زندگانی منافق و بعد از مرگ هم منافق نه درین جهان اسلام خواهد آورد و نه در آن جهان

پنداشتم که طاعت میجویی نه دانستم که زنار می بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم و
نقل است که گفت یکبار به بادیه به توکل فرو رفتم چون پاره برفتم خاری از مغیلان
در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم پایم آماس گرفت لنگان لنگان
بمکه رفتم و حج بگذاردم و بازگشتم و جمله راه چیزی از وی بیرون می آمد و من برنجی تمام میرفتم
و می ساختم تا مردمان بدیدند و آن خار از پای من بیرون کردند من با پای مجروح شده روی
به بسطام آوردم و نزدیک بایزید درآمدم چون بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی کرد و گفت آن
اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار او بازگذاشتم شیخ گفت ای مشرک
یعنی ترا وجودی و اختیاری هست این شرک نبود و نقل است که گفت عز درویشی
خویش پنهان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان توانگری را بخانه برده بود و در خانه وی جز نانی
خشک نبود چون توانگر بازگشت صره زر بدرویش فرستاد درویش بازفرستاد و گفت این سزای
آن کس است که سر خویش با چون تویی آشکارا کند ما این درویشی را بهر دو جهان نفروشیم و نقل است
که دزدی در خانه او درآمد بسیار بگشت هیچ نیافت چون ناامید بازمیگشت احمد گفت ای برنا
دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون چیزی برسد بتو دهیم تا تهیدست
از خانه ما بیرون نروی برنا همچنان کرد چون روز شد خواجه صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ
گفت بستان ای برنا که این جزای یک شب نماز تست دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضای
او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین اکرام
کرد توبه کرد و بخدای بازگشت و زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد و نقل است که یکی از
بزرگان گفت که احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته و بزنجیرهای زرین آن گردون را
فرشتگان می کشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت کجا میروی گفت بزیارت دوستی
گفتم ترا با چنین مقام بزیارت کسی چه احتیاج گفت اگر من نروم او بیاید آنگاه درجه
زایران او را بود نه مرا و نقل است که یکبار در خانقاهی آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان

فارغ و بوظایف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه بباطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند
که او از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسر چاه رفت دلوش در چاه افتاد خادم او را
برنجانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه برخوان تا دلو از چاه برآید شیخ متوقف شد که این
چه التماس است احمد گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد
فاتحه برخواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که
خرمن جاه ما در برابر دانهٔ تو کاه شد احمد گفت یاران را بگوی تا به چشم حقارت در مسافران
ننگرند من خود رفتم و نقل است که یکی پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویشم مرا
طریقی آموز تا ازین محنت برهم گفت نام هر پیشه که هست بر کاغذی نویس و در توبره
کن و پیش من آر مرد برفت و همچنان کرد احمد دست در توبره کرد کاغذی برآمد
بر آنجا نام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزدی می باید کرد مرد عجب ماند
و گفت شیخ وقت مرا دزدی میفرماید چاره نباشد نزدیک دزدان رفت که راه
زدندی و گفت که مرا بدین کار رغبتی هست مهتر دزدان گفت که این کار را یک
شرطست که هر چه نفرمائیم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود تا
کاروانی بزدند و شخصی را که در آن میان مال بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند
و آن نوپیشه را گفتند که این را گردن بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که
این امیر دزدان چند کس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که اینم و بازرگانرا مرد درین
اندیشه بود که بازرگان گفت اگر بکاری آمده سست باش والا از پی کاری دیگر رو
مرد گفت چون فرمان می باید برد فرمان حق اولیتر که فرمان مهتر دزدان شمشیر بکشید و
سر مهتر دزدان بینداخت دزدان دیگر چون آن بدیدند بگریختند و بازرگان خلاص
یافت و آن مالها بسلامت بدو باز رسید و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد
و نقل است که وقتی درویشی مهمان احمد آمد احمد هفتاد شمع برافروخت درویش

گفت مرا این هیچ خوش نمی‌آید که تکلف با تصوف نسبتی ندارد احمد گفت برو و هرچه نه از بهر
خدای برافروخته‌ام بکش آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک بر آن شمعها
میزد یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت کاین همه تعجب چیست برخیز
تا عجایب بینی برخاستند و میرفتند تا بدر کلیسایی رسیدند مهتر ترسایان نشسته بود
چون احمد را بدید با اصحاب گفت درآیید و خوانی بنهاد و گفت بخورید احمد گفت که دوستان
با دشمنان چیزی نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از قوم او هفتاد
تن اسلام آوردند آن شب احمد رحمه الله بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما شمعها
شمع درگرفتی ما از برای تو هفتاد دل بنور ایمان برافروختیم نقل است که احمد
گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف میخوردند یکی گفت خواجه تو کجا بودی
گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق میان ما آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و بر هم
میجستند و نمیدانستند و من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفت
هر که خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت
هر که خواهد که خدای با او بود گو صدق را ملازم باش که میفرماید إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّادِقِينَ
و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطران
است و رضا درجهٔ عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را
بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده گردانی از هرچه غیر اوست و گفت نزدیکترین کسی بخدای
آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش
چون کسی که مطالبت کند بنعمای خویش و از وی سؤال کردند که علامت محبت چیست
گفت آنکه عظیم نبود بهیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای تعالی
و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نبیند غرض دنیا و آخرت مگر در
خدمت و آنکه نفس خود را غریب بیند اگرچه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس

بدانچه او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت دلها رونده است یا گرد
عرش گردد یا گرد پاکی و گفت دلها جایگاههاست چون از حق پر شود پدید آرد زیادتی انوار
آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود پدید آورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح و گفت
هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت
و اگر گرانی غفلت نبودی هرگز شهوت ظفر نتواندی یافت و گفت تمام بندگی در آزادیست
و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد
زندگانی می باید کرد و گفت طریق هویداست و حق روشنست و داعی شنونده است
پس بعد ازین تحیّری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فاضلتر است گفت
نگاه داشتن سر از التفات کردن بچیزی غیر الله و یک روز در پیش او برخواندند که
ففرّوا الی الله گفت تعلیم میدهند بدانکه بهترین مفرّی درگاه خدایست و کسی گفت
مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را تا زنده گردد و چون او را وفات نزدیک رسید هفتاد
هزار دینار وام بود که همه بمساکین و مسافران داده بود و چون در نزع افتاد غریمانش بیکباره
بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت الهی مرا ابری و گرو
ایشان جان میستانی چون وثیقت از ایشان میستانی کسی را برگمار تا حق ایشان قیام
نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غرما شیخ بیرون آیند
همه بیرون شدند و زر خویش تمام بگرفتند چون وام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد
رحمة الله علیه

در ذکر ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فرد ایوان تقوی آن محقق حق و
بینی قطب وقت ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه از عیار پیشگان طریقت و از مجردان

راه بلا بود و از سیاحان بادیهٔ فقر او از سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان بود
و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف
ایستاده بود و چندین سال هرگز سر ببالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد
قومی از حوران خواستند که خود را بروی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است
بحق حقی غفور که ندارم پروای حور حوران گفتند ای بزرگ هرچند چنین است اما یاران ما
شماتت میکنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن
نیست که شمار ایشان ازین غرض قبولی بود یا او را پروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت
قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیایید و تقصیری که رفته است بجای آرید ابوتراب
گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرو آیم گو خدمت کنید و ابن جلا گوید که سیصد[2] پیر را
دیدم در میان ایشان هیچکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابوتراب بود و ابن
جلا گوید که چون ابوتراب در مکه آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت بصره
و یکی بغداد و دیگر اینجا و نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت
داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی و گفتی این بیچاره بشومی من در بلا افتاد و اصحاب
را گفتی که هر که از شما مرقعی پوشید سؤال کرد و هر که در خانقاه نشست سؤال کرد و هر که از مصحف
قرآن خواند سؤال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانروز که هیچ نخورده بود دست
بپوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشائی ترا ببازار باید شد و گفت میان من و
خدای عهدیست که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و گفت هیچ آرزو را بر دل
من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم و بیضهٔ مرغ بر دلم
گذر کرد اتفاقا راه گم کردم و بقبیله افتادم جمعی ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا
دیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو برده و دزدی همانا کالای ایشان برده بود
پس دویست چوب مرا بزدند و در آن میان پیری از آن قبیله بر من بگذشت نزدیک آمد و مرا

بشناخت فریاد برآورد که این شیخ الشیوخ طریقت است این چه بی ادبی است که با سید
صدیقان طریقت میکنید آن قوم فریاد برآوردند و عذر خواستند گفتم ای برادران بحق وفای
اسلام که هرگز وقتی خوشتر از این بر من نگذشت و تا سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش
ببینم اکنون دیدم پس آن پسر را بخانه برد و دستوری خواست تا طعامی آرد پس برفت
و نان گرم و بیضه مرغ پیش من آورد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای
ابوتراب بخور بعد از دویست تازیانه هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی دویست
تازیانه نخواهد بود و نقل است که بوتراب را چند پسر بود و در عهد او گرگ مردم
خوار پدید آمده بود و چند پسرش را بدرید روزی بر سر سجاده نشسته بود گرگ قصد
او کرد او را خبر کردند التفات نکرد گرگ چون او را دید بازگشت و برفت نقل است
که یکبار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند شیخ را
مراجعت نمودند شیخ خطی بکشید آب بر جوشید بخوردند و وضو ساختند ابوالعباس گوید که با ابو
تراب در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد
مرد گفت مرا چنین آرزو هست که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه
سپید که از آن نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن قدح تا مکه با ما بود ابوتراب رحمة الله
ابوالعباس را گفت اصحاب تو چه میگویند در اینکارها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از
کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی ابوتراب گفت هر که بدین
ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند با شیخ که گزیر نیست از قوت شیخ
گفت گزیر هست از آنکه گزیر نیست ابوتراب گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی
تاریک بود سیاهی دیدم چندانکه مناره ترسیدم گفتم تو پری یا آدمی گفت تو
مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی ترسد پس دل من بجویش
باز آمد دانستم که فرستاده غیب است تسلیم گشتم و خوف از من برفت و گفت نگاهی

دیدم در میان دریا بی زاد و راحله گفتم اگر او را بحق تعالی یقین نبودی هلاک گشتی پس گفتم
ای غلام بچنین جایی بی زاد و راحله گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچکس را نه بینی
گفتم اکنون هیچکس را این یقین که تو داری نباشد هر کجا که خواهی میروی وگفت
مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت
اگر میگرفتم از و میگرفتم و اگر می گرفتم از و می گرفتم وگفت روزی طعام بر من عرضه
کردند منع کردم چهار ده روز گرسنه ماندم از شومی آن منع کردن وگفت هیچ میدانم
مرید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا
بسبب فساد سفرهای باطل وگفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر
و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن جبارانه
و الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی وَاِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ
اِلَى اَوْلِيَائِهِمْ لِيُجَادِلُوكُمْ وگفت هرگز هیچ کس برضای خدای
تعالی نرسد اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود وگفت چون بنده صادق
بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن عبادت
حلاوت یابد در آن وقت که آن عبادت کند وگفت شما سه چیز دوست
میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس
بنده خدا است و روح را دوست میدارید و روح از آن خدا است و مال را
دوست میدارید و مال از آن خدا است و دو چیز طلب میکنید و نمی یابید
شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود وگفت سبب وصول بحق تعالی
هفده درجه است ادنی آن اجابت است و اعلای آن توکل کردن است بر خدای
بحقیقت وگفت توکل آنست که خود را در دریای عبودیت افکنی و دل در خدای بسته
داری اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی وگفت هیچ چیز عارف را تیره نکند

و همه تیره گیها بوی روشن گردد و گفت قناعت گرفتن تو است از خدای و گفت اندوهها دلیست
که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خاطر و گفت
اندیشه خود را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزها است که هر کرا اندیشه درست شد بعد از آن
هر چه بر وی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا گویا کرداند علما را در هر روزگار
مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت
فقر آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست نقلست که کسی گفت ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا بسوال تو
حاجت نباشد که مرا بخدای حاجت نیست یعنی مقام رضا ام رضا را با حاجت چکار و گفت فقیر نیست که طعام او
آنبود که بباید و لباس او آن بود که عورت بپوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد
و نقلست که وفات او در بادیه بصره بود از پس چند سال جماعتی
بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و لب خشک شده
در کوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع گرد او ناگشته رحمة الله علیه

و ذکر یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن
مرید مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و بسطی با قبض
آمیخته و رجای غالب و کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و
گستاخ درگاه بود و وعظی شافی داشت و او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی
راسخ داشت و بلطایف حقایق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف و صاحب
تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بحدیکه مشایخ گفته اند که خدایرا دو یحیی
بودند یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی زکریا صلوات الله علیهما طریق خوف چنان
سپرد که همه صدیقان بخوف او از خوف فلاح خویش نومید گشتند و یحیی معاذ طریق

رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید گفتند حال یحیی ذکریا معلوم است
حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز در جاهلیت نبوده و هرگز زله کبیره نرفت
و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای
شیخ مقام تو مقام رجا و معاملت خائفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و
خوف و رجا دو قایمه ایمانند محال باشد که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت
افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی امید وارد وصلت را تا عبادت حاصل
نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و هیچکس
از مشایخ این طایفه از پس خلفاء راشدین بر منبر نشد مگر او **نقل است** که روزی بر منبر آمد
چهار هزار مرد حاضر بود در نگریست و از منبر فرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم
حاضر نیست **نقل است** که برادری داشت بمکه رفته بود و مجاور شده بود پس به یحیی
نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و از آن یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیابم
و آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر عمر در بقعه مبارک بگذارم بحرم کعبه آمدم که فاضلترین
بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو ساختن
من آماده کند کنیزکی شایسته خداوند داد و ارزانی داشت سوم آرزوی من آنست که پیش از
مرگ ترا ببینم باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنچه گفتی که آرزوی بهترین
بقاع داشتم تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بمردان عزیز شود نه مردان بقعه
و آنچه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نگردانیدی
و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نگردانیدی ترا خادم میبایست بود مخدومی آرزو
میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده میباید بود و چون
بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنچه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا
از خدا خبر بودی مرا یاد نیامدی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یاد نیاید که آنجا

که فرزند قربان میباید کرد تا برادر را چه رسد اگر او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه شود
نقل است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابیست و آخرت چون بیداری
هر که در خواب بیند که میگرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و تو در خواب دنیا
بگریی تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی نقل است که یحیی دختری داشت
روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز میباید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم
که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بده که آنچه تو دهی از آن اوست نقل است
که یحیی وقتی با برادر بدرویشی گذشت برادرش گفت خوش دهی است یحیی گفت خوشتر ازین
دل آنکس است که ازین ده فارغست اشتغل بالملک عن المالک نقل است که یحیی را
بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح کردند گفت مایکدم تازیانه
ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس ما در کمینگاه مکر خود نشسته است اگر یک عنان
بوی رها کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد و شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی درآمد و شمع را
بنشاند یحیی درگریه آمد گفتند چرا میگریی بدین ساعت باز در گیریم گفت ازین نمیگریم از آن میگریم
که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که در سینه‌ها افروخته‌اند میترسم که از مهب بی‌نیازی
بادی درآید همچنین ما را فرو نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت حبه نیرزد
گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا حبه نیرزیدی پس گفت الموت جسر یوصل الحبیب
الی الحبیب گفت مرگ جسری است که دوست را بدوست رساند و یک روز
بدین آیت رسید آمنا برب العالمین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست
ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی
روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوندا آن میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و
بفرمائی تا از برای من سراپرده‌های آتشین زنند و در آن سراپرده تختی آتشین نهند و چون
ما در قعر دوزخ برسم بر مملکت بنشینیم در سرفرمائی ملک نفس بزنیم از آن آتش که در

ما ودیعت نهاده تا مالک را و خزانهٔ دوزخ را بکتم عدم برکنم و اگر این حکایت را از نفس
نشنوی خواهی خبر یا مؤمن فان نورک اطفاء لهبی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشند هیچ
عاشق را نسوزم از بهر آنکه عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سائلی گفت اگر
عاشق را جرم بسیار بود نسوزی گفت نی از بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده است
و کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جملهٔ
اشیا بخدمت او شاد شوند و هر کرا چشم روشن شود بخدای تعالی جملهٔ اشیا چشم روشن
شوند بنظر کردن در وی و گفت نیست کسیکه در خدای متحیر شود همچون کسی که متحیر شود
در بیابانی که بر وی میگذرد و گفت خدای ازان کریم تر است که عارفانرا دعوت کند بطعام
بهشت که ایشانرا همتی است که جز بدیدار خدای سر فرو نیارند و گفت باندازهٔ
آنکه تو خدایرا دوست داری خلق ترا دوست دارند و بقدر آنکه تو از خدای ترسی
خلق از تو ترسند و بقدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم
دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم کرم دارد که او را عذاب کند از
هر گناه و گفت حیاء بنده حیاء ندم بود و حیاء خدای حیاء کرم و گفت گمان بنده
بخدای بقدر معرفت بود بکرم خدای و نبود هر کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش
که بر نفس خویش ترسد چون کسیکه ترک گناه کند از شرم خدای که میداند که خدای او را
می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود و گفت
گمان نیکو بخدای نیکوترین گمانها است چون با اعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اگر
بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد و گفت از عمل نیکوکاران نیکو خیزد
و از عمل بدکاران بد و گفت مغبون آن کس است که مهمل گذارد روزگار خویش به بطالت و
مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت و گفت
بعبرت نگر وا است و کسیکه بعبرت نگرد بشتافت و هر که بعبرت نگرد بمعاینه پند پذیرد

نصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت سه قوم
یکی علماء غافل دوم قرّاء مداهن سیوم متصوفهٔ جاهل و گفت تنهائی آرزوی صدیقان است
و انس گرفتن بخلق وحشت ایشان و گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن به
خدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و
گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ نخریدندی
جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را
خدمت احرار و ابرار و بزرگواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نشود در وی سه
خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد
نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نگرد نه بچشم کبر و گفت هر که خیانت
کند خدایرا در ستر خدای پرده بدرند در آشکارا و گفت چون بنده بانصاف خدای بدهد از نفس
خدای او را بیامرزد و گفت با مردمان سخن اندک گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید و گفت
چون عارفان با خدای دست از ادب بدارند هلاک شوند و گفت هر کرا توانگری بتجلی نعم
بود همیشه توانگر است و هر کرا توانگری بسبب خویش بود همیشه فقیر است باول مجد و بازرا
میخواهد و آخر مجاهدانرا چنانکه گفت خدای را در سرا نعمت فضل است و در ضرا نعمت تطهیر
تو اگر بنده باشی در سرا باش و گفت عجب میدارم از آذر موحدان در دوزخ زبانه زنان که چگونه سوزد
آتش از صدق توحید ایشان و گفت سبحان آن خدائی که بنده گناه کند و خدا ازو شرم دارد شرم
کرم و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دوستر دارم از عملی که بدو ناز آید و گفت هر که خدایرا دوست
دارد نفس را دشمن دارد و گفت ولی خدای مرائی و منافق نکند و چنین کس را دوست کم بود
و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی خواستن از وی یا او را گفتن که ما را بدعا یاد دار
یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی در زلتی که از
تو ظاهر شود و گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی رسانید

مضرتی نرسانی واگر شادش نتوانی کرد اندوهگینش مکنی واگر مدحش نگوئی نکوهشش مکنی گفت
هیچ حماقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری وگفت یکی گناه بعد
از توبه زشت‌تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه وگفت گناه مؤمن که میان بیم و امید بود
چون روباهی بود در میان دو شیر وگفت پسندیده است شمارا از داروها ترک گناه وگفت
عجب دارم از کسیکه پرهیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت وگفت
کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به
بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت نبودی وگفت دنیا
جایگاه اشتغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و بیم است تا هر جه قرار گیرد
اما بهشت و اما دوزخ وگفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یکساعت غم نیرزد پس چگونه بود
جمله عمر در غم بودن از او با نصیب اندک از او وگفت دنیا دوکان شیطانست زنهار
که از دوکان او چیزی ندزدی که از پس در آید و دین از تو بعوض باز ستاند وگفت دنیا خمر
شیطانست هر که از و مست شد هرگز از و بهوش باز نیاید مگر در آخرت و میان لشکر خدای
روز قیامت در ندامت و خسران وگفت دنیا چون عروسی است و جوینده او مشاطه
او و زاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او را بکند وگفت در دنیا اندیشه
و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود وگفت
خداوند میگوید که از من شکایت میکنید شما را این پسندیده نیست که هر دو جهان مراست
و من شما را وگفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس
است ای عجب از کسیکه اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که باقی و جاوید
نخواهد بود وگفت شومی دنیا تا بدان درجا است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول میکند
تا بیافت دنیا ترا چه رسد وگفت عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد لحد
نهد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدا را راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد وگفت دو

مصیبت است بنده را که اولین و آخرین سخت‌تر از آن نشنیده‌اند و آن وقت مرگ بود بنده را
که مالی دارد گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از وی بستانند
دوم آنکه از یک یک ذره از آن بالش سؤال کنند وگفت دنیار و درم کژدم است دست
بدان مکن تا افسون نیاموزی و اگر نه زهرا و ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست
گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود وگفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک
دنیا جاهل را وگفت ای خداوندان علم قصرهاتان قیصری و خانهاتان کسروی و
عمارتهاتان شدادی و کبرتان عادی است این همه‌تان هست پیچ تان احمدی نیست
وگفت چون بندهٔ این جهان همیشه در ذل معصیت است و چون بندهٔ آن جهان همه در عز
طاعت است و چون بندهٔ حق همیشه در روح و در انس است وگفت صوف پوشیدن دکانیست
و سخن گفتن در زهد پیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرضه کننده است اینهمه نشانها
است وگفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است وگفت تکبر کردن بر آنکس که
بمال تکبر کند تواضع است وگفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر
بغلط افتند وگفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی
که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانهٔ او خلوتست و کفاف
او توکل و حرفت او عبادت وگفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه برو
بگریند و هر کرا بحرص بر خوردن مبتلا گردانند زود بود که باتش شهوت سوخته گردد و
گفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شر و آن همه در دست شیطان
است چون مرید گرسنه بود و نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و باتش
گرسنگی جمله سوخته گردد وگفت گرسنگی نور است و سیر خوردن نار است و شهوت هیزم
آن که از او آتش تولد کند آن آتش فرو ننشیند تا که خداوند او را نسوزد وگفت
هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی نبرد از وی چیزی که هرگز بعد از آن را نتواند یافت و

گفت گرسنگی طعام خدای تعالی است در زمین تنها صادقان بدان قوت یابند
وگفت گرسنگی مریدانرا ریاضت است و تایبانرا تجربه است و زاهدانرا سیاست
است و عارفانرا مکرمت است وگفت پناه میگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد گردانید
معدهٔ خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران وگفت سه قوم اند یکی زاهد
دوم مشتاق سیوم واصل زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر کند و
واصل معالجه بولایت کند وگفت چون بینی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او
طریق ورع است و چون بینی که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق
ابدال است و چون بینی که اشارت بالا میکند بدانکه طریق او طریق محبان است
و چون بینی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او طریق عارفان است وگفت تا دام
که تو شکر میکنی شاکر نه و غایت شکر تحیر است وگفت مرید آخرت را دل ساکن نشود
مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچکس او را
نتواند دید پس اگر کسی که نشیند کسی باید که سخن نگوید از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید چه
سخت تر گفت همنشینی اضداد وگفت نگر انس خویش بخلوت و انس تو بحق در خلوت
اگر انس تو بخلوت بود و چون از خلوت بیرون آئی انس تو برود و اگر انس تو بخدای
تعالی بود همه جای ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان وگفت تنهائی همنشین صدیقان
است وگفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه
شود در حقایق رضا روی نماید چیزی وگفت هر که امروز چیزی را دوست
میدارد فردا از پس در آید پیش و هر که امروز چیزی را دشمن دارد فردا آنچه دوست
میدارد آن چیز بدو رسد وگفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین
از ورع است وگفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد وگفت مقدار یک سپندان
دانه از دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی گفت

اعمال محتاجست بسه خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بتوکل آزادی توان یافت از
بندگی و باخلاص استخراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان کردانیده
گفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناهست تا از آتش
نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست تا بهشت و درجات یابی و در ضمن محبت
احتمال مکروهات کردنست تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف آنست که هیچ
چیز دوستتر از ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو را چنان باید تا معرفت را نزدیک تو حقی
مانده باشد ناگذارده و گفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع چون
خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت
بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان حیاست و گفت
هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل است
و گفت علامت تحقق خوف فقر است و گفت بلندترین پرهیزکاری تواضع است
و گفت اخلاص نگاه داشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که
جوارح را از شهوت نگاه داری و علامت شوق بخدای دوستی حیاتست با راحت
بهم یعنی چون حیات بود و رنجی نبود شوقش زیادت گردد و گفت طاعت خزانه خداست
و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است و شرک نار و نور توحید جمله سیئات را
بسوزد و نار شرک جمله حسنات مشرکان را خاکستر گرداند و گفت چون توحید حاضر نیست
محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز حاضر شود که محو گرداند هر چه بعد از آن
رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت ورع
دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که نجنبد مگر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در
دل بجز خدای در نیاید و گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال اما زا ترک زینت
است و ها ترک هوا است و دال ترک دنیا است و گفت از زهد سخاوت خیزد بملک جنت و ابد

سخاوت خیزد بنفس و روح وگفت زاهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریصی بطلب
دنیا وگفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافی است و بظاهر
آمیخته وگفت فوت سخت تر است از موت زیراکه موت انقطاع است از خلق و فوت
انقطاع است از حق وگفت هرکه سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمان شود و هرکه
بیندیشد و پس از آن بگوید سخن سلامت یابد وگفت علامت توبهٔ نصوح سه چیز است کم
خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل وگفت ذکر حق جمله
گناهها را غرقه گرداند تا خود رضای او چگونه بود و رضای او غرقه کند آمال را تا خود حب او چگونه
بود و حب او در دهشت اندازد عقول را تا خود ود او چگونه بود و ود او فراموش گرداند هرچه
دون اوست تا خود لطف او چگونه بود پرسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی
هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی ازو نشان آن است که او از تو راضی است گفتند آنگاه
کسی بود که ازو راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هرکه غافل ماند از انعام او و در خشم
شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود کسی گفت کی بود که بمقام توکل
رسم و ردای زهد در بر افکنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در ستر ریاضت دهی تا
بحدی که اگر حق تعالی ترا سه روز روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده
باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت تو ایمن نباشم گفتند فردا که ایمن تر
آنکه امروز بیشتر ترسد گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بوکیلی رضا دهد گفتند
توانگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای گفتند عارف که باشد گفت آن کس که هست نیست
باشد گفتند درویشی چیست گفت آنکه بخدا و به خویش از جمله کاینات توانگر شوی نقل است
که روزی در پیش او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت نه فردا توانگری وزنی خواهد داشت
نه درویشی صبر و شکر وزنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد که تمام
قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکویی زیادت نگردد

و بجا نقصان بگیرد یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
نمیکند دیگری از من قبول کی کند گفتند جماعتی را می بینیم که ترا غیبت میکنند گفت اگر خدای مرا
بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای آنم که
ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از رجا سخن میگوئی و همه از کرم و لطف او شرح میدهی گفت لابد
سخن چون منی با چون اوئی بجز از کرم و لطف نبود و او را مناجات چنین بودی که گفتی خداوندا امید
من بتو بسیئات بیش از آنست که امید من بتو بحسنات از بهر آنکه من خویشتن را چنان می
یابم که اعتماد کنم بر طاعت باخلاص و من چگونه طاعت باخلاص توانم کرد و من بآفات
معروف ولیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من
عفو نکنی و تو بجود موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را نزدیک فرعون
طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گوئید الهی این لطف تست با
کسیکه دعوی خدائی میکند خود لطف تو با کسی چگونه بود که بندگی ترا از میان جان میکند الهی
لطف تو با کسیکه أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ گوید اینست لطف و کرم تو با کسیکه سُبْحَانَ
رَبِّيَ الْأَعْلَىٰ گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز
گلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواهد با آنکه بدان محتاجم دریغ ندارم ترا چندین هزار عالم رحمت
است و بذره محتاج نه و چندین هزار بنده داری رحمت از ایشان دریغ داشتن چون
بود و گفت الهی تو فرموده که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا هر که نیکوئی بما
آرد بهتر از آن ده و باز دهیم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده چه بهتر از آن بما دهی جز
لقای تو خداوندا و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست
دارد بهر راحت آنکس جوید و تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او باری و گفت خداوندا
هر چه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هر چه در عقبی من خواهی داد آنرا بمؤمنان ده که مرا
بسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه

و دعا از تو کرمی بینم ترا که اقتناع نمائی بسبب گناه از من بعطا دادن اگرچه گناه میکنم
تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگرچه گناه میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفت الهی
اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو میتوانی که گناهم بیامرزی و گفت هر گناه که از
من در وجود می آید دو روی دارد یکی بلطف تو و یکی بضعف من یا بدان روی گناهم
عفو کن که بلطف تو دارد یا بدین روی بیامرز که بضعف من دارد و گفت الهی به بد
کرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی که تراست از تو امید میدارم پس از من باز
مدار فضلی که تراست به بدکرداری که مراست و گفت الهی بر من ببخشای زیرا که من
از آن توام و گفت الهی چگونه نترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی و گفت
الهی چگونه نخوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت زهی
خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام
و امید دارم بتو زیرا که خداوندی و گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست
دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست ندارم با اینهمه احتیاج که بتو دارم
و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین
سخنها بر زبان من ثنای تست و دوستترین وقتها بر من وقت لقای تست و گفت
الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت
الهی اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خداوندا از زندان موی بالیده و جامه شوخگن
و عالمی اندوه و خجلت بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس

نقل است که یحیی را در شهر صد هزار درم وام افتاد که بر غازیان و حاجیان
و فقرا و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غرما تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود در
شب آدینه پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفتی یا یحیی دلتنگ مشو که از تنگدلی

نسخه نشا

من رنجور میباشم چه خیزد و بخراسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سیصد هزار درم
نهاده است از بهر تو تا ترا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن
شخص کیست گفت تو شهر بشهر میرو و سخن میگوی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه
بخواب تو آمدم بخواب آن کس روم پس یحیی به نیشاپور آمد او را در پیش طاق منبر نهادند
گفت ای مردمان نیشاپور من باشارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آمده ام که فرموده
است که وام تو در آنجا یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را
بهر وقت جمالی بوده است اکنون وام حجاب آن آمده یکی از حاضران گفت من پنجاه
هزار درم بدهم دیگری گفت من چهل هزار درم بدهم دیگری گفت من ده هزار درم بدهم یحیی
گفت که البته نگیرم که سید عالم صلی الله علیه و سلم اشارت بیک تن کرده است پس
بسخن درآمد روز اول بگفت هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در نیشاپور وام او گزارده نشد
عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا مدتی سخن گفت و توانگری را فضل
نهاد صد هزار درمش بداد شیخی دران ناحیت بود مگر خوشش نیامد که او توانگر را بر درویشی
فضل نهاد گفت خدای برکت مکناد برو چون از بلخ بیرون آمد راه زنان همه اش ببردند
و مال ببردند گفت از اثر دعای آن پیر بود پس عزم هری کرد و گویند بمرو رفت پس در هری
قصه وام و بخواب دیدن پیغمبر صلعم باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود گفت ای امام
دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کاینات بخواب تو آمد همان شب بخواب من آمد
گفتم یا رسول الله من نزدیک او روم گفت نه که او خود نزدیک تو آید من از چندین
گاه باز در انتظار تو بوده ام چون پدرم ابشهر داد هر چه دیگران را از روی و مس بود مرا از
زر و نقره ساخت آنچه از نقره است سیصد هزار درم است جمله بتو ایثار کردم
اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگوئی یحیی چهار روز دیگر مجلس
بگفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دیگر بیست و پنج جنازه برگرفتند روز سیوم چهل جنازه

برگرفتند روز چهارم نهادند و جنازه برگرفتند روز پنجم از هری بیرون آمد با هفت اشتروار نقره
چون به بلخ رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون در شهر برود مال الغرما
دهد و باقی بدرویشان و ما بی نصیب مانیم در وقت سحر یحیی بمناجات مشغول بود و سر بر
زمین نهاده مناجات میکرد سنگی بر سر او زد یحیی گفت باید که مال بغریمان دهید و
جان بداد و اهل طریقت او را برگردن نهادند و به نیشاپور آوردند و بگورستان معمور دفن
کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدق معرفت آن مخلص
بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود
و محتشم روزگار و از عیاران طریقت بود و از صعلوکان سبیل حقیقت و تیز فراست
بود و فراستش البته خطا نیفتادی و از ابنا ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی ساخته
است نام آن مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون بوتراب و یحیی و معاذ و
غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به نیشاپور آمد ابوحفص حداد با عظمت خویش چون
او را بدید بر پای خواست و پیش او آمد و گفت وَجَدْتُ فِی الْقَبَاءِ مَا طَلَبْتُ
فِی الْعَبَاءِ یافتم در قبا آنچه می جستم در عبا نقلست که چهل سال نخفت و نمک
در چشم می پراکند تا چشمهای او چون دو سکرهٔ خون شده بود بعد از چهل سال که
بخفت آن خداوند را که بی خوابی از بهر او میکشید بخواب دید گفت بار خدایا من ترا بیداری
شب میطلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها
نکشیده بودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را دیدند که هر کجا که میرفتی بالشی میبردی و می
خفتی و میگفتی باشد که یکبار دیگر چنان خوابی ببینم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی

یک ذره ازین خواب خویش به بیداری هر دو عالم ندهم نقل است که شاهی را
پسری آمد بخطی سبز بر سینهٔ او نوشته بود که الله چون بحد جوانی رسید بتماشا مشغول
شد و رباب زدن را بیاموخت و آوازی خوش داشت رباب میزد و میگریست
شبی بیرون آمد و رباب زنان و سرودگویان بمحله فرو شد عروسی از کنار شوهر
برخاست و بنظارهٔ او آمد شوهر بیدار شد زن را ندید برخاست و آن حال
مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمد آمد
و جامه بدرید و رباب بشکست و غسلی کرد و در خانه بنشست و آن الله که بر سینه داشت
مسمی گشت و در سفینه بنشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پای فراز رحلت
راست کرد پدر گفت هرچه ما را بچهل سال دادند این پسر را بچهل روز دادند نقل است
که شاه دختری داشت و پادشاه کرمان خواستگاری کرد شاه گفت مرا سه
روز امان دهد و در آن سه روز گرد مسجدها می گشت روز سیوم درویشی دید که در
مسجدی نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل
داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی درویش گفت مرا زن که دهد که سه درم بیش
ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش تو این سه درم که داری یک درم نان ده و یک
بشیرینی و یکدرم ببوی خوش و عقد نکاح بند پس چنان کرد همان شب شاه دختر بوی
تسلیم کرد دختر چون بخانهٔ درویش درآمد نانی خشک دید بر سر کوزهٔ آب نهاده پرسید که
این نان چیست گفت از دوش باز مانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست
که بیرون رود و بخانهٔ پدر باز آید درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نوائی
ندهد دختر گفت ای عزیز من نه از بی نوائی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم
که از دوش باز نان نهاده از بهر فردا را ولیکن عجب از پدر خود دارم که مرا بیست
سال در خانه داشت و گفت ترا به پرهیزگاری دهم آنگاه بکسی داد که بر روزی خود بر خدای اعتماد

نداردو درویش گفت این گناه هیچ عذر کفارت پذیرد دختر شاه گفت در خانه یا من
باشم یا آن نان خشک **نقل است** که ابوحفص شاه را نامه نوشت و گفت نظر
کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خویش نا امید شدم والسلام شاه جواب نوشت که
نامه ترا آئینه دل خویش کردم اگر خالص بود مرا نا امیدی از نفس خویش امید دهم
بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود و خوف من از خدا آنگاه
نومید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند
نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم بجمله محبوبات **نقل است** که میان شاه
و یحیی معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند شاه بمجلس یحیی نرفتی گفتند چرا نیائی
گفت صواب درنیست تا الحاح کردند اتفاقا یک روز برفت و در گوشه نشست که بنشست
سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از من اولیتر است شاه گفت من
نگفتم که مرا نا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل
خویش را نه بینند چون بدیدند دیگر فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایت بود بر همه
تا آنگاه که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایتشان نبود و گفت فقر سرّیست خدای را
نزدیک بنده چون فقر پنهان دارد امین بود و چون ظاهر کرداند اسم فقر از وی
برخیزد و گفت علامت صدق سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود
چنانکه پیش تو زر و سیم چون خاک بود تا هرگاه که زر و سیم بدست تو آید
دست از آن چنان افشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو
بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیاده شوی
و نه از ذم ایشان ناقص گردی سیوم آنکه یاد کردن شهوات از دل
تو بیفتد تا چنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوت که اهل دنیا شاد شوند
در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت

طریقت مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه دایمست و گفت
خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عزّ و جلّ و گفت علامت رجا
حسن ظاهرست و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت است و صدق رضا و قبول
قضا بخوشی و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادنست
و گفت عشاق بعشق مرده در آمده‌اند ازان بود که چون بوصالی رسیده‌اند از خیالی بخداوندی دعوی
کردند و گفت هر که چشم نگاه دارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بمراقبت دایم
و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و خو کند بحلال خوردن در فراست او خطا نیفتد

نقل است که روزی یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن
دور باشید و جز این هر چه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار که توبه کردی و هوای نفس بگذار که
بمراد رسیدی و از وی پرسیدند که بشب چونی گفت مرغی اگر بر باب زن زده باشی بآتش
میگردانی حاجت نبود که از وی پرسی که چونی **نقل است** که خواجه علی سیرجانی در پیش
تربت شاه نان نهادی یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مهمانی
فرست تا بهم طعام خوریم ناگاه سگی از در مسجد در آمد خواجه علی سیرجانی بانگ بر سگ
زد چون سگ برفت هاتفی از گور شاه آواز داد که مهمان خواهی چون فرستیم بانگ بروی
زنی و باز گردانی در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلتها می گشت و آن سگ را
ندید پس بصحرا طلب کرد او را دید در گوشه خفته ماحضری که داشت پیش او نهاد
سگ هیچ التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از سر
برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی شاد باش تو مهمان
خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی والسلام

در ذکر یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن محبت ولایت و لایخافون لومة لائم آن آفتاب
نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاهباز کونین قطب وقت یوسف ابن الحسین
رحمة الله علیهما از اجلهٔ مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیاء و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن
و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیر اهل ری و کوهستان بود و بسیار مشایخ را
دیده بود و با ابو تراب رح صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خراز بود و مرید ذو النون مصری
بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی بلیغ داشت و در ملازمت قدمی محکم
داشت و همتی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود
که در عرب با جماعتی بقبیله رسید نه القصه چون دختر امیر عرب او را بدید فتنهٔ او
شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند او
بلرزید و دختر را بگذاشت و بقبیلهٔ دورتر رفت و آن شب بخفت سر بر زانو نهاده بود
در خواب شد موضعی دید که در عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی سبزپوشان دید و یکی بر
تخت نشسته بود پادشاه وار یوسف رح بن حسین رح را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند
خود را نزدیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
فرشتگانیم و آنکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که بزیارت یوسف
ابن حسین رح آمده است یوسف رح گفت مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای بزیارت
من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت
و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی
گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با نهایت جمال خود را پیش تو انداخت
و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جملهٔ ملائکه عرضه کرد و مباهات
فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و او آن
یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشتگان به

بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقی پس گفت در هر عهدی شخصی نشانه
باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او داند پیش او رو پس چون
یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهادش درد و شوق گرفت روی بمصر نهاد و در آرزوی
اسم اعظم خدای می بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب
سلام داد یوسف یکسال در گوشه مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی
پرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از کجاست گفت از ری یکسال
دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه میبود چون سال دیگر بگذشت ذوالنون
گفت جوان بچه کار آمده است گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از ان
گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی تن زد
و یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از ان ذوالنون کاسه چوبین سرپوشیده بدو داد و گفت
برو از رود نیل بگذر و بفلان جایگاه شخصی است اینکاسه را بدو ده و هرچه با تو گوید
یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره راه برفت وسوسه در وی پیدا
شد که آیا درین کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بگشاد موشی در آنجا بود بیرون
جست و برفت یوسف متحیر شد که این چه شاید بود گفت اکنون از کجا نزدیک این شخص
روم یا بازگردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد که پیش آن شیخ رود و پیش
او رفت با کاسه تهی چون آن شخص او را بدید تبسمی کرد و گفت مگر نام بزرگ خدای از ذوالنون
پرسیده و درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو دیده بوده است موشی
بتو داده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمی توانی داشت نام اعظم را چگونه نگاه توانی
داشت پس یوسف منفعل گشته بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت
دوش هفت بار از حق تعالی اجازت خواستم اسم اعظم ترا آموزم حق دستوری نداد یعنی
هنوز وقت نیست پس فرمود که او را بموشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون

بولایت خویش باز گردد تا وقت آید یوسف رح گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم
یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خردتر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
بشوئی و فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه آنست
که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده
است که اینهمه خویشتن ستائی است گفت اینهم نتوانم گفت وصیت خردتر آنست
که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این توانم انشاء الله تعالی گفت
اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز
آمد و او بزرگ زاده ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و
سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که در آنوقت همین علم صورت
بیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی آمد روزی آمد
که مجلس گوید چون بمیان مسجد رسید کسی ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز
داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در
میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد اگر
کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از برکات
صحبت او بآنجا رسید که بی زاد و راحله بادیه را قطع میکرد تا ابراهیم گفت شبی از شبها هاتفی
ندائی شنیدم که برو و یوسف حسین رح را بگوی که تو از رانده گانی ابراهیم گفت که مرا این
سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسانتر از آن بودی که این سخن با او
میبایست گفت شبی دیگر همین آواز شنیدم که او را بگوی که از راندگانی برخاستم و غسلی کردم
و استغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب سیوم با هول تر از آن گفتند که با او بگوی که از راندگانی
و اگر نه زخمی خوری که برنخیزی برخاستم و باندوهی تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته
دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس بیتی تازی بگفتم او را

خوش آمد و دیر برپای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی
بمن آورد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن میخوانند که قطرهٔ آب از چشم من
نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم چنین حالتی پدید آمد که طوفان از چشم
من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که او زندیق است و از حضرت خطاب
رسیدست می آید که او از زنده کانست کسیکه از بیتی چنین شود و از قرآن برجای فسرده
بماند رانده بود ابراهیم گفت که من متحیر بماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت ترسیدم
برخاستم و ببادیه در آمدم اتفاقاً با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده
حق است ولی جای او علیین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر دست رد
بر پیشانی تو نهند سر بجای تو اعلی علیین بود که هر که درین راه از پادشاهی بیفتد
از وزارت بیفتد **نقل است** که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر و پدر
او پیوسته از پی او میدویدندی که بغایت ناخلف بود مادر و پدر هرگز فرزند ناخلف را
دوست ندارند این پسر روزی بمجلس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه میگفت
کر دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بندهٔ عاصی را میخواند بلطف
خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاه بینداخت
و نعره بزد و سر بگورستان نهاد و سه شبانروز از دست برفت یوسف حسین او را
بخواب دید و خطابی شنید که اَدْرِكْ الشاب التائب آن جوان تائب را در
یاب یوسف میگردید و بر او می آمد تا بدو رسید سر او در کنار گرفت وی چشم باز
کرد و گفت او را که سه شبانروزست تا ترا فرستاده اند اکنون می آئی **نقل است** که
در نیشاپور بازرگانی کنیزکی ترک خریده بود بهزار دینار و غریمی داشت در شهری دیگر
بتعجیل و بازرگان را از پی او می بایست رفت و در شهر نیشاپور بر هیچکس اعتماد نداشت
که آن کنیزک را بوی سپارد و بر عثمان حیری آمد و بسی زاری کرد که این کنیزک مرا بدو

سرای گذار با زنان خویش تا من باز آیم که در این شهر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول نمی کرد
الحاح کرد که زنان تو او را گوش دارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس کنیزک
را بخانهٔ او فرستاد و برفت بیکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابو عثمان بی اختیار بر کنیزک
افتاد و آن کنیزک بغایت صاحب جمال بود در حال ابو عثمان را دل از دست برفت و
هیچ ندانست که چه کند جز آنکه با شیخ خود ابو حفص حداد بگوید چون شیخ را چشم بر وی افتاد
گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پای افزار راست کرد و به پیش یوسف
رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روشن و
جامهٔ اهل صلاح داری دریغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن ملحد زندیق با جمعی لوطی را برو
باز گرد که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و باز گشت
و می آمد تا به نیشاپور رسید چون شیخ را چشم بر وی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی
گفت نه گفت چرا گفت اورا چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر باید
شد و او را بباید دید در حال ابو عثمان از گرد راه باز گشت و روی بری نهاد چون آنجا
رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بتر از آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت
چاره نیست مهمی دارم نشان دادند چون بدر خانهٔ او رسید پیری دید نشسته در باز نهاده
و پسری امرد خوب روی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او میتافت
ابو عثمان ناگاه در آمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان سخن عجب عالی
بگفت که ابو عثمان از هوش برفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از برای خدای با
چنین کلامی و چنین مشاهده این چه حالت است که تو داری و این چه شیوه است
که تو گرفته خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر منست و از مردمان کم کسی میداند
که قرآنش می آموزم و درین گلخن صراحی افکنده دیدم برداشتیم این پر کرده ایم
شسته ایم و اینجا نهاده تا اگر کسی را آبی باید بخورد ابو عثمان گفت از برای الله این

چرا میانی که مردمان میگویند آنچه میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کنیزک ترک بامانت نجای
من نفرستند ابوعثمان چون آن بشنید در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را
بصلاح مشغول کرده است در کار او رکی از ملازمت بیاید **نقل است** که
در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر و فتوری بود از غایت بی خوابی از خواهرش پرسیدند
که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای ایستد نه
رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه
عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه آسان میگذارم اما میخواهم که نماز شب کنم
همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت خدای تعالی
که چیزی بمن در آید که مرا همچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح طالع شود
و آنگاه فریضه بگذارم **نقل است** که وقتی جنید نامه نوشت که خدای تعالی
طعم نفس تو ترا بچشاناد که اگر این طعم ترا بچشاند پس از آن هیچ نه بینی و گفت هر
امتی را صفوتی ست که ایشان ودیعت خدای عز و جل اند که ایشان را از خلق
خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند و گفت آفت صوفیان
در صحبت کودکانست و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان و گفت توحید میدانند
که خدای ایشانرا می بیند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق به ایشان که از هیبت چیزی
کنند جز از آن وی و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد
او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز بر وی نگاه دارند از بهر آنکه او را
خدای عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بقدر یافت خلق است و یافت
خلق بر قدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال
نیست نزدیک خدای تعالی دوستتر از محبت بنده مر خدای را و پرسیدند از محبت گفت
هر که خدای را دوستتر دارد خواری و ذل او سختتر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هرچه قاطع او آید از ذکر دوست و گفت
علامت صادق دو چیز است تنهائی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت و
گفت توحید خاص آنست که اندر سر و دل چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است
تدبیر او بر وی همی رود و اندر احکام و قدرت او اندر دریاها توحید او از خویشتن فانی شده و او را
خبر نه اکنون که هست همچنان است که پیش از این بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توحید
افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز بحق
ساکن نگردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هرچند جهد کنم تا ریا را
از دل بیرون کنم بنوعی دیگر از دل من بر روید و گفت اگر خدای را بینم با جمله معصیتها
دوستر دارم که با ذره تصنع بینم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود
نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت نهایت عبودیت آنست که بنده او
باشی در همه چیزی و گفت هر که شناخت او را بشکر عبادت کرد او را بدل و
گفت ذلیل ترین مردمان طامع است چنانکه شریفترین انسان نفیس درویش صادق
صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا نصیحت کردم خلق را
قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش ببخش
و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند که خدای عزوجل با تو چه کرد گفت
مرا بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه هرگز هزل را با جد نیامیختم
رحمة الله علیه

در ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم
ابو حفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود باستحقاق و از محتشمان

بی‌نظیر بود و کسی ببزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت
اعجوبه بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و ملقن بی واسطه خدای بود و پیر ابوعثمن حیری
بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او ببغداد شد بزیارت مشایخ و ابتدای
حال او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد و صبر و قرار از وی برفت او را گفتند در شارستان
نیشابور جهودیست جادو که تدبیر کار او تواند کرد بوحفص نزدیک او رفت و حال با او
بگفت جهود گفت ترا چهل روز عبادت نباید کرد و نیت نیکو نباید داشت تا من حیلت
کنم و بجادوئی ترا بمقصود رسانم ابوحفص رفت و چنان کرد چون چهل روز برآمد پیش جهود
آمد جهود آن طلسم کرد و هیچ موثر نشد جهود گفت درین چهل روز از تو بیشک خیری در وجود آمده
است نیک اندیشه کن بوحفص گفت که درین چهل روز از اعمال خیر بر ظاهر من هیچ پدید نشده
الا آنکه در راه که میرفتم سنگی از راه برکناری انداختم تا کسی بر آن نیفتد جهود گفت میازار آن
خداوند را که چهل روز فرمان او ضایع کردی و او از کرم این قدر رنج تو ضایع نکرد این سخن
آتشی در دل بوحفص افتاد بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعه خود نهان
میداشت و هر روز یک دینار کسب میکرد و شب را همه بدرویشان میداد و در کلیدان بیوه
زنان می انداخت چنانکه ندانستی و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی
و وقت بودی که در حوض که تره شسته بودندی رفتی و تهماندهای آن برچیدی و شستی و
از آن نان خورش کردی مدتی برین نوع روزگار میگذاشت تا روزی نابینایی در
بازار میگذشت و این آیت میخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله
الرحمن الرحیم وبدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون دل بدین آیت
مشغول شد چیزی بر وی درآمد و بجای انبر دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کشید و بر سندان
نهاد شاگردان چون آن بدیدند بیهوش شدند استاد را گفتند این چه حالست بانگ بر شاگردان زد که
بزنید گفتند کجا بزنیم چون بوحفص باز آمد آهن تفسیده در دست خود دید و بیفکند در حال

دکان را بغارت بداد و گفت ما چندین گاه خواستیم که اینکار را بتکلف رها کنیم نکردیم تا آنگاه
که اینحدیث حمله آورد و ما را از ما بستاند اگرچه من دست از کار نداشتم تا کار دست از
من نداشت فایده نبود پس روی بریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش
گرفت چنانکه **نقلست** که در همسایگی او استماع احادیث میکردند باو گفتند ای
شیخ چرا نمی آئی تا تو نیز استماع کنی گفت من سی سال است که میخواهم تا داد یک حدیث
بدهم نمی توانم سماع دیگر احادیث چگونه کنم گفتند آن کدام است گفت آنکه پیغمبر میفرماید
مِن حُسنِ اِسلامِ المَرءِ تَرکُهُ مالا یَعنِیه از نیکوئی اسلام مرد آنست که
ترک کند آنچه بکار او نیاید **نقلست** که روزی با یاران بصحرا رفته بود و وقت ایشان
خوش گشته بود ناگاه آهوئی از کوه درآمد و سر در کنار ابوحفص رح نهاد ابوحفص رح طپانچه بر روی
خود میزد و فریاد میکرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد یاران سؤال کردند که اینچه بود
گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی
و یاران امشب پراگنده نشدندی در حال آهو بیامد یاران گفتند یا شیخ کسی را با خدای
چنین حالی بود فریاد چرا کند گفت نمیدانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است
اگر خدای بفرعون نیکوئی خواستی بر مراد او نیل را کی روان کردی **نقلست** که هروقت
که در خشم شدی در خوشخوئی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی پس سخن دیگر گفتی **نقلست**
که روزی یکی را دید گریان و سرگردان و سوزان ابوحفص رح گفت ترا چه بوده است
گفت در همه دنیا خری داشتم گم شده است شیخ همانجا بایستاد و گفت بعزت تو
که گام برنگیرم تا خرید و باز نرسد در حال خر پدید آمد ابوعثمان رح حیری گوید که روزی
پیش ابوحفص رح رفتم مویز دیدم در پیش او یکی برداشتم و در دهان نهادم بجست
و حلق من بگرفت و گفت ای خاین مویز مرا بخوردی از چه وجه گفتم من از تو و دل تو دانم
و بر تو اعتماد دارم و دانسته ام که هرچه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش

اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد چگونه داری بی باکی حق تعالی که هم نیست که در هوس
آنم که از من چه خواهند آن کنم کسیکه درون خود نداند دیگری درون او چه داند و ابو
عثمان رح گفت که با ابوحفص رح بخانهٔ ابوبکر حنیفه رح بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند درویشی را
یاد کردیم و گفتیم کاشکی اینجا بودی ابوحفص رح گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا
بیامدی گفتم کاغذ هست گفت خداوند این خانه ببازار رفته است و شاید که مرده
باشد و کاغذ وارث را باشد نشاید نوشت و هم ابوعثمان رح گفت که ابوحفص رح را
گفتم که مرا چنان روشن شده است که مجلس گویم گفت ترا چه برین آورده است
گفت شفقت بر خلق پس گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد است گفتم تا بدان حد
که اگر حق تعالی مرا بدل مؤمنان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت
بسم الله اما چون مجلس گوئی اول دل خود را پند ده و تن خود را نگه دار باید که جمع آمدن
مردمان ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن ترا پس بر
منبر آمدم ابوحفص رح حاضر آمد و پنهان بنشست چنانکه من او را ندیدم چون مجلس بآخر
رسید سائلی برخاست و گفت مرا پیرهنی می باید ابوعثمان رح در حال پیرهن بیرون
کرد و بداد ابوحفص رح برخاست و گفت یا کذاب انزل من المنبر از منبر فرود آی
ای دروغ گوی گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت بر خلق بیش است که
بر خود و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی از دیگران
اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگران را بودی پس
تو کذابی و منبر جای کذابان نیست نقل است که در بازار میرفت جهودی پیش آمد
شیخ را حالتی پدید آمد و از هوش برفت چون بهوش آمد گفتند ترا چه رسیده است
گفت مردی دیدم لباس عدل در پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید
لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند

و گفت سی سال چنان بودم که حق را خشمگین می‌دیدم که در من می‌نگریست سبحان الله آن
خود چه سوز و بیم بوده باشد او را و در آن حال نقلست که بوحفص رح عزم ادای حج کرد و او
عجمی بود و عامی و تازی نمیدانست چون ببغداد رسید مریدان گفتند با یکدیگر که شینی عظیم باشد
که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی باید تا سخن ایشان بداند پس جنید مریدان را باستقبال
فرستاد چون بخانقاه رسیدند شیخ بوحفص رح در حال عربی آغاز کرد چنانچه اهل بغداد در فصاحت او
متحیر شدند و جماعتی اکابر بروی جمع آمدند و از فتوت سوال کردند بوحفص رح گفت عبارت زبان
شما راست بگوئید جنید رح گفت فتوت پیش من آنست که هر فتوت که کرده باشی از خود
نبینی و آنچه کرده باشی نگوئی که آن من کرده‌ام و بخود نسبت ننهی بوحفص رح گفت نیکوست
آنچه گفتی اما نزدیک من فتوت انصاف دادنست و انصاف ناطلبیدن جنید رح
گفت در عمل آرید اصحابنا بوحفص رح گفت این سخن راست نباید چون جنید رح این بشنید گفت
برخیزید اصحابنا که زیادت آورد بوحفص رح بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خط گرد جمله اولاد
آدم علیه السلام درکشید در جوانمردی اگر جوانمردی این است که او میگوید ما خود در راه جوانمردی نبوده‌ایم و ابو
حفص رح اصحاب را بعظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید از هیبت او پیش او سخن نیارستی
گفت و چشم بر روی او باز نتوانستی کرد و پیش او بر پای بودندی بهم دست برهم نهاده و زهره
و یارا نداشتندی که بی امر او بنشستندی و بوحفص رح چون سلطان وار نشسته بودی جنید رح گفت
اصحاب را آداب سلاطین می‌آموزی بوحفص رح گفت تو عنوان نامه بیش نمی‌بینی اما از عنوان
دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس بوحفص رح گفت دیگی زیره با و حلوائی بفرما تا
بسازند جنید رح فرمود تا بساختند بوحفص رح گفت این بر سر حمالی نهید تا آنجا برد که مانده شود بنهد
و هر خانه که آنجا نزدیکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید بدو دهد بگفت در پی حمال روان شدم
چندانکه طاقت داشت میرفت چون طاقتش نماند بدر خانه فرو گرفت در خانه بکوفتیم
و آواز دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زیره با و حلوا آوردی در بگشایم مرید گفت من متحیر بماندم از آن

پیر پرسیدم که اینچه حالتست مرا خبر ده گفت دوش در مناجات در خاطرم بگذشت که
مدتهاست تا فرزندان از من زیره با و حلوا میخواهند بسؤال چه حاجتست دانستم
که بر زمین بیفتاده باشد نقل است که مریدی بود ابو حفص رحمه الله را سخت با ادب جنید رحمه الله
چند بار در وی نگریست و آن ادب او خوشش آمد ابو حفص رحمه الله را گفت چند گاهست
تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سالست گفت ادبی تمام دارد و فری
عجب و بس شایسته جوانیست گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخت و هفده
هزار دینار دیگر وام دارد که هم در راه ما صرف کرده است و هنوز زهره آن ندارد که از ما
سخنی پرسد پس ابو حفص رحمه الله روی به بادیه نهاد و گفت شانزده روز هیچ آب نیافتم یکروز
بلب آبی رسیدم و انتظاری میکردم میان علم و یقین ابو تراب نخشبی رحمه الله پدید آمد مرا
گفت ترا چه نشانده است گفتم میان علم و یقین انتظاری میکنم تا غلبه کدام را بود تا با آن
دیگر باشم که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم ابو تراب رحمه الله گفت
روزگار تو بزرگ شود نقل است که چون ابو حفص رحمه الله بمکه رسید جمعی مساکین را دید مضطر
فرو مانده خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتی بر وی پدید آمد دست فرو کرد و
سنگی برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی بمن ندهی همه قنادیل مسجد بشکنم این
بگفت و در طواف آمد در حال یکی بیامد و صرّه زر بدو داد تا بر مساکین صرف کرد پس
چون حج بگذارد به بغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند جنید رحمه الله گفت یا شیخ راه آورد
ما چیست ابو حفص رحمه الله گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه بایست زندگانی نتوانست
کردن اینم فتوح بود گفتم اگر کسی از برادری ترک ادبی بیند آنرا از خود عذری برانگیزد و
بی او آن عذر را از خویشتن بخواهد و اگر بدان عذر گناه بر نخیزد و حق بدست تو بود عذری
بهتر انگیزد و بی او عذر از خویشتن بخواهد همچنین تا چهل بار اگر بعد از آن غبار بر نخیزد و چهل
عذر در مقابله آن جرم سفید نشیند و با خود بگوی که زهی گاو نفس زهی گران تاریک رای

خود را بی ادب زهی جوانمرد جانی که برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی
و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم چنانکه خواهی میباش جنید چون این بشنید
تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود نقلست که شبلی چهار ماه او را مهمان کرد و هر بار
طعامی و حلوائی دیگر آوردی شیخ بوقت وداع گفت ای شبلی اگر وقتی به نیشابور آئی میزبانی
و جوانمردی ترا بیاموزم گفت یا ابو حفص چه کردم گفت تکلف کردی و متکلف
جوانمرد نبود و مهمان را چنان باید داشت که خود را تا از آمدن مهمان گرانی نباشد و
برفتن شادی نبود و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن او ترا خوش آید
و هر کرا با مهمان این حال بود ناجوانمردی بود پس چون شبلی به نیشابور افتاد نزدیک
ابو حفص فرود آمد چهل تن بودند ابو حفص چهل و یک چراغ درگیرانید شبلی گفت نگفته
بودی که تکلف نباید کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل و یک چراغ درگیرانیده
ابو حفص گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست هر چند جهد کرد جز یک چراغ
نتوانست کشتن باقی همچنان می سوخت شبلی گفت آنچه حالست که یکی کشته شد
و چهل برجای افروخته مانده گفت شما چهل تن بودید فرستاده خدای و مهمان
فرستاده خدای بود از برای هر فرستاده چراغی درگرفتم برای رضای خدای و یکی را
درگیرانیدم برای خود آن چهل که از برای خدای بود نتوانستی کشت و آنکه برای من
بود توانستی نشاند تو هر چه کردی در بغداد بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود
و این نه و ابو علی ثقفی گوید که ابو حفص گفت هر که احوال و افعال خویش را هر وقتی
نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جمله مردان مشمر و از و پرسیدند
که ولی را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوی آفت سخن نداند و لذت خاموشی
از خدای دو عمر نوح درخواهد تا در خاموشی بگذارد گفتند چرا دنیا را دشمن میداری گفت زیرا
که سرا ئیست که هر ساعت بنده را در گناه دیگر می اندازد گفت اگر بد است توبه بشکست و توبه

هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است امّا در گناهانی که در دنیا کرده می آید یقین است
و در یقین توبه بشکنیم و در خطر بیم گفتند عبودیت چیست گفت آنکه ترک هر چه ترا است
بکنی و ملازم باشی چیزی را که ترا بدان فرموده اند و از وی پرسیدند درویشی چیست گفت
بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن گفتند که نشان دوستان چیست گفت آنکه زنده
بمیرند و شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون شود که از وی چیزی نماند که آن چیز خلاف
دعوی او بود در تجرید گفتند ولی کیست گفت آنکه او را وقت کرامات داده باشند و
او را از آن غایب گردانیده گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاق نفس طلب
گفتند بخل چیست گفت آنکه ترک ایثار کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار
آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و
گفت کرم انداختن دنیاست برای آنکس که بدان محتاجست و روی آوردن بخدای
بسبب احتیاجی که تراست بحق تعالی و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب
جوید بخدای تعالی دوام فقراست بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت است در همه فعلها
و طلب قوت حلال و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و بهمه حالها و مخالفت
خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگریست هلاک شد و گفت خوف چراغ
دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت کسی را فقر درست
نیاید تا آنگاه که چیزی دادن دوستتر دارد از چیزی گرفتن و گفت کس نرسد که دعوی فراست
کند و لیکن از فراست دیگران بباید ترسید و گفت هر که بدهد و نستاند مرد است و هر که
بدهد و بستاند نیم مرد است و گفت هر که ندهد و نستاند مگسی است نه کسی و در وی هیچ
خیر نیست ابو عثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم گفت هر که از خدای بستاند و به
خدای دهد او مردیست زیرا که او در یحالت خود را نمی بیند و هر که دهد و بستاند او نیم مردست
زیرا که در آنچه میکند خود را می بیند که در ناستدن فضلی است و هر که ندهد و نستاند او هیچکس نیست

زیراکه گمان او چنین است که دهنده و ستاننده او ست نه خدای تعالی و گفت هرکه
در همه حال فضل خدای بیند بر خود امید دارم که از هالکان نباشد و گفت مباد که عبادت
خدای تعالی ترا پیشه بود تا معبود معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت
خویش است با خدای تعالی و گفت نیکوست استغنا بخدای و زشت است استغنا
بلئام و گفت هرکه یک جرعه از شراب شوق چشید مدهوش شود بصفتی که بهوش نتواند
آمد مگر وقت لقای حق تعالی و مشاهده او و گفت حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت
بکند با قبول و گفت خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مراهمه
آرزوی آنست که دلالت کنند مرا براهی که آن بحق رساند مرا و اگرچه یک لحظه بود و
گفت عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غرور از بهر آنکه مقدور است سبقت
گرفته است و اصل آنست که کس بفعل خود شاد نگردد مگر مغروری و گفت معاصی
برید کفر است چنانکه زهر برید مرگ است و گفت هرکه داند که او را بر خواهند
انگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب نماید و از مخالفات
روی بگرداند یقین است که از پیش خویش خبر میدهد که من ایمان ندارم
ببعث و حساب و گفت هرکه دوست دارد که دل او متواضع گردد گو در صحبت
صالحان باش و خدمت ایشان را ملازم گیر و گفت روشنی تنها بخدمت
است و روشنی جان با استقامت است و گفت تقوی در حلال
محض است و بس و گفت تصوف بیم او است و گفت بنده در توبه بهیچ کار نیست
زیراکه توبه آنست که بدو آید نه آنچه از و آید و گفت هرکه عملی کند که شایسته بود
ترا برید و ترا از آن فراموش گردانند و گفت مباحات آنست که خدا را بشناسند و
شناسا بخدای نه بیند و بینا آنست که از خدای بود نظر او بکاینات و یکی از وی وصیت
است گفت لازم گیر [illegible]

کرون نهند و محمش گفت بیست و دو سال با ابو حفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بغفلت
و انبساط خدا را یاد کردی چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هرگاه که خدا را یاد کردی
بسبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بودی آن حالت در وی بدید
و سخن اوست که گفت در وقت نزع دل شکسته باید بود و همه دل بر تقصیرهای خویش و پرسید
که بچه روی بخدای آورده گفت بفقر که روی بغنی آورد بچه آرد الا بفقر و فرو ماندگی و صحبت
عبدالله سلمی آن بود که سر من بر پای ابو حفص نهید رحمة الله علیه

در ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن
موزون ابرار حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار این قوم بود و موصوف بورع و تقوی
در فقه و علم حدیث درجهٔ بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده
بغایت داشت و کلامی در دلها مؤثر و عالی و مذهب سفیان ثوری داشت و مرید ابو تراب
بود و پیر عبدالله مبارک بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نیشاپور از او
منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعی از متطوعه بدو تولا کنند و ایشان را
قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزع
بود چون وفات کرد چراغ بکشت گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال او را
با بود اکنون متعلق مال یتیمانست ما را از آن نباید سوختن و گفت روزی در جویبار حیره نیشاپور
میرفتم عیاری بود جوانمرد نوح نام معروف و عیاران نیشاپور در حکم او بودندی من از وی پرسیدم گفت
یا نوح جوانمردی چه چیز است گفت جوانمردی من خواهی یا از آن خویش گفتم هر دو را بگوی گفت
جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معامله مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم
و از شرم خلق در آن جامه از معصیت بپرهیزم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو

بخلق و خلق بتو فریفته نگردند و از آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و از آن من حفظ شریعت بر اظهار و این اصلی
عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نگردی **نقل است** که چون کار
او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نشابور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را
نصیحت باید فرمود که سخن تو فایده دلهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل
من در دنیا و جاه بسته است سخن من شما را فایده نیست و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها
موثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود
که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت نشاید هیچکس را که در علم
سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روا نبود که سخن گوید تا نه بیند
که فرضی یا واجبیست برو سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود و گفتند نشان صلاحیت
آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین
چه خواهم گفت و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدو می آید میگوید و خود را در میان
نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عز
اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت عز نفس و طلب دنیا
و قبول خلق می گوییم و گفت باید که از علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با
حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر
نتواند داد و گفت فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان بود و گفت هر چه
خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وی جدائی مکن
که زود باشد که از برکات او خیری بتو رسد و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم
صحبت علما و اهمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارید که زشتیها را
نزدیک ایشان عذرها بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بدان
بزرگ دارند تا تو بدان پس در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش

بداند و باز پس ماندن خویش از درجهٔ مردان و گفت پسنده است آنچه بتو میرساند آسانی
بی رنجی اما رنج که هست که در زیادت طلبید نیست و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی
بینی و گفت هرکه تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس کو کور مباش و گفت هرکه پندارد که
نفس او بهتر است از نفس فرعونی کبری آشکارا کردنست و گفت هرگاه که مستی را بینی که
می خسپد بگرد او را ملامت مکنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی و گفت ملامت ترک سلامت
است و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و مغلق اما طرفی بگویم
رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان رفته اند مرجیان را بدان سبب همه
کس ملامت میکنند و در خوف چندان سلوک کرده باشند که قدریان را از آنجهت خلق ملامت
میکنند تا او در همه حال نشانهٔ تیر ملامت بود و گفت من نیکو خوی را ندانم مگر در سخاوت و
نشناسم بدخوی را الا در بخل و گفت هرکه خود را ملکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع است
چون بفقر خویش تکبر کند بر جملهٔ اغنیا در تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که
کس را بخود محتاج نه بینی نه در این جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان
بود که او متواضع بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث
زیرکی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکان را از نزد خود دور داشته اند
و گفت اصل همه دردها بسیار خوردنست و آفت دین بسیار خوردنست و گفت هرکرا
مشغول گردانید بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت و گفت
خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک رحمة الله علیه گفت
که حمدون قصار رحمة الله علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر و سؤال کردند
که بنده کیست گفت آنکه خود را آن نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند سؤال کردند که زهد چیست
گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه در دست تست ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان
خداوند است و سؤال کردند در توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام است خشم

بر هیچ نیازی و توحید نباشی از حق سبحانه و تعالی بگذاردن آن وام و گفت توکل دست به
خدای زدنست و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول
باشی و گفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای را متهم داشته باشد و گفت ابلیس و یاران
او بهیچ چیز چنان شاد نشوند که بسه چیز یکی آنکه مؤمنی مؤمنی را بکشد دوم آنکه یکی در کفر بمیرد
سوم آنکه از دلی که در وی بیم درویشی بود عبدالله مبارک گفت چون حمدون قصار بیمار شد
او را گفتند که فرزندان را وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش از آن میترسم که از
درویشی عبدالله را در حال نزع گفت که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه چون وفا
کنم وفاتش در سنه احدی و تسعین و مائتین بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن مکین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت
آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از سادات اینطایفه
بود و در موعظت نظیر نداشت چنانکه در وعظ کسی بهتر از وی سخن نگفت و در انواع
علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب وی
مبالغت کرده‌اند و از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مرو بود
و نیز گویند که از پوشنج بود و به بصره مقیم شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی
بیافت بروی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جای پاکیزه نیافت
که آنرا بنهد بخورد پس بخواب دید که گفتند بحرمتی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو گشاده
گردانیدیم تا لی ریاضت کشید و موعظت آغاز کرد نقل است که جوانی مجلس فساد مشغول
بود چهار درم سیم بغلام داد که نقل مجلس بخرد غلام را گذر بمجلس منصور بود و گفت ساعتی درین مجلس
توقف کنم که ملازمان مجلس بگرفت منصور چیزی خواست از بهر درویشی گفت کیست تا چهار درم

پوشنگ نسخه

بدهید تا او را چهار دعا کنم غلام گفت هیچ بازان نیست که این چهار درم بدو دهیم تا دعا مرا
باشد پس آن چهار درم بداد منصور گفت بهر دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد دوم
آنکه خدای تعالی خواجه مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض این چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من
و بر خواجه من و بر تو و بر حاضران مجلس رحمت کند منصور دعا کرد غلام بخانه خواجه
رفت خواجه گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را بچهار
دعا دادم که منصور عمار بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعا هاست گفت اول آنکه
خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه دهد و بر من و تو و منصور عمار
رحمت کند خواجه گفت خدا را گواه گرفتم که آزادت کردم و خدا را توبه کردم که دیگر بهیچ
معصیت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بدهم اکنون آنچه بدست من بود
بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب بخواب دید که هاتفی
گفت ای جوان آنچه بدست تو بود بنیکی خود بجای آوردی آنچه بدست ماست ما بکریمی
خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است
که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد و بر روی این بیت نوشته بود شعر غیر
تقی یامر الناس بالتقی طبیب یداوی الناس وهو مریض یعنی که متقی
نیست و خلق را بتقوی میفرماید چون طبیبی بود که مردمان را دوا کند و او از همه بیمارتر
منصور گفت ای مرد تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و عمل کردن من ترا
زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا
این گناه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که مرا راه زد و ابلیس
مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو درنگذاری که درگذارد و کی
بر من این گناهان خویش منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم آیتی برخواندم که
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین

آمنوا قوا انفسکم واهلیکم نارا وقودها الناس والحجارة الایة

با ما در بدان خانه گذشتم خروشی می آمد گفتم چه بوده است یکی گفت فرزندم دوش از بیم خدای
برده است که یکی در کوی من آیتی برخواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت او را من کشتم
نقل است که هارون الرشید منصور را گفت از تو سوالی کنم و سه روز مهلت دهم
در جواب گفت بگوی گفت عالم ترین خلق کیست و جاهل ترین خلق کیست منصور عمار از
پیش او بیرون آمد و از راه باز گشت و گفت یا امیر المومنین جواب شنو عالمترین خلق
مطیع ترسناک است و جاهل ترین خلق عاصی ایمن است و سخن اوست که پاکستان
خدا آنکه دل عارفان را محل ذکر گردانید و دل زاهدان را محل توکل و دل متوکلان را منبع رضا
و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع کردانید و گفت مردمان
دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و
آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند
یکی نیازمند اند بخدای تعالی و این قوم در درجه بزرگترین اند بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه
بهیچ افتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای قسمت کرده است در ازل از خلق
و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقار
است بحق و در عین استغنا است از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان به
زبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل
مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی که باشد در جستن د
و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او و عزلت مقام او و آخرت همت او و در ذکر
فکرت او بود و امید داشتن بتوبه برحمت او و گفت دلهای بندگان جمله روحانی
صفت اند پس هرگاه که بدلها دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسد در حجاب شود
و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را التقوی

وگفت هرکه مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند وگفت سلامت نفس در مخالفت
اوست و بلای تو در متابعت او وگفت هرکه جزع کند از مصایب دنیا زود بود
که در مصیبت دین افتد وگفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت یابی و زبان
نگاهدار تا از عذر خواستن برهی وگفت شادی تو معصیت در آن ساعت که توانی
بر دوست یابی بتر از معصیت کردن تو بود وگفت هرجا که رسی سنگ بر آهن زن
تا با شد که سوختهٔ درمیان باشد اگر بسوزد تو معذور دار که بر راه گذر قا غلها افتاده
بودی و چون منصور عمار وفات کرد ابوالحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای
با تو چه کرد گفت مرا گفت منصور عمار توئی گفتم بلی گفت تو بودی که خلق را از من نفور می
و خود بدان کار نکردی گفتم خداوندا چنین است که میفرمائی الا هر که مجلس نگفتم که
ثنای پاک تو اول نگفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنگاه خلق را نصیحت کردم خداوند
فرمود که راست میگوئی پس فرشتگانرا فرمود که کرسی بنهید او را تا در آسمان میان
ملائکه مرا ثنا گوید چنانکه بر زمین میان آدمیان میگفت رحمة الله علیه

در ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد
آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم انطاکی رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و
از کبار اولیا و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری
دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود
و فضیل را یافته و ابو سلیمان دارانی و را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست او
و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از وی پرسید که تو مشتاق خدای
گفت نه گفت چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایبت بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق

بود گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سه است اول اثبات وحدانیت واحد
قهار دوم بریده کردن دل از ما سوی الله سیوم آنکه هیچکس را بعبادت کردن آن
راه نیست ومن لم یجعل الله له نورا فما له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت
آنکه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته
چون در وی نگرند او را نه بینند و چون بخوانند نشنوندش و چون مصیبتی رسد
غمگین نگردد و چون صوابی بدو رسد شاد نگردد و از هیچکس نترسد و هیچ
کس امید ندارد گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدام است گفت
علامت خوف گریه و علامت رجا طلب هر که صاحب رجاست و طلب
ندارد دروغگوی است و هر که صاحب خوفست و گریه ندارد کذاب است و گفت زفتی
ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که نباید که نجات
نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او ایمن تر بود بر نفس خویش و گفت آن
ندیدی که یونس علیه السلام چون گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت
روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آن است که چون بدل رسد دل را پر نور کند
و پاک کند از وی هر شکی که باشد در دل شکر و خوف خدای پدید آید و یقین معرفت
عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای توان بود که عظمت معرفت عظمت خدا
بود و گفت چون با اهل حدیث نشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلها اند در
دلها شما روند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون نیکوئی بدو رسد
او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بر وی اندر دنیا و تمامی عفو
اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای و بیزاری از خلق
و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت
بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر است

گریز است
گریز ندارد

از خدای تعالی ترسان تر وگفت چون صلاح دل جویی یاری خواه بروی بنگاهداشت زبان
وگفت نافع ترین فقری فقری آن بود که تو بدان متحمل و راضی باشی و نافعترین عقلی آن بود که
ترا شناسا گرداند تا نعمت خدای را بر خویشتن بینی و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف
هوا وگفت نافعترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزیین وگفت بزرگترین
تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو بمیراند وگفت زیان کار ترا معاصی آن بود
که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل وگفت هر که اندکی
گناه را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود که در وافت بسیار افتد وگفت خواص غواصی
میکنند در دریای فکرت و عام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت وگفت امام جمله
عملها علم است و امام علمها عنایت حق است وگفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده
پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور جمله حجابها که میان او و
میان آنچه در آخرتست بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرتست میکند چنانکه گویی
او را مشاهده است وگفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل
یاد کنند و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای
این اخلاص عمل بود وگفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس
نیست در آسمان بجز او وگفت این روزی چند که مانده است غنیمت شمر و این قدر عمر
که داری در صلاح گذار تا بیامرزد آنچه از پیش گذشته است وگفت دوای دل پنج چیزست
همنشین اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و
گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و
میان حق و طریق عدل استقامتست و طریق فضل طریق فضیلت است وگفت موافق اهل
صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها وگفت حق تعالی میفرماید انما اموالکم
واولادکم فتنه و ما فتنه زیادت میکنیم فضل است که شبی و اندکس

از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند همه نان پارها بر جای بود که هیچکس بقصد ایثار نخورده بودم بدان را چنین تربیت کرده اند رحمة الله علیه و اصحابه

در ذکر عبد الله خبیق رحمة الله علیه

آن غواص دریای دین آن در دریای یقین آن قطب مکنت آن رکن سنت آن امام اهل جد و اهل سبق عبد الله خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح موصلی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا بچشم جای منگر که نشاید و بزبان چیزی مگوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاه دار در سر و هیچ مجوی هوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز ندارد شهوتها را از دل مگر خوفی بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد گو دل را شکسته دار و طمع بدار تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مگر از برای چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شادمان مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رسیده ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی با خدای همه چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که از معصیت باز دارد و نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که با ظلمه بسیار نشیند ... طاعت

از دل او برود و گفت نافع‌ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آنچه فوت شده
است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر تو و گفت رجا سه گونه بود مردی
بود که نیکویی کند و امید دارد که بپذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد
که بیامرزد و قبول کند سیوم رجای کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آمرزش
دارد و هرکه بدکردار بود خوف او باید که بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل
سخت‌تر است از عمل و عمل خود چنان است که عاجز می‌آیند از گزاردن آن مردان
تا باخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جملهٔ احوال از صدق و
صدق مستغنی است از جملهٔ احوال و هرکه بصدق بود آنچه میان او و میان خدای
که بحقیقت هست مطلع گردد و در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت
نگیرد در کار خداوند هیچ مگزین که او ترا از همه چیزها بهتر بود والسلام علی خیر الانام

در ذکر جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن
سبق برده باستادی سلطان طریقت و ارشاد جنید بغدادی شیخ الشیوخ عالم بود
و امام ائمهٔ جهان و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات
شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر
کار پسندیده و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت
حجت است و همه زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نه
توانست نهاد و اعتراض نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی و مقتدای
اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته‌اند و لسان القوم خوانده و اعبد المشایخ نوشته

و طاوس العلما دانسته و سلطان المحققان داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت با قصی
النهایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بوده و در طریقت مجتهد بوده و بیشتر مشایخ مذهب او
داشته اند و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروف ترین
طریقتی در طریقت و مشهور ترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع جمله مشایخ
جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول
کسیکه علم اشارات منتشر کرد او بوده و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه
بر وی گواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سری سقطی بود و مرید او بود
تا بحدی که روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه بلند تر بود گفت باشد و
برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه منست و جنید همه درد و شوق و
عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده
و مشاهده و فقر آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت
جنید گفت صاحب آیات و سیاق غایاتست ولیکن دل نداشته است یعنی
ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام همه درد
و عبادت بود یعنی درد کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میگویند
ما را با آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان افضل نهیم بر دیگری و ابتدای حال
او آن بود که از کودکی باز درد زده بود و طلب کار و با ادب با فراست و فکرت و
تیزفهمی عجیب بود روزی از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت ای پدر سبب
گریه چیست گفت امروز زکوة مال چیزی بر خال تو فرستادم قبول نکرد میگریم
که عمر خویش در این پنج درم بسر بردم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی
را نمی شاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم بدو داد و برفت و در خانه خال را بزد سری
گفت کیست گفت جنید است در بگشای و این فریضه زکات بستان سری جواب

داد که نمی ستانم جنید گفت بحق آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بستانی
سری گفت یا جنید با من چه فضل کرد و با پدرت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن
فضل کرد که ترا درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی
قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضهٔ زکات را بمستحق باید رسانید
سری را این سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول
کردم و در بگشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود
که سری او را با خود بحج برد در مسجد حرام در میان چهارصد پیر مسئلهٔ شکر میرفت چهار
صد قول بگفتند سری گفت ای جنید تو نیز بگوی جنید ساعتی سر در پیش افکند پس گفت
شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را
سرمایهٔ معصیت نسازی هر چهارصد پیر گفتند احسنت یا قرة العین الصدیقین و همه
اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتند ای پسر زود بود که حظ تو از خدای زبان
تو بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از مجالست تو پس جنید
باز آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز بدکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهارصد
رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد دکان را بگذاشت و در دهلیز خانهٔ سری خانهٔ بود آنجا
نشست و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در میان مراقبت باز کشید تا هیچ
چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین نشست چنانکه سی سال نماز خفتن
بگذاردی و بر پای بایستادی و تا وقت صبح الله الله میگفتی و هم بدان وضو فریضهٔ بامداد
گذاردی گفت که چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال هاتفی
آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که گوشهٔ زنارت بنمایم چون این بشنیدم گفتم خداوندا
جنید را چه گناه ندا کردند که گناهی خواهی بیش ازین که تو هستی جنید آهی برآورد و سر در
کشید و گفت مَن لَمْ یَکُن لِلْوِصَالِ اَهلًا فکلُّ احسانه ذنوب پس در آن

دانشمندان و هر شب انبوه شدند بسی گفتند مخالفان در کار او و زبان دراز کردند و قصه او با خلیفه
بگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی
داشت که بسه هزار دینارش خریده بود و بجمال او کسی نبود و در عهد خویش آیتی بود در زیبایی
و ملاحت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بزر و زیور بیاراستند و جواهر نفیس بر وی
بستند و او را گفتند که ترا بفلان موضع پیش جنید باید رفتن و نقاب از روی برداشتن
و خود را بر وی عرضه کردن و با او گفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته
است آمده ام تا مرا بخواهی و در صحبت تو روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمیگیرد
جز با تو و چندانکه توانی جهد کنی و چاپلوسی نمائی پس خادمی را با کنیزک روان کرد تا حال را
مشاهده کند پس کنیزک پیش جنید آمده نقاب برانداخت جنید را بی اختیار نظر بر وی
افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افکند کنیزک زبان بگشاد و هر چه او را تعلیم داده
بودند باز گفت و زاری کرد و میگفت تا از حد در گذشت جنید خاموش می بود ناگاه
سر برآورد و گفت آه آه و در کنیزک دمید در حال بیفتاد و جان بداد خادم رفت و خلیفه را
خبر کرد آتشی در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد
آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی را پیش خود نتوان خواند
پس گفت ای شیخ دلت داد تا چنان لعبتی را بسوختی شیخ گفت ای امیرالمومنین شفقت بر
مومنان چنین است که میخواستی که ریاضات و بی خوابی و جان کندن چهل ساله مرا
بباد بر دهی من در میانه کیستم مکن تا نکنند و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او بعالم
منتشر شد و در هر جا او را امتحان میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان
سخن نگفتم تا سی کس از ابدال مرا اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و
گفت دویست پیر را خدمت کردم که پیش از هفتصد تن اقتدا را می شایستند و گفت ما این
تصوف بقیل و قال نگرفته ایم و بجنگ و کارزار بچنگ نیاورده ایم اما از گرسنگی و بی خوابی

بر دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ام و اندر چشم ما آراسته بود
و گفت این راه کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد و سنت مصطفی علیه السلام
بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه
در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المؤمنین علی ابن ابی
طالب است که مرتضی را اگر در جنگها از خبرها حکایت کردندی که هیچکس طاقت شنیدن آن نداشتی مردی
بود که حقتعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی این یک سخن نگفتی اصحاب طریقت چه
کردندی و آن سخن آنست که سؤال کردند از مرتضی که خدای را بچه شناختی گفت بدانچه شناسا کرد است مرا بخود
که او خداوندیست که شبه او نتواند بود و هیچ صورتی وا ورا در نتوان یافت و هیچ حسی
وا ورا قیاس نتوان کرد و بهیچ خلقی که او نزدیکی است در دوری خویش و دوریست در نزدیکی
خویش بالای همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی از
نیست از چیزی و نیست بر چیزی سبحان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ
چیز غیر الله و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی برآید فهم من فهم و گفت ده هزار مرید
صادق را با جنید در نهج صدق کشیدند و در معرفت همه را بدریا قهر فرو بردند تا او را
جنید را بر سر آوردند و از ماه خورشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال
بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر مرا از آن باز دارند و گفت بگناه اولین و آخرین من
ماخوذم که ابو القاسم جنید را از عهده نقیر و قطمیر همه بیرون می باید آمد و این نشان
کلیت بود چون کسی خود را کل دید و همه خلق را بمثابت اعضا خود دید بمقام المؤمنین
کنفس واحدة رسید سخنش این بود که خواجه عالم فرمود ما اوذی نبی مثل
ما اوذیت و گفت روزگاری چنان گذشتم که اهل زمین و آسمان بر من گریستند
باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان میگریستم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر
دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم به پاسبانی دل نگاه داشتم تا

و سی سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که من از دل خبر دارم و نه دل از من و گفت خدای تعالی سی سال است که بزبان جنید با جنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه و گفت بیست سال است تا در حواشی این علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دلها را از ادراک آن محروم گردانیده اند و گفت خوف مرا منقبض میگرداند و رجا منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فانی من بود و هرگاه که منبسط شوم بر جا مرا بمن باز دهند و گفت اگر فردا خدای تعالی مرا گوید که مرا ببین گویم نبینم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریت مرا از دیدار باز میدارد که در دنیا بی واسطهٔ چشم همی دیدمش و گفت تا بدانستم ان الکلام لفی الفؤاد سی ساله نماز را قضا کردم و گفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشهٔ دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشهٔ بهشت و آخرت در آمدی سجدهٔ سهو کردمی یک روز اصحاب را گفت اگر بدانمی که نمازی بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شماست هرگز با شما ننشستمی

نقل است

که جنید پیوسته روزه داشتی چون یارانش در آمدندی روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کمتر از فضل روزه نبود نقل است که میان شیخ جنید و ابوبکر کسائی هزار مسئله در مسئله بود چون کسائی وفات یافت فرمود که این مسائل را در خاک نهید جنید گفت من چنین دوست ندارم که آن مسائل بدست خلق افتد نقل است که جنید جامه برسم علما پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقع درپوشی گفت اگر بدانستمی که بمرقع کاری برمی آمدی از آهن و آتش لباسی ساختمی و درپوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطن ندا می آید لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار

بالنحو فقه چون سخن جنید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سری گفت ترا وعظ بباید گفت
جنید متردد شد و رغبت نمیکرد و میگفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی را صلی الله
علیه و سلم بخواب دید که فرمودش که سخن گوی بامداد برخاست تا با سری گوید سری را
دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا گویند سخن گوی اکنون باید گفت
که سخن ترا سبب نجات عالمیان گردانیده اند چون بگفتار مریدان و بشفاعت مشایخ بغداد
نگفتی و من گفتم بگوی نگفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت بباید گفت جنید قبول کرد
و استغفار کرد و گفت سری را تو چه دانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سری
گفت من خدای را بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را گوید که تا بر
منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیادت نباشد یکروز مجلس گفت چهل تن
بودند هژده کس جان بدادند و بیست و دو کس بیهوش شدند ایشان را مردمان بر
گردن نهادند و بردند دیگر روز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسا در لباس مسلمانان
در آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است صلعم اتقوا فراسة المومن فانه ینظر
بنور الله پرهیز کنید از فراست مومن که او بنور خدای می بیند جنید گفت قول آنست
که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانیست پس در حال غلام مسلمان شد
خلق غلو کردند پس چون مجلسی چند بگفت بیش نگفت و در خانه متواری شد و هر چند که ازو
درخواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خویشتن را هلاک نتوانم کرد
بعد از دو سال باستدعای خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی
دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که در آخر زمان زعیم خلق آن بود که بدترین
ایشان بود و ایشان را سخن او گوید پس من خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر
میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی یکی ازو پرسید که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه
چهل سال بدان درجه بشب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانه سری سقطی نقل است

که گفت یک روز دلم گشده بود گفتم الهی دل من باز ده ندائی شنیدم که یا جنید ما دل تو بدان
ربوده‌ایم تا با ما بمانی باز میخواهی تا بغیر ما التفات نمائی نقلست که چون حسین منصور
حلاج در غلبه حالت از عمرو ابن عثمان مکی تبرا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده گفت بآن
نباید که با سهل ابن عبد الله تستری و عمرو ابن عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند
بنده را و پیوسته بنده از خداوند خود با وصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور
خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتیست از صحت حال با حق و این در
تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می
بینم و عبارات بی معنی نقل است که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه در زیر درخت
مغیلان نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا گم کردم جنید گفت
برفتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می
جستم اینجا باز یافتم لاجرم این مقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریفتر از دو
حال ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال یافتن نقلست که روزی شبلی
گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا مخیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از
آنکه بهشت اختیار منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست بر
گزیند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند و اگر مرا مخیر کنند من
اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری بباشم مرا اختیار آن
باشد که تو خواهی نقل است که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یکساعت حاضر
باش تا سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که چندین گاه است
تا من میطلبم و سالهاست که میخواهم تا یک نفس بحق حاضر شوم نیافته‌ام اینساعت بتو
حاضر چون توانم شد نقل است که رویم گفت در بادیه میرفتم عجوزه دیدم عصا
در دست و میان بسته مرا گفت چون ببغداد روی جنید را بگوی که شرم نداری که

حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذارد جنید گفت بار او بگوی که معاذ الله ما حدیث
او پیش او میگوییم که از و حدیث نتوان کرد نقل است که یکی از بزرگان پیغمبر را صلی الله
علیه وسلم بخواب دید نشسته و جنید رح حاضر کسی درآمد و فتوی درآورد پیغمبر صلی الله علیه
وسلم اشارت کرد که بجنید رح ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بجنید رح
چون دهند پیغمبر فرمود که چندانکه انبیا را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات
است و جعفر ابن نصر گوید که جنید رح درمی بمن داد که انجیر وزیری بخر بخریدم چون روزه بگشاد
یک انجیر در دهن نهاد و بینداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت
هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خویشتن حرام کردی باز گرد آن میگردی
و این بیت بگفت **بیت** نون الهوان من الهوا مذ وقة وصریع
کل هوی صریع کل هوان **نقل است** که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی
هاتفی آواز داد که ای جنید رح میان بنده و خدای چکار رواری تو در میان ما میا و بدانچه فرموده
ایم مشغول شو و بدانچه ترا ابتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چکار **نقل است** که
روزی بعیادت شخصی رفت درویش بنالید جنید رح گفت از که می نالی درویش دم درکشید
گفت این صبر با که میکنی درویش فریاد برآورد که نه سامان نالیدن است و نه قوت صبر
کردن **نقل است** که یکبار جنید رح را پای درد میکرد فاتحه برخواند و بر پای دمید هاتفی
آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی **نقل است** که یکبار
چشمش درد میکرد طبیب گفت آب مرسان گفت وضو چون سازم گفت اگر چشمت
بکار است آب مرسان و طبیب ترسا بود چون برفت جنید رح وضو ساخت و نماز کرد
و سر بنهاد و بخفت چون برخاست چشمش نیکو شده بود آوازی شنید که جنید در طلب
رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان عزم جمله اهل دوزخ را از ما بخواستی اجابت یافتی چون
طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسا مسلمان شد گفت

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و درد چشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه
من نقل است که بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس را دید که میگریخت چون پیش
جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بر وی ظاهر گشته و یکی را میرنجانید آمد و گفت ای شیخ من شنیده
ام که ابلیس را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در خشم شود و تو این ساعت
بدین صفتی ابلیس را دیدم که میگریخت چونست جنید گفت تو نشنیده و ندانی که ما اگر
در خشم شویم بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد
که آنوقت که در خشم شویم و دیگران از بهر حظ نفس خویش در خشم شوند پس اگر نه آن بودی که
حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویید و اگر نه من هرگز
استعاذت نخواستمی نقل است که گفت یکروز خواستم تا ابلیس را ببینم روزی بر در مسجد
بودم پیری می آمد از دور روی بمن آورد چون او را دیدم وحشتی در دل من پدید آمد گفتم ای پیر
تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت یا جنید
ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او در سرم ندا
کردند که بگوی که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر نه پیچیدی و بنهیش تقرب نکردی
ابلیس چون این ندا از سر من بشنید بانگی کرد و گفت بالله که مرا بسوختی و ناپدید شد
نقل است که شبلی روزی گفت لاحول ولا قوة الا بالله جنید گفت این
گفتار تنگدلانست و تنگدلی از دست داشتن رضا بود به قضا نقل است که کسی پیش
او گفت که برادران درین روزگار عزیز شده اند و نایافت گشته و چند بار گفت جنید
گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی
چنین برادران نزدیک من بسیارند نقل است که شبی با مریدی در راه میرفت سگی
بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید از آن حال سؤال کرد جنید گفت قوت
و دمدمه سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از حق تعالی شنیدم سگ را در میان ندیدم

لاجرم لبیک جواب دادم و یکبار وزار میگریست سئوال کردند که سبب گریه چیست گفت
اگر بلا اژدهائی شود اول کسی من باشم که خود در لقمهٔ دهانش سازم و با این همه عمری گذاشتم
در طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا چندین بنده کی هست که بلا ما را ارزد گفتند ابو سعید
خراز را بوقت مرگ تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او بپرد گفتند
اینچه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی عزیز است که چنان مشغول او مستغرق گردانند
جمله نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام نبود که
بنده بجائی رسد که داند که خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید بحق من بر
تو و بجاه من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو مرا پس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز
کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که برد
تمام شنیع باشد و جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای ایستاده بودمی مرا گفتی
که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی نقل است که
این شیخ بمجلس جنید بگذشت او را گفتند چون می‌بینی سخن او گفت سخن او را اصولی می‌بینم
گفتند که آنچه جنید میگوید بعلم باز میخواند گفت این میدانم اما آن میدانم که سخن او صولتی دارد
که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او و چنانچه جنید نقل است که چون در توحید سخن
راندی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان نرسیدی روزی شبلی در مسجد الله گفت
جنید گفت ای شبلی اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر
حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمت است و یک روز سخن میگفت کسی بر
پای خاست و گفت من در سخن تو نه میرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت
نهادم و نمیرسم گفت سر زیر پای نه اگر نرسی جرم من و آن کسی در مجلس جنید ثنا میگفت
جنید گفت از آنچه تو میگوئی مرا هیچ نیست تو ذکر خدا را میکنی و ثنا او را میگوئی نقل است
که کسی در مجلس جنید بر پای خاست گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آنوقت که

و در دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت بجز این که آورده هیچ دیگر
داری گفت بسیار گفت هیچ دیگر میخواهی گفت میخواهم گفت بردار که تو بدین اولیتری که
من با آنکه هیچ ندارم هیچ نمیخواهم **نقل است** که جنید از مسجد جامع بیرون می آمد
بعد از نماز خلق بسیار دید روی با اصحاب کرد و گفت اینهمه حشو بهشت اند اما همنشینی را قومی
دیگر اند **نقل است** که وقتی مردی در مسجد سؤال کرد جنید حاضر بود در دل آمد که
اینمرد تندرست است کسب تواند کرد سؤال چرا میکند و این خواری بر خود چرا می نهد
شب بخواب دید که طبقی پیش او نهادند سرپوشیده و گفتند بخور چون سرپوش از سر
طبق برداشت آن درویش را دید مرده بر طبق نهاده جنید گفت من آدمی نخورم
گفتند پس چرا او را در مسجد میخوردی جنید گفت دانستم که غیبت کرده ام بدل و مرا بخاطر
بگیرند گفت از هیبت آن بیدار شدم و برخاستم و طهارت کردم و دو رکعت نماز بگذاردم
و بطلب آن درویش بیرون آمدم او را دیدم بر لب دجله نشسته و از آن تره ریزها که
شسته بودند از سر آب میگرفت و میخورد سر برکرد و مرا دید که نزدیک او میرفتم گفت
ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما می اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو وهو الذی
یقبل التوبة عن عباده و بعد از این خاطر نگاه دار **نقل است** که جنید گفت
که من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی که بمکه بودم مزینی موی حاجی راست میکرد
گفتم موی من از بهر خدای می توانی ستردن گفت توانم و چشم پر آب کرده آن خواجه را
گفت برخیز تمام ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس مرا بنشاند و بوسه
بر سر من داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد و در آنجا قراضه چند گفت بگیر و بحاجت
خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا بود بجای او مروتی کنم پس بسی برنیامد
که مرا از بصره صره زر فرستادند پیش آن مزین بردم گفت این چیست گفتم
نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول مرا باشد بتو دهم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای

موی من باز کن پس چیزی مراده و آنرا در عوض و بدل آری گر ادیدی که از بهر خدای
کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی بنماز مشغول شدم هرچند جهد کردم نفس مرا در یک
سجده موافقت نمیکرد و هیچ تفکری نتوانستم کرد دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم
چون در بگشادم جوانی را دیدم بر در نشسته و گلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تو میکردم
گفتم این تو بودی که امشب مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب ده که کی بود که درد نفس
که هرگز درد او داروی او گردد یا نه گفتم آری چون مخالفت او کنی درد او داروی او گردد چون
این بگفتم او بگریبان فرو نگریست و گفت ای نفس چندین بار از من همین جواب
شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو و برخاست و برفت و ندانم که از کجا آمد و بکجا رفت و
گفت یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دو تا
شد و گفت بعزت تو که اگر میان من و حضرت تو دریایی از آتش بود در راه بر آنجا بود
من بدانجا درآیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم نقل است که وقتی علی بن
سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار و چنان باید که محب را خواب و
قرار نباشد که اگر بخسپد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی
بداود پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب
درآمد بخفت و از دوستی من بپرداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملت ماست
در راه حق و خواب ما فعل حقیقت بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که
باختیار ما بود از ما بحق وَالنَّوم موهبة مِنَ اللهِ عَلَی المحبین آن عطائی بود از حق تعالی
بر دوستان و عجب از جنید این است که صاحب صحو بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر
میکند تواند بود که آنجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تنام عینای
ولا ینام قلبی نقل است که در بغداد روزی دزدی را دید که آویخته بودند جنید
برفت و پای او بوسه داد گفتند این چه حالت است گفت هزار رحمت بر او باد که در کار

خود مردود در نیکار که شروع کرد بجائی رسانید که سر در سر آن کرد نقل است که پیر
زنی در پیش جنید آمد و گفت پسرم غایب است دعا کن تا باز آید جنید گفت صبر کن پیر
زن برفت و صبر کرد پس باز آمد جنید گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ صبرم نمانده است
از برای خدای چارهٔ من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آید که حق سبحانه
و تعالی میفرماید که امّن یجیب المضطر اذا دعاه و دعائی بکرد پیرزن بخانه رفت
پسر باز آمده بود نقل است که شبی دزدی در خانهٔ جنید آمد جز پیراهنی نیافت
روز دیگر جنید در بازار میرفت پیراهن در دست دلال دید و خریدار میگفت آشنائی
خواهم تا گواهی دهد که این از آن تست تا بخرم جنید گفت من آشنام آن مرد بخرید
نقل است که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و ایمن
باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که بروی تشنیع زند و جهان را پر از شکایت کند
او بصدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن نقل است که روزی جنید
با اصحاب نشسته بود دنیاداری بیامد و درویشی را بخواند و با خود ببرد چون ساعتی برآمد
آن درویش درآمد زنبیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات و در پی آن
درویش خواجه می آمد جنید را غیرت آمد فرمود که آن زنبیل را بر روی آن دنیادار
باز زنید که درویشی میباید که حمالی و کند اینجا گفت اگر درویشان را همت نیست
همت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست نقل است که یکی
از توانگران صدقهٔ خویش جز بصوفیان ندادی گفتی صوفیان قومی اند که همت
ایشان جز خدای نیست چون ایشان را حاجتی باشد همت ایشان پراگنده
شود از حق تعالی باز مانند من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر
دارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود این سخن پیش جنید گفتند گفت
این سخن ولیی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آخر مفلس شد از آن سبب که هرچه صوفیان ازو خریدندی بها نخواستی جنید مالی بوی
داد و گفت چون تو مردی را تجارت زیان ندارد نقل است که جنید مریدی داشت
که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود و خانه مانده بودش گفت شیخا حکم شیخ فرمود که خانه بفروش
و زر بیار تا کار تو انجام گیرد برفت و بفروخت و زر بیاورد شیخ فرمود که در دجله
انداز برفت و در دجله انداخت و از غضب شیخ روانه شد جنید او را باز خود در آنجا
ساخت و گفت از من باز گرد تو مرا نیستی هرچند می آمد شیخ او را میراند تا آنگاه که کارش
انجام گرفت نقل است که جوانی را در مجلس جنید حالتی پدید آمد توبه کرد و هرچه
داشت برانداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنید آرد گفت حضرت جنید و
حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست و هر بار
یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانقاه آمد
چشم جنید بر وی افتاد گفت قدمی را که به یکبار باید نهاد تو هزار بار نهادی با ایشانی
باز گردی که از دولت برنیامد که بیکبار در دجله میریختی درین راه نیز اگر همچنین کنی بحساب کنی
بهیچ جائی نرسی بازگرد و ببازار رو که حساب و صرفه دیدن در بازار نیکو آید نقل است
که مریدی را از آن صورت بست که بدرجه کمال رسیده ام و مرا تنها بودن بهتر از صحبت
کرانه کرد و در گوشه رفت و بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی و
گفتندی که ترا به بهشت می بریم او بر آن شتر نشستی و میراندی تا جائی خوش پدید آمدی و
گروهی با صورتهای زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهای روان و تا سحرگاه او را آنجا بداشتندی
پس بخواب در شدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا رعونت در وی پدید
آمد و گفت مرا هر شب به بهشت می برند این سخن بجنید رسید برخاست و بدر صومعه
او رفت و او را دید با تکبری و پنداری حال پرسید مرید جمله باز گفت شیخ گفت امشب چون
بدان موضع رسی سه بار بگوی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب

درآمد خلوت معهود همچنان شتر بیاوردند و اورا می بردند و او بدل انکار شیخ میکرد چون بدان موضع
رسید از راه آزمایش لاحول بگفت همه بخروشیدند و برفتند و اورا آنجا تنها بگذاشتند او خود را در مزبله دید
استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته پس بر خطای خود واقف گشت و توبه کرد و دیگر بخدمت شیخ
پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است **نقلست** که جنید سخن میگفت مریدی نعره
بزد و شیخ اورا منع کرد و برنجانید و گفت اگر روزی دگر نعره زنی مهجورت گردانم و شیخ با سر سخن
خویش رفت آن جوان خویشتن را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد اورا
دیدند در میان دلق خاکستر شده **نقلست** که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون
رفت و در مسجد شونیزیه بنشست جنید را گذر بر وی افتاد در وی نگریست آن مرد از هیبت شیخ
بیفتاد و سرش بشکست و قطرهای خون که بر زمین میچکید الله نوشته می شد جنید گفت جلوه
گری میکنی یعنی بمقامی رسیده ام بدانکه همه کودکان در ذکر با تو برابرند مرد باید که بمذکور رسد این سخن
بر جان مرید آمد در حال جان بداد اورا دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید اورا گفت خود را
چون یافتی گفت سالهاست تا می دوم و میروم اکنون بسر کفر خویش رسیده ام و این دور
دور است اینهمه پنداشتها کر بوده است **نقلست** که جنید را در بصره مریدی بود در
خلوت نشسته مگر روزی اندیشهٔ گناهی در خاطر او بگذشت چون در آئینه نگاه کرد روی خود را سیاه
دید متحیر شد هر حیله که کرد سود نداشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز بر آمد آن سیاه روی
او پاره پاره سفید میشد تا تمام سپید گشت ناگاه یکی در او بزد گفت کیست گفت نامهٔ از جنید
آورده و برخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت با ادب نباشی که امروز سه
شبانروز است که مرا گازری می باید کرد تا سیاهی رویت بسپیدی بدل شود **نقلست**
که مگر روزی از مریدی نکتهٔ صادر شد خجل گشت و از خانقاه برفت و تا مدتی باز نیامد تا
روزی جنید با اصحاب در بازار میرفت شیخ چشم بر آن مرید افتاد و آن مرید بگریخت و کوچه
غلط کرد شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که مارا مرغی از دام نفور شده است واز

عقب آن مرید روان شد مرید باز نگریست جنید را دید که در پی او می آمد گام تیز کرد و میرفت تا بجایی
که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجا می آیی شیخ گفت آنجا که مرید را روی بر دیوار آید
شیخ او بکار آید که او را بخانقاه باز برد تا چنان شود که دیوار راه او باز دهد **نقلست** که جنید
با مریدی در بادیه آمد گوشه جیب مرید دریده بود آفتاب بر گردنش میتافت تا بحدیکه
بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم روزی است شیخ بهیبت در
وی نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مهجور گردانید **نقلست**
که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر داشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب
و فهم او غالبست و ما را نظر بر آنست امتحانی کنم تا شما را معلوم گردد پس بهر مریدی
مرغی و کاردی داد و گفت جایی بکشید که کس نبیند همه برفتند و کشتند الا
آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا نکشتی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است
جنید گفت دیدید که فهم او چیست همه استغفار کردند **نقلست**
که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان را در خاطر
گذشت که ما را بغزا می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غزا
ترتیب کند پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزا چون صف برکشیدند گبری
در آمد و هر هشت مرید را شهید کرد نه هودج دیدم در هوا ایستاده هر یکی که کشته
می شد روح او را در آن هودج می نهادند پس یک هودج بماند گفتم که مگر آن ما
خواهد بود بجنگ در پیوستم همان گبر بیرون آمد گفت ابوالقاسم الجنید آن
هودج از آن تست تو ببغداد باز گرد و پیر قوم باش و مرا ایمان عرضه
کن عرضه کردم گبر مسلمان شد و بهمان شمشیر که ایشان را شهید
کرده بود هشت کافر را از قوم خویش بکشت واو
نیز شهادت

گفت جنید گفت جان او نیز در آن سجود بنهادند و ناپدید شد نقل است که جنید را
گفتند یکیست آنکه فلانکس چهار روز از زانو برنگرفته است و طعام و شراب نخورده و چشمهاش
بر روی افتاده و او را از آن خبر نه چگونه در چنین مردی که او در جمع بجمع است باید گفت
بشود ان شاء الله نقل است که سیدی بوده است که او را ناصری گفتندی عزم
حج کرد چون به بغداد رسید بزیارت جنید رفت گفت سید از کجاست گفت از گیلان گفت از
فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه جنید گفت پدر تو دو شمشیر
میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوئی کدام شمشیر میزنی سید چون
این بشنید خود را در آنجاه نتوانست داشت بیفتاد و در زمین غلطید و میگریست و گفت
ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نمای جنید گفت این سینه تو حرم خاص خدایست
تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص الله راه مده گفت تمام شد تمام شد و شیخ جنید را
سخنهای عالیست و او فرمود که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان
و گفت ره را قاطعان بسیارند و بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج
و دام قهر و دیگر دام لطف و اینرا نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق کند
میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از سر پدید آید و نفس سینه و دل ببرد و بر هیچ
نگذرد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود و گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب
آن نفس بکراهیت تواند زد و چون عظمت معاینه گردد آنجا از نفس زدن مانع باشند
و چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زند کافر شود و گفت نفسی که باضطرار از مرد
برآید جمله حجابها و گناهها که میان خدا و بنده است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را
نفس زدن تواند بود اما آن نفس از جهت گناه بود و نتواند که از وی باز ایستد و صاحب
هیبت صاحب حضرت است و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت
خنک آنکسی که او را در همه عمر یک ساعت بوده است و گفت لحظات کفرانست و خطا

ایمان و اشارات غفران یعنی لحظهٔ اختیاری بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان
حق اند و بندگان حقیقت اما بندگان حق آنجااند که اعوذ برضاک من سخطک و گفت
خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم
ربوبیت هرچه جز این دو قسم است حظ نفس است و گفت شریفترین انبیا و بلندترین
نسبتی این است که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است
مگر که بر راه محمد رود صلی الله علیه و سلم که هرکه حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر
ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم بکتاب و سنت بازبسته است و گفت میان
خدای و بنده چهار دریاست تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا است و
کشتی او زهد است و یکی آدمیانند و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی ابلیس است
و کشتی او بغض است و یکی هوا است و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هواجس
نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس چیزی الحاح کند و تو منع کنی و او معاودت
میکند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتیکه بمراد خود رسد اما چون شیطان دعوی کند و تو
بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرماینده است بهلاک
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت ابلیس مشاهده
نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در زلتش و گفت طاعت علت نیست بر آنچه
در ازل رفته است ولیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کننده نیکو
رفته است و گفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای
جای سر خدا است و خدای سر خود در دلی ننهد که در دوستی دنیا باشد و گفت سما
فساد سر نیست که قیاس کنی بهوای نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش
شدن و گفت بحقیقت آزادی بهیچ حال از عبودیت بر نیاید هیچ باقی مانده بود و گفت نفس
هرگز با حق الفت نگیرد و گفت هرکه نفس خویش بشناسد بر وی عبودیت آسان گردد

و هرکه نیکو بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت هرکرا سعادت بر خلاف اشارت بود او
مدعی کذاب بود و گفت هرکه گوید الله بی مشاهده دروغ زن بود و گفت هرکه نشناخت خدایرا هرگز شاد
نشود و گفت هرکه خواهد که تا دین او بسلامت بود و تن او آسوده و دل او با عافیت گو از مردمان جدا
باش که این زمانهٔ وحشت است و خردمند کسی بود که تنهائی اختیار کند و گفت هرکرا علم بیقین نرسیده
است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از
هالکان است و گفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی
می مردند یقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب
و گفت اگر جملهٔ دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر بسرش شرهٔ یک دانه خرما کند
زیانش دارد و گفت اگر توانی که اوانی خانهٔ تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست
که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و
گفت هرگاه که یاران و برادران حاضر آیند نافله برانداز و گفت مرید صادق
بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدرستی که حق تعالی معامله که در حشر با
بندگان خواهد کرد براندازهٔ آن بود که بندگان در اول کرده باشند و گفت بدرستی
که خدایتعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود براندازهٔ آنکه بنده را بخویش
قریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق بینند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی
در اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجایب لطایف والصبر عند الصدمة
الاولی و گفت در جمله خلیل بذل مجهود است و نبود کسیکه خدایتعالی را طلب کند ببذل
مجهود چون کسیکه او را طلب کند از طریق خود و گفت جملهٔ علم علما بدو حرف باز آمده
است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات هرکه بنفس بود ممات او برفتن
جان بود و حیات هرکه بخدای تعالی بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات
بحقیقت اینست و هر چشمی که بعبرت حق ننگرد نابینا به و هر زبان که بذکر حق مشغول نباشد

کنک به و هر گوشی که بحق شنیدن مترصد نباشد کر به و هر تنی که بخدمت او در کار نیاید مرده به
و گفت هر که دست در عمل خود زد پایش از جای بلغزد و هر که دست در مال زد در ایذی افتاد
و هر که دست در خدای زد جلیل و بزرگوار گشت و گفت چون حق تعالی بمریدی نیکوئی
خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرّایان باز دارد و گفت نشاید مرید را که چیزی آموزد
مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است و هر مرید که
که زن کند و علم نویسد از و هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت
توبره طعام نهاده است و میخواهد که لذّت مناجات یابد این هرگز نبود و گفت
دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسد آن صبر
شیرین تر از عسل گردد و گفت زمین درخشان تر است از مرقعیان چنانکه آسمان درخشان
است از ستارگان و گفت شما که درویشانید شما را بخدای شناسند و از
برای او اکرام کنند بنگرید تا در خلا با حق چگونه اید و گفت فاضلترین اعمال علم او
قاتست و آن علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده دل و دین و گفت
خاطر چهار است خاطریست از حق که بنده را دعوت کند با انتباه و خاطریست از فرشته که بنده را
دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را دعوت کند بآرایش و تنعم بدنیا و خاطریست
از شیطان که بنده را دعوت کند بحقد و حسد و عداوت و گفت بلا خراج عارفانست و بیدار کننده
مریدان و حلال کننده غافلان و گفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت فرشته
و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو
اشارت کفر و گفت خدای هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگر چه بروی
معصیت رود و گفت هر کرا همت است او بیناست و هر کرا
ارادت است نابیناست و گفت هیچ
شخص بر هیچ شخص

نسخه

سبقت نگیرد و هیچ عملی بر هیچ عملی پیشی نیابد ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتها
دیگر سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری پیش شود و گفت اجابع چهار هزار پیر طریقت
است که هرگاه دل خود را طلبی ملازم حق یابی و گفت هر که در موافقت بحقیقت رسیده
باشد از آن ترسد که خطا وا از خدای فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بشنو انها
هرکرا مشاهدهٔ احوال ست او رفعتست و هرکرا مشاهدهٔ صفاتست او بهیبت که
رنج اینجا رسد که خودی خود بر جای بود و در شبانروزی هزار بار شرمها میبود چون
او فانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن انبیا خبر باشد از حضور
و کلام صدیقان اشارتست از مشاهده و گفت اول چیزیکه ظاهر شود از احوال در احوال
خالص شدن افعال ایشان باشد و هرکرا سر خالص نبود هیچ فعل و صافی نبود
و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افکنند و همه نیکوئی از وی
بیرون آرند و گفت تصوف ذکریست با اجتماع و وجدیست با استماع و عملیست
با اتباع و گفت تصوف از اصطفاست هر که گزیده شد از ما سوی الله صوفیست
و گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از
دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای تعالی و تسلیم او تسلیم اسمعیل است و اندوه
او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او چون صبر ایوب و شوق او شوق موسی
و در وقت مناجات اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف
نعتیست که اقامت بنده در آنست گفتند نعت حق است یا نعمت خلق
گفت حقیقتش نعمت حق است و رسمش نعمت خلق و گفت تصوف آن بود
که با خدای باشی بی علایق و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بمیراند و بخود
زنده کند و گفت تصوف ذکریست پس وجدیست پس نه این است نه آن
تا نباشد چنانکه نبود و از ذات تصوف از وی پرسیدند گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری و

واز ذاتش بپرسی که ستم کردن بود بر وی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخدا و بدست
از آنجا که ندانند الا او چنانکه نقل است که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز
سر بر نیاورد در ذکر نماز و برخاست و برفت جنید مریدی را فرمود که بر عقب او برو و سؤال
کن که صوفی که بصفا موصوفست چگونه دریابد آنرا که او را وصف نیست مرید برفت و پرسید
جوان گفت کن بلا وصف تکن ذلک لمن لا وصف له بی وصف باش تا بی وصف
را دریابی جنید چون بشنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت دریغا مرغی عظیم بود و ما قدر او
ندانستیم و گفت عارف را هفتاد مقام است که یکی از آن هفتاد نایافت مراد این جهان
است و گفت عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلتی از منزلتی و گفت عارف آنست که حق
از سر او سخن گوید و او خاموش و گفت عارف آنست که در درجات میگردد و چنانکه هیچ چیز
او را حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت
تعریف معرفت تعرف آنست که خویشتن را با ایشان آشنا کرداند و معرفت تعریف آن
باشد که ایشان را آشنا کرداند بخود و گفت معرفت مشغولیست بخدا و گفت معرفت
مکر خدا ایست یعنی هر که پندارد که عارفست ممکور است و گفت معرفت وجود جهل است
در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف او ست و گفت
علم چیزیست محیط و معرفت چیزیست محیط پس خدا کجاست و بنده کجا یعنی علم خدا راست
و معرفت بنده را و هردو محیطند و این محیط از آنست که عکس آنست چون این محیط در
آن محیط فرو شود شرک نماند و تا تو خدای و بنده میگوئی شرک می نشنید بلکه عارف
و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت و سنت اینجا خدا و بنده کجاست
یعنی خدا یا است همه از روی حقیقت و گفت اول علم است پس معرفت با انکار پس
جحود است با انکار پس نفی است پس غرق است پس هلاک چون پرده برخیزد نه خدا و نه بنده
و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و گفت اثبات کفر است و علم با اثبات کفر جحد

حرکات غدر است و آنچه موجود است در داخل مکر و غدر است و گفت علم توحید جداست
از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو و گفت بیست سال است تا علم توحید را در
نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخنی می گویند و گفت توحید خدایرا دانستن است و دانستن
قدم اوست از حدث یعنی دانی اگر سیر در دریا باشد آنانه دریا باشد و گفت غایت توحید
انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه توحید است و گفت محبت امانت
خداست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت برخیزد و گفت محبت
درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگر را گوید ای من و چون محبت
درست گردد شرط ادب بیفتد و گفت حق تعالی حرام گردانیده است محبت بر صاحب
علایق و گفت محبت افراط میلست بی نیل و گفت بمحبت خدای نتوان رسید تا بجان
خود در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن بر آن خلل است در
سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر
عوام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هر چه گویند
ایشانرا احتمال کنند و لایق ایشان این بود و گفت مشاهده غرقست و وجد هلاکست و
وجد زنده کننده همه است و مشاهده میرانده همه و گفت مشاهده اقامت ربوبیت
است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معاینه شدن
چیزی بیافت ذات آن چیز مشاهده است و گفت وجد هلاک وجداست و گفت وجد
انقطاع اوصافست در ظهور ذات در سر یعنی آنچه اوصاف تو نیست منقطع گردد
و آنچه ذات نیست در وغی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است و غیبت او
در بشریت تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده و ازو پرسیدند
که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایبست و حیا خجلت از حاضر مشاهد
و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست و گفت اگر صادقی

هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از و فوت شده باشد
بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن
هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرت ضایع شدن حضور آن یک
لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت و حضور جبر آن بی ادبی نتوان کرد و
گفت هیچ بر اولیای خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس در اوقات نیست و گفت عبودیت
در دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکارا و اقتدای نیکو کردن برسول
خدای و گفت عبودیت ترک شغلها است و مشغول بودن بدانچه اصل فراغت است و گفت
عبودیت ترک کرفتن اند و نسبت است یکی ساکن شدن در لذت و دوم اعتماد کردن بر
حرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که
نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را علتی است و آن آنست که نفس خود را
مزید آن مطالبت کند و با خدای استاده باشد بحظ نفس و گفت حذر تهی دست
بودنست و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی
اندر مهم ترین کاری که از و نجات نیابی مگر بدروغ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق
کند و نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد و گفت صادق روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد
و مرائی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق آنست که سوال
نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند و گفت تصدیق
نه زیادت شود و نقصان بگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان
زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت غایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین
صبروا و علی ربهم یتوکلون و گفت صبر باز داشتن بود نفس را با خدای بی آنکه
جزع کند و گفت صبر فرو بردن تلخها است و روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن بی
طعام است یعنی طعام در میان نهید و گفت توکل آنست که خدا را باشی چنانکه پیش از آن که

موجود نبودی خدای را بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم است و گفت توکل
نه کسب کردنست و نه نا کردن لیکن سکون دلست بوعدهٔ حق تعالی که داده است و گفت
یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که بهیچ حال بگردد و از دل خالی نبود و گفت یقین نیست
که عزم رزق بکنی و اندوه رزق بخوری و آن از توکفایت آید و آن آنست که بعلمی که در کردن
تو کرده اند مشغول شوی که بیقین رزق تو بتو رساند و گفت فتوت آنست که با درویشان
نقار نکنی و با توانگران معارضه نکنی و گفت جوانمردی آنست که بار خویشتن بر دیگری
ننهی و آنچه داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای و مستغنی
باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و
گفت صحبت با فاسق نیکوخوی دوستتر دارم که با قرّاء بدخو و گفت حیا دیدن آلا
و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتی زاید که آنرا حیا گویند و گفت عنایت
پیش از آب و گل بوده است و گفت حال چیزیست که بدل فرود آید اما دایم نبود و گفت
رضا رفع اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را نعمت شمری و گفت فقر دریای
بلاست و خالی شدن دلست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون شوی از
خوف و ترک عمل گیری بعسی و سوف و گفت صوم نصفی از طریقت است و گفت توبه را
سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیوم خود را پاک کردن
از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهدهٔ
مذکور و گفت مکر آنست که کسی بر آب میرود و در هوا می پرد و همه او را درین تصدیق
میکنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند اینجمله مکر بود کسی را که داند و گفت ایمن بودن
مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود پرسیدند که چه حالست که مرد
آسوده و آرمیده بود چون سماع شنود اضطرابی در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریت
آدم را در میثاق خطاب الست بربکم کرد همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب گشتند

چون درین عالم سماع شنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب ازان نمایند
و از تصوف سؤال کردند گفت صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت کردن
از اخلاق طبیعت و فرومیرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرود
آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد و
نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و پرسیدند
که تصوف چیست گفت تصوف غیریست که درو هیچ صلح نبود و رویم پرسید از ذات
تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظاهر میگیرد و از ذات سؤال مکن
پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خدای تعالی چنانکه ایشانرا ندانند مگر
خدای و ازو پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت ترست گفت صوفی را بخل و سؤال کردند
از توحید گفت معنی آنست که ناچیز شود در وی رسوم و ناپیدا گردد در وی علوم و خدای بود چنانکه
همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذلست و عجز و ضعف و استکانت
و صفت خداوند همه عز و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه گم شده است موحد است باز
پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرح باید گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق
همه فعل خدایست تنها کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی
سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا ما دون او را گفتند تجرید چیست گفت آنکه
ظاهرا و مجرد بود از اعراض و باطن او از اعواض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب
عوض صفات محب نشیند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم فاذا احببته کنت له
سمعاً و بصراً سؤال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد و سؤال کردند از تفکر
گفت درین چند وجه است تفکریست در آیات خدای علامتش آن بود که ازو معرفت زاید
و تفکریست در آلا و نعمای خدای که ازو محبت زاید از حق تعالی و تفکریست در وعده
حق تعالی و ازو هیبت زاید از حق تعالی و تفکریست در صفات نفس و در احسان کردن

خدای با نفس و از وحیا زاید از حق تعالی اگر کسی گوید چرا از فکرت در وعده و هیبت زاید گوییم
از اعتماد بر کرم خدای تعالی [illegible] برزد و بمعصیت مشغول شود و سؤال کردند از تحقیق بنده
در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله از خدای
بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است فسبحان
الذی بیده ملکوت کل شیءٍ والیه ترجعون و این همه او را محقق بود
بصفوت عبودیت رسیده بود و سؤال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالی است که
مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع او نترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از شبیخون
ترسد و نخسبد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر سؤال کردند از صادق و از صدیق
و صدیق گفت صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون او را ببینی چنان بینی
که شنوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان
یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود و سؤال کردند
از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هر چه
فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است و سنت با اخلاص بودن
و با اخلاص بودن مغز نماز بود و مغز نماز سنت باز سؤال کردند از اخلاص گفت فنا است
از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون
آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سؤال کردند از خوف
گفت چشم داشتن عقوبتست در هر نفسی سؤال کردند که بلای او چکار کند گفت او
است که مرد را پالاید و هر که درین بوته پالوده گشت هرگز او را بلا پیش نماید سؤال
کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکند بایشان دهی و بار بر ایشان
ننهی که ایشان طاقت آن ندارند و با ایشان سخنی نگویی که ندانند گفتند تنها بودن
کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند امروز درین

شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر نیکی
که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بر وی بود میگذارد گفتند هیچ چیز هست از گریستن
فاضلتر گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی دیگران آزاد
گردد گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت
حق تعالی زیراکه مرید دونده بود و مراد پرنده و دونده در پرندگی کی رسد گفتند راه بخدا چگونه
است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص کردی بحق پیوستی گفتند تواضع
چیست گفت سر فرود داشتن و پهلو بزیر داشتن گفتند میگوئی که حجاب سه است
نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت
و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم میلیست از حلال بحرام و زلت
زاهد میلیست از بقا بفنا و زلت عارف میلیست از کریم بکرامت گفتند فرق میان
دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق
در هفتاد سال یکبار نگردد نقل است که جنید را دیدند که میگفت یارب
فردای قیامت مرا نابینا انگیز از برای آنکه تا آنکسی که ترا نه بیند نباید دید و چون وفاتش
نزدیک آمد چنین میگویند که گفت سفره بنهید تا بجمعهٔ دهان اصحاب جان بدهم
چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل اصابع فراموش
کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت
با این همه عبادت و طاعت که از پیش فرستادهٔ چه وقت سجود است گفت
هیچ وقت جنید محتاج تر ازین وقت نبود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد مریدی
گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر از من که خواهد بود این وقت صحیفهٔ من در خواهند نوردید
که هفتاد ساله طاعت خود را می بینم از هوا بیک تار موی آویخته و بادی در آمده و آنرا
می جنباند ندانم که باد قطعیت است یا باد وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب

ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند و من ندانم
که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سوره البقره هفتاد آیت بخواند و کار
تنگ درآمد گفتند بگوی الله گفت من فراموش نکرده ام که یاد میباید پس تسبیح آغاز
کرد و بانگشت عقد میگرفت تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت مسبحه را فرو گذاشت گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد چون غسال بوقت غسل خواست
که آب بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده دوست ما بدار که چشمی که از گفتار
نام ما بسته شد جز بلقای ما باز نکند پس غسال بسی جهد کرد که انگشت که بعقد تسبیح فرو کرده
بود بگشاید نتوانست آوازی شنید که دستی که بنام ما بسته شد جز بفرمان ما گشاده
نگردد و چون جنازه‌اش برگرفتند کبوتری سفید بیامد و بر گوشه جنازه او نشست اصحاب
بسیار جهد کردند تا مگر برخیزد سود نداشت تا آواز داد که مرا و خود را مرنجانید که چنگ
من بمسمار عشق بر گوشه جنازه او دوخته‌اند شما رنج مبرید که امروز قالب جنید نصیب
کروبیانست و اگر زحمت و غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سپید پریدی در هوا
پس یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن مقربان از
درگاه عزت با آن هیبت نزدیک من آمدند و گفتند من ربک من در ایشان
نگرستم و خنده بزدم و گفتم که آن روز که مرا پرسیده بود که الست بربکم من جواب
دادم که بلی اکنون شما آمده اید که بپرسید خدای تو کیست کسیکه جواب سلطان داده باشد
از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین رحمت ایشان بر
من برخنده گفتند هنوز در سکر محبت است دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با
تو چه کرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات ما بباد برد و کار را بقیاس آن بود
که ما دانستیم صد هزار و اند هزار از نقطه نبوت بر افکنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم
تا کار چگونه شود حریری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و بیامرزید

و هیچ حاصل نیامد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم نقل است که شبلی بر سر خاک جنید ایستاده بود کسی از وی مسئله پرسید و جواب نداد و گفت شعر انی لاستحیی فی التراب نقیا کما کنت استحیی و هو یرانی یعنی بزرگان را حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم که در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از وی شرم داشتمی رحمة الله علیهما

در ذکر عمرو بن عثمن مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن [illegible] مکی عمرو بن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه و همه مقتدا او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و بریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف و در روزگار وی ستوده گشت و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و ارادت او بجنید بود و بعد از آنکه ابوسعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها در آنجا معتکف بود نقل است که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعای بد کرد و براند پیران گفتند هرچه بحسین رسید از دعای آن پیر بود نقل است که روزی ترجمه کنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا بخاطرش آمد بیرون آمد و گفت بروند چون نگاه کرد برده بودند گفت آنکه آن کنجنامه برد دستها و پایهایش ببرند و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بباد بر دهند و کنجنامه را می ورزند و را بسر گنج می باید رسید و در آن کنجنامه این نوشته بود که در آن وقت که جان آدم در قالب دمیدم جمله فرشتگان را هیچ فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر ببازم و جان ببازم و سر نهم و شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدید نسبت لاجرم جبر ابلیس پیش

آدم وقوف نیافت و کسی تنها ابلیس را اندیشه نکرد آدم پس ابلیس بر سر آدم وقوف یافت
از آن سجده بنگرد تا بیند که بسر دیدن مشغول بود ابلیس از آن مردود بود که بر دیده او گنج نهاده
بودند گفتند ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آنست که یک کس بیند و لیکن شرط آنست
که همه کس ببرند تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد برآورد که چه ظلم دیده و مرا اندرین کشش و لیکن
گنج بر دیده من نهادند و این دیده بسلامت نرود و صمصام لاابالی فرمود که انک من
المنظرین ترا مهلت دادیم و لیکن کار دیگر کنیم متهمت گردانیدیم تا دروغ زن باشی چه ابلیس
ترا راست گوی ندانند و گویند كان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان است
راست کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول است بنامه عمرو بن عثمان
این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت
هزار سال و اندر روضه انس بداشت و سرها را پیش از جانها بیافرید بهزار سال و در درجه
وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت بجانها می شنوانید
سیصد و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال
بر سر تجلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود گرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مر ایشانرا
امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد و جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز
داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد آنگاه
هر کسی از اهل آن مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز فرمود شان تا تن اندر نماز شد
دل در محبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت نقل است که
از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید که شما عزیزان و پیران عراق
که هر که را زمین حجاز و جمال کعبه باید با وی گویید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
و هر کرا بساط قرب و درگاه عزت باید با او گویید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح
و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمرو بن عثمان مکی و انس پیران و عزیزان حجاز که ایشهم

باخود اند و درخود اند و برخود اند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد گو درآی درین راه
که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق و مهلک و اگر این پایگاه
ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نمیدهند چون نامه بجنید رحمه الله رسید پیران عراق را جمع
کرد و نامه برایشان خواند آنگاه جنید رحمه الله گفت بیائید و بگوئید که تا ازین کوهها آتشین
چه میخواهد گفتند مراد ازین نیستی است تا مرد دو هزار بار نیست نشود و دو هزار بار هست
نگردد او بدرگاه عزت نرسد جنید رحمه الله گفت من ازین دو هزار یکی بیش بسر نبرده ام جریری
گفت دولت تراکه آخر پارهٔ از راه بریده که من هنوز سه قدم بیش نبریده ام آنگاه شبلی رحمه الله
بهای های بگریست و گفت خنک تراکه تو یک کوه گذاشته و تو نیز سه قدم بریده
که من پای هنوز گرد از دور ندیده ام **نقل است** که چون عمرو ابن عثمان رحمه الله باصفهان
آمد از جهت جوانیکه بصحبت او بود پیوسته پس آن جوان بیمار شد و دراز بکشید روزی جمعی
بعیادت آمدند جوان بشیخ اشارت کرد که قوال را بگوی تا بیتی برگوید شیخ قوال را گفت
که این بیت بگوی **بیت** مالی مرضت فلم یعدنی عائد منکم ویمرض عبدکم
فاعود چون آن جوان بشنود در حال صحت یافت و نالانی از وبرفت و پدرا ورا العمرو
ابن عثمان رحمه الله سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام
گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم و حدانیت و جلال ربوبیت افتاد دل گشاده
شود و بعد از آن از هرچه نظر بروی افتد نابینا شود و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن
در چیزی از عظمت خدای تعالی یا در چیزی از صفات خدائی که تفکر در خدای معصیت
است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد مر بندگان را در میثاق و تفرقه
آنست که عبارت میکند از و با وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد
از آنکه آن سر حقست نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت علم
الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده روا آید یقین است و اول یقین آخر حقیقت است

گفت محبت داخل است در رضا بیرون محبت از جهت آنکه دوست نداری گرآنکه بدان رضی باشی و راضی نباشی مگر بآنچه دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی بمشغول بچیزی بود که در آن وقت آن اولیتر بود و گفت صبر ستادن بود با خدای تعالی و گرفتن بلا بخوشی و آسانی و الله اعلم و احکم

بالتصوف

در ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه

آن بحر جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوهٔ طارم طریقت آن غرقهٔ قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز از جملهٔ مشایخ کبار بود و از قدمای ابرار و اشراف عظیم داشت در ورع و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در هر فن سر آمده بود و در مرید پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان حقیقت چون او نبود و درین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون را دیده بود و با بشر و سری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت متضمن کرده است و در دقایق علوم بعضی از علما ظاهر بروی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را کتاب السر نام بود و معنی آن را فهم نکردندی و در آنجا گفته بود و آورده که ان عبدًا رجع الی الله وتعلق بالله وسکن فی قرب الله قد نسی نفسه وما سوی الله فلو قلت له من این انت وایش ترید لم یکن له جواب غیر الله گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس خویش را هم ما سوی را فراموش کند اگر او را گوئید که تو از کجائی و چه خواهی او را هیچ جواب خوبتر از آن نباید که گوید

الله و در صفت اینقوم کرا میگوید که بعضی را از ینقوم گویند چه میخواهی گوید الله اگر چنان بود
که همه اندامها او و در معنی این سخن آیند همه گویند که الله اعضا و مفاصل و برابر آمده بود و از نور
الله که میخندد و بست در وی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید
الله از جهت آنکه اینجا هرچه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا
هیچ از الله بسر نیامده بود هیچگونه کسی گوید الله و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند قم تمام
شد این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت
نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد
اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر کردانیدند میان
حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاقت بار نبوت نداشتم **نقل است**
که گفت شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق
چیست گفتم **الوفا بالعهود** گفتند صدقت و باز بآسمان رفتند و گفت شبی رسول را صلی الله
علیه و سلم بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور دار که دوستی خدای مرا
مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدای را دوست دارد مرا دوست داشته
باشد و گفت ابلیس را بخواب دیدم عصا بر گرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد
از نوری ترسد که در دل باشد گفتمش بیا گفت شما را چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را
می فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون برفت باز نگر ایست و گفت مرا در شما لطیفه
ایست که بدان مراد خود از شما بیابم گفتم آن چیست گفت صحبت با کودکان و گفت بدمشق
بودم رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که می آمد و بر ابو بکر و عمر رضی الله عنهما
تکیه زده و من با خود بیتی میگفتم و انگشت بر سینه میزدم رسول گفت که شر این از خیر
این بیش است یعنی سماع نباید کرد **نقل است** که ابو سعید را دو پسر
بود یکی پیش از وی وفات کرد شبی ورا بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوا

خود فرو دآورد و گرامی داشت ابو سعید گفت ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر بپذیر دلی با
خدای تعالی معاملت مکن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفت از
خدا یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای جز یک پیرهن مگذار بعد از آن ابو سعید
سی سال در حیات بود که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید و گفت که وقتی نفس مرا بر آن داشت
که از خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داد که از خدای جز خدای چیزی میخواهی لاجرم سخن
اوست که از خدای شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده
است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای
چیزی بخواه گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نومید شد مکری دیگر آغاز کرد
گفت اگر طعام نمی خواهی باری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق
مرا دریافت آوازی شنودم که این دوست ما میگوید که ما بدو نزدیکیم و مقرر
است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر میخواهد و اظهار
ضعف خود پیش آرد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی بطعام خواستن
محجوب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محجوب میشد که صبر نیز غیر ماست
و گفت وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم
که بخلستانی بود نفس سکونت یافت سوگند خوردم که در آن منزل فرو دنیایم گوری
فرو بردم و در آنجا بنشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده بودند ناگاه مرا
چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید که من
اینجام گفتند ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان ریگ باز داشته است
او را دریابید ما بدین کار آمدیم و گفت بچند بهر روز یکبار طعامی خوردمی در بادیه میرفتم سه
روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعفی در من پدید آمد و طبع بعادت طعام طلبید بر جای
بنشستم هاتفی آواز داد که اختیار کن تا سببی خواهی دفع ضعف را یا طعامی گفتم الهی سببی در حال قوتی

درین پدید آمد دوازده منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره دریا
میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوش و محبره درآویخته گفتم سیماء این جوان عیانست معامله اش
پنهانست چون در وی نگرم گویم از رسیدگانست و چون در محبره می نگرم گویم از طالب
علمانست بیا تا بپرسم که از کدامست پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه
بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبر نیست اما راه عوام اینست
که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را آلت حجاب می شمری و
گفت یک روز بصحرا رفتم دیدم سگ شبانان درنده روی بمن نهادند چون بمن نزدیک
رسیدند من بنشستم و روی بمراقبت نهادم سگی سپید در آن میان بود در آن سگان دیگر
حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور برفتم پس چون نگاه
کردم او را ندیدم **نقل است** که روزی در ورع سخن میگفت عباس المهتدی
بگذشت و گفت یا ابوسعید شرم نداری که در زیر بنای دوانقی نشینی و از حوض زبیده
آب خوری پس در ورع سخن گویی ابوسعید در حال تسلیم گشت و گفت راست میگویی
و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بدو نیکویی کند و گفت ای عجب آنکه
در همه عالم محسن جز خدا ندید و جز احسن نداند چگونه دل بکلیت بدو نسپارد و گفت دشمنی فقرا
بعضی با بعضی از غیرت حق بود و از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی عطا
کند اعمال را از اولیاء خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشان را که میان
او و میان ایشان در آینده بود و احتمال نکند که ایشان را در هیچکار راحتی بود الا بدو و گفت
چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را در ذکر بر وی گشاده گرداند پس او را در سرای فردا
نیت فرود آرد و محل جلال عظمت بر وی مکشوف گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و
عظمت افتد باقی ماند بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیرست
با افتقار پس سرورست با اتصال پس فناست با انتباه پس بقاست با انتظار و پس هیچ

فوق بالا این و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم نرسید گوئیم رسید اما در خور خویش چنانکه
همه را حق تعالی بیکبار متجلی شود و ابوبکر را رضی الله عنه یکبار و هر کسی را در خور آنکس چنانکه
پیش ازین گفتیم از مرید ابوتراب و بایزید و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسد
خود را در رنج بی نهایت افکند و هرگاه که گمان برد که بی جهد بوی رسد خود را در تمنی بی نهایت
انداخت و گفت خلق در قبضهٔ خدا بند و در ملک او اند هرگاه که مشاهدهٔ او حاصل شود
میان بنده و خدای در سر بنده و در وهم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز
خود را جز بعزیزترین چیزها مکن و عزیزترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی و المستقبل
یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و مادهٔ علم او از
حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویا کند و
گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش گردانیده است
و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بد و گفت هر کرا معرفت در دل قرار گرفت درست
آنست که در هر دو سرای نبیند جز او را و نشنود جز از وی و مشغول نبود جز بوی و
گفت فنا فنا بنده باشد و لانبیت عندکی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی و
گفت فنا متلاشی شدنست بحق و بقا حضورست با حق و گفت حقیقت در ینچ پاکی
و ... است از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد
باطل باشد و گفت ذکر ذاکر سه وجه است ذکریست بزبان و دل از آن غافل
و این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان و دل حاضر و این ذکر
طلب ثواب بود و ذکریست که دل را به ذکر گرداند و زبان را گنگ
کند و قدر این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول توحید فانی
شدن است از همه چیزها و بخدای بازگشتن بکلی و گفت عارف
آن رسیده است باری میخواهد از همه چیز و چون برسد مستغنی گردد بخدای

از همه چیز دور بود و محتاج گردد به همه چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد و بوجود هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در محل آرد ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود از خدا و نه جو بیش و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف گفت چیست گمان تو بقومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا نیابند پس ندا می کنند با سرار که بگذرید بر ما و پرسیدند که عارف را گریستن بود گفت گریستن او چندان بود که در راه باشد چون به حقایق قرب رسید طعم وصال چشید گریه زایل شود و گفت عیش زاهد خوش نبود که بخویشتن مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود جز حق تعالی و گفت توکل اعتماد دل است بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در یافت که هرگزش سکون نبود و چنان سکونش بود در یافت که هرگزش حرکت نبود و گفت هر که بحکم نتواند کرد میان آنچه میان او و خداست بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید و گفت مغرور مشوید بصفای عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفتند چونست که حق توانگران با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه ایشان را از مال حلال نبود دوم آنکه بر آن موافق نباشند سیوم آنکه درویشان بلا اختیار کرده اند اسلام خیر الانام

ذکر ابو الحسین النوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار آن خویشتن کشته از درد دوری لطیف عالم ابو الحسین النوری یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوف بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی و رموزی عجیب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بوده

و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه خواندندی و مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری در
یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و از صدور علما و مشایخ
بود و او را در طریقت براهینی قاطع است و حجج لامع و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوف را
بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید بود و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی
ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با
درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب مگر باهم فریضه
گوید و او را نوری از آن گفتندی که چون در شب تاریک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی
چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آنش نوری گفتندی که بنور فراستش از اسرار باطن خبر
دادی و دیگر از جهت آنش گفتندی که او را صومعهٔ بود در صحرا که همه شب آنجا نماز کردی و
خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نوری دیدندی که میدرخشیدی و از صومعهٔ او میبالا بر
میشدی و ابو احمد مغازلی گفت که هیچکس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفت نه
جنید را و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدوکان میروم نان
برداشتی و بصدقه دادی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدوکان آمدی
اهل خانه پنداشتندی که در دوکان نان خورده است همچنین بیست سال درین بود که
هیچکس بر احوال او مطلع نشد **نقل است** که گفت سالها مجاهده کردم و خود را
بزندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم
که چیزی باید کرد که کار برآید یا تن فرو شود و باز رهم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بمراد
خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و رفتی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و شهوت
راندی و اینهمه بر تو تاوانست اکنون در چاه رو تا بندت برنهم و هرچه حقوق حق است ا
در گردن قلاده کنم اگر بر آن باقی صاحب دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق فرو
شوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دلهای این طایفه نازک بود که هرچه

ایشان ببینند و شنوند تا قرآن بدانند و من در خود آن ندیدم گفتم قول انبیا و اولیا
حق بود مگر من مجاهده بر پا کردم و این خلل از منست که اینجا خلاف را راه نیست آنکه
گفتم اکنون گرد خویش بر آیم تا بنگرم که چیست بخود فرو نگرستم آفت آن بود که نفس با دل
من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هرچه بدل آید نفس حظ خویشتن از آن
برگیرد و چون دیدم که هرچه دل از درگاه حق حظی می یافت نفس از دل قسم خود می ستد و نفس
از آن حظ بر جای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد از آن هرچه نفس من بدان بیاسودی
بگردمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلاً اگر او را با نماز و روزه انس بودی یا با صحبت خلق یا
با خلوت یا با خلوه در ساختن آنرا همه بیرون انداختمی و پیوندهای همه بریده گردانیدمی آنکه اسرار
در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از درکان بی کامی و گفت اکنون با مریدان
بگوی که کان من کان بی کامی است و در ما درکان نامرادی است آنکه بدجله رفتم و میان دو
زورق بایستادم و گفتم زدم تا ماهی در شست من نیفتد آخر درافتاد چون برکشید گفتم
الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم و با جنید بگفتم که چنین فتوحی پدید آمد گفت ای
ابو الحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی
فریب است نه کرامت کرامت آن بودی که تو در میان نبودی سبحان الله که آن آزادگان
چه مردان بوده اند نقل است که چون غلام خلیل شنیعتی بطایفه بیرون آمد و با هر یک
بنوعی خصومتی ظاهر کرد و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سرود میگویند و
رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشا میکنند و در سردابها پنهان سخن میگویند
این قومی اند از زنادقه و اگر امیر المؤمنین فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی
شود که سر همه این گروهند و اگر این خیر از دست خلیفه بر آید من ثواب جزیل را ضامنم خلیفه
فرمود که ایشانرا همه حاضر گردانید ابو حمزه و رقام و شبلی و نوری و جنید و جماعتی از اصحاب
همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشانرا بقتل آرند سیاف قصد کشتن رقام کرد

نوری برجست و خود را در پیش افکند و بجای رقام بنشست طرب کنان و خندان ارکان دولت
از آن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که بر آن شتاب
زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت من بر ایثار است و عزیزترین
چیزها در دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا عمر نیز
ایثار کرده باشم با آنکه یکنفس در دنیا نزدیک من دوست تر از هزار سال آخرت است
از بهر آنکه این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از انصاف
او و قدم صدق او متعجب شد فرمود که توقف کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی
را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و
قاضی میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت از این
دیوانه مزاج چیزی از فقه پرسم یعنی از شبلی که او جواب نتواند گفت پس گفت
از بیست دینار چند زکات باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار بباید داد
گفت این که کرده است گفت صدیق کرده است که چهل هزار دینار بداد
و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را که آن
بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد پس از نوری مسئله
پرسید در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی اینهمه پرسیدی
و هنوز هیچ نپرسیدی که خدای را مردانی اند که قیام ایشان بدوست و حرکت و سکون
همه بدوست و همه زنده بدو اند و نطق و سکون همه بدوست و حرکت
پاینده بمشاهده او اند اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان ایشان
برآید بدو خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو
باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر
اینها ملحد و زندیق اند پس در همه عالم یک موحد نیست خلیفه ایشان را

بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول خود مشرف گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را بحر تو چون قبول تست و قبول تو چون رد تو خلیفه بسیار بگریست و ایشانرا بحرامتی تمام بازگردانید نقل است که نوری مردی را دید که در نماز با محاسن خویش بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را بیاید کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده ازان کیست گفت ازان خدای گفت محاسن بنده ازان که باشد گفت ازان کس که بنده ازان او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که ما را خدای از کشتن او نگاه داشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من و دل جدائی کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکرد ما را هیچ شهوتم نبرد و هیچ در دلم نیامد اینهمه آنوقت بود که خدا را بشناختم و گفت نوری درخشان دیدم در غیب پیوسته در وی نظر می کردم تا وقتی که همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در خواستم که مرا حالتی دایم ده هاتفی آواز داد که ای ابو الحسین در دایم صبر نتوان کرد الا دایم نقل است که روزی جنید پیش نوری شد نوری متظلم پیش جنید بر خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده سی سالست که چون او پدید می آید من گم میشوم و من چون پدید آیم او غایب میشود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت ای نوری چنان باید بود اگر نهان اگر آشکارا که تو تو نباشی همه او باشد نقل است که جمعی پیش جنید آمدند و خبر دادند که سه شبانروز است تا نوری بر سر یک خشت ایستاده است و الله الله میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است اما وقت نماز نماز میگزارد و بجا

جنید گفت مذا وهشیار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب آن
بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین
نیست که شما میگوئید که آنها در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشانرا نگاه دارد
از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا
ابو الحسین اگر دانی که با وی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا
بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که
تو هستی ما را نقل است که شبلی یکروز در مجلس میگفت نوری در آمد و بر کناره بایستاد
و گفت السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت
حق تعالی راضی نباشد از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که
میگوید اگر تو در عملی جای نگاه دار و الا از منبر فرود آی شبلی نگاه کرد خود را در آن
نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند
و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت برفت و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان
پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشانرا نصیحت کردم بسنگم براندند و در مزبلها
انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت
نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که
تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و خلق او واسطه شوی
پس من نمی بینم ترا الا از فضول نقل است که جوانی پای برهنه از اصفهان بعزم
زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب بروب که برادری
می آید پای برهنه و این حدیث بروی تامه نشست چون جوان از راه برسید گفتند از
کجا می آئی گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهانست کوشکی کردی و هزار
دینار در وی خرج کردی و کنیزکی خریدی بهزار دینار با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب تو

وادی تو در مقابله این طلب قبول کردی وچنان بود که ملک اصفهان همچنین که نوری
کرامات فرمود بدین جوان بیاده است کوشک وکنیزک ودر که بستان وترک این طلب
بکن بگرفته بود وآمده جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا ازین نوری رح
گفت اگر هژده هزار عالم بر طبقی نهند ودر پیش مرید نهند اگر در وی نگرد مسلمش نبود که حدیث
خدای تعالی کند نقل است که نوری با یکی نشسته بود وهر دو زاری میگریستند چون
آن شخص برفت روی بیاران کرد گفت دانستید که او که بود گفتند نه گفت ابلیس بود علیه اللعنة
که حکایت خدمتهای خود میکرد واز درد فراق چنین میگریست من نیز در موافقت او میگریستم
جعفر خلدی گفت روزی نوری در خلوت بود ومناجات میکرد من گوش داشتم تا چه
میگوید میگفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی وجمله آفریدهٔ تواند بعلم وقدرت وارادت
قدیم وهر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد وقادری برآنکه دوزخ را از من پر کنی وایشانرا
بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم پس هم آن شب بخواب دیدم که کسی بیامدی ومرا
گفتی که خدای فرموده است که ابوالحسین را بگوی که ماترا بدان تعظیم وشفقت بر خلق
بخشیدیم نقل است که گفت شبی طواف گاه را خالی یافتم طواف میکردم وهرگاه
بحجر الاسود میرسیدم این دعا میکردم که اللهم ارزقنی حالا وصفة لا اتغیر
دونه خدایا مرا صفتی وحالی روزی کن که از آن نگردم تا گاه از میان کعبه آوازی شنودم
که یا ابوالحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما آنیم که از صفات خود نگردیم اما بندگان گردان داریم تا
ربوبیت از عبودیت پیدا گردد وشبلی گفت بحر در نزدیک نوری شدم اورا دیدم
مراقبت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت
از گربه که بر در سوراخ موش بود و به بسیاری از من ساکن تر بود نقلست که شبی
اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولیی از اولیای حق درین وادی است وآنجا سباع ودرنده
کانند اورا دریابید جمله بیرون آمدند وبوادی السباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو برده

بود و در وی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که این چه حال
بود گفت چند روزی در بادیه بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم
نخلستانی بدیدم نفس خرمی کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هنوز جای آرزو
مانده است درین وادی فرود آمدم تا شیر انگشت ابهام بدرید نقل است که
روزی در آن آب غسل میکرد دزدی بیامد و جامهٔ او ببرد هنوز از آب بیرون نیامده
بود که دزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامهٔ من باز آورد
تو دستش باز ده در حال دستش نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند که خدای
تعالی با تو چگونه گفت چون در گرمابه روم در جامهٔ من نگاه میدارد گفتند چگونه گفت روزی
گرمابه شدم یکی بیامد و جامهٔ من ببرد گفتم خدایا جامهٔ من باز ده در حال آمد و بیامد و جامهٔ
من باز آورد و عذرها خواست نقل است که وقتی در بازار نخاسان بغداد آتش
در افتاد و خلق بسیار بسوختند دو غلام بچهٔ رومی بودند عظیم خوب روی و با جمال
آتش گرد ایشان در گرفت و نخاسی از دور فریاد میکرد و خواجه غلامان میگفت که غلام
بچگان را بیرون آرد هزار دینار مغربی بدهم و هیچکس را یارا آن نبود که پیرامن آن
گردد ناگاه نوری برسید و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای
در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را بسلامت بیرون آورد خواجهٔ غلامان دو هزار دینار
پیش نوری نهاد گفت برگیر و خدایرا شکر کن که این منزلت و مرتبت بنا گرفتن بما داده اند
که دنیا را با آخرت بدل کرده ایم نقلست که نوری خادمه داشت زیتونه نام
گفت روزی نان و شیر پیش او بردم تا بخورد نوری آتش بدست گردانیده بود دستش انگشتان
سیاه شده بود همچنان با انگشت سیاه نان میخورد خادمه با خود گفت که بی هنجار مردیست که با انگشت
سیاه میخورد و نمی شوید در حال یکی بیامد که زن جامهٔ برده بود دزد بدید و خادمه را بگرفت و بشحنه برد نوری
بیرون آمد و گفت او را مرنجانید که جامه اکنون می آرند در حال کسی بیامد و آن جامه بیاورد نوری زیتونه را گفت بار

ز جامه

دیگر گوئی که ناهنجار مردیست خادم گفت توبه کردم **نقل است** که نوری یکی را دید که
بارش افتاده بود و دراز گوشش مرده و آن شخص بغایت فرومانده و زار بگریست نوری
پای بر دراز گوشش زد که برخیز چه جای خوابست در حال برخاست آن شخص بار برنهاد و برفت
نقل است که نوری بیمار شد جنید بعیادت او آمد و گل و میوه آورد بعد از آن جنید
رنجور شد نوری با اصحاب بعیادت او شد پس گفت ای یاران هر کسی از رنج جنید پاره برداریم
گفتند برداشتیم در حال صحت یافت نوری جنید را گفت که چون بعیادتی روی چنین باید
نه چنان که گل و میوه آری و نوری گفت پیری دیدم ضعیف که او را بتازیانه میزدند و او
هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد چون بزندانش فرستادند بر عقبش برفتم و گفتم ای پیر تو چنین ضعیف
در تو قوت بر زخم چون صبر کردی گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بتن گفتم صبر نزد تو
چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان پندارد که از بلا بیرون رفتن پرسیدند که راه بمعرفت
چیست گفت هفت دریاست از نار و نور چون از این هر هفت بگذری آنگاه لقمه کردی
بمعرفت خلق اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی **نقل است** که ابوحمزه
اشارت کردی بقرب روزی نوری یکی از اصحاب ابوحمزه را دید گفت ابوحمزه را بگوی
که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سؤال کردند
از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سؤال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را
سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدای را تفهیم کند و اگر
از خدای فهم نمیکند بلاء او در بلاد است و عباد است عام بود و سؤال کردند از اشارت گفت
اشارت از عبارت مستغنی است و یافتن از اشارت بحق استغراق سر است بصدق او
سؤال کردند از وجد گفت بجائی که ممتنع است زبان از نعت حقیقت او و گنگ است
بلاغت او بیان و صفت جواهر او که کار واجدان بزرگترین کارهاست و هیچ دردی بی درمان
نیز از معالجه وجد نیست و گفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد و از شوق پدید آید که اندامها

بجنبش آید از شادی یا از اندوه پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدای تعا
گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجزست و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی
که مثل او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر خط رسول صلی الله علیه وسلم
ننهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت
آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجه
اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن
بود که هیچ چیز در بند وی نباید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم است
نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی
بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدای
بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادی است و جوانمردی
و ترک تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق سبحانه و
تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است نقل است که
روزی نابینائی الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت ترا او را چه دانی
و اگر دانی زنده کی مانی این بگفت و بیهوش شد و بیفتاد پس برخاست و روی
بصحرا نهاد و در نیستانی شد و میگشت و از آن نی در پایهای او میرفت و در
پهلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطرهٔ خون که بر برگ نی میچکید نقش
الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمه الله گوید چون او را آنجا آوردند گفتند
بگوی که لا اله الا الله گفت آخر همانجا میروم پس همانجا وفات کرد جنید رحمه الله
گفت تا نوری بمرد هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه
او بود رحمة الله

علیه

در ذکر عثمان الحیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عبودیت آن جگر سوختهٔ ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمن حیری از اکابر مشایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی موثر داشت و هیچکس را بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند که ایشانرا چهارم نیست ابو عثمن در نیشاپور بود و جنید در بغداد و ابو عبد الله جلا در شام و عبد الله بن محمد الرازی گفت جنید و رویم و یوسف ابن الحسین و محمد فضل و ابو علی جرجانی و غیر ایشانرا دیدم هیچکس ازین قوم شناساتر بخدای تعالی از ابو عثمن نبود و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول یحیی بن معاذ دوم شاه شجاع کرمانی سیوم ابو حفص حداد و هیچکس از مشایخ از دل پیران چنان بهره نیافت که ابو عثمن و در نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدا او آن بود که گفت پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می بود و پیوسته بر آن می بودم که جز ازین که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را اسراریست جز ازین ظاهر نقل است که روزی بدبیرستان میرفت با چهار غلام در قفا یکی رومی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دواتی زرین و دستاری زربفت و خزی گرانمایه پوشیده در کاروانسرای نظر کرد خری را دید پشت ریش شده و کلاغی منقار گوشت از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند

که دهنش به پشت پیر رسید او را رحم آمد غلامی را گفت تو با من از بهر چرائی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر
تو بگذرد با تو در آن یار و مددکار باشم در حال آن جبهٔ خز بیرون کرد و بر پشت آن دراز
گوش پوشید و دستار قصب چون تنگی بمیان او فرو بست و برفت خز بزبان حال در حضرت
عزت مناجات کرد ابوعثمان هنوز بجا نرسیده بود که واقعهٔ مردان بدو فرو آمد
شوریده بمجلس یحیی بن معاذ رفت و از سخن یحیی کار تمام بر وی گشاده شد از مادر و پدر ببرید
و چندگاه در خدمت یحیی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و
حکایت شاه باز گفتند او را میلی عظیم بدیدن شاه باز دید آمد و دستوری خواست و بکرمان
شد او را شاه بار نداد و گفت تو با رجا خو کرده و مقام یحیی رجاست کسی که پروردهٔ رجا بود
از وی سلوک نیاید که رجا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجا یحیی را تحقیق است و ترا تقلید
تا بسیار تضرع نمود و بیست روز بر در او معتکف شد تا شاه او را بار داد و مدتی در صحبت او
بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نشاپور کرد و بزیارت ابوحفص و ابوعثمان با او بیامد و
شاه قبا می پوشید ابوحفص شاه را بسیار بنواخت و ابوعثمان را همه همت صحبت ابوحفص بود
اما حشمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غیور بود و ابوعثمان از خدا میخواسته است
تا سببی سازد که او پیش ابوحفص بماند بی آزار شاه از آنچه کار ابوحفص بلند میدید پس شاه
عزم مراجعت کرد ابوعثمان نیز موافقت کرد و ابوعثمان را همه دل با ابوحفص بود تا روزی ابوحفص
شاه را گفت ای شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با او خوش است شاه روی بوی
آورد و گفت اجابت کن پس شاه برفت و ابوعثمان آنجا بماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که
رسید تا ابوحفص در حق او گفت آن واعظ یعنی یحیی بن معاذ او را بزیان آورده است تا کی به
صلاح آید یعنی اول آنچه بوده است کسی می بایسته است تا آنرا زیادت کند و کسی را
یارای آن نبوده است نقل است که ابوعثمان گفت که در حال جوانی ابوحفص
مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آئی من هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت

بروی کنم همچنان روی با سوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم گریان گریان
و در برابر او جائی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و عزم کردم که از
آنجا بیرون نیایم و از برابر او نخیزم مگر بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده
کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند مرا در حالیکه
داشته است مکروه نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن
خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منکری بود او را روزی او را
بدعوت خواند ابوعثمن روان شد تا بدر سرای او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی
نیست باز گرد ابوعثمن باز گشت دیگر آواز داد بیا ابوعثمن پیش او شد گفت نیکو جدی
داری در خوردن چیزی کمتر است برو برفت دیگر بارش بخواند ابوعثمن بیامد و گفت نه
سنگ است میخوری برو همچنین تا سی بارش می خواند و سخن تلخ می گفت و او یک ذره
از آنچه بود متغیر نمیشد چون سی بار تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کار بشد
و گریه بر وی افتاد و توبه کرد و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که سی بار ترا بخواری
براندم یک ذره تغیر در تو پدید نیامد ابوعثمن گفت این سهل کاریست کار سگان چنین
بود که ایشانرا بخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پدید نیاید این بس کاری
نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگر است **نقل است** که روزی میرفت
کسی از بامی طشت خاکستر بر سر او ریخت مریدان در خشم شدند خواستند که آن کس را
جفا گویند گفت هزار شکر میباید گفت که کسی که سزای آن بود که آتش بر سر او ریزند بخاکستری
صلح کنند دولتی تمام بود ابوعمرو گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس ابوعثمن و مدتی بر آن
توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر چو از ما می
گریزی با دشمنان خود منشین که معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب تو بینند و چون تو معیوب
باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما

بلای تو بجان کشیم و تو دشمن کام نکردی چون شیخ آن بگفت دلم از گناه سیر شد و توبهٔ نصوح
کردم **نقل است** که جوانی قلاشی میرفت ربابی در دست و سرمست ناگاه ابوعثمن را
دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و در باب درستن کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد
ابوعثمن از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند جوان توبه کرد
شیخ او را بخانقاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید پس شیخ سر برآورد
و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا میباید کرد در حال واقعهٔ مردان بدو فرود آمد
چنانکه ابوعثمن در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را ابوعثمن مغربی در رسید ابوعثمن حیری را
آواز داد که ای شیخ در رشک میسوزم بجای تو که هرچه ما بعمری دراز طمع میداشتیم ازینجا
بسر این جوان در افگندند که از معدهٔ او هنوز بوی خمر می آید تا بدانی که کار عنایت
ازل دارد نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش کار سابقت دارد نه خاتمت کار خالق دارد
نه خلق **نقل است** که یکی از وی پرسید که بزبان ذکر میگویم و دل بدان یار نمی گردد گفت
شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک جزو را از تو راه داد بود باشد که دل نیز موافقت کند
نقلست که مریدی پرسید که شیخا چگوئی در حق کسیکه اگر جمعی از مهر او برخیزند خوشش
آید و اگر برنخیزند ناخوشش آید شیخ هیچ نگفت تا یک روز در میان جمعی بود گفت از من
مسئله سوال کردند چنین و چنین حکم چنین کس را اگر درین بماند گو خواه ترسا میرد و
خواه جهود **نقلست** که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت شیخ
باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و بادیها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سری از اسرار
با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون مردان ازار پای بکش که این سخن در آن
است فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزدیکست که از ابوسعید الخیر
پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکان را گوئید بینی پاک کن آنگاه حدیث پاک کن
سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول

بمحبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن
و خدمت کردن و صحبت با برادران بتازه روئی اگر در گناه نباشند و صحبت با جاهل
بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی بشنود از علم این قوم
و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود و در آخر عمر نفع آن بدو رسد و هر که از وی آن
سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی بشنود از علم ایشان و بدان کار نکند
حکایت را ماند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر کرا در ابتدا ارادت درست
نبود او را بروزگار نیفزاید الا ادبار و گفت هر که سنت را بر خویشتن امیر کند حکمت
گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبهای خود نبیند
همه نیکو بیند و عیبهای نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشتن را نکوهیده دارد و گفت
مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیز
ترین چیزها بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی
که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ما درین طریق
خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر
علامت ریا باطن بود و گفت سزاوار است آنرا که خدای بمعرفت عزیز کرد
که خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر
بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت هر کرا اندیشه او در جمله معانی
خدای نبود نصیبا و در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت
پای دارد آن رغبت در آخرتش پدید آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب
خویش و راحت عز و ریاست دلی فارغش پدید آید و حرمت بر بندگان خدای
تعالی و گفت زهد دست و اشتن از دنیاست و باک ناداشتن اندر دست
هر که بود و گفت اند و هیچ آن کس بود که پروای آتش نبود که او را اندوه

نرسد و گفت اندوه همه چیز فضیلت مومن است اگر بسبب معصیتی نبود و گفت
خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف پرهیز
کردن است از روز کار بظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود
و خوف عام در مستقبل و گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای
دور گرداند و گفت صبا آن بود که خو کرده بود بمکاره کشیدن و گفت
شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در
آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنچه بنده ابتدا جهل
خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش
بخدا یاد کند و گفت توکل پیدا کردنست بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد
و گفت هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید مستدرج بود
و گفت قانع آن بود که اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود و گفت شوق
ثمرهٔ محبت بود هر که خدای را دوست دارد آرزومند لقای خدای بود
و گفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را بدو
اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور ماندن باید از دوری
او ترسد و گفت بخوف محبت درست گردد و بملازمت ادب دوستی موکد
گردد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هرچه در دل بود جز محبوب محو
گرداند و گفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد و
گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تفویض مقدمهٔ
رضاست والرضا باب الله الاعظم و گفت زهد در حرام فریضه است
و در مباح سنت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطیع
باشی و ترسی که مبادا مردود باشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امید میداری که

مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد و گفت
تو در زندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای باز گذاری سلامت
یابی و براحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر
کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت مکن با اغنیا
بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل فقرا را شرف فقیر است و گفت شاد
بودن تو بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از
دلت پاک گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند و
گفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضای او را بهوای نفس
خویش بخرد و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع
گرداند و خوار و حقیر داشتن خلق را بیماریست که هرگز دوا نپذیرد و گفت آدمیان بر
اخلاق خویش اند تا مادام که خلاف هوا ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان
کرده آید جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم شوند و گفت اصل عداوت
از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر
قطعه که مرید را افتد از دنیا آن غنیمت بود و گفت اول اعتماد گاه فقر است و آرایش
اغنیا و گفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده
اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص آن
بود که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان رود
نه با ایشان بود و طاعتها که می آرند ایشان و ایشان از آن بیرون و ایشان را دیدار آن طاعت پدید
نیفتد و آن را بچیزی نشمرند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت اخلاص
نسیان رؤیت خلق بود بدوام نظر بخالق نقل است که یکی از قدما عزم حج کرد
چون به نیشاپور رسید پیش ابوعثمان رفت و سلام کرد جواب نداد با خود گفت مسلمانی به مسلمانی

سلام کند جواب نباید ابوعثمان گفت حج چنین کنند که ما در را بگذارند بخود و عزم حج کنند نیکو نباشد
مرد بازگشت و بقرب خانه آمد و تا ما در در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن عزم خدمت
ابوعثمان کرد چون انجا رسید ابوعثمان پیش او باز دوید و او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار
سعی کرد تا ابوعثمان ستوربانی بوی داد و بر آن کار می بود تا ابوعثمان را وفات
نزدیک رسید و آثار مرگ برو ظاهر شد پسرش جامه بدرید ابوعثمان چون آن بدید
گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد که قال
النبی صلی الله علیه وسلم کل اناء یترشح بما فیه و در حضور تمام جان بداد رحمة الله علیه

در ذکر ابو عبد الله جلا رحمة الله علیه

آن سفینه بحر دیانت آن سکینه اهل امانت آن بدرقه مقامات آن آینه کرامات
آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله جلا رحمة الله از جمله مشایخ کبار بود و از اکابر قدمای
شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی بدیع و در حقایق
معارف و دقایق لطایف بی نظیر بود و ابوتراب را و ذو النون را دیده بود و صحبت
جنید و نوری دریافته بود و ابو عمرو دمشقی گفت که از و شنیدم که گفت در ابتدا مادر و
پدر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم و
بدر خانه خود رفتم و در بزدم گفتند کیست گفتم فرزند شما گفتند ما را فرزندی بود بخدای
بخشیدیم و آنچه بخشیدیم باز نستانیم و مرا در نگشادند نقل است که گفت روزی ترسائی
را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهده او متحیر شدم و در مقابله او ایستادم جنید بر من
گذر کرد با او گفتم یا استاد این چنین روئی آتش دوزخ بخواهد سوخت مرا گفت این بازار
نفس است و دام شیطان که ترا در این میدارد نه نظاره عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در هر ذره
هزار عالم اعجوبه بسیار است اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی و نظر دزدی معذب شوی

و گفت چون جنید بمرد مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی
و زاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چند گاه است
که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در آن
ضایع گردانم نقلست که سؤال کردند از فقر خاموش شد و بیرون رفت
و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم
صدقه کردم آنگاه آمدم تا از فقر سخن گویم و گفت که مدینه رسیدم پنج دیده و فاقه
کشیده تا نزدیک تربت معطر و روضه منور خواجه کائنات علیه افضل الصلوات رسیدم
گفتم مهمان تو آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بخواب دیدم
که قرصی بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست داشتم و پرسیدند که مرد
کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که از وی هیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تائب گردد گفت
آنگاه که فرشته دست چپ بیست روز بر وی هیچ سیئه ننویسد و گفت هر که مدح و ذم
مردمان پیش او یکسان باشد زاهد بود و هر که بر فرایض قیام نماید باول وقت او عابد
باشد و هر که همه افعال از خدای بیند موحد بود و زاهد آن بود که دنیا بچشم زوال نگرد
تا در چشم او حقیر شود و دل بآسانی از و تواند برداشت و گفت همت عارف باید که حق
باشد و از حق تعالی بهیچ چیز باز نگردد و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی
حرام محض خورد و گفت تصوف فقریست مجرد از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع
استی حکم فقر آنستی که بر دی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر
شکر مصیبت و گفت خایف آنست که از غمها او را ایمن کنند و گفت هر که بنفس
خویش بمرتبه رسد زود از آنجا بیفتد و هر که را برسانند بمرتبه بر آن مقام ثابت تواند بود
و گفت هر حق که باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق نیست باطل آمد از جهت آنکه
حق غیور است و گفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور گرداند و محتاج خلق گرداند

نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید بخندید و چون بمرد همچنان خندان
بود طبیب گفت زنده است بنفس بنگریستند مرده بود رحمة الله علیه

در ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی زلل آن صادق بی بدل
آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه بود و به
امامت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود
فقیه الفقها بود و در علم تفسیر قرآن حظی تمام داشت و در فنون علوم بکمال بود و مشار
الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و
ریاضتهای بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت
و از وی می آرند که گفت بیست سال است که تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است
که نه در حال حاضر شده است و گفت یکروز در بغداد در گرمگاهی بکوچه میگذشتم
تشنگی بر من غلبه کرد از خانه آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزه آب بمن داد و پس گفت
صوفی بروز آب خورد چون آن بشنودم هرگز دیگر بروز آب نخوردم نقلست که
روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین
او هوای او باشد و همت او دنیا او نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از
خلق گزیده نقلست که پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده
است چیست گفت معرفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ
و گفت حق تعالی نهان کرده است چیزها را در چیزها مکر خویش را و گفت حاضران بر
سه وجه اند حاضر نیست شاهد عهد لاجرم دایم در هیبت بود و حاضر نیست شاهد
وعده لاجرم دایم در غیبت بود و حاضر نیست شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت

چون حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کرد و سعادتی بود و چون گفتارت باز ستاند
و کردارت بتو بگذارد نعمتی بود و چون کردارت باز گیرد و گفتارت بتو بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو
باز گیرد آفتی بود و گفت گشتن تو با هر گروهی که بود از مردمان بسلامت‌تر بود که با صوفیان
که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه که مطالبت ایشان بحقیقت ورع
بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محقق‌اند خلاف کند
خدای نور ایمان از دل او باز گیرد و گفت حکیم آنست که حکمها بر برادران فراخ کند بر خود
تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ کردن از حکم و ورع بود و گفتند
آداب سفر چیست گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم در نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت
منزلش بود و گفت آرام گیر بر بساط و بپرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط
تا وقتیکه بگذری از صراط و گفت تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق ساختن به
بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار و ترک گرفتن از اعتراض و اختیار
و گفت تصوف ایستادنست بر افعال حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی
شوی در ولای او از هوای خود و در وفای او از جفای خود تا فانی شود کل بکل و گفت
توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت و گفت عارف را آئینه است که چون
در آن نگرد مولی او بدو متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت
قرب زایل شدن جمله متعرضاتست و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ما سوی
الله و از نفس خود و گفت انس سرور دلست بحلاوت لی خطاب و گفت انس خلوت
گرفتنست از غیر خدای و گفت همت ساکن نشود مگر بمحبت و ارادت ساکن نشود مگر به
دوری از منیت منت کسی را بود که کام فراخ نهد و گفت محبت وفاست با
وصال و حرمتست با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و از لغت فقیر پرسیدند
گفت فقیر آنست که نگاه دارد ستر خویش را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرایض

خدایرا و گفت صبر ترک شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانائی بود در آن بکنی و گفت
توبه آن بود که از توبه توبه کنی و گفت تواضع ذلیلی قلوبست در جلیلی علام الغیوب
و گفت شهوت خفی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لحظات را حسنات
و خطرات امارتست و اشارات بشارتست و گفت نفس زدن در اشارات
حرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر
داشتن دنیا بود و آثار او را از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر
خدای نترسد و گفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راست بدارند نگوید
که بر دست چپ می باید و گفت رضا استقبال کردن احکام است بدلخوشی
و گفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سرای عوض آن چشم ندارد نقلست
که عبدالله خفیف از وی وصیت خواست گفت کمترین کاری درین راه
بذل روحست اگر این خواهی ترهات صوفیان مشغول مشو نقلست که
که در آخر عمر خود را در میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و
مقصود او آن بود تا خود را سپری سازد و محجوب گردد تا شیخ جنید رحمة الله
علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ
رحمة الله علیه والله اعلم

در ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا
امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم
آیتی بود و با اصول و فروع مفتی و هیچکس را از مشایخ بیش از او در اسرار تنزیل و معانی و
تاویل آن کسی شرح نکرده است و آن لطافت بیان کسی نداشته است که او را شانی عظیم بود

وجمله اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خراز در کار او مبالغت کردی و جز او را بتصوف
مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود نقل است که روزی جمعی بصومعهٔ او
شدند بدیدن او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او گریان گفتند چه حالتست گفت
مرا حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه میگشتم و میگریستم گفتند سبب چه بود گفت
در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم یادم آمد با آنکه هزار درم بثواب خداوندش
بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگریستم تا حال من چه شود پرسیدند
که هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین بهر شبانروزی ختمی کردمی اکنون
چهارده سالست که میخوانم امروز بسوره انفال رسیده ام یعنی پیش ازین از
سر غفلت میخواندم نقل است که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب
جمال با پدر بسفری میرفتند در راه دزدان بر ایشان زدند و یکیک پسر را چشم می بستند
و گردن میزدند و او هیچ نمیگفت و روی بآسمان میکرد و میخندید تا نه پسرش را
بکشتند چون پسر دهم را چشم بستند و گردن میزدند روی با پدر کرد و گفت زهی بی
شفقت پدری که توئی نه پسرت را کشتند و تو می خندی و هیچ نمیگوئی گفت جان
پدر کسیکه او این میکند با او هیچ نتوان گفت و خود میداند و می بیند و می تواند اگر
خواهد نگاهدارد آن دزد چون این سخن بشنید حالتی بروی پیدا شد گفت ای پیر چرا
این سخن پیش ازین نگفتی تا هیچ پسرت کشته نشدی نقل است که روزی با
جنید گفت اغنیا فاضلتر از فقرا اند که با اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب
شنوانیدن کلام بی واسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر
از حساب جنید گفت فقرا فاضلتر از اغنیا اند که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضلتر
از عتاب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب
بر مخالفت دوستی بود و عذر موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم در

عتاب سر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده
از شر نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر شر از سوی
حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آنهمه رنج کشید پس آنرا عذری باید
خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیرتر بود بحق تعالی غنی تر بود
که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگرتر بود از حق
دورتر بود که درویشی که توانگر را تواضع کند ثلثی از دینش برود پس درین توانگر مغرور
توانگری بود که داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مردگانند که ایاکم و مجالسة
الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابیکه پانصد سال انتظار
باید کشید از عذری که اهل آن بپانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چگونه
که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر فرزندان خود را جز فقر روا نداشت و بیگانگان را عطا
توانگری کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جنید است
نقلست که بعضی از متکلمان ابن عطا را گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی
اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریب است و از زبان معتاد را ترک کرده ابن
عطا گفت این از آن کرده اند که نخواستند که جز ایشان یافه اینرا بدانند از آنچه پیش ایشان
عزیز است و نخواستند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و او را
کلماتی لطیف عالی است و سخن اوست که بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین
علم آنست که گفته اند هرچه بگفته اند مگو و هرچه بکرده اند مکن و گفت مرد اسرار را که جوینده
میدان علم جوید اگر نیابد در میدان حکمت اگر نیابد در میدان توحید اگر درین سه
میدان نیابد طمع از دین او گسسته کن و گفت که بزرگترین دعویها آنست که
دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میان
انبساط نهد اینهمه که گفتیم از صفات دروغ زنانست و گفت نشاید که التفات کنند به

بصفات و بر صفات فرود آیند وکفت هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را
عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقت را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تواند کرد او را رسد
که سخن کوید وکفت هر که خود را با داب سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت
منور کرداند وکفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق وکفت بزرکترین
غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل باشند و از فرمانهاء او و از معاملهء او وکفت بنده
است مقهور و عملی است مقدور و در میان هر دو بنده نیست معذور وکفت نفسها خود را
در راه هوا نفس خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف مکن و
کفت افضل طاعات کوش داشتن حق است بر دوام او قات وکفت اگر کسی بیست
سال در شیوهء نفاق قدم زند و در اینجا یک قدم برای نفع برادری بردارد فاضلتر
از آنکه شصت سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات نفس خود خواهد وکفت هر که
بچیزی دون خدای ساکن شود بلای او در آن چیز بود وکفت صحیح ترین عقلها عقلی است
که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین کناهان کناهی
است که توبه از پس آن در آید وکفت آرام کرفتن با سباب مغرور شدنست و اعتماد دادن
بر احوال بریدنست از تحول احوال وکفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق
جای نظر حق تعالی بپاکی سزاوارتر از جای نظر خلق وکفت هر کرا اول مدخل او همت بود
بخدای رسد و هر کرا اول مدخل او ارادت بود باخرت رسد و هر کرا اول مدخل او بازی بود بدنیا
رسد وکفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را
تجارتی به غرو و غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و محفلی و بعضی را نفسی و
شهوتی همت هر یکی از خلق بحد خویش بسته اند که در آن بستند وکفت دلها را شهوتی است و
ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب بود و
شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت کرفتن براحت کفت سرشت نفس بر بی ادبی آ

Margin: نسخه وکفت آرام کرفتن با چیزی که طبایع را با آن الفت بود مردم را از درجات حقایق بیفکند

و بنده مامور است بملازمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند میرود و اندر میدان مخالفت و
بنده او را بجهد بر پای میدارد از مطالبت بر هر که عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بود
پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفت رویت نفس و حالهای او و عوض جستن از فعل
خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و
گفت اتصالی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزلتست استعانت و جهد و ادب
از بنده استعانت خواستن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن
و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد بآداب صالحان او در اهل
بساط کرامت بود و هر که ادب یافته باشد بآداب صدیقان او را صلاحیت بساط انس
بود در انبساط و گفت هر کرا از ادب محروم کنند از همه خیراتش محروم کردند و گفت تقصیر
ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر درگذارند و صدیقان را بچشم
زحمی والتفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات
اشارات و هلاک موحدان باشارات حقیقت و گفت موحدان بر سه طبقه اند اول
آنکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیوم آنکه نظر در حقایق میکنند
و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا
است و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بندگانی اند که تصال
ایشان بحق درست شود و چشمهاء ایشان تا ابد بدو روشن شود ایشانرا حیات نبود الا بدو
و بسبب اتصال دلهاء ایشان بدو ایشانرا صفای یقین نظر دایم بود بدو که حیات ایشان بحیات
او موصول بود لاجرم ایشانرا تا ابد مرگ نبود و گفت چون کشف شود در بوبیت در سر و صفا
آن نفس زندان بر وی حرام گردد و بر وی که هرگز باز نیاید و گفت غیرت از خداست بر
اولیای خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت ندامت و در محبت و گفت اگر
صاحب غیرتی حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت

چنان نهایت بود که هرکه او را بکشد ثواب یابد تا از آن آتش غیرت برهد و گفت همت
آنست که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند گردانید و گفت همت آن بود که در دنیا نبود و گفت
زندگی محبت بذل است و زندگی مشتاق باشک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد
بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب همت بانقطاع از نفس و این زندگی
سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گوئیم باطنش همه
توحید گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بایزید رحمه
گفت که سی سال است تا بایزید را میجویم و زندگی صاحب تعظیم بنفس چنان بود که زبانش
از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن
هیبت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت نه من در گنجم
که نبی مرسل و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت
و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقی و
هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایتست و
چون بی نشان بی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن هر حقیقتی را
حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قایم
یکی بود و گفت محبت بر دوام تنها بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از
محبت بیفتد و گفت وجد انقطاع اوصافست تا نشان ارادت نماند و مانده گردد
و گفت هرگاه که تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است و گفت نشان نبوت بر جاسوسان
حجابست میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون
از میان برود و در نماید هیچ دور نماید و گفت هرکرا توبه بعقل درست بود توبه او مقبول بود
و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت و گفت هرکه توکل کند بر خدای متوکل
بود بر خدای بر توکل خویش نه برای شیء دیگر و گفت توکل حسن التجاست بحق تعالی و

وصدق افتقار است بدو و گفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید بهیچ
سبب باز نگری و از حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق داند که تو بدان راست
ایستاده و گفت معرفت را سه رکن بود هیبت و حیا و انس و گفت رضا نظر کردن
دلست باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل شده را اختیار کرده است و آن دست
داشتن از خشم است و گفت رضا آنست که دل در دو چیز نظاره کند یکی آنکه بیند
که آنچه در وقت بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر بیند که آنچه
مرا اختیار کرده نیکوتر و فاضلتر است و گفت اخلاص آنست که خالص بود از
آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهرش
نگاه داشتن حدها است و باطن او نیت و اخلاص پرسیدند که ابتدا این کار حقیقت
و انتهاش کدام است گفت ابتداش معرفت است و انتهاش توحید و گفت قرار
گرفتن دو چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت و گفت آداب
ایستادنست با هرچه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله با خدای
بادب کند پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگرچه عجمی باشی پرسیدند
که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت پرسیدند
از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی پرسیدند
که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد و گفت چون آوازه عصی
آدم برآمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر زر و سیم حق تعالی بدیشان وحی فرستاد که چرا شما
بر آدم نگریستید گفتند ما نگرییم بر کسیکه در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بعزت و جلال
من که قیمت همه چیزها بشما آشکارا کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما کنم و یکی او را گفت
عزلت خواهم گرفت گفت تا که خواهی گفت چون از خلق بیزاری آمد و گفت پس حکیم گفت ظاهر
با خلق میباش و باطن با حق تعالی و روزی صاحب خود را گفت که بچه بلند شود مرد بعضی گفتند گرسنه

صوم و بعضی گفتند که مداومت صلوات و بعضی گفتند مجاهده و بعضی گفتند محاسبه و بعضی گفتند
بذل مال تا ابن عطا گفت بلندی نیافت آنکه یافت الا بخوی خوش **نقلست** که
که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب ادبست چنانکه
رسول صلی الله علیه وسلم پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر که با ایشان صافی تر بود چون
عثمان درآمد پای مبارک گرد کرد **نقلست** که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند و با
خلیفه بگفتند و علی بن عیسی که وزیر بود بروی متغیر شد او را بخواندند و بسیار جفا گفت و ابن عطا
او را سخنهای سخت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند
تا بیخبر شد پس ابن عطا او را دعای بد کرد و گفت قطع الله یدک و رجلک یعنی
خدای بریده گرداند دست و پای ترا و جان بداد بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و بفرمود
تا دست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ مواخذه میکردند بر ابن عطا که چرا او را دعای بد کرد
بایستی که او را دعای نیک کردی اما عذر چنین گفته اند که از آن دعای بد کرد که تواند بود که او ظالم
بود برای نصیب مسلمانان دیگر دعا کرد و گفته اند که ابن عطا از اهل فراست بود دید که با او
چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او راند و او در میان نه و مرا چنان می نماید
که ابن عطا علیه الرحمة او را نیک خواست نه بد تا وزیر درجه شهید یافت از درجه خواری کشیدن
در دنیا از منصب و مال و جاه و بر سری کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس
ابن عطا او را نیکوئی خواسته باشد که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل است نه بد
رحمة الله علیه

در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمة الله علیه

آن قبله اتقیا آن قدوه اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود
و باقی حق ابراهیم بن داود الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طریقت و محترم و صاحب

کرامات بود و در ریاضت و کلمات عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید بود
و از یاران ابن جلا بود و عمری دراز یافت **نقل است** که درویشی در بادیه
رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید درویش نگاه کرد روی بر خاک نهاد
و برفت چون درویش در خود نگاه کرد پاره از خرقه رقی بر جامهٔ خود دید دانست که
شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن اوست که گفت معرفت اثبات حق است
بیرون از هرچه وهم بدو رسد و گفت قدرت آشکارا ست و چشمها گشاده ست لیکن
دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت
رسول صلی الله علیه وسلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن
از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر
همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او رضای خدای
تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا وقوف توان یافت
بر آن و گفت راضی نیست که سوال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا
نیست و گفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچ
کفایت است بتو میرسد بی رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدن است و کفایت
درویشان در توکل است و کفایت توانگران اعتماد کردن است بر املاک و اسباب
و گفت ادب کردن درویشان آن وقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت مادام که
در دل تو خطری بود اعراض کونین را یقین دان که نزدیک خدای هیچ خطری نیست
و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای درست آنست که در عز خویش خوار است
و گفت پسندیده است مرا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقرا دوم حرمت اولیا علیهم الرحمة

در ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خو کرده تقوی آن پرورده معنی
آن مخلص محتاط یوسف اسباط از زهاد و علما این طایفه بود و در تابعین نیز همتا و کسی
نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود نهان داشتی و ریاضتی
عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلّی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار را دیده
بود نقل است که هفتاد هزار درم میراثش یافت هیچ از آن نخورد و خرج نکرد و
برگ خرما می بافت و از مزد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من گذشت
که مرا پیراهنی نو نبوده است نه ملکی نه عاریتی مگر خرقهٔ کهنه و وقتی بحذیفه مرعشی نامه
نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حبّه فروخته و آن آنست که بازار از کسی چیزی
میخریده آنکس بدانکی میگفت و تو گفته تسو خواستی و او از برای آنکه ترا می شناخت آن
مسامحت از بهر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را برعکس نوشته بودند و ما
در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم او بحذیفه نوشت که هر کرا فضایل نزدیک او دوستر از گناه
بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کننده است و من
میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیانکارتر بود از گناه ما و هر کرا درم و دنیا در
دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه مپسند دارد بخدای ز دین و دنیا خویش و
گفت اگر شبی بصدق با خدای خود کار کنم دوست تر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم
و هم او بحذیفه نوشت که وصیت میکنم ترا بتقوی خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم
داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچکس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا حق تعالی و ساختگی
کردن چیزی را که هیچکس را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود
ندارد و شبلی گفت که از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه
از خانه بیرون آئی و هر کرا بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک ورع را
تنها عمل بسیار بدهند و اندک تواضع را جزا اجتهاد بسیار دهند و گفت علامت تواضع

آنست که سخن حق قبول کنی از هرکه گوید و رفق کنی با کسیکه فروتر بود و بزرگ داری آنرا که بالای تو بود در
زینت و اگر زلل بینی احتمال کنی و هرچه بتو رسد بر آن شکر کنی و خشم فرو خوری و هرجاکه باشی خوی
با خدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و گفت توبه ده مقام است دور بودن از جهال و
ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و در رفتن بمحبوبات و شتافتن بخیرات
و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و اداکردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیه قوت
و گفت علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت
معبود و ایثار مولی و صفای معنی و متمیز شدن بعز و احترام مشفق و زهد در
مباح و طلب ارباح و قلت رواح یعنی آسایش و گفت از علامات زهد یکی
آنست که بداند که بنده زاهد نتواند کرد و در زهد الا بامنی بخدای تعالی و گفت علامت
ورع ده چیز است درنگ کردن در مشتبهات و بیرون آمدن از شبهات و
تفتیش کردن و از تشویش حذر کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان مدت و
کردن بر قضای رحمن و از سر صفا تعلق ساختن با امانات و روی گردانیدن از موضع آفت
و دور بودن از طریق عادات و اعراض از سر مباهات و گفت علامات صبر ده چیز
است حبس کردن نفس و استحکام درس و ملازمت بر طلب انس و نفی جزع و استطاعت
ورع و محافظت بر طاعات و استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طول قیام
در مجاهدات و صلاح جنایات و گفت محو نگرداند شهوت را از دل مگر خوفی که مرد را بر
انگیزاند یا شوقی که مرد را آرام کند و گفت مراقبت را چند علامت است برگزیدن
چیزی که خدای آنرا برگزیده است و عزم کردن بخدای و شناختن فزونی و تقصیر از
جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلایق بخدای و گفت صدق
را چند علامت است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن
و ترک طلب محمدت این جهانی گفتن و ریاست فا گرفتن و آخرت بر دنیا

گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را نیز چند علامتست آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان
کرده است و ایستادن بر آنچه بتو رسد از رفع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق گرفتن
دل میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است لاجرم هرچه
از کاف و نون بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی
دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار کند و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول حقایق
و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود
مگر بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا آنچه حق تعالی در ازل برای او
نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامتست دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطت
و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهدت و چشک درزدن بتحمل طاعت و گفت علامت حیا
انقباض دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن و دور بودن از
آنچه خواهی کرد که بجهت آن عذرخواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی
شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن
گورستان و مردگان و گفت شوق را علامتها است دوست داشتن مرگ در وقت
راحت و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و بی قرار شدن
در وقت نشر آلاء حق سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر
حق بود و پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت و تفرقه متفرق کردن
در احوال و سخن اوست که نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است

در ذکر ابو یعقوب اسحق النهرجوری رحمة الله علیه

آن شرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور حال آن معطر وصال آن شاه
مقامات مشهوری ابو یعقوب النهرجوری رحمة الله از کبار این طایفه بود و لطفی عظیم داشت

و بخدمت و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهده و همت
و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وی نبود و صحبت عمرو
ابن عثمان مکی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت **نقلست** که یکساعت
از عبادت و مجاهده نیاسودی و یکدم خوش دل نبودی یکبار در مناجات بنالید با حق تعالی
بسرش ندا آمد که یا یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چکار **نقلست** که کسی با وی
گفت که در دل خویشتن سختی می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه
فرمود و یکی سفر بهرد و کردم زایل نشد تو چه فرمائی یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار
تو طریق تو آنست که آنساعت که خلق بخسپند بمسجد روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خدایا
در کار تو متحیرم مرا دست گیر آمد و گفت چنان کردم که او گفت زایل شد و کسی دیگر با او
گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت
نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خر را در پای عقبه جو ندهی عقبه را قطع نتواند کرد
و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اعوذ بك منك پناه
میجویم از تو بتو گفتم اینچه دعاست گفت روزی نظر کردم بشخصی در نظرم خوش آمد طپانچه از
هوا درآمد بر یک چشم من زد که بدو نگریسته بودم و کور کرد آوازی شنودم که یک نظر را
طپانچه اگر زیادت نگریستی زیادت زدیمی و گفت دنیا دریاست و کناره او آخرت است
و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هرکرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر کرا
توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هر که حاجت خود بعرض خلق کند همیشه محروم بود و
هر که در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی
و پایداری نیست آنرا که کفران آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسد از حقیقت یقین
بلا نزدیک او نعمت گردد و رخا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست و کم گفتن و کم
خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود بحق باقی شود لاجرم هیچ ما

نحو الله الا بعبد فاوحى الى عبده ما اوحى و گفت هر که در عبودیت استعمال
علم رضا نکند و عبودیت در فنا و بقا او صحبت ندارد او مدعی کذابست و گفت شادی
در سه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگر شادی بنزدیک بودن بخدای
و دور بودن از خلق سیوم شادی بیاد کرد خدای و فراموش کردن خلق و نشان
آنکه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم آنکه
دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه بایست خلق از وی بیفتد که هیچ چیز یاد
نکند با خدای مگر آنچه خدای را باشد و گفت فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد
و گفت عارفترین بخدای آن بود که متحیرتر بود در خدای و گفت عارف بحق نرسد
مگر دل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی در این هر سه از این هر سه بریده باشد
یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تاسف خورد جز بر خدای گفت عارف نه بیند
هیچ چیز بجز خدای تا بر آن تاسف خورد گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال
و گفت مشاهده ارواح تحقیق است و مشاهده قلوب تعریف و گفت جمع عین حقیقتست
از آنکه جمله اشیا بدو قایم بود و تفرقه صفت خلقتست از باطل یعنی هر چه دون حق
است باطلست و نسبت بحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع
آنست که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر
گشت در بیان او و گفت ارزاق متوکلان بر خداوندست میرسد بعلم خدای بی نشان
و بر ایشان میرود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و در رنج
کش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق بر
گرفته باشد نه شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از
جهت آنکه نه بیند منع و عطا الا از خدای تعالی و گفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را
بود که جبرئیل در آن وقت که او را گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه زیرا که از نفس خود

غایب بود و جز خدای هیچ چیز را نبیند و گفت اهل توکل را در حقایق توکل وفاتی است
در غلبات که اگر در آن غلبات بر آتش روند خبر نیابند و اگر ایشان را در آن حالت در آتش
اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیر بر ایشان زنند و ایشان را مجروح گردانند الم
نیابند و نیز وقت باشد که اگر پشه‌ای ایشان را بگزد تیر رسد و باندک حرکتی از جای برود
و از وی پرسیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت
داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول
تلک امة قد خلت لها ما کسبت پس باخر زفرات قلوبست بودایع خصوصی
از آنجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا جواب
داده است کما قال عز و جل الست بربکم قالوا بلی والله اعلم

در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال (نسخه: آن شیفته)
آن ساکن مضطراب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود
و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و رموزی عجیب و
غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ ببزرگی او مقر بودند و او را از فنون محبت سمنون رح
محب گفتندی و او خود را سمنون کذاب خواندی و صحبت سری سقطی رح یافته بود و از
اقران جنید رح بود و او را در محبت مذهب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر
معرفت و بیشتری از مشایخ این طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او می
گوید که محبت اصل و قاعده راه خداست و احوال و مقامات همه نسبت با محبت
بازیچی اند و در محلی که طالب آن را شناسد زوال بر آن روا باشد و در محل محبت مادام (نسخه: نازل اند)
که ذات موجود بود نقل است که آن وقت که از حجاز می آمد اهل فید او را گفتند که از بهر

مجلس گوی بر منبر شد و سخن گفت مستمع نیافت روی بقندیلها کرد و گفت که با شما میگویم
سخن محبت در حال آن قندیلها همه در حرکت و رقص آمدند و بر هم زدند تا همه پاره پاره
میشدند و می افتادند **نقلست** که یکبار از محبت سخن میگفت مرغی از هوا در آمد
و بر سر او نشست و پس از سر او فرود آمد و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از
کنار بر زمین نشست و چندانی منقار بر زمین زد که خون از منقارش روان شد پس بیفتاد
و بمرد **نقلست** که در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن
دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون رحمه الله را با او پیوندی عظیم پدید آمد همان شب قیامت
را بخواب دید و دید که علمها نصب کردندی از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن
علم جمله عرصات را فرو گرفته بود سمنون رحمه الله پرسید که این علم کدام قوم است گفتند از آن محبان
آن قوم که یُحِبُّهُم وَیُحِبُّونَهُ در حق ایشانست سمنون رحمه الله خود را در میان ایشان انداخت
یکی بیامد که او را بیرون کند سمنون رحمه الله فریاد برآورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی گفت تو از این قوم
نیستی گفت آخر مرا سمنون محب گویند و حق تعالی از دل من میداند در حال هاتفی آواز
داد که تو از محبان بودی ولیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نام تو از جریده محبان محو
کردند سمنون رحمه الله هم در خواب فریاد برآورد و گفت بار خدایا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود
او را از راه بردار در حال از خانه فریاد برآمد سمنون رحمه الله از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است
گفتند دخترک از بام در افتاد و بمرد **نقلست** که یکبار در مناجات میگفت الهی در
همه چیز مرا بیازمائی و در آن راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در اثنا شب دردی بر وی
مستولی شد چنانکه جانش بر خاست آمد و او دم نمیزد و آه نمیکرد بامداد همسایگان گفتند
ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز نخفتیم و او هیچ فریاد نکرده
بود اما صورت حال او بر صورت او بگوش مستمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالی
بوی باز نمود که خموشی خموشی باطن است اگر بحقیقت خموش بودی همسایگان را خبر نبودی چیزی

نتوانی ملوی نقلست که یکروز این بیت میخواند بیت لیس فی سواک حظ
فکیف ما شئت فاختبرنی یعنی مرا جز در تو نصیب نیست و دلم بغیر تو مایل نیست در
هر چه خواهی امتحان کن در حال بول بر وی بسته شد پس بر در مکتبها میرفت و کودکان را
میگفت که عم دروغ زن خود را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد مغازلی گوید
با سمنون رحمه الله در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما ندادند سمنون
گفت بیا تا بجائی رویم و بهر درمی که ایشان نفقه کردند رکعتی نماز کنیم پس با مداین
رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقلست که غلام خلیل خود را پیش خلیفه
بتصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه
عیب مشایخ گفتی و مرادش آن بود که تا همه مهجور باشند و کس بدیشان التفات
نکند و جاه او بر جای بماند و رسوا نشود پس چون جاه سمنون در بغداد بلند شد
و صیت او منتشر شد غلام خلیل رنجهای بسیار بدو رسانید و برو افتراها کرد و فرصت
میجست تا پیش خلیفه او را چگونه رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بر وی
عرضه کرد که مرا بخواه سمنون او را قبول نکرد زن پیش جنید رفت که سمنون را بگوی
تا مرا بخواهد جنید او را دور کرد و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و
سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت را غنیمت شمرد و خلیفه را بر وی
متغیر گردانید چنانکه بفرمود که سمنون و جلاد را حاضر کردند خلیفه چندانکه خواست
تا حکم کند که سمنون را بکشند زبانش بگرفت چنانچه هیچ سخن نتوانست کرد چون
شب بخفت بخواب دید که زوال ملک تو در کشتن سمنون است بامداد سمنون را
بخواند و عذرها خواست و او را باعزاز تمام باز گردانید چون غلام خلیل آن حال
مشاهده کرد در حق سمنون دشمنی او زیادت شد تا باخر عمر مجذوم شد یعنی خوره
در وی افتاد بسبب رنجانیدن سمنون کسی حکایت او در پیش اکابر مشایخ گفت که

غلام خلیل را خورده ورا فتاده است گفت همانا که یکی از نارسیدگان طریقت همت
در وی بسته و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را
باعمال او راه میگرفت خدایش شفا دهاد این سخن با غلام خلیل رسانیدند که فلان
شیخ چنین فرموده توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هرچه داشت از دنیا وی پیش
اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند بلکه انکار این طایفه با بچه حشمت آنست
که آخر مرد را بمقام توبه میرساند خود کسیکه قرار دارد حال او چون بود لاجرم گفته اند
که هیچکس بر ایشان زبان نکند و از وی سوال کردند از محبت گفت صفای محبت دوستی
است با ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده است اذکروا الله ذکرا کثیرا
و گفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت بودند لان النبی علیه السلام قال المرء
مع من احب گفت مرد با آن بود که دوست دارد او پس در دنیا و آخرت با خدای
باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر
بود و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت
توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان کرد گفتند چرا محب را ببلا مقرون
کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا بیند بهزیمت شود پرسیدند
از فقر گفت فقیر آنست که بفقر انس گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان
وحشت بود که جاهل را از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو هم
از ملک هیچ چیز نباشی والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن یگانه سابق معنی آن متن لایق تقوی آن سالک بساط وجد آن پرورش ابو محمد مرتعش
از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود و سفرها بتجرید کرده بود و یگانه جهان

شایسته معروف بود و از حیره نیشاپور بود و ابوحفص را دیده بود و با ابوعثمن و جنید صحبت
داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد **نقلست** که گفت
سیزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چه دانستی
گفت مادرم گفت که سبوی آب بیار بر من گران آمد دانستم که آن حجها بر شره نفس
بود درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش ره می آید و پانزده
درم می آرد تا رکوه و نعلینی خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد در باز کردم او بود
و پانزده درم داشت گفت بستان و مرا رنجه مدار **نقلست** که مرتعش روزی
در محله از بغداد میرفت تشنه بود بدر خانه رسید آب خواست یکی بیرون دوید کوزه
آب در دست دل مرتعش صید جمال او شد آب خورد و همانجا بنشست تا خداوند
خانه بیامد گفت ای خواجه از خانه تو شربتی آب بمن دادند و دلم بردند ولی شربتی آب
هول گران باشد آن خداوند سرای خواجه معتبر بود و او را می شناخت گفت ای
شیخ آن دختر منست اگر رغبت نمائی بتو دهم گفت میخواهم پس آن خواجه جمعی ساخت و
دختر بوی داد و بفرمود تا مرتعش را بگرمابه بردند و خرقه از وی برکشیدند و دستی جامه نغز
در وی پوشیدند چون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد ناگاه در آن میانه
فریاد برآورد که خرقه من بیارید آن جامه گرانمایه بیرون کرد و باز همان خرقه در پوشید
و زن را طلاق داد و بیرون آمد پرسیدند که این چه حالت بود گفت بسرم ندا کردند
که بیک نظر که بخلاف ما کردی لباس اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر یک نظر دیگر کنی
لباس آشنائی از باطنت برکشیم **نقلست** که او را گفتند که فلان کس بر سر آب
میرود و در هوا می پرد گفت آنکه او را خدا توفیق دهد که مخالفت هوا خود کند بزرگتر از آن بود که
در هوا پرد و بر روی آب برود **نقلست** که در آخر ماه رمضان در مسجد معتکف نشسته بود چون
روز عید شد نشسته بیرون آمد و اعتکاف باطل کرد گفتند چرا از اعتکاف بیزار گشت گفت جماعتی را

نتوانستم دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست که هر که گمان برد
که فعل او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد
و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی
قُل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن اسباب در دل
منقطع گشتن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب است پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی
خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آنچه خدای آن را دشمن گرفته است و آن دنیاست
و نفس و گفت اصل توحید سه چیز است شناختن خدا را بربوبیت و اقرار کردن خدا را
بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف صید معروفست که معروف او را
صید کرده است تا مکرمش گرداند در حظیرهٔ قدسش نشاند و گفت درست کردن
معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بر وی و اخلاص در وی و گفت
مخلص چون دل بحق دهد سکوت باشد و چون بخلق دهد بحرکت و گفت تصوف
حسن خلق است و گفت تصوف حالیست که غایب گرداند صاحب آن را از گفت
و گوی می برد بخدای ذو المنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و نیست شود
و گفت این مذهبیست همه جد بهزل قطعاً آمیخته نباید گردانید و گفت عزیزترین نشستن
فقرا آن بود که با فقرا نشیند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا گردد بدانکه از علتی خالی نیست
نقلست که بعضی از اصحاب از و وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که او
شما را بهتر از من باشد و مرا بحبی باز گذارید که از شما باشد والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو عبد الله محمد ابن محمد فضل رحمة الله علیه

آن متمکن کرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن
مخصوص لطایف آن در مقر ارعشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل رحمة الله علیه از کبار

مشایخ اهل خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و فتوت بی نظیر بود و مرید خضرویه
بود و ترمذی را دیده بود و ابوعثمن حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار نامه بدو نوشت
که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی کرده و از
عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سیوم آنکه او را صحبت صالحان
روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم گرداند و بوعثمن حیری گفت که محمد فضل
بلخی سیوم مردانست و هم بوعثمن گفت اگر قوتی داشتمی در پناه محمد فضل شدمی تا سر
من بدیدار او روشن و صافی شدی و او از اهل بلخ جفاهای بسیار دید و زبان طعن دراز
کردند و او را از بلخ بیرون کردند و ایشان را دعای بد کرد و گفت الهی صدق از ایشان
باز گیر **نقلست** که از وی سؤال کردند که سلامت صدور بچه حاصل آید گفت
ایستادن بر حق الیقین و آن چنان بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه
عین الیقین کنند تا اینجا سلامت صدور تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نباشد
که کسی را که بکعبه برند هرگز او را علم الیقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین
تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن تهمت بود و اجتهاد و از اینجا بود که گاه
صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آید بعلم الیقین مطالعه اسرار و حقایق عین
الیقین توان کرد و مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده ناگاه
او را از چاه بیرون آرند در آفتاب متحیر گردد و وقتی در آن دیدن ثبات نماید تا با آفتاب
دیدن خو کند و چنان شود که تابش آفتاب علمی پدید آید که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند
کرد و گفت عجب دارم از کسی که بهوای خود بخانه او شود و زیارت کند چرا قدم بر هوا ننهد
تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صافی شود از همه بلاها و غایب گردد
از همه عطاها و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس و گفت چون مرید بگوشه
خاطر در دنیا نگرد تو بیش در وی منگر که او مرید طریقت نیست و گفت سلام بچهار چیز

از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدآنچه داند دوم آنکه عمل کند بدآنچه نداند سیوم آنکه نجوید آنچه بداند چهارم آنکه مردمان را منع کند از آموختن علم وگفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم است و لام عمل است و میم محاض حقیقت در علم و عمل وگفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای شریعت و بارغبت‌ترین در حفظ سنت و متابعت وگفت محبت ایثار است و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق سیوم قطع اشغال و از هر قاطع که هست باز بریدن و چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هرچه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان آباؤکم وابناؤکم واخوانکم وازواجکم وعشیرتکم الی قوله احب الیکم من الله ورسوله وصف محبان حق این است که محبت ایشان بمعنی ایثار بود بعد از ین معاملت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سیوم حیا چهارم تعظیم وگفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت وگفت زهد در دنیا ترک است و اگر بتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری

در ذکر ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یک رنگی شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشم‌ترین اهل زمانه و عالم‌ترین مشایخ در طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و ابوعثمان دیده و ابن عطا و جریری را و ابو عمرو دمشقی را دیده بود و سالها از بوشنج برفت و در عراق می‌بود و چون باز آمد بزندقه منسوب کردند از آنجا به نشابور رفت و عمر آنجا گذاشت چنانکه بزهد موسوم گشت نقل است که روستائی خری گم کرده بود بیامد و دامن ابوالحسن بگرفت که خر من تو دزدیده‌ای ابوالحسن گفت ای جوانمرد غلط کرده و من ترا اکنون می‌بینم نمی‌شنید شیخ دست برداشت وگفت الهی ما

از وی باز خر در حال خر پدید آمد و ستائی عذر خواست و گفت ای شیخ من ندانستم که تو
بزرگ بوده لیکن خود را بر درگاه او آب روئی بینید هم خواستم که تو حلقه برین در زنی که مقصود
من برآید **نقلست** که روزی بیرون رفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی
قفائی بروی زد و برفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است
چرا چنین کردی ترک بعذر پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن نیز از تو می بینیم از آنجا
که آن رفت غلط نرود **نقلست** که روزی در متوضا بخاطرش آمد که این
پیراهن بفلان درویش می باید داد در حال خادم را بخواند و گفت این پیراهن من با
بفلان درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از متوضا بیرون آئی گفت
ترسم که نباید که شیطان لعین راهم زند و این اندیشه از دلم ببرد یکی پرسید که چگونه گفت دائم
فرسوده شد از خوردن نعمتهای خدای و زبانم از کار بشد از شکایت کردن از خدای و ازو
پرسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن ازانچه بر تو حرام است تا مروتی
باشد که با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی است
و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی امل
است و مداومت عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن وی از فتوت
دائم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت
توحید آن بود که بدانی که او مانند با هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی برو مطلع نتواند شد
و گفت اوّل ایمان با آخر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از
پیش خویش خوری و لقمه خورد خائی با آرام دل و بدانی که آنچه ترا است از تو فوت نشود
و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی و را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز
داشت حق تعالی او را خوار گرداند کسی ازو دعائی خواست گفت حق تعالی ترا از آنکه هاروا فتنه تو

نقلست که درویشی بر سر خاک او رفت و از حق تعالی دنیائی خواست شبی ابو الحسن را
در خواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا مخواه اگر دنیا و نعمت دنیا
خواهی بسر خاک خواجگان دنیا رو و چون بسر خاک ما آئی همت از دو کون بریدن خواه
رحمة الله علیه

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن منفرد اصفیا آن محرم حرم ابدی
شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه از محتشمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و
بهمه زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود
و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون علوم
کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقتدا بدو کردند و مذهب او
بر علم بوده است که او عالم ربانی بوده است و حکیم امت بوده و مقلد کسی نبود که صاحب
کشف بود و صاحب اسرار و او را حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا
خوانده اند و صحبت ابوتراب و خضرویه و ابن جلا یافته بود و با یحیی معاذ سخن گفته
چنانکه گفت یک روز سخنی میگفتم مناظره امیر یحیی مستغنی شد در آن سخن و او را تصانیف
بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او بزرگتر کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از
اهل شهر محجوب بودی و در ابتدا با دو کس از طالب علمان راست شد که تا هر سه به
طلب علم روند چون عزم مصمم کرد مادری داشت گفت ای جان مادر من ضعیفم و بیکس و
متولی کار من توئی مرا بکه میگذاری ازین سخن دردی بدل او درآمد و ترک سفر کرد و آن دو
رفیق برفتند چون پنجاه برآمد شیخ روزی در گورستان نشسته بود و زار زار میگریست که
من اینجا ضایع و مهمل ماندم و رفیقان من فردا بیایند عالم شده ناگاه پیری نورانی از

گوشه‌ای درآمد و گفت سبب گریه چیست او حال خویش باز گفت آن پیر گفت خواهی تا
من ترا هر روز همین جا سبقی بگویم تا بزودی از ایشان درگذری گفت خواهم آن پیر سه سال
او را سبق میگفت بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این
دولت از رضاء مادر یافتم و همچنان آن پیر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدندی
و ابوبکر وراق گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و بحثها کردندی و هم او
نقل کند که روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز من ترا بجایی خواهم برد گفتم فرمان شیخ را
باشد با او برفتم دیری برنیامد که بیابانی دیدم عظیم صعب و تختی زرین در میان آن
بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمهٔ آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی
زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و شیخ را بر آن تخت نشاند چون
ساعتی برآمد از هر طرفی یکی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد تا آسمان طعامی پدید
آمد بخوردند شیخ سؤالی بکرد و آن مرد جوابی بداد و در جواب سخن بسیار بگفت که من از آن یک
کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت که برو که سعید گشتی چون
زمانی برآمد بترمذ باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی
اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم بیکساعت چون تیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت
یا ابابکر ترا با رسیدن کار نیست و نه با نارسیدن و چگونگی نقل است که گفت
هر چند با نفس بکوشیدم تا وی را بطاعت دارم با وی برنیامدم از خود نومید شدم
گفتم مگر خدای این نفس از بهر دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون رفتم
و دوستی را گفتم تا مرا دست و پای بربست و برفت آنگاه من بپهلو میگشتم تا خود را در
جیحون انداختم گفتم باشد که غرقه شوم آب بزد و دست من بگشاد و موجی برآمد و مرا بر کنار
انداخت از خود نومید شدم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که بهشت را نشاید و نه دوزخ را در آن ساعت
که من از خود نومید گشتم ببرکت آن سر من گشاده شد بدیدم آنچه مرا بایست همان ساعت از خود غایب

شدم تا برنشستم ببرکت آن ساعت و ابوبکر وراق گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف
خود بمن داد که اینرا ببر و در جیحون انداز چون مطالعه کردم همه مغز حقایق بود دلم بار نداد
که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت
نینداخته مرا عجب آمد پس گفت برو بینداز رفتم و بینداختم در جیحون در حال جیحون را دیدم
که از هم باز شد و صندوقی سر گشاده پدید آمد آن جزو در آن صندوق افتاد سر صندوق
بهم باز آمد و جیحون قرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در جیحون انداختی گفتم بعزت
حق که سر این با من بگوی گفت چیزی در علم اینطایفه تصنیف کرده بودم که کشف و تحقیق
آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم خضر از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی به
فرمان او آورده بود و حق تعالی آنرا فرمان داده است تا بدو رساند نقل است
که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیامد و همه را بگرفت
و به پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف
نکردم تا گویند تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی
بودی نقل است که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدا را بخواب دید
نقل است که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر خواجه
محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلبه داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد سگی در خانه
او بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ نخواست که آن سگ را باختیار بر کند گفت
باشد که خود برود آن روز هشتاد بار بسر آن سگ رفت که تا شد که خود برخیزد و
بچگان او را تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که بر او اعتراض میکرد رسول را صلی الله
علیه و سلم بخواب دید که با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که هشتاد بار بهر سگی مساعدت
کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و کمر طاعت او بر میان بند و آن زاهد از جواب
سلام محمد حکیم دادن ننگ داشتی بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ گذرانیدی نقل است که

از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفت بلی چون از ما بیازارد آن روز با ما نگوید
بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید الهی من ترا چه آزرده ام تا ایشان را بر من بیرون آوردی
الهی توبه کردم ایشان را اصلاح بازآر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از آن باز آریم نقل است
که مدتی خواست که تا خضر را ببیند و نمیدید کنیزکی داشت جامهٔ کودک شسته بود و طشتی
از بول و نجاست کرده و شیخ جامهٔ سپید شسته پوشیده بود و روز آدینه بود بمسجد جامع
میرفت مگر آن کنیزک بسبب درخواستی از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فرو ریخت
شیخ تحمل کرد و هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضر را بدید خضر گفت بدین بار که
کشیدی مراد بدیدی نقل است که یکی گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز در
پیش عیال بینی پاک نکرده است آنکس که این بشنید در حال عزم زیارت او کرد شیخ را در
مسجد دریافت ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد در عقب او روان شد و با خود
گفت کاشکی بدانستمی که این سخن که از و گفتند راست است یا نه شیخ بفراست دانست
روی باز پس کرد و بینی پاک کرد آن مرد با خود گفت مگر دروغ گفتند با این تازیانه است
که شیخ بر من میزند تا سر بر کانم نه ظلم شیخ باز پس نگریست و گفت ای پسر راست گفته
اند اما اگر خواهی که ستر بر پیش تو نهند ستر خلق بر خلق نگاه دار که هر که ستر ملوک را
ضایع کند هم ستری بر او نشاید نقل است که در جوانی زنی با جمال مال دار او را
بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است و التفات نکرد روزی آن زن
خبر یافت که محمد در باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون
او را بدید بگریخت و زن بر عقب میدوید و میگفت آخر چرا در خون
من سعی می کنی شیخ التفات نکرد و از دیواری فرو جست و برفت
بعد از آنکه پیر شده بود روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن حالت
یادش آمد در خاطرش گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن روا کردمی که

جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس خبیث
پیر شده‌ای و در جوانی این در خاطر نبود و اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و
مجاهده پشیمانی بر نا کردن گناه از چه آمد غمگین شد و همچنین شد و سه روز در ماتم این معنی نشست
بعد از سه روز پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت رنجور مشو که نه از آنست
که در کار تو تراجعی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت
که عهد ما از دنیا دور تر کشید و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا جرمیست و نه حالت ترا قصوری
آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آفت نفس که صفت ترا نقصان است
نقلست که گفت یکبار بیمار شدم و اوراد را زیادتی باز ماندم گفتم دریغا تن درستی که از
من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنودم که ای محمد این چه سخن
بود که گفتی کاری که تو کنی چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود
گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت
کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار
عطاهای خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب روشنی گیرد و سینه
او منشرح گردد و نفس او بفضای توحید درآید و بدان شاد گردد لاجرم اینجای ترک
عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد قومی را که او را درین راه ردی نموده باشند تا خلق او را
بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند
تا نفس اینجای فریفته شود و پیچ شیرینی او بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذت که در ابتدای
مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی که از دام بجهد چگونه بدریا غوطه کند و هرگز دیگر
او را بدام نتوان آورد نفس که بفضای توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکار تر از آن بود که بدام
او در نیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول از ضیق بشریت آلت
نقشش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس

ظفر یابی و ازین آفت که گفتم حذر کنی که شیطان لعنه در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد
حکیم ترمذی نقل کرده است که چون آدم ع و حوا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد یک روز
آدم ع بکاری رفته بود ابلیس لعنه بیامد و بچهٔ خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد
و گفت یکساعت او را نگاه دار تا باز آیم چون ابلیس لعنه برفت آدم ع باز آمد خناس را دید حوا را
گفت این کیست گفت فرزند ابلیس لعنه است آورده و بمن سپرده است آدم ع حوا را برنجانید
که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچهٔ او را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره
از درختی درآویخت و برفت ابلیس لعنه بیامد و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم ع او را
بکشت ابلیس لعنه خناس را آواز داد درحال اعضاء او باهم جمع گشت و زنده شد و در پیش ابلیس نشست
دیگر باره ابلیس لعنه بحوا سپرد حوا گفت بمن مسپار که آدم ع بیاید و مرا برنجاند ابلیس لعنه الحاح کرد و او را
بسپرد و برفت چون آدم ع بیامد دیگر باره او را دید حوا را برنجانید که چرا فرمان ابلیس لعنه می بری و
سخن او می شنوی و آن بچهٔ او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمهٔ در دریا ریخت و نیمه
بصحرا و برفت ابلیس لعنه باز آمد و فرزند طلب کرد حوا احوال باز گفت ابلیس لعنه دیگر خناس را
آواز داد و ذرات او دیگر بهم پیوست و زنده شد و در پیش ابلیس لعنه نشست آنگاه ابلیس لعنه حوا را
سوگند داد که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمیکرد سوگند مغلظه داد تا قبول کرد چون آدم ع
بیامد و او را بدید گفت خدای داند که درضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول
میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمهٔ بخورد و یک نیمه بحوا
داد و گویند بار آخرین خناس بصفت گوسپندی آورده بود چون ابلیس لعنه باز آمد و فرزند
طلب کرد حوا احوال بگفت ابلیس لعنه گفت مقصود من این بود که خود را در سینهٔ آدمی جای کنم اکنون
مقصود من برآمد چنانکه حق تعالی میفرماید که الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ
النَّاسِ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ و گفت هر گاه یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود
و چون مکاتبی بود که اگر یک درم بر وی باقی بود آزاد نبود و بندهٔ آن یک درم بود تا آنرا که آزاد کرده باشند

بر وی هیچ نمانده باشد همچنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود
در آن وقت که او را جذب کرده بود پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله یجتبی الیه من
یشاء و یهدی الیه من ینیب اهل اجتبا آن قوم‌اند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن
قوم‌اند که با انابت بدو راه جویند و گفت مجذوب را منازل است چنانکه بعضی از انبیا نزد
ثلث نبوت نهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصفی تا بجائی برسد که مجذوب
افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیاء بود و مهتر جملهٔ اولیاء بود چنانکه
چنانکه مصطفی صلعم خاتم انبیا بود و مهتر همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوب تواند
که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیاء را از نبوت نصیب چون بود گوئیم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت اقتصاد
و رؤیای صالح و سمت حسن یک جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی
صالح تواند بود و فرمود که خواب جزویست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یکدرم از حرام
خصم باز دهد درجه‌ای از نبوت بیابد پس اینهمه مجذوب را تواند بود و درست نزدشان اولیا
آنست که در اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر
و علم عهد میثاق و علم حروف و این اصول حکمت است و حکمت علیا اینست این علم
بزرگان اولیاء ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت حظی بود
گفتند اولیاء از سوء خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود و روزی نبود
که خدای دوست ندارد که عیش را بر وی تیره بگرداند و گفت شیخ مشغول بذکر او چنان باید
که بود که از و سؤال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلغیان فهم کنند
گفتند بلغیان کدام قوم‌اند گفت آنانکه ایشان آیات الهی را اهل شده‌اند و پرسیدند از تقوی
و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت دامن تو هیچکس نگیرد و جوانمردی آنست که
تو دامن هیچکس نگیری و گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است
که طمع او را بنده نگردانیده است و خواجه کسی است که شیطان او را اسیر نکرده است و عاقل

کسی است که پرهیزکاری کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت افتاد
او را با اهل معصیت هیچ انکار نباید و گفت هر که از چیزی ترسد از و بگریزد و هر که از
خدای ترسد در وی گریزد و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دیدن منت دوم ترس
قطیعت و گفت بر هیچ گم کرده آن غم نباید خورد که بر گم کردن نیت که هیچ کار بی
نیت درست نباید و گفت هر که همت وی دین گردد همه کارهای دنیا وی بر همت
همت او دینی گردد و گفت هر که همت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا تباه
گردد و گفت هر که بسنده کند از علم بسخن بی زهد در زندقه افتد و هر که بسنده کند به فقه
بی ورع در فسق گرفتار گردد و گفت هر که با وصاف عبودیت نااهل بود باوصاف
ربوبیت جاهلتر بود و گفت تو میخواهی تا بقا نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی تواند شناخت
پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار
در کارها زیرا که کبر از کسی که لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست
آید که علم او بی جهل بود و گفت صد گرگ گرسنه در گوسفندانی چندان تباهی نکنند که یکساعت
شیطان لعین کند با تو و صد شیطان لعین آن نکند که نفس تو کند با تو و گفت بسنده است مرد را آن
عیب که شاد میکند او را آنچه زیان کار اوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان
کرده است پس بندگان را ضمان توکل باید کرد و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر
او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع
او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود
که راه گذری و مقیم پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام انس است
بذکر او و گفت اینکه میگویند که دل نامتناهی است راست نیست از آنکه هر دلی را [illegible] معلوم
است که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی است چنان دانم که بدین
سخن صورت میخواسته است که دل بمعنی متناهی نیست چنانکه در شرح القلب

بیان کرده ایم و گفت که اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در صحف پیغمبر ما محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

در ذکر ابوبکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ علم و عصمت آن شرف عباد آن کنف زهاد آن مجرد آفاق ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد و عباد و مشایخ بود و در ورع و تقوی بتمام بود و در تجرید و تفرید بکمالی شگرف داشت و در معامله و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مؤدب الاولیاء خوانده اند و کشته نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او بلخی بود و از یاران خضر علیه السلام بود و او را در ریاضت و آداب تصانیف بسیارست و مرید را از سفر باز داشتی و گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنگاه ترا ارادت درست گردد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت **نقلست** که عمری در آرزوی خضر علیه السلام بود و هر روز بگورستانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن برخواندی روزی پای از دروازه بیرون نهاد پیری نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که مرا ببینی امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر علیه السلام چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه کارها شرف دارد **نقلست** که فرزندی داشت بدبیرستان فرستاد یک روز او را دید که می گریست و رنگش رفته بود گفت ترا چه افتاده است گفت استاد مرا آیتی آموخت از آن چنین شده ام گفت آن کدام است گفت قوله تعالی یَوْماً یَجْعَلُ الْوِلْدانَ شِیباً آن روز که کودکان را پیر گرداند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و بمرد و پدر بر سر گور او میگریست و میگفت ای ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سال است که ختم میکنی و در تو

هیچ اثری نکرد **نقلست** که هرگاه که از مسجد باز گشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که
کس دزدی کرده باشد یا بگناهی بزرگ موسوم شده **نقلست** که کسی بزیارت او آمد
چون باز میگشت گفت مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر
هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان و گفت در راه مکه زنیرا دیدم مرا گفت
تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی با انس بخدا و ز خویش
نگرفته چون این بشنیدم چندانی قدرتم نماند که گامی از پی او برگیرم باز گشتم تا او برفت
و گفت وقتی دری بر من گشادند و گفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا ع بودند و سر
غوغای آفرینش و پیش روان سپاه معلوم است که هرکجا بلائی و اندوهی بود بسر
ایشان فرود آمد و تو آن خداوندی که یک ذره بجز از تو کسی نرسد چه بخواهم
مرا هم در این مقام بیچارگی رها کن که طاقت بلائی آرم و گفت مردمان سه گروهند
یکی امرا دوم علما سیوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود
و چون علما تباه شوند دین خلایق تباه شود و چون فقرا تباه شوند دل خلایق تباه
شود و گفت اصل غلبهٔ نفس مقارنت شهواتست چون هوا غالب شود دل تاریک
گردد و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند و بر خلق
جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنهٔ ظاهر نشد
مگر بسبب آمیختن خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از
اختلاط کرانه گرفت و کسی از و وصیت خواست گفت سنگی برگیر و هر دو پای را بشکن
و کاردی برگیر و زبانرا ببر گفت این که طاقت دارد گفت آنکه زبان سر او در نطق آید و
گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر
گردد و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس انبیا ع اند
و بعد از نبوت هیچ درجهٔ نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت

خاموشی است وسخن گفتن بقدر حاجت وگفت خاموشی عابد بی فقه تمه بود وکلام او
خوشتر بود وگفت خدای از خلق هشت چیز میخواهد واز دل دو چیز می خواهد تعظیم فرمان حق و
شفقت بر خلق خدای واز زبان او دو چیز اقرار کردن بتوحید ورفق کردن با خلق واز
اندامها دو چیز طاعت داشتن خدای ویاری دادن مؤمنان واز خلق دو چیز صبر در حکم
خدای وحلم با خلق خدای وگفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر وحسد وخواری برو
عاشق شد وگفت اگر طمع را گویند که پدر تو کیست گوید شک در مقدور واگر گویند
غایت تو چیست گوید حرمان وگفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان لعین گوید که
من بدین الهی نیستم که از آغاز مؤمن را بکافری وسوسه کنم اول او را بشهوات حلال
حریص کنم چون بآن حریص گشت وهوا بر وی چیره شد وقوت گرفت وبر معاصی دلیر
شد بکافری وسوسه کنم وگفت پنج چیز است که همیشه با تواند اگر صحبت این پنج بدانی
نجات یابی واگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان لعین پس دنیا
پس خلقان با خدای موافقت کردن بهرچه کند بنده کار باشی با نفس بمخالفت با
شیطان لعین بعداوت با دنیا بحذر با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی وگفت تا از مخلوقات
نبری انس با حق تعالی طمع مدار وتا دلت را در اشتغال گردان داری طمع فکرت و
عبرت مدار وتا سینه از طلب ریاست وقهری پاک نکنی طمع الهام وحکمت مدار و
گفت صحبت با عقلا باقتدا کن وبا زهاد وبحزن مدارا وبا جهال بصبری جمیل وگفت اصل
آدمی زاد آبست وخاک کس بود که آب برو غالب بود واورا بلطف دریافت
باید داد که اگر کار بعنف کند متغیر گردد وبمقصود نرسد وکس بود که خاک برو غالب بود
اورا بالکه باید کوفت وسختی بباید سرشت شریعت دراو آموخت تا او کاری را بشاید وگفت
حق تعالی خواست که آب را بیافریند از همه الوان لون او کرد واز همه طعام طعم او کردانید چون
همه الوان را بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی کس لون آب ندانست وچون همه طعام را

بیابیفت تا طعم آب کشت کس سبب طعم آن ندانست که از خوردن او لذت و حیات
یابند و کسی را از کیفیت لذت او خبر نه که کس را از معنی که موجب حیاتست خبر نیست
وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ دلیل اینست و گفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطانرا ازو
خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شماری نیست و گفت بامداد برخیزم و مردمانرا ببینم دانم
که کیست که لقمهٔ حلال خورده است و کیست که حرام خورده است و هرکه بامداد برخیزد و زبانرا بلغو
و غیبت و فحش مشغول کند دانم که او لقمهٔ حرام خورده است و هرکه بامداد برخیزد و زبان بذکر و تهلیل و
استغفار مشغول کند دانم که او لقمهٔ حلال خورده است و گفت صدق نگاه دار در آنچه میان تو و میان
خدای است و صبر نگاه دار در آنچه میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری است که بنده بدان
منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجهٔ متقیان و پرسیدند از زهد گفت زهد سه حرف است
زا و ها و دال زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین فرود آرند به
دل است و کمال ایمانست بدو و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر است و یقین
دلالت و یقین مشاهده و گفت هر کرا معرفت بخدای درست شود هیبت و
خشیت بر وی ظاهر شود و گفت شکر نعمت مشاهدهٔ منت است و نگاه داشت حرمت
و گفت توکل فرا گرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تأسف خورد
بر آنچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد آمد و گفت هرکه کارها از جهت آسمان بیند
صبر کند و هرکه از جهت زمین بیند متحیر گردد و گفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از
لقمهٔ حرام نقل است که چون او وفات یافت بخواب اش دیدند زرد و غمگین و گریان
گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین گورستان که منم از ده
جنازه که می آرند یکی با ایمان نمرده است دیگری او را بخواب دید پرسید که خدای با تو چه
کرد گفت مرا بحضرت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بگناهی رسیدم
چهره ام سیاه شده چنانچه هیچ نتوانستم خواند ندا آمد که آن گناهرا بر تو پوشیده ام واز کرم

نسزد که درین جهان ترا رسوا کنم اکنون عفوت کردم

در ذکر عبدالله منازل رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت آن صدف درّ کرامت آن مجرّد رجال آن مشرف کمال آن خزانهٔ فضایل عبدالله منازل رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و شیخ ملامتیان و متورّع و متوکّل بود و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق و مرید حمدون قصّار بود و عالم بود بعلوم باطن و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجرّدتر از وی کسی نبود چنانکه نقلست که ابو علی ثقفی روزی سخنی می‌گفت عبدالله گفت یا ابا علی مرگ را ساخته باش که از آن چاره نیست ابو علی گفت تو ساخته باش عبدالله دست را بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت من مردم و در حال بمرد ابو علی منقطع شد زیرا که با او مقابله نتوانست کرد که ابو علی را علایق بود و عبدالله مجرّد بود و سخن اوست که گفت ابو علی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و گفت از هرچه عبارت کنی بزبان خویش باید که از حال خود عبارت کننده باشی و نباشی بسخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده از غیری نقلست که کسی روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آن مرد گفت یکبار دیگر باز گوی گفت من در پشیمانی آنم که یکبار چرا گفتم و گفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضها تا مبتلا نگردد بضایع کردن سنتها و هر که بترک سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین وقتهای تو آن وقتست که از خواطر و وساوس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند و گفت هر که نفس او ملازم چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش همچندانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب الکنی میدارم که از چنین سخن گوید و از خدای شرم ندارد یعنی چون خدای را متکلم بیند چگونه شرم ندارد که در

کلام آید و گفت هر کرا محبت دادند و فقر او را خشیت ندهند او فریفته است و گفت خدمت ادب نیست
به مداومت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت ما با دب محتاج تریم که به
بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بر و واجب آن بود که نفس او در چشم او
خوار کرده ندیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند و گفت واجنبنی و بنیّ ان
نعبد الاصنام و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد لیکن فضیحت دعوی ظاهر
گردد و گفت هرگز تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محجوب گردد بچیزی از
علم خویش هرگز عیب خویش نبیند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت
نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود با وقات
گذشته تضیعا بده فقد وقت از دست بدهد و گفت آدمی از پس و پیش نگاه نتواند کرد و او بیانست
است در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهراً دعوی عبودیت میکنی امّا باطناً سر
با وصاف ربوبیت بر آورده و گفت عبودیت اضطراریست نه اختیاری و گفت هر که طعم
عبودیت چشید او را خویش نیست و گفت عبودیت رجوع کردنست در جملهٔ چیزها بخدا بحکم اضطرار
و گفت بنده بنده او بود تا خادمی از بهر خود بجوید چون خادمی جست از بندگی افتاد و ادب
از دست بداد و گفت هیچ چیز نیست در کیسه خواری بندگی و خواری سؤال و خواری رد
بخشیده است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الصابرین و الصادقین
والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار ختم مقامات بر استغفار کرده است تا بنده
بینا گردد بر تقصیر خویش در جملهٔ احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که سیاست نفس
خویش از نفس خویش بکسر عیش خلایق در سایهٔ او بود و گفت تفویض با کسب بهتر
بود از خلوت بی کسب و گفت هر که درین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد و هر که
از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیحت گردد و گفت اگر درست شود بنده را یک
نفس در جملهٔ عمر بی ریا و بی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف

آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید نقلست که مردی ورا دعا کرد و گفت خدای
بدهاد آنچه امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت کو و وفات او در
نیشاپور بود و خاک او در مشهد انبار است احمد ابن اسود گفت او را بخواب
دیدم گفتند عبدالله را بگوی تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخواهد مرد با
عبدالله گفتم گفت این مدتی مدید و عهد بعید است که طاقت دارد که سالی
دیگر انتظار کشد

در ذکر علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجه درویش آن حاضر بی خویش آن داننده عیوب آن بیننده غیوب
آن خزانه حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ و معتبر
بود و جنید را بدو مکاتبات لطیف هست و صاحب ابو تراب و قرین جنید بود
و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی دارد در
طریقت و عمرو ابن عثمان بزیارت او باصفهان آمد و سی هزار درم وام داشت
علی سهل جمله را بگذارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق
بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات
بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از غناییهای بشریت بود و هر که در بدایت
ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیابد گفتند معنی
یافت سخن بگوی گفت هر که پندارد که نزدیکتر است بحقیقت بعیدتر است چنانکه آفتاب
بر روزن بخانه می افتد کودکان خواهند که آن ذرها را بگیرند دست پر کنند پندارند که آن
در قبضه ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نبینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین
بحق از آنکه حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین خطوری بود که گاه

بیاید و کاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقفان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای تعالی و عارفان در قرب خدای تعالی و گفت حرام است کسی را که خدایرا میخواند و نسیده اند و با غیر او آرام میگیرد و گفت بر شما باد که پرهیز کنید از غرور در حسن اعمال یا فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود و گفت توانگری التماس کردم در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نومیدی یافتم و گفت از وقت آدم علیه السلام تا الی یومنا هذا آدمیان از دل سخن گفته‌اند و میگویند و من کسی میخواهم که مرا صفتی کند که دل چیست یا چگونه است و نمی‌یابم و از وی پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیکست از آنجا که گمانهاست اما دور است از آنجا که حقایق است نقلست که علی سهل گفت که شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابوالحسن مزین گفت که من گفتم او را که بگوی اشهد ان لا اله الا الله تبسمی کرد و گفت مرا میگویی که بگوی بعزت او که میان من و او جز حجاب عزت نیست و جان بداد بعد از آن ابوالحسن محاسن خود گرفت و گفت چون من حجامی اولیا خدایرا شهادت تلقین کنم و اخجلتاه و زار بگریست رحمة الله

در ذکر شیخ خیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی محتاج شیخ خیر نساج رحمة الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود در وعظ و معامله بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و حلمی بغایت و ورع و مجاهده تمام و نفسی مؤثر و شبلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند

و شبلی را پیش جنید فرستاد از بهر حرمت جنید را و مرید سری سقطی بود و جنید او را
محترم داشتی و ابو حمزه بغدادی در شأن او مبالغت کردی و سبب آنکه او را ابو خیر نساج
گفتند آن بود که وی از مولد خود سامره رفت بعزم حج گذرش بر کوفه بود بدر دروازه بیرون
آمد مرقعی پاره پاره داشت در بر و رنگ او سیاه فام بود شخصی او را دید گفت این ابلهی
می نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواجه گریخته
گفت بلی گفت من ترا نگاه دارم تا بخواجه سپارم گفت من
هم بدین آرزوی آنم که مرا بخواجه سپارد گفت حالیا بنده منی خیر نامی
وی از حسن عقیدت که المؤمن لا یکذب خلاف نکرد و همراه او شد
و بخانه او رفت و نساجی بیاموخت تا سالها کار او کرد و هرگاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا
مرد از آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت بسیار
او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو هیچ بنده من نیستی پس از آنجا
بمکه رفت تا بدان درجه رسید که جنید گفت خیر خیرنا و دوست داشتی که او را خیر
خواندندی و گفت روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاد من آن را بگردانم نقل است
که گاهی جولاهگی کردی و گاهی بلب دجله شدی ماهیان بوی تقرب جستندی و
چیزهاش می آوردندی روزی کرباس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر سیم مزد
بیارم و ترا نیابم به که دهم گفت بدجله انداز پیرزن سیم بیاورد شیخ حاضر نبود بدجله
انداخت شیخ یکبار بدجله رفت ماهی آن سیم بیاورد و بشیخ داد مشایخ چون این بشنیدند
از وی نپسندیدند گفتند او را بازیچه مشغول کرده اند ببینید نشان حجابست و تواند که
نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان ع را نبود نقل است که
گفت شبی در خانه بودم در خاطر من آمد که جنید بر در است آن خاطر را نفی کردم تا سه
بار در خاطرم آمد بعد از آن بیرون آمدم جنید بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی

وگفت در مسجدی شدم درویشی در من آویخت وگفت ایها الشیخ بر من بخشای که مرا
محنتی بزرگ پیش آمده است یعنی بلا از من باز گرفته اند و عافیت داده حالش
بنگریستم یک دینارش فتوح بود وگفت خوف تازیانهٔ حق است بندگانی را که بی
ادبی خو کرده باشند بدان راست کنند وگفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است
آنست که در آن عمل که کند جز عجز وتقصیر نه بیند **نقلست** که خیر صد وبیست
سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت
خیر سر از بالین برداشت وگفت عافاک الله توقف کن وکار را باش که تو بندهٔ ما
موری ومن بنده مامور ترا فرموده اند که جان او بردار ومرا فرموده اند که چون وقت
آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد وآنچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر
کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان بحق تسلیم کرد او را بخواب دیدند
گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت از من آن مپرس ولیکن از دنیای نجس شما باز رستم رحمة الله
علیه

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبهٔ
مسلمانی ابو حمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه از اجلهٔ مشایخ خراسان بود واز اکابر
طریقت ورفیع القدر بود وعالی همت ودر فراست همتا نداشت ودر توکل بنهایت
رسیده بود ودر تجرید بغایت بود ودر ریاضت وکرامات وبسیار است مناقب او
بشمار وخلوتها شایسته داشت وابو تراب را دیده بود وجنید را دریافته
نقلست که یکبار بتوکل در بادیه رفته بود ونذر کرده که در راه از هیچکس چیزی نخواهد
بهیچ التفات نکند برین نذر بادیه قطع کند ونه دلو داشت ونه رسن پاره سیم در جیب داشت که خواهد بود

داده بود ناگاه توکل داد خویش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنکه سقف آسمان را
بی ستون نگاه دارد معدهٔ ترا بی سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت بوحمزه آن سیم را
بینداخت و میرفت چاهی بود در راه در آن چاه افتاد اما حلقی بدو نرسید زیرا که تفتیش
درست بود زمانی برآمد نفس فریاد برآورد بوحمزه خاموش بنشست شخصی می گذشت
بدان چاه رسید برفت و خاری چند بیاورد و سر چاه بپوشید نفس زاری آغاز کرد و
گفت که حق تعالی میفرماید که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه ابوحمزه گفت
توکل از آن بزرگتر است که بعجز و سالوسی نفسانی باطل شود آن کس که بر بالای چاه
نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و اضطرار
بکمال رسید و توکل برقرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دو دست در لب
چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت ابوحمزه گفت من بهر اهی که بنگرم الهامش
دادند که خلاف عادتست دست در زن دست در زد و برآمد آوازی شنید که یا
باحمزه الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف چون توکل برما کردی ما
کیسه هلاکت انبوه بود بر دست و ترا نجات دادیم پس شیر روی بر خاک مالید و
برفت نقل است که جنید رحمه الله ابلیس را دید برهنه گرد مردم میگشت گفت
ای لعین شرم از این مردمان نداری گفت اینها مردم نیستند مردم آنها اند که در مسجد شونیزیه
نشسته اند که جگرم را سوختند چون مسجد شونیزیه شدم ابوحمزه را دیدم سر بگریبان
فرو برده چون مرا دید گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیاء خدای از آن عزیزتر اند
که ابلیس را بر ایشان اطلاع افتد نقل است که او محرم بود در میان گلیمی و در سالی
یکبار بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بستی سؤال کردندش از انس
گفت انس آنست که دل تنگی پدید آید از زیستن با خلق و گفت غریب آنست که او را
از اقربا و علایق وحشت بود انس گرفته است دل او در موافقت حق سبحانه و تعالی

و گفت هرکه دوستی مرگ در دل گیرد هرچه باقی بود بر و دوست گردانند و هرچه فانی
است بر و دشمن گردانند و گفت توکل آنست که بامداد چیز دار شامش با دنیا یدو
چون شب در آید از بامدادش یاد نیاید یکی از و وصیت خواست گفت توشه بسیار
ساز این سفر را که در پیش داری و وفاتش در نیشاپور بود و در جوار ابوحفص حدادش
دفن کرده اند رحمة الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن هم عاشق و هم
معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوس
بود و در بغداد نشستی و باتفاق همه از جملهٔ اولیا خدای بود و او را با قطب المدار علیه صحبت
بود و او خود از اقطاب بود و از و پرسیدند که ما را بگوی که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم
اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل تمکین را خدمت کرده بود و از ایشان
فایده ها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه
داشت و صحبت محاسبی و سری سقطی یافته بود نقلست که گفت سری
نزدیک ما آمد و سخنی نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر
و گفت هر خاطری که شما را در آید با من بگوئید مرا در دل آمد که او جهود است یا جریری
نگفتم مردی این سخن گران آمد گفت با او بگو پس گفتم چاره نیست تا این مرد را خبر
ندهم پس او را گفتم که تو فرمودی که هرچه در خاطر شما در آید مرا خبر دهید مرا در خاطر
می آید که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند و سر بر آورد و گفت راست گفتی و شهادت آورد
و مسلمان شد پس گفت همه دینها گشتم و مذهبها دیدم گفتم اگر با هیچ کس خیری خواهد بود
با این قوم باشد پیش شما آمدم بامتحان شما را بر حق یافتم و گفت احمد مسروق که هر که بخیر خاطر

شاد شود و شادی وی جمله اندوه گردد و هر کرا در خدمت خدای انس نباشد انس او
جمله وحشت بود و هر که در خواطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات جوارح معصوم
دارد و گفت هر که محسن شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست
که بگوشهٔ چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل بهر در آن تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت
مؤمن از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت بنده بحرمت خدای و حقیقت تقوی را
برسد و گفت در باطل بکرسستن معرفت از دل ببرد و گفت هر کرا مودت حق تعالی یار بود
کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان بخدای
بخدای تعالی بود نه بدنیا و گفت خوف باید که بیش از رجا بود که حق تعالی بهشت آفرید
پس دوزخ و کسی تا بر دوزخ گذر نکند به بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر چیزی که عارف
از آن بترسد قرب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت
آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت
دهند و گفت هر که کرامت طمع داری و پیش از آن پای در درجهٔ انابت ثابت نکرده
باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام
توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهد آنست که جز خدای تعالی عز و جل هیچ چیز
بر وی پادشاه نگردد و گفت تا تو از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی

رحمة الله علیه و علی التابعین و المحبین اجمعین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمة الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرقی
بی شرقی عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدماء کبار و پیشوای اولیا و اعتماد
اصفیا بود و ولایتی مشکرف داشت و در تربیت کردن مریدان آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار

و حظی بسیار در توکل و تجرید در ظاهر و باطن کس را قدم او نبود و اند و ابراهیم که از وفا سنة
خود شیخ و بنده کمال او بس باشد ابراهیم شیبانی و هم ابراهیم خواص و او پیر هر دو بود
و او را کلماتی رفیع است و براهین واضح و عمر او صد و بیست سال بود و کار او عجب
بود و هیچ چیز که دست آدمی بدو رسیده بودی نخوردی جز بیخ گیاه و مریدان او هر کجا
یافتندی برای او بردندی و از این نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و یاران با او
بودندی و دایم احرام گرفته بودی و هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی
نقل است که گفت سرائی از میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفروختم و در میان بستم
و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم بیست
گفت بیشتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت به من ده بدو دادم بگشاد و بدید پس بشمرد پنجاه بود
گفت برگیر و زر باز داد گفتم ترا چه رسید گفت مرا از راستی تو دل پر مهر شد با من
وقتی در صحبت من بود و از اولیاء حق شد. نقل است که یکبار در بادیه رفتم غلامی
دیدم تر و تازه ولی زاد و راحله نه گفتم ای آزاد مرد کجا میروی گفت از سوی حج چپ
و راست منگر پس سر بر دار تا هیچ می بینی جز خدای. نقل است او چهار پسر داشت هر چهار را
پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت کسبی در آموزند تا بعد از
من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم حکم صدیقان نخورند و کاری کنند در وقت حاجت
و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبت و گفت هر که دعوی بندگی کند
و او را هنوز مرادی مانده باشد او در دعوی خود دروغ زنست که بندگی از کسی
درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خدای باقی شود و نام او آن بود
که خداوندش نهاده بود و نعت او آن بود که هر چه بوی خواهند او از بندگی جواب
دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که
با توانگران مداهنه کند و عظیم‌ترین آنکه خلق را تواضع کند و گفت درویشان را اصلی

ایمنیان خدااند در زمین و حجت خدایند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد
و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است
ذره از وی فاضلتر از متعبدان مجتهد و گفت هرگز منصف‌تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت
کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت زیرک نیست کسی الا
این طایفه که همه سوخته‌اند بسبب زندگی خویش بسبب آنچه یافته باشند و وفات
او بر طور سینا بوده است و تربتش هم بر آنجاست

ذکر ابو علی جرجانی رحمة الله علیه

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول اثابت آن مخصوص بکرامت آن شیخ
پنهانی ابو علی جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوانمردان طریقت
بود و در مجاهده بکمال بود و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلمات
مقبول مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و
اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بحقیقت است
و سخنشان باسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و
محبت و زیادتی خوف از ترک گناه است بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل
صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن
منت پس خایف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب
هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب پس خوف ناری منور است و رجا نوری منور است
و محبت نور الانوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن
طاعت آسان بود و موافقت کردن سنت با فعال بروی سهل بود و محب اهل صلاح بود
و با برادران نیکو خو بود و در راه حق تعالی چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند

و مراعات اوقات خویش تواند کردن و گفت بدبخت آن کس بود که معاصی ظاهر گرداند
که بر وی فراموشش گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و بمشاهدهٔ
خدای باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و گفت عارف
آن بود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت گمان نیکو بردن
بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود و گفت هر که ملازمت
کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم هیچ دگر در گشادن و هر که صبر کند بر خدای تعالی بعد از
صبر هیچ جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس
تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در
اوست و تفویض خانهٔ او و مرگ بر درست و فراغت در سرای و راحت در خانه و
گفت بخل سه حرف است بی است و آن بلا است و خی است و آن خسران است
و لام است و آن لوم است پس بخل بلائی است بر نفس خود و خاسر است در نفاق
خویش و ملومی است در بخل خویش

در ذکر ابو بکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن کعبهٔ
تحقیق آن قبلهٔ روحانی شیخ ابو بکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمانه و در ورع و
تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف
بود و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب علم و در مجاهده
و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت
جنید و ابو سعید خراز و نوری دریافته بود و او را چراغ حرم گفتندی و در مکه مجاور بود
تا وفات کرد و از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار

ختم کرده بود و سی سال در مکه زیر ناودان نشسته بود و در این سی سال بهر شبانروزی
یکبار طهارت کردی و در این سی سال خواب نکرد و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا
بسفر حجاز رود دستوری دادش چون برفت در بادیه حالتی بروی پیدا آمد که موجب
غسل بود گفت مگر بشرط نیامده‌ام از بادیه بازگشت چون بدر خانه رسید مادر را دید
که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی گفت
بلی اما خانه را بی تو نمیتوانستم دیدن در پس در نشستم و نیت کردم که برنخیزم تا تو
نیایی پس چون مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد
گفت در میان بادیه درویشی را دیدم مرده و میخندید گفتم تو مرده و میخندی گفت
آری محبت خدای چنین بود ابو العباس نرسی چنین گوید که ببادیه فرو رفتم بتوکل بی
زاد و راحله چون بکناره حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم که بادیه را بی زاد و
راحله بریدم از آن کنار حوض کسی بانگ زد بر من که ای حجام لا تحدث نفسک
بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم و بخدای بازگشتم و گفت شیخ مرا اندک
غباری بود با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بجهت آنکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده
است لا فتی الا علی شرط فتوت آن بودی که اگرچه معاویه رض بر باطل بود و او بر حق
کار بدو بازگذاشتی تا چندین خونها ریخته نشدی و گفت میان مروه و صفا خانه داشتم شبی
در آنجا مصطفی صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدم با چهار یار در آمد و مرا در کنار گرفت پس
اشارتی کرد با بوبکر که او کیست گفتم ابو بکر رض بعمر رض اشارت کرد گفتم عمر رض بعثمان رض اشارت کرد گفتم
عثمان بمرتضی اشارت کرد من شرم داشتم از آن غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا با او
برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار گرفتیم ایشان برفتند امیر المؤمنین علی رض مرا گفت بیا تا
بکوه بوقبیس رویم بسر کوه رفتیم و نظاره کعبه کردیم چون از خواب در آمدم خود را در کوه بوقبیس دیدم
و ذره‌ای از آن غبار در سینه من نمانده بود و گفت وقتی مردی در صحبت من بود و بر دل من گران بود و

الحاح

بر دل من سبک تر شود آن گرانی از دل من نمی شد پس او را بخانه بردم و گفتم پای بر سر و چشم
من نه گفت من این نکنم بسیار الحاح کردم تا پای بر روی من نهاد و می داشت چندانکه آن
گرانی از دل من نشد و دوستی او در دل من افتاد و مرا دویست درم از وجه حلال فتوح
بود نزدیک او بردم و بر کناره سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشه چشم در من
نگریست و گفت این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام از ضیاع و اسباب تو میخواهی
که مرا بدین قدر غره کنی برخاست و سجاده برافشاند و برفت هرگز چون عز او و ذل خود
ندیدم آن زمان که درمها برمیچیدم **نقلست** که مریدی داشت در حالت
نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگریست اشتری لگدی زدش و چشمش بیرون انداخت
حالی بسر شیخ ندا کردند که درین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بوی فرو می آمد
وا و بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت کردن روا نبود نقل است
که روزی پیری از باب بنی شیبه در آمد با شکوه ردا در برافکنده و پیش ابوبکر کتانی آمد
و گفت ای شیخ چرا بنجا نروی که مقام ابراهیم است و مردمان نشسته اند و احادیث اسماع
میکنند تا تو نیز بشنوی که پیری بزرگ رسیده است و اخباری عالی املا میکند ابوبکر رض
سر بر آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبدالرحمن رض و از معمر و از زهری و از
ابوهریره رض و او از پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هر چه ایشان آنجا
باسناد خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی
دلم سخن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو خضری پیر
خضر گفت تا این وقت پنداشتم که خدایرا هیچ ولی نیست که من او را نشناخته باشم تا ابوبکر
کتانی را دیدم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم دانستم که خدایرا اولیاء بسیار است
که مرا شناسند و من ایشانرا نشناسم **نقلست** که گفت روزی در نماز بودم طراری در
آمد و ردا از کتف من باز کرد و به بازار برد تا بفروشد در حال هر دو دستش خشک شد با

آمد شیخ در نماز بود در کتف شیخ انداخت و بنشست که مردم چون او را چنان دیده بودند
حال پرسیدند گفت گفتند مصلحت آنست که باشی چون از نماز فارغ شد او بنالید و
بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد طرار واقعه گفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که هرگز زیر دلق
دارم و باز آوردن پس گفت الهی پرده با نزار و آنچه از و ستده بود باز داد و در حال درویش
نیک شد و گفت جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت من تقوی‌ام گفتم
تو کجا می باشی گفت در دل اندوهگنان و در حال زنی دیدم عظیم زشت و سیاه گفتم تو کیستی
گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجا باشی گفت در دل اهل نشاط چون بیدار شدم نیت
کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبی پنجاه و یکبار پیغمبر صلی الله
علیه و سلم را بخواب دیدم و از و مسایل پرسیدم و یکشب دیگر هم پیغمبر را
صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدم گفتم دعا کن تا خدای دل مرا نمیراند بهوا
گفت هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلک
ان تحیی قلبی بنور معرفتک ابدا و گفت روزی درویشی پیش من آمد
و میگریست و میگفت ده روز است تا هیچ نخورده‌ام تا با بعضی از یاران
شکایت کردم از گرسنگی و بیازار گذر کردم و رقعه افتاده دیدم برداشتم بر آن
نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست که از و شکایت میکنی و کسی از وی
نواست گفت چنانکه فردا خدا ترا خواهد بود تو امروز او را باش و گفت انس بمخلوق
عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و میل کردن بایشان مذلت و گفت زاهد
آنست که هیچ نیابد و دل شاد بود بنا یافتن و جهد و جهد لازم دارد تا بوقت مرگ
و احتمال ذل کردن بصبر و راضی بودن تا بمیرد و گفت تصوف همه خلق است هر که خلق
بیشتر تصوف بیشتر و گفت فراست پیدا شدن یقین است و دیدن غیب دان از اسرار ایمان
است و گفت محبت ایثار است برای محبوب و گفت تصوف صفوت است و شاهد است گفت صبر و

که طاعت او نزدیک او جنابت است که از آن استغفارش
باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی
را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانکه پیش گناه رجوع نکند سیوم گزاردن
هر فریضه که میان او و خدا است که ضایع کرده باشد و چهارم ادا مظالم خلق پنجم گداز د
هر گوشت و پیه که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت
معصیتش چشانیده است و گفت اول و جد حلواست یعنی شیرین و میانه مُر یعنی تلخ
و آخر سقم یعنی بیماری و گفت توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن
یقین و گفت عبادت هفتاد و دو باب است و هفتاد و یکی از آن در حیاست بخدای
و گفت علم بخدای تمامتر است از عبادت خدای عز و جل و گفت طعامی مشتهی لقمه
است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را از مایده رضا برگرفته
باشی با احکام نیکو بکرامت حق و گفت هرگز حق تعالی بندگان را که زبان بدعا گشاده نکند و
بعذر خواستن مشغول نکرده اند تا در مغفرت بر ایشان گشاده نکند و گفت چون افتقار بخدای
درست شود غنایت درست شود بجهت آنکه اینند و تمام نشوند مگر بیکدیگر و گفت وردی
بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت
جن و انس و گفت اعمال جامه بندگیست هر که خدای ورا در وقت قسمت از رحمت دور
کرد او هر در عمل را ترک گیرد و هر که از نزدیک کرده اند بر اعمال ملازمت کند و چون پشیده ا
و گفت دنیا را بر علوی قسمت کردند و بهشت را بر تقوی و گفت از حکم مرید چیست ا
یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت
بود و گفت شهوت چهار دو است هر که چهار دو گرفتار بود بهم بود و گفت مثل در دنیا
باش بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن و گفت دین خدای مبنی بر قسیم است بر حق و
بر عدل بصدق حق بر جوارح است عادل تا بت صدق بر عقل یعنی حق بر ظاهر بر جوارح است کما قال علیهم

بالظاهر ابلیس و ادریس هر دو در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس بر باطل است و ادریس بر حق است و عدل بر دل است قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل توان کرد که فردا از صدق سؤال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود و عطا از حق شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق و گفت خدای را بادیست که آنرا باد صبح گویند که آن باد مخزونست در زیر عرش در وقت سحر وزیدن گیرد و ناله‌ها و استغفار بر گیرد و بملک جبار رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه. نقلست که چون کتانی را اجل نزدیک آمد گفتند در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال دربان دل خویش بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز ندانست جز خدای تعالی رحمة الله علیه

در ذکر عبد الله خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیده درگاه آن برگزیده اله آن محقق لطیف قطب وقت عبد الله بن محمد خفیف شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانهٔ عالم و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و مرجوع اهل طریقت در آن عهد بود و شانی عظیم داشت و خاطری خطیر و احترامی بغایت داشت و فضایل او نه چندانست که بتوان شمرد و ذکر توان کرد و پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی از متصوفه تولا بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر بسی تصنیف لطیف دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق و اسرار او را بود در عهد او کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو

درست کردندی و او از ابنای ملوک بود و بتجرید سفرها کرده بود و رویم و جریری و ابن
عطا و جنید و منصور حلاج را دیده بود و در ابتدا که درد دین دامنش بگرفت در هر رکعتی نماز
ده هزار بار قل هو الله احد بخواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز
کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات کرد
چهل چله پیاپی داشته بود و در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت او
پیری بود از محققان اما از علما طریقت نبود اما بزرگ بود و در پارس بودی و او را محمد ذکری
خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود و از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط مرقع چیست
و پوشیدن مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در میان پیراهن
سپید بجای می آرد و ما در میان پلاس نمیدانیم که بجای توانیم آورد یا نه و از خفیف از
آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار هفت مویز بیش نبود و یکبار بود و سبکروح
و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم هشت مویز داد تا بخورد حلاوت
طاعت بر قاعده هر شب نیافت بدانست که مویز هشت بوده است خادم را بخواند و
از و سؤال کرد گفت دوش هشت مویز آوردم گفت چرا گفت ترا عظیم ضعیف دیدم دلم
درد گرفت گفتم تا ترا قوتی بیفزاید اگر دد شیخ گفت پس تو با من نبوده دشمن من بوده که اگر یار
من بودی شش مویز آوردی پس او را مهجور کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود
و گفت چهل سال است تا مرا قبول هست در میان خاص و عام و چندان نعمت دنیا
بر من ریختند که آنرا حد نبود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد و گفت
در ابتدا که عزم حج کردم چون بغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بزیارت جنید نرفتم
چون در بادیه شدم رسنی و دلوی داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمم دیدم که آهوئی از چاه
آب میخورد چون بسر چاه رفتم آب بچاه فرو شد گفتم الهی عبدالله را قدر از آهوئی کمتر
است آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن نداشت و تو داری فرحم خوش شد رسن بینداختم

و در وان گشتم آوازی شنودم که ما ترا تجربه میکردیم اما چون صبر کنی اکنون باز گرد و آب خور باز گشتم
و آب بسر چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بمدینه دیگر بطهارت احتیاج نبود
چون از مکه باز گشتم در جامع بغداد شدم چشم جنید رحمه الله بر من افتاد گفت اگر صبر کردی از زیر قدمت آب
برآمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه برد
و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بکراهیت میخوردم و او لقمه میساخت
و در دهان من می نهاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با یاران
قصد حج کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم
تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبیله رسیدیم و سگی بچهل دینار بخریدیم و
قربان کردیم و بریان کردیم لقمه از آن من دادند خواستم تا بخورم از آن درویش یادم آمد که
مرا مهمان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه با ما نمودند حج کردیم و باز آمدیم و
آن درویش را طلب کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر
پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند آنجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله آورده سه بار
سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان
سر برآورد و گفت یا ابن خفیف رحمه الله دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بیش نمانده است
ازین اندک نصیب بسیار بستان مگر فارغی که بسلام من می پردازی این بگفت و سر فرو
برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی فراموش کردم و همگی من ایشان گرفتند پس با ایشان
نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت یا ابن خفیف رحمه الله ما اهل
مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را سخنی گوید سه روز آنجا بودم که
نه چیزی خوردیم و نه خفتیم پس گفتم مرا پندی دهید آن جوان سر برآورده گفت صحبت
کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیبت او در دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند
دهد نه بزبان گفتار **نقلست** که گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا رفتم رهبانرا

دیدم که بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران میکشیدند بینا میشدند
و بیماران میخوردند شفا می یافتند عجب داشتم و گفتم کار ایشان بر باطل بود این چگونه است آن
شب در خواب پیغمبر را صلی الله علیه وسلم دیدم گفتم یا رسول الله اینجا چه میکنی گفت از
بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالتست رسول صلعم فرمود که این اثر صدق و ریاضت
است که در باطلست اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب
دیدم که بیامده و بسر پای بیدار میکرد و من در روی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بداند
و رفتن آن راه پیش گیرد و پس از سلوک باز ایستد حق تعالی ورا عذابی کند که هیچکس را از عالمیان
نکند و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز کرده است و عبدالله خفیف رحمه
سنت رسول علیه السلام بجای آورده بود و خواست که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت بگذارد
دوم نتوانست پیغمبر را صلعم بخواب دید که با او گفت آن نماز خاص مراست تو مکن **نقل است**
که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت کسی را
نمیدانم اما دختری هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم برفت و بیاورد و شیخ نکاح کرد
چون هفت ماه برآمد فرزندی بیامد و بمرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوی که شیخ یا طلاق بستان
و اگر نخواهد که می نشین خادم گفت ای شیخ این چه سرست که نیم شب زن خواستی گفت در
خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار در مانده و غرق شده ناگاه طفلی بیامد و دست
پدر بگرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مرا طفلی بود و اکنون مقصود حاصل شد
نقل است که چهارصد عقد نکاح کرده بود بدان سبب که او از ابنای ملوک بود
چون توبه کرد و حال و کمال رسید و بدو تقرب میکردند دو دو سه سه در عقد می آوردند اما
زنی چهل سال در عقد او بود و او دختری از نان وزیری بود یک روز زنانیکه در عقد او بودند گرد آمدند
پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبری نیست اگر کسی را
از این معنی آگاهی باشد دختر وزیر باشد زیرا سؤال کردند گفت چون شیخ بنزد من آمدی

[illegible]

مرا خبر دادند من طعام ساختم و نیت کردم چون شیخ درآمد طعام پیش آوردم ساعتی در آن
نگریست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می مالید
هژده گره افتاده بود گفت ای دختر نمی پرسی که این چیست سؤال کردم گفت این هژده از
شدت صبر است که گره بر گره بسته ام از چنین روزی و از چنین طعام که در پیش من
آورده این بگفت و برخاست و مرا پیش از این با او گستاخی نبود که او بغایت در ریاضت
بود **نقل است** که او را دو مرید بودند یکی را احمد گفتندی و یکی را احمد مه و شیخ با احمد
که مه بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد مه پیش قدم است و کار دیده و ریاضت
وافر کشیده است شیخ بفراست بدانست گفت من بشما نمایم هر دو را پس احمد مه را آواز داد
احمد مه گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بردار و بر بام خانقاه بر احمد
مه گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ گفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت
لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار و بر بام خانقاه بر احمد کمر میان در بست
و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت
بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود
و باعتراض پیش نیامد و بفرمان ما کرد نه بکار که توان کرد یا نه و آن احمد بحجت مشغول شد و
بمناظره ایستاد که از حال ظاهر مطالعه باطن توان کرد **نقل است** که وقتی شیخ را
مسافری رسید خرقه سیاه در بر و شمله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن
غیرت آمد گفت یا اخی جامه چرا سیاه کرده گفت خدایانم مرده اند یعنی نفس و هوا و گفت
أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلٰهَهُ هَوَاهُ شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند پس گفت باز
آریدش باز آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنید همچنین تا هفتاد بارش بیرون می کردند و باز
می آوردند و درویش هیچ تغیری نکرد و بعد از آن شیخ برخاست و سرش ببوسید و عذر
خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد بار که خواری با تو کردند

شهر شیراز شدی نقل است که دو صوفی از جایی دور بعزم زیارت او کردند چون
بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه ندیدند گفتند بخانه عضد الدوله رفته است ایشان
گفتند که شیخ را با سلاطین چکار انکاری در خاطر ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کنیم در
بازار می گشتند بدکان خیاطی رسیدند خواستند که جیب خرقه بدوزند که دریده بود بر دکان
رفتند ناگاه در آن میان مقراض گم شد صوفیان را گرفتند و بخانه عضد الدوله بردند و شیخ
خفیف در آنجا بود عضد الدوله فرمود که صوفی را دست ببرند شیخ گفت که صوفیان را رها کنند که
این کار ایشان نیست پس شیخ با ایشان گفت که اندیشه شما راست بود اما آمدن ما پیش سلاطین
از جهت چنین کارها است که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که دست
از دامن مردان کوتاه کند دست بباد دهد نقل است که شیخ را مسافری رسید
و اسهالش پدید آمد تا شب بودی که شیخ بچاه بار طاس او برگرفتی آخر شب چشم شیخ گرم
شد آن مسافر را تقاضا پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت آخر کجایی
که لعنت بر تو باد و شیخ از خواب برجست و طاس برداشت و پیش او برد روز دیگر مریدان
گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نماندیم و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت
رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و انس را بیافرید و عصمت و کفایت و
حیلت بیافرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنید از اینها عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند
اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس گفتند ملائکه برین سبقت دارند جنیان کفایت اختیار
کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار کرده اند
پس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس بنی آدم حیلت اختیار
کردند و بحیلت چیزی می گشتند ابو احمد صغیر گفت با شیخ مرا وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت
صوفیانیکه من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی
آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا و گفت منزه

بودن از دنیا عین رغبت در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است
در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن است از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار
و گفت رضا بر دو قسم بود رضا بدو اندر تدبیر بود و رضا از و در آنچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق
دلست بر آنچه از غیب بر او کشف افتد و گفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت و
گفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها و غفلت افتد از جمله چیزها جز
حق تعالی و گفت انبساط برخواستن احتشامست در وقت سؤال و گفت تقوی دور
بودنست از هر چه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدانکه شکستن نفس است به
خدمت و منع کردن نفس از فترت در خدمت و گفت قناعت طلب ناکردنست
آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو هست و گفت زهد راحت
یافتن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را باز دارد از طرب و گفت تنها
بودن بود بوجود وصل او و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت
یقین حقیقت اسرار بود بحکمت و غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون
همه کارهای خود با خدای افکند و در بلاها صبر کند پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود
پس از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت و با احتیاج بود او را چه گویند
گفت کذاب و گفت چیزی مخورید و خاموش می باشید و اگر درویشی نزد شما آید بیهمه
فضیحت شوید نقلست که در حال وفات خادم را گفت من بنده عاصی بودم
گریز پای چون وفات کنم غلی بر گردن من نه و بندی بر پای و دستم و از پس
رویم بقبله نشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که
بجا آرد هاتفی آواز داد که ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز ما را خوار
گردانی او ترک داد رحمة الله علیه

التابعین اجمعین

در ذکر ابو محمد جریری رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در
مشاهدهٔ حقایق همه بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود
و برگزیدهٔ زمانه بود و در میان اقران واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده به همه
نوع و کامل بود در ادب و در انواع علوم حظی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول
بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مرید را گفت که ولی عهد من
اوست و صحبت عبد الله تستری یافته بود و آداب و چنان بود که گفت که بیست
سال است تا پای در خلوت دراز نکرده ام که حسن ادب با خدای اولیتر نقلست
که یکسال در مکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز نداد و پای دراز نکرد ابو
بکر کتانی گفت این چنین به چه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بر آن داشت که تا ظاهر
مرا موافقت کرد و چون جنید وفات کرد او را بجای جنید بنشاندند و گفت روزی بازی
سفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم و باز نیافتمش گفتند چگونه گفت روزی از
پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه درآمد پای برهنه و موی بالیده و روی زرد گشته طهارت کرد
و دو رکعت نماز بگذارد و سر بگریبان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بگریبان
فرو برد و آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود صوفیانرا بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم ای
درویش بدعوت میرویم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده میباید
بگیر تو دانی گفتم مگر نو مسلمان است که با ما موافقت نمیکند و آرزو می خواهد نشنیدم
و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سر فرو برده بود در خفتم و رسول را
صلعم بخواب دیدم که می آمد و دو پیر با او و خلقی عظیم بر اثر او آن دو پیر یکی ابراهیم خلیل
بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد و بیست هزار نبی با او پیش رفتم و سلام کردم ازوی

از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده‌ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از
دوستان ما از تو عصیده خواست تو بخیلی کردی از خواب درآمدم و گریان گشتم آواز در
خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان
توقف کن که آرزوی تو راست کنم درویش روی باز پس کرد و گفت هرگاه که درویشی
از تو عصیده خواهد صد و بیست و اند هزار پیغمبر را شفیع باید آوردن تا آرزوی او راست
کنی دشوار کاری بود این بگفت و برفت **نقل است** که در جامع بغداد درویشی بود که
در زمستان و تابستان او را جز یک پیرهن نبودی از وی پرسیدند او گفت من مولع بودم
بجامه نیکو پوشیدن تا شبی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر مائده
نشسته خواستم که با ایشان موافقت کنم و بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان
نه که آن قوم در یک پیرهن بوده اند و تو نبوده چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر جز این
پیراهن نپوشم **نقلست** که جریری مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت دلم گم
شده است دعا کن تا باز دهند گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله بدین
بود و اکنون دین فرسوده شد قرن دوم را معامله بوفا بود آن نیز نماند قرن سیوم را معامله
بمروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بحیا بود آن نیز برفت اکنون مردمان چنان
شده اند که معامله خود برهیبت میکنند و گفت هر که گوش بحدیث نفس دارد و حکم شهوات او
گردد و باز دارد نفسش اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فایدها بر دل او حرام گرداند و از سخن حق
مزه نیابد و ورا نیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضا دهد خدای او را برکشد زیاد
از غایت او و گفت اصل کار دل چیست گفت آن اصل تغابت بود که خدای را می بیند و
مشاهده صنع او میکند و گفت توکل معاینه شدن اضطرار است و گفت صبر آنست که
فرق نکند میان حال نعمت و محنت با آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است
در بلا و گفت اخلاص ثمره یقین است و ریا ثمره شک و گفت کمال شکر در مشاهده عجز است

از شکر و پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدن است از میان زحمتها و سر نگاه داشتن اگر بر
تو زحمت نکنند و گفت محاربهٔ عامیان با خطرات نفس است و محاربهٔ ابدال با فکرت
و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تائبان با زلات و محاربهٔ مریدان با منی و لذات
و گفت دوام ایمان و پایداشت دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده
کردن دوم پرهیز کردن سیوم غذا نگاه داشتن و گفت هر که بخدای بسنده کند
سرش بصلاح باشد و گفت هر که از مناهی پرهیز کند سیرتش نیکو شود و هر که غذا
نگاه دارد نفسش ریاضت یابد پس پاداشت اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت
تقوی حسن خلقت بود و عاقبت احتمال تن درستی و اعتدال طبیعت و گفت بدین
اصول بشنیدن شرع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول
و راه نیست بمقام مشاهده و اصول مگر بتعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است
از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدای زنده گرداند بنده را بانوار خویش
هرگز آن بنده نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند
تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی
بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی
زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد ورا حضور آنکه نه حضور است و نه مکان از
اوصاف او مجرد گشت با وصاف حق تعالی والله اعلم واحکم
بالصواب

در ذکر حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای
مواج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجیب بوده است و از واقعات

او غرایب و شیوه داشت که خاص بدو بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و
در شدت لهب فراق مست و بیقرار بود و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و
پاکباز بود و جدی و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و
رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است به عباراتی مشکل و کلماتی
مغلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت کامل بود و فصاحتی و بلاغتی داشت
در سخن که کس نداشت و دقت نظری داشت و فراستی و کیاستی که کس را نبود و جمله
روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر مشایخ در کار او ابا کردند
و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر ابن عطا و عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم
نصرآبادی و جمله متاخران الا ما شاء الله که او را قبول کرده اند و شیخ ابوسعید ابوالخیر
و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رضی الله عنهم
در کار او سری داشته اند و باز بعضی در کار او متوقف اند چون استاد ابوالقاسم
قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود
بقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسحر او نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر
او را بکفر منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا باتحاد
داشت و هرکه بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد
و هرکه این سخن گوید سرش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را طولی دارد و این
کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه
در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده و سخن او فهم ناکرده بدان
کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین
را اما تقلید درین واقعه شرط نیست و مرا عجب می آید که کسی روا دارد که از درختی انا
الله برآید و درخت در میان نه چرا روا نبود از حسین انا الحق برآید و حسین در میان نه

و چنانکه حق تعالی بر زبان عمر سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجا نه حلول کار دارد نه
اتحاد و بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحد دیگر که حسین ملحد بغدادی
بوده است استاد محمد ذکریا و رفیق ابو سعید قرمطی و او ساحر بوده است در شعبده و اسطه پرورده
شده و عبدالله خفیف گفته است حسین منصور عالم ربانی است و شبلی گفته است من
و حلاج یک چیزیم اما مرا به دیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و حسین را عقل او هلاک کرد و اگر
او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نگفتندی ما را دو گواه تمام است و او تا
بود پیوسته در عبادت و ریاضت بوده است و در بیان معرفت و توحید و در زی
اهل صلاح و در شرع و سنت بود اگر از وی یک سخن بصیر آمد که گویند آن حقیقت بود
چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که او را مهجور کردانیده اند نه از جهت مذهب
و دین است بلکه از آن بود که ناخشنودی و عقوق مشایخ از سر مستی او بپیش این بار آورد
چنانکه اول بتستر آمد و دو سال در صحبت عبدالله تستری بود پس قصد بغداد کرد و
اول سفر که کرد در هجده سالگی کرد پس از تستر بصره شد پس از بصره بد و حرقه رفت و تعلق
بعمرو بن عثمان مکی کرد و هجده ماه با او صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد
پس عمرو از و برنجیده شد حسین آن گنجنامه برگرفت که در پیش ذکر آن کردیم و بغداد
نزدیک جنید آمد و جنید بسکوت و خلوت فرمود و چندگاه در صحبت او صبر کرد پس
قصد حجاز کرد و یکسال آنجا مجاور بود باز بغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد
و از وی مسئله پرسید جنید جواب نداد و گفت زود بود که تو سر چوب پاره سرخ کنی یعنی
سر دار حسین گفت آن روز من سر دار سرخ کنم که تو جامه اهل صورت در پوشی چنانکه
نقلست که بزرگانیکه بودند همه نوشتند که حسین کشتنی است جنید در جامه صوفیان
بود آن خط نمی نوشت خلیفه گفت که خط جنید باید جنید از خانقاه بمدرسه رفت و جامه
ائمه در پوشید و آن خط بنوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و

در بعضی نسخه عثمان هژده بوده م

فتوی بر ظاهر است اما باطن خدای به داند پس چون حسین از جنید جواب مسئله که
پرسیده بود نیافت از آن سبب متغیر شد و بی دستوری او زن خود را برگرفت و باز
بتستر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پدید آمد و او در سخن
اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی تا حسد او در دل خلق پدید آمد و عمرو بن عثمان
در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و
او را نیز از آن قصه دل بگرفت جامه صوفیان بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابنای
دنیا مشغول گشت و او را هیچی بود و پنج سال ناپدید شد و در آن مدت بعضی به
خراسان و ماوراء النهر بود و بعضی به نیمروز و سیستان و کرمان پس بپارس باز آمد
و اهل پارس را الکتب نفیس تصنیف کرد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص
و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را میگفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس
ببصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع در آن
سفر با او بسیار رفتند چون بمکه شد ابو یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد
تا از آنجا ببصره باز آمد و یکسال ببصره بود و باهواز آمد پس گفت ببلاد شرک
میروم تا خلق را بخدای خوانم بهند و سیستان شد و باز بخراسان آمد و بماورا
النهر رفت و پس بماچین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون
باز آمد از اقصای عالم بدو نامه نوشتندی در نامه هند ابو المغیث نوشتندی و
در نامه چین ابو المعین و در نامه خراسان ابو المهر و در نامه پارس ابو عبدالله زاهد و در
نامه خوزستان حلاج الاسرار و در بغدادش مصطلم نام کردند و در بصره مخبر پس اقاویل
در وی بسیار گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی
متغیر گشت و از آن حالت برنگی دیگر شد که خلق را بمعنی همی خواند که کسی بر آن وقوف
نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین را از پنجاه شهر بیرون کردند و بروی روزگاری گذشت

که عجبتر ازان نبود و اورا حلاج ازان گفته‌اند که یکبار بانباری از پنبه بگذشت اشارت
کرد یکبار دانه از پنبه جدا شد خلق ازان متحیر شدند نقلست که در شبانروزی
چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دانستی گفتند درین درجه که توئی اینهمه
رنج چیست او گفت رنج و راحت در حال دوستان اثر نکند که دوستان فانی
صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت نقلست که در پنجاه سالگی گفته است
که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام اما از مذهبها آنچه دشوارتر بود اختیار کرده‌ام
و امروز که پنجاه ساله‌ام هزار ساله نماز بگذارده‌ام و هر نمازی را غسلی کرده نقلست
که در آن مدت که در ریاضت بود دلقی داشت که بیست ساله بیرون نکرده
بود روزی بستم ازو بیرون کردند شپش یافتند وزن کردند یکی ازو نیم دانگ
سنگ برآمد نقلست که روزی شخصی پیش او درآمد عقربی دید که گرد او
میگشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست ازو بدار که
دوازده سالست تا او ندیم ماست و گرد ما می‌گردد و رشید خرد سمر
قندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که حلاج با چهار
صد صوفی روی به بادیه نهادند چون روزی چند برآمد گرسنگی بنهایت کشید
اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می باید گفت بنشینید وصف کشیدند در
پیش او صف کشیدند او دست از پس میکرد و سری بریان و دو تا گرده گرم
به یکی میداد تا چهارصد سر از پس پشت بیرون آورد و همه سیر بخوردند گفتند
خواجه ما را رطب می باید برپای خاست و گفت مرا بجنبانید همچنان درختی
بیفشاندند چندان رطب ازو بریخت که همه سیر شدند پس برفتند و هر جا که در
راه شیخ پشت بخاربنی باز گذاشتی رطب برآوردی نقلست که طایفه در
بادیه او را گفتند ما را انجیر میباید دست بگشاد طبقی انجیر تازه بیاورد و پیش ایشان نهاد

دیگر بار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوای گرم پیش ایشان نهاد و گفتند ایها الشیخ این
جنس حلوا در باب الطاق بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاق بغداد و
بادیه همه یکی است و حلواگری آنجا نشسته بود یک طبق حلوا باز نیافت دران
عجب بماند که هیچکس پیرامن او نگشته بود تا آنگاه بعد از چند گاه آن طبق را بگرفته
بری برفتند با صحاب حلاج رسید آن حال بگفتند و حلواگر تاریخ آن روز یاد
داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلواگر بزیارت حلاج آمد متعجب بماند و
مرید او شد نقلست که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند برفت تا
بکعبه و یکسال در آفتاب بایستاد و برابر کعبه برهنه تا روغن از اعضا او بر سنگ
میرفت و پوست باز می افکند و از آنجا نجنبید هر روز قرصکی بیاوردندی
کنارهای آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب در ازار او آشیان
کرده بود پس بعرفات گفت یا دلیل المتحیرین اگر کافرم در کافریم در افزای
و چون دید که هرکس آن روز دعائی میکردند او سر بر تل ریگ باز نهاد و نظاره میکرد
چون همه باز گشتند بخلوت نفسی بزد و گفت که پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاک
گویم از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران و
گفت الهی تو دانی که چون عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر
آنست و بس نقلست که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در چه کاری
گفت مقامات توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی در توحید کی فانی
خواهی شد یعنی اصل توکل در نا خوردنست و تو همه عمر در کار شکم کردی خواه بخوردن و
خواه بنا خوردن فنا در توحید کی خواهد بود نقلست که گفت مرغی را دیدم از مرغان
متصوفه گفتم تو کدام پری مرا پری بسوی او گفت به پر و بالی که دارم گفتم پر و بال قطع کن کرا و
لیس کمثله شیء است تو بدو نتوانی رسید نقلست که حسین منصور گفت

ابلیس میگذشت موسی علیه السلام ورا دید موسی گفت ای رانده چرا سجده نکردی تا
رانده نشدی گفت بد نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون بدیدار خواستی
گفتند انظر الی الجبل تو بکوه باز نگریستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و بجز تو کس ننگرم
ازو پرسیدند که در موسی چگوئی گفت حق گفتند در فرعون چگوئی گفت حق گفتند معنی این
چیست گفت ایشان دو صنف اند که میروانند درآمد بر آنچه رانده اند ایشانرا در ازل او بستود
پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقتست
و هرکه با صفت خود آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت
پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم
از دنیا برگیر و دیگر قدم از عقبی و اینک رسیدی بمولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر
آنست که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است با الله و گفت صوفی وحدانی
الذاتست نه او یک کس را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی نیست که اشارت
از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود و گفت معرفت
عبارتست از دیدن اشیا و هالکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت
رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او را نگاه دارد تا هیچ خاطر نیاید او را مگر
خاطر حق و گفت هرکه التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید
بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مومنان هدفهاست و تیرانداز
خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست بنخست نظر مقصود را دریابد و ویرا
هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مومن آنست که قصد توانگری بیش
نیابانه بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جفای خلق در او اثر
نکند پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را دانی ترا از
خود بخوردن نخورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوایب کدورت و گفت زبان

گویا هلاک دلهای خاموشش و گفت دلگویی در علل بسته است و افعال در شرک بسته
است و حق مباین است از جمله وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ
و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان ناجی
ازل و ابد و هرچه در میان هر دو است از حدوث است اما که بداند لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ
اَوْ اَلْقَى السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ و گفت در عالم رضا اژدهاییست که آنرا الیقین خوانند
هژده هزار عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت اندوه او اگر مصور شود
انبیا و اولیا جمله روی بدو آرند و یکی را نیز از بهشت یاد نیاید و گفت ما همه سال در
طلب بلای او باشیم چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بهمه مقامات
بندگی فرا رسد و بجای آورد آنرا ذکر دهد و گفت خاطر حق آن است که هیچ چیز معارضه
نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایه توبه خویش است و مراد در سایه عصمت و گفت مرید
آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر
اجتهاد سابق است و گفت وقت مرد صدف دریا است سینه مرد است فردا این
صدفها را در صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و
آخرت بگذاشتن زهد دلست و ترک خویشتن گفتن زهد جانست و گفت تا زهم
داغ انبیا را باز داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست
دعا دراز تر است یا دست عبادت گفت تا بند و دست نه بهیچ جای وصول
نیست و دست دعا بدامن وصول بیش نرسد و آن شرک راه مردانست و دست
عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی بیش نرسد اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهی
دست سعادتست و گفت آن حال که یک سوی کونین را از جای بر داری تو
برداشته عنایت باشی و گفت تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه که یک
سوی از خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت منفصل است بشریت

از وی نه منفصل است بدو و گفت او آنست که متجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محجب
کرد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نومید
نشوی از وی و رغبت نکنی در محبت او و راضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او مکن
و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید پرهیز کنی و گفت روا نبود کسی را که نیکی بپسندد یا نیکی را یاد
کند یا گوید که نیکی را بشناختم آن نیکی را که جمله احادرا از وی ظاهر است و گفت اسماء خدای تعالی
از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت هوا حیات
نفس است و حق حیات دل است و حقیقت حیات جان است و گفت ترا نهایه که محجوب کرد
ایشان را اگر آگاه کنند از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت
بر ایشان جمله بمیرند و گفت هر که اعمال بپسندد محجوب گردد از معمول و هر که معمول بیند
از رویت اعمال محجوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام نمایند بر احوال و مالک احوال اند
پس میگردانند احوال را نه احوال ایشان را و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال هست بر ایشان
تا احوال ایشان را میگرداند نه ایشان احوال را نقلست که از صبر پرسیدندش گفت صبر
آنست که دست و پای ببرند و از دار بیاویزند و بریدند بر پل و عجب اینکه همه با او بکردند و آهی
نکرد نقلست که یکروز شبلی نزدیک او شد تا او را بزند و گفت یا ابا بکر دستی برنه که ما
قصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته کاری گشته ایم و چنین کاری و سرگشته چنین کاری را
زنند مزن که با خود کشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند و منکر بی قیاس و مقر
بی شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از وی پدید می شد و زبانها دراز کشت و سخن او پیش خلیفه
بسیار شد بر کشتن او اتفاق کردند و دست آویز ساختند که او میگوید انا الحق پس او را گفتند
که بگو هو الحق گفت بلی همه اوست و لیکن شما میگوئید گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر
محیط گم نشود و کم نگردد و جنید را گفتند این سخن که حلاج میگوید تاویلی ندارد گفت بگذارید تا بکشند که

روز

نزد وزیر تاویل است پس محمد داود و جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و کارش نزدیک
معتصم قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیر باوی متغیر شد پس بزندان باز داشتندش یکسال اما
خلق پیشش ور فتندی و مسایل و اقعات پرسیدندی تا خلق را از و منع کردند و در مدت
پنجماه کس نزدیک او نشد مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبد الله خفیف و یکبار ابن عطا مرد
کس فرستاد که ای شیخ عذر این سخن که گفتی بخواه تا از زندان خلاص یابی حلاج گفت کسی [illegible]
گفت گو عذر میخواه ابن عطا که این شنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم نقل است
که نخست شب که حسین را محبوس کردند بیامدند حسین را ندیدند و هیچ جای جمله زندان
بگشتند کسی را نیافتند دوم شب بیامدند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند
ندیدند سیوم شب بیامدند او را در زندان یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب
که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شدید گفت آری نخست شب من بحضرت
بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان پدید نبود اکنون مرا باز آوردند برا
حفظ شریعت بیائید و کار خویش بکنید نقل است که در شبانروزی در بند هزار
رکعت نماز کردی گفتند میگوئی من حقم این نماز کرا میکنی گفت ما دانیم قدر ما نقل است
که یک شب در زندان سیصد تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزادتان کنم گفتند
چگونه نکنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میداریم اگر
خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشائیم پس بانگشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو
ریخت ایشان گفتند از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد و رخنها
پدید آمد گفت سر خویش گیرید گفتند تو نمی آئی گفت ما را با او سریست که جز بر سر
دار نمی توان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردم گفتند پس تو چرا ماندی
گفت حق را با ما عتابیست که با او نشاید بهم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه [illegible] خاست
او را بکشید یا چوب زنید تا ازین سخن باز آید بیرون آوردندش سیصد چوب بزدندش [illegible]

که از آن باز ایستاد آن چوب زننده گفت بهر چوبی که میزدم آوازی فصیح می‌شنیدم که
یا ابن منصور لا تخف ای پسر منصور مترس پیر عبد الجلیل صفار گفت اعتقاد من در آن
چوب زننده بیش از آنست که در حسین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که
چنان آوازی می‌شنود و دستش سست نمی‌شد و از آن زدن باز نمی‌ایستاد پس او را بردند
تا بر آویزند صد هزار خلق گرد آمده بودند و او چشم گرد بر می‌آورد و گفت حق حق انا الحق
درویشی میان ایشان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی
یعنی آن روزش بکشتند و دوم روزش بسوختند و سوم روزش بباد دادند یعنی عشق
اینست خادم در آن حالت وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گرنه او
ترا بچیزی مشغول گرداند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار اولیاست پسرش گفت
ای پدر مرا وصیتی کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال
کوشند تو در چیزی کوشی که ذره از آن به از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا ذره از
علم حقیقت پس در راه میرفت عیاروار می‌خرامید و دست افشان با سیزده بند گران
گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می‌شوم تا نحرگاه می‌شوم و نعره زنان
میگفت شعر ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف
بالضیف فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف کذا من یشرب الراح مع التنین
بالصیف گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمان مهمان را
دهد چون دوری چند در گردید شمشیر و نطع خواست کذا سزای کسیکه با اژدها در تموز
شراب کهنه خورد این بود و چون بزیر دارش بردند بباب الطاق بوسه بر دار داد و
آنگاه پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است پس او
میزری در میان داشت و طیلسان بر افکنده دست بر داشت و روی بقبله مناجات
کرد و گفت آنچه خواست یافت چون بر سر دار شد جماعتی که مریدانش بودند سوال کردند که

گوئی در ما که مقران توایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب و
شما را یک ثواب باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید
و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقل است
که در جوانی بزنی نگریسته بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها در از مکافات
آن میکنند پس از زبان فرو نگریست و خادمم را گفت هر که چنان بنگرد چنین فرو نگرد
پس شبلی برابر او در آمد و با آواز بلند بانگ کرد که الم ننهک عن العالمین و گفت ما
التصوف ای حلاج گفت کمترین آنست که می بینی گفت که بلندترین کدام است گفت ترا
بدان راه نیست پس هر کسی سنگی در او می انداختند شبلی بموافقت را گلی در وا انداخت حلاج
آهی بکرد گفت آخر اینهمه سنگ انداختند سخنی نگفتی بدین گل آه کنی گفت آنها نمیدانند
معذورند از وی سختم می آید که او میداند که نمی باید انداخت پس بر نردبان
دار دستش باز کردند خنده بکرد گفتند خنده چیست گفت دست از بسته آدمی باز کردن
آسانست مرد آن باشد که دست صفات را که کلاه همت از تارک عرش در کشد قطع کند
پس پایهایش ببریدند تبسمی کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدمی دیگر دارم که هم اکنون
سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم ببرید پس دو دست خون آلوده در روی مالید
تا هر دو ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این چرا می کنی گفت بسی خون از من برفت دانم
که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی در مالم تا در چشم
مردم سرخ روی نمایم که گلگونه روی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون سرخ
کردی ساعد باری بخون چرا می آلائی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان
فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعتست که وضوء آن درست
نیست مگر بخون پس چشمهایش برکشیدند رستخیزی از خلق برخاست بعضی می گریستند و بعضی
سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی بسوی

نسخه: بر او

آسمان کرد و گفت الهی چندین رنج که از برای تو بر من میدارند محرومشان مکن وازین
دولتشان بی نصیب مکن والحمد لله که اگر دست و پای من بریدند در راه تو بریدند و اگر
سرم از تن باز می کنند در مشاهدهٔ جلال تو میکنند بر سر دار پس گوش و بینی او باز
کردند و مردمان سنگ روان کردند عجوزهٔ می آمد کوزه در دست چون حسین را بدید
گفت وهید سنگ و محکم زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن خدای چکار است آخر
این سخن او بود که حب الواحد افراد الواحد حب الواحد افراد الواحد
واین آیت برخواند یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین آمنوا
مشفقون منها ویعلمون انها الحق واین آخر کلام او بود پس زبانش ببرید
آنگاه نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سر بریدن یک
خنده بزد و جان بداد ایشان در خروش بماندند و حسین گوی قضا به پایان رضا
انداخت و از یکیک بند او خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از وی گردنی
و پشتی بیش نماند همچنان از سر و پشت انا الحق میزد دیگر روز گفتند این فتنه بیش از آن تولد
خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند از آن خاکستر همان آواز می آمد
چنانکه در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میگشت چنانچه آن دیدند نشنیدا
سر شکستند خونش پیدا نشد درماندند بدجله فرو دادند بر سر آب همان حرف میگفت
پس حسین خادم را گفته بود که خاکستر ما بدجله فرو دهند بغداد را آفت بود که آب جوش
برآورد و روی ببغداد نهد و بود که بغداد را فرو برد خرقهٔ ما پیش آن آب باز برد و اگر نه دمار از
بغداد برآید خادم چون دید که آب جوش برآورد خرقهٔ شیخ پیش آن آب باز برد در حال آن
آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل
طریقت این فتوح برنیامد بزرگی گفته است یا اهل معنی چون حسین منصور را ببینید تا خود چه
معاملت رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباسه طوسی گفته است فردا حسین منصور را

بعرصات قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر گشاده بود جملهٔ عرصات قیامت را برهم
زند نقل ست که یکی از مشایخ گفت آن شب تا روز بر یزید را او بودم و نماز میکردم
چون روز بود هاتفی آواز داد اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا
جزاء من یفشی سر الملوك او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خویش و او آن سر را
فاش کرد و اندا این ست جزای کسیکه سر ملوک فاش کند نقل ست که شبلی گفت آن
شب بسر گور او شدم و همه شب نماز کردم چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم
الهی این بنده بود مؤمن و عارف و موحد و محب این بلا با وی چرا کرده اند گفت خواب
بر من در آمد بخواب چنان دیدم که قیامتی و از حق فرمان آمدی که این از آن کردیم که سر ما
با غیر ما میگفت و سری که او را در آب دجله با ما می بایست گفتن او با اغیار میگفت و
شبلی گفت یکبار دیگرش بخواب دیدم گفتم حق با تو چه کرد گفت مرا در مقعد صدق فرود
آورد و اکرام کرد گفتم با این خلق چکرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت برده
مرا بدانست از آن رحمت کرد و آنکه ندانست از جهت حق عداوت برد بر ایشان نیز
رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگرش بخواب دید که در قیامت ایستاده
بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان میدهد
و شبلی گفت چون حسین را بردار کردند ابلیس در نظر او آمد و گفت یک انا بیت تو گفتی و یکی من
تو انا الحق گفتی و من انا خیر مرا لعنت بار آورد و ترا مقعد صدق تفاوت چیست حلاج
گفت تو انا از جهت خود گفتی و من از خود دور کردم تفاوت اینجا است مرا رحمت آمد و ترا
لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست
رحمة الله علیه

در ذکر ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند عنایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر فرد و دقایق آن خضر کنز
حقایق آن ورای صفت قابضی و باسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله علیه
کامل‌ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت و عالی‌ترین اصحاب و بزرگ
همت‌تر و کس نشان نداد در حقایق و معارف بیش قدم ازو پیش او نهاد و
و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و گویند از
فرغانه بود و بواسط نشستی و بهمه زبانها محمود بود و در همه دلها مقبول و تا صاحب تقفی
نبود به عداوت او بیرون نیاید عبارتی غامض داشت و اشارتی مشکل و معانی
عجب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی گرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال بود و
ریاضاتی و مجاهداتی که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که در جمله امور بخدای تعالی
او داشت کسی را نبود و سخن توحید کسی زیباتر ازو بیان نکرد نقل است که
از بغداد و شهرش بیرون کردند در هر شهر که آمدی زودش بدر کردندی
چون به باورد آمد قرار گرفت و مردم باورد بر وی جمع شدند اما کلمات او
فهم نکردند تا حادثه افتاد که از آنجا هم برفت و بمرو آمد و وقت فهم مردم مرو مراد
طبع او قبول کرد و عمر آنجا بگذاشت

نقل است که

یک روز با اصحاب میگفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شده بر وی گواهی نتواند دادن بخوردن شبهت و
گواهی نتواند داد بخفتن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم مهمی از دینی مرغکی بر سر من می‌پرید
بر طریق عبث بغفلت او را بگرفتم و در دست میداشتم مرغکی دیگر بیامد بالای سر من
بانگ میکرد صورت بستم که مگر مادرش است یا جفت پشیمان شدم و او را رها کردم از
دست تقاضا مرده بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسال
در آن بیماری بودم یک شب مصطفی صلوات الله وسلامه علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله

یک سالست تا نماز از قیام بقعود آورده‌ام و ضعیف گشته و بیماری اثری تمام کرده گفت
سبب آنست که شکت مِنکَ عصفور فی الحضرة گنجشک از تو در حضرت عزت
شکایت کرد عذر خواستن فایده نمیدارد پس از آن گربه در خانه بود و بچه آورده من در میان
بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری می‌آمد بچه گربه در دهان گرفته من عصای
خویش بر آن مار زدم مار گربه از دهان بفکند تا مادرش بیامد و بچه را برگرفت و ببرد من در
ساعت بهتر شدم و بیماری روی بنقصان نهاد و نماز بقیام باز بردم آن شب
مصطفی صلعم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت
سبب آن بود که شکرت مِنکَ هرة فی الحضرة گربه در حضرت از تو شکر
گفت نقلست که یکروز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزنی بود تا که
آفتاب بدان روزن در افتاد صد هزار ذره بهم برآمدن گرفتند شیخ گفت شما را این
حرکت ذره‌ها هیچ تشویش می‌آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحد آنست
که اگر کونین و عالمین و ما فیها همچنین در حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر
موحد است و گفت الذاکرون لذکره اکثر غفلة من الناسی لذکره
یاد کنندگان مر یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او از آنکه چون
او را یاد دارد و اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را
فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر
بود و از اعراض بی پنداشت و ناسی را در نسیان غیبت از مذکور پنداشت حضور
نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت از آنکه هلاک
طالب حق هزار او در پنداشت ایشانست آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی
بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان همت عقل باشد و عقل از تهمت حاصل آید و
تهمت را با همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غایب از خود غایب

بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه
ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود **نقل است** که یک روز در بیمارستان
دیوانه دید های هوی میکرد و نعره میزد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند
چه جای نشاط است و های هوی گفت ای غافل بند بر پای منست نه بر دل من و
یک روز شیخ بر گورستان جهودان میگذشت گفت این قومی اند همه معذور و ایشانرا
عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند و رای کشیدند تا در سرای قاضی بانگ برزد
که این چه سخن است که تو گفته که جهود معذوراند گفت از آنجا که قضا اوست معذوراند ❊
نقل است که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت و روی بمسجد نهاد
و در راه بیفتاد و رویش مجروح شد تا ابدش از بیت گشت و غسل کرد شیخ گفت
شما بدان باشید که سخت فرا گیرید که اگر سست فرو گذارید از تو فا رهند **نقل است**
که شیخ وقتی به نشاپور آمد اصحاب ابو عثمان را پرسید که پیر شما را چه فرماید گفتند بطاعت
دایم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این گبری محض است چرا نگفت تقدیر با دیدار
آفریننده و راننده آن **نقل است** که شیخ ابو سعید ابو الخیر عزم زیارت مرو کرد و انکار
فرمود تا کلوخ برای استنجا در توبره نهادند گفتند که خواجه در مرو کلوخ باشد سر این چیست
گفت شیخ ابو بکر واسطی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاکی
زنده است روا ندارم که بخاکی زنده استنجا کنم و ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق
خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی او در خود دارد قفای وی بر دین بود و هر که روی
در دین دارد قفای وی بر خود بود که هر جا که تویی تست خطا است و خلاف است و هر جا که
ناکسی است مجال دین آنجاست شرع توحید است و حق توحید شرع توحید اگر دیده ایا
نیست و حق توحید بحر محیط است راه شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال و
اینها اثبات تقاضا کند و اثبات تو نسبت شرک دارد و وحدانیت از شرک منزه است ایمان

رود در کوی شرک رود ایمان بزرگست اما بجای اول شرک صورت پذیرد و معرفت همچنین
و علم و حال و این خلق در دریای کونیت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان بود تا بنطق انبیا
از دریای خلقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریای وحدانیت غرق شوند و مستهلک شوند و کس
از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست و حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب
نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی بود در عدم و نور
چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست
زبان نسخ پذیر هست زبان دل نسخ شود و چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل
بجان نسخ شود آنگاه هرچه گوید منه الیه بود و این سخن در عین نیست در صفت است صفت
بگردد اما عین بگردد آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند صفت آب بگردد اما عین آب
نگردد حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات غیر احیاء در صورت زنده اند و در
صفت مرده اند زندگانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زیان زده حیات
وجودند و از مومنان خبر دهد بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه نهد یا
بی جان براه فرو شود این طایفان معدومان موجودند و بیگانگان موجودان معدوم اند هرکه
بخود زنده است زنده باشد که مرگ کالبد است عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است
جان نامحرم است تا کار بکالبد چه رسد و گفت شناخت توحید وجود هیچکس نمی پذیرد و کس را
زهره آن نیست که قدم بصحرای وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید فساد فی
التوحید و پیری نیکو بد اگر فنی معرفتی آیاه هرکه با وجود خود خطبه وجود او میخواند بر شرک خود
گواهی میدهد و هرکه با وجود او خطبه وجود خود میخواند بر کفر خود سجل میکند و هرکه با هستی او هستی خود بیند
کافرست و هرکه با بیخودی او طلبد ناشناخته است هرکه خود را بدو داند و هرکه او را بدو بیند خود را
دید و از خودش یاد نماند جان از شادی بپرید در پرده عزت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس
خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیت و نیابت بماند و را لخلق میماید لی و دو این کس را نهایت

بوده نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال
نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود و اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید
شناختم فضولی بود و اگر گوید نشناختم مخذول و مطرود بود عدمی بود در وجود و وجودی در عدم
نه موجود بود بحقیقت و نه معدوم باشد بحقیقت و هم موجود بود بحقیقت و هم معدوم و عبارت
محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و وهم و ظن آنها
گرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید
و صورت و خیال و حس و حیات چنین و چنان اینهمه اوصاف بشریت دارد و حقیقت توحید از اوصاف بشریت منزه است وحده
لا شریک له این اقتضا میکند ترقی از شواهد الهیت تا بها بشریت آن کند که عصای
موسی با سحره فرعون کرد والله غالب علی امره نور الهی همه چیزها را در کنف خود بدارد
گوید شما الصحرای جود میآیید که آتش غیرت همه را بسوزد ما خود رزق شما بشما رسانیم اسرار
مشایخ روضه توحید است نه عین توحید آنجا که سنا و کبریا اوست وجود و عدم خلق همه
یکی است و از آنجا که جبروتست افتقار و انکسار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که
قدرتست آشکارا باشند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود
انکار قدرتست و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه
روی نفی هم مثبت هم منفی قدرتست ترا جلوه میکند و صمدیت معزول میکند و گفت در همه
آسمانها و زمینها زبان تسبیح و تهلیل هست و لیکن دل نیست دل معنی است که جز آدم
و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و بالست و حب دنیا بر تو بندد
و راهبر تو باشد بان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ
گویا بود نه گویا گنگ مرد آنست که معبودیکه در پیراهن وی است آنرا قهر کند و جهد در
قهر کردن خویش کند نه لعنت کردن شیطان ابلیس میگوید از چهره ما آئینه ساختند و
پیش تو نهادند و از چهره تو آئینه ساختند و در پیش ما نهادند ما در تو نگریم و بر خود

میکنیم و تو در ما می نگری و بر خود می خندی باری راه رفتن از و بیاموز او بر راه باطل
سر بشکند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خواه قوی خواه
اگر هر دو کون بر تو لعنت کند هزیمت خواهی شد قدم در این راه منه و اگر اینجایت
بملامت هر دو سرای بار ز دا این شربت نوش بکن اگر در هر دو عالم کاه برگی
بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر تن تست
از وی تیر انگیزی و آن را نگار بر تو بیرون نیاید تولای تو بحضرت درست نیاید
چیزی مطلب که آن چیز در طلب تست یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن چیز از تو
هزیمت شود یعنی دوزخ تو از وی او را خواه چون او ترا باشد همه چیزها را پیش خود گم گشته
گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که دوئی در راه دین
شرکست تا نه زبان اند که دیده چه دیده و نه دیده زبان ترا داند تا ترا از خود بگوید تا هر چه
نسبت بتو دارد او در شود اهل البیت محو شوند حدیث محو و فقر میگویند اینست ظلمی عظیم
بلکه بگیر را نفی می کنند و خود را اثبات میکنند نشان آنکه مرد را بصحرای حقیقت آورده باشند
آنست که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی
ورای او و گفت گوینده بر حقیقت آن بود که گفتار ورسد در وا و را سخن نماند و او را از آن
سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملال نگیرد و مخالفت و
موافقت را میزبانی کند و گوینده را در زیادت میشود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو
عالم از دست وی بیرون نکند این سخن بفتوی نفس میگوید نفس زبان معرفت آن سخن بخلق بیرون
میدهد تا او در غرور خودی باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض
هر که سخن این گوینده بشنود چشمهای چشمهای زندگانی در سینه وی خشک شود هرگز از آن چشمه
حکمت نزاید هر که از خانه خود بیرون آید و راه باز بخانه خود داند این کس را آن گفتن در طریقت
مسلم نیست درویش هنر دل و در روزگار نابینا بصاحبها میروند زیرا که نابینا اند و هر که داند که چه

بگوید فاش گوید جایگه میگوید این کس را آن سخن مسلّم نبود و چنانکه زنانرا حیض است مردانرا
در راه ارادت حیض است و حیض را مرید از گفت افتد و کس بود که در آن بماند و هرگز پاک
نشود و کس باشد که او را حیض نباشد همه با طهر بود و هیچ چیز را آن منفعت نیست که سخن را
سخن صفتی است از صفات ذات و همه انبیا متکلم بوده‌اند ولیکن باز سخن با آنکس است
که دعوی کند که او را زبان غیب است مرد باید که گوینده و خاموش بود و خاموش گوینده
که این حدیث ورای گفت و خاموشی است نخست چشم زبان باید که بسته شود تا چشم
دل بگشاید هزار زبان خدای گوی با فصاحت در دست زبانه بینی بدوزخ یک دل
خدای شناس با تو نه بینی درد و دوزخ مرد صادق را از خاموشی هزاران فایده بیش از
گفت بود و گفت خلعتی فرستادند با شرک آنچه چنانکه کسی را شربتی دهند باز هر آنچه
یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه
مقصود است باز ماند و اینهمه مقامها در عالم شریعت است کسی را که بنور شرع روند راه
ورع و توکل و تسلیم و تفویض و رضا و اخلاص و یقین اینهمه شریعت و منزل راه
روانست که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه فراشان درگاه روح پردها بر میدارند
تا بضیاء روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این احوال
و صفات را انجا گذر نبود آنجا نه زهد بود نه ورع نه توکل نه تسلیم ماند این روش مردان
باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر نیست هر که ترا از راه خبری
دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاکست و
از نظر پاکست هر که را بینی کمر طلب بر میان بسته هر چند بیش طلبد دورتر بود بدان نشان
نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر علت است طلب شما بر دامن وجود بستیم محکم کرم
و مودا بر دامن عدم بستیم نمود بود که شما را نه نظر آورد و نه نظر علت دید بود و گفت این خلق بدر
عالم عبودیت فرو شدند هیچکس بقعر نرسید و هیچکس این دریا عبودیت عبره نتوانست کردن

چون تیر این بدانی آنگاه بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدمست با عدم
قبلهٔ انسان نباید راه رو نباید و راه اهل شریعت در اثبات است هرکه بوجود نفی کند در
زندقه افتد اما در راه حقیقت بود و هستی نباید هرکه در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر
افتد بر درگاه شریعت اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت جز صورت
نبیند و دیده صفت جز صفت نه بیند و این حدیث ورای عین است و ورای صفت باید گر از
دریا سفینهٔ تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت که در عالم
است فرو خورد آنگاه مرد روان شود ولا یبقی الا الدیار دولت
در عدم تعبیه است شقاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف
و این خلق عاشق وجود و منهزم از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود
اینک خلق وجود دانند نه وجود است بحقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم پندارند
نه عدم است عدم این جوانمردان بود اشارت کنند که عدمی بود عین وجود
محوی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدث پاک است و وجود است که
یکطرف او در تخم حیات دارد لم یکن فکان و گفته مرید اول قدم مختار باشد
چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در بی
اختیاری خود بیند بیان کردن پیش این لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست
این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که مجاهده بدانی
بدانی که در دریای هند و روم مجاهده است و در دریای اسلام مشاهده باید که مجاهده کرد در
آن مشاهده نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی به بول بشوید پندارد که پاک شد
از نمک بر و اما همچنان نجس بود و بیرون مرد که درون مرد است آنجا که قدم این جوانمردان
همه مریدان مشترکند و بار بالا دیت راه مریدان بر شرکست اما نزد اضداد است و آن
کفر است و توحید را ضد است و آن تشبیه است و ضد تعیین مشابه نیست ایشهم بجاست

اینهمه در درگاهها است که مرید از این بباید گذشتن و این زنّارها بباید بریدن در هر کاری که
نفس تو در آن موافق باشد با دل و دل بر گیرد از آن و هر کاری که در وی خلاف نفس است
از آن خزانه قبول فرستند و اگر چه صورت طاعت ندارد اولئک یبدّل الله
سیّئاتهم حسنات و گفت همه چیزها که در تعرّف اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذرّه
است در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هر چند بر دیده
نیشود و عقل میگریزد زیرا که عقل عاجز است و عاجزی را ادراک هم بعاجزی بود و معرفت نیست
نزدیک مقرّبان حضرت باطل شدن عقل است زیرا که عقل آلت اقامت کردن
عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر کرا مشغول کردند باقامت شد
وا زوی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از وقوت شد و بمعرفت حقیقت نرسید
و گفت فاضلترین عبادت غایب بودنست از اوقات و گفت ما پدید آمد کان
ازل و ابدیم و درین شک نیست و از نشان ربانی است در وقت ازل الازل آنکه
خلق را بدین آن خواند و گفت سخن در راه معاملت نیکوست ولیکن در حقایق
بادی است که از بیابان شرک جهد و نکوئی است که از عالم بشریت پدید آید
و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و
صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قالبهاست صفت روح از این
منزّه است و گفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و
حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تجرید و توحید نظر بود و آنجا
منزل بود یا وقوف بود یا مشربگاه سازد و گفت هر که دریافت وحدانیت
یگانگی واحد مقصود حق کرد دید و هر که صفت نعت جلال او دریافت حق مقصود او شد
و گفت همه جنایت که باشد رعایت و عنایت اصل آن را زیر و زبر کند هیچ نگذارد و
گفت خدای عزّ و جلّ ترا در مذلّت افلاس و درماندگی و شکستگی ببیند بهتر از آنکه در بندگی

ظلم و جلوه کردن بعز معاملت و گفت هر کرا مقصود از یکانکی خبر دانست آنکس مغبون و نگونسار
است و مستحق یکی گفتن آنست که بمقصود وی نیست در آید و منیست را ه حق شود و بقفا
از منیتی خود آنچه نقطه یکانکی تحقق وی قیام کند بی نیست و بود او وجود و بصورت نه بندد
و گفت چنانکه راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در
حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد
تو خواهی که بضد آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتغلب و آرزو و دعا
آن بگردانی و گفت این قوم چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت و دیگری
طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت مگر با وی چهارم بشناخت
و طلب نکرد زیرا که عزیزتر از آنست که طلب در رسد و آشکاراتر از آنست که طلب باید کرد
و گفت چون همین بوفا و عهد ایستاده باشد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید
آید و گفت هرگاه که تاریکی طمع بر سر در آید نفس در حجاب افتد از همه حظهای نفسانی و گفت
معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترک است
و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجتها است و
معرفت اثبات آنست که بدو راه نیست از صفت قدیم پدید آید و چون پدید آید
معرفت تو نیز نیست و ناچیز شود زیرا که معرفت تو محدثست و چون صفت
قدم تجلی کند همه محدثات نیست شود زیرا که هر چه مکتسب بود آنرا عوض بود و عوض
جار جست از فضل آنگاه گفت همه اندیشهائی کن و بیکی باز بست و همه نیستن را یکی
آور که نظر همه بگردد کان یکی بیش نیست ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحده
و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون آمده بودی دل بر وی در آمدی
و این سخن در پیمانهٔ هر کسی نگنجد و گفت پدید آرنده چیزها و متوالی کارها پیداتر از کارهاست و تو
میخواهی که شریک او گردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خود گفت

چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا زایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت بمکر فرو
و خواص بکرم اند بصفات ربوبیت تا مشاهده نکند جز از صفات حق از جهت آنکه
عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد و بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان
از مصادر حق و گفت چون ربوبیت بر اسرار فرو آید حکم سیر را محو گرداند و آثار اخبار
بگذارد و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق
شوی و گفت خلق را جمع کرده است در علم خویش و متفرق کرد در حکم خویش و قسمت با خویش
بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد اعمار او قات است و در هر حکم
چون برقیست در نعوت قال النبی صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه معه شی عن الله و گفت شریفترین نسبتها آن است که نسبت درستی بخدای
بعبودیت و گفت افضل طاعات حفظ اوقات است و گفت مخلوق اگرچه عظیم قدر بود
و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت
کرده است و گفت هر که خدای را پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هر که خدای را پرستد
برای خدای و بخدای جاهل است یعنی خدای بی نیاز است از عبادت تو و تو پنداری برای
او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدای را بیش
یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند اگر بزبان و یاد کند تن
ذکری حقیقی باشد که زبان او گنگ شده و غیب بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و
گفت از تعظیم حرمات خداوند آن بود که باز ننگری بچیزی از کونین و ننگری بچیزی از ظرایفهای
کونین و گفت صفت جمال و جلال متضاد صفت کرد و از هر دو روح تولد کرد و گفت اگر
جان کافری آشکارا شود اهل همه عالم او را سجود کنند پندارند که حق است از غایت حسن
لطافت و گفت تن همه تاریکست و چراغ او سر است هر کرا سر نیست او همیشه در تاریکی است و
گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمتی است که بر خلق سر است حیلت و حرکت را بدان راه نیست

این محال نیست و گفت بیزارم از آن خدای که بطاعت من از من خشنود شود و بمعصیت
من از من خشم گیرد پس او در بند نفست تا من چکنم نی بلکه دوستان در ازل دوستانند
و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خویشتن را از آن خدای بیند و جمله اشیا بخدا
بیند بی نیاز شود از جمله اشیا بخدای و گفت اگر حیات و بقا دلها بخدا ست یعنی با تو دانی
که تو با آن خدای خیال شرک داری بخدای فنا فنا از فنا حاصل آید و گفت شرک
دیدن تقصیر است و عزاست نفس و ملامت کردن نفس را و گفت محبت هرگز درست
نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شوا پیدا در دل او خطری بل صحت محبت
نسیان جمله اشیا است در استغراق مشاهدهٔ محبوب و فانی شدن محب از محبوب
بمحبوب و گفت در همه صفتها رجعت است مگر در محبت که در و هیچ رجعت نیست بکشند
پس از گشته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست که اعتماد بر خیزد از حرکت
و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شد بحق عبودیت رسید
و گفت توبهٔ مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و رجا
دو مهارند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبهٔ نصوح آن بود که بر صاحب او اثر
معصیت نماند پنهان و آشکارا و هر کرا توبهٔ نصوح بود بامداد و شبانگاه هر گونه که بود
باک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی بود و گفت اهل همه که تکبر
کنند بر ابنا دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان وقعی
نبودی برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبر نکردندی و گفت چند صولت آوری
بزهد در چیزی و باعراض از چیزی که جملهٔ آن نزد خدای تعالی از پر پشه نیست و گفت
صوفی آنست که سخن او از اعتبار گوید و تن او مستور شده باشد بفکرت و گفت بنده را
معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول گردد یا نیازمند بود یعنی
مشغولی او و نیازمندی او بچیست و گفت هر که خدای را بشناخت منقطع شد بلکه از یک گشت

وگفت هر که بمحل انس نتواند رسید هرگز او را وحشت نبود از جملهٔ اکوان وگفت عوض جستن و چشم داشتن
بر طاعت از فراموش کردن فضل بود وگفت قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا
شده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چگونه توان یافت وگفت هرکه اندکی گردن
از و در خواهند و حقیقت حق تعالی بد نهشتن از هر دو مقام ضایع ماند وگفت طلب
کردم معدن الهای عارفان در هوا روح ملکوت دیدم که می پرید در نزدیک حد
و بدو باقی و رجوع ایشان بدو وگفت تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش
است تا آنجا که منتهی ثری است هر ذره آینهٔ توحید وی گردد و در هر ذره او را ببیند توحید او
درست نیاید وگفت هرچند توانید رضا را کار فرمائید چنان مباشید که رضا شما را کار
فرماید که محجوب گردید از لذت رؤیت و از حقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا لذت
یافت از شهود حق باز ماند وگفت بپرهیز از لذت طاعت و حلاوت عبادات و غره نشوی
که آن زهر قاتل است وگفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهل است و لذت یافتن به
اتصال نوعی از غفلت است وگفت که مباشید از آن قوم که انعام او را مقابله کنند بطاعات
ولیکن فرزندان ازل باشید نه فرزند عمل بحرکات دل شریفتر از عمل بحرکات جوارح
اگر فعل را از و یک حق تعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه وسلم خالی نماندی
از آن نه آنکه عمل مکن تو با عمل مباش وگفت هرکه از قسمت آورد آنچه او را در ازل رفته است
از سؤال و دعا فارغ آید وگفت من بدان ایمان مؤمنم که حق از من بپسندید از آنکه بدان
دانسته که من دانم مرا اعتبار نیست وگفت بنده گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است
که با وی بدین فعل توان پیوست یا بترک این فعل از وی توان برید از بهر آنکه پیوستن
و بریدن با وی بحرکات نیست ولیکن بقضای سابق ازلیست وگفت چنانکه طفل
از حرم بیرون آید مرد از دولت روزگار برد بود و محنت ارباب از وقت و بیرون آید گفت
مردمان بر سه طبقه اند طبقهٔ اول آن قومند که خدای بر ایشان منت نهاد بانوار هدایت پس

ایشان معصوم‌اند از کفر و شرک و نفاق و طایفهٔ دوم آن قوم‌اند که منت نهاد خدای
بر ایشان بانواع عنایت پس ایشان هم معصوم‌اند از صغایر و کبایر و طایفهٔ سوم آن قوم‌اند که
خدای عز و جل منت نهاد بر ایشان بکفایت پس ایشان معصوم‌اند از خواطر فاسد و از
حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن
نفس است و این خلع عبودیت بود و کوشیدن با الهیت و گفت هر که بشناخت او را
غایب شد و هر که غرقه شد در بحر شوق او بگداخت و هر که عملی کرد لوجه الله بثواب رسید و
هر کرا سخط دریافت عذاب فرو آید و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای
در وی بچشم خشمگین او را بمعصیت گرفتار کند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت
مرگ ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود با خدای
تعالی و گفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوت
معرفت و گفت فرح اکبر ندای قطیعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و لاموت و ای اهل
دوزخ خلود و لاموت پس گویند اخسؤا فیها ولا تکلمون و گفت شرکین اگر عرق
از وی میریزد آن زیادتی بود که در وی بود و گفت خشنود باید بآنچه در ازل رفت بهتر از معارضه و
و گفت آن خصلت که نیکو نماید و تمام شود و نیکو بودن او همه نیکویها زشت بود استقامت و گفت
ترا فرستادند آنچه نصیب نفس تست و گشاده کردند بآنچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت فراست
نور روشنایی بود که اندر دلها بپذیرند و معرفتی بود که ایشان اندر اسرار از غیب بغیب می‌برد تا چیزها بیند از
آنجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید و گفت آن قوم را اشارت بود پس حرکات اکنون بیان
است جز حسرت گفت این بی ادبی خویش را اخلاص نام کرده‌اند و شره را انبساط و دون همتی را
جلدی همه از راه برگشتند و براه مذموم میروند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوش بود و
نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند تکبر کنند و نفس ایشان خبر میدهد از ضمیر
ایشان و شره ایشان در خوردن منادی میکند از آنچه در سر ایشانست قاتلهم الله انی

بود چگونه گفت ما مبتلا شده‌ایم بروزگاری که نیست اندر و آداب اسلام و نه
اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت و گفت جوالی فرا گرفتند و سنگ
بحروار پاره فرشته با این سگان در جوال کردند هر چند جهد میکنیم با این سگان
بر نیائیم تا ما را در آشنائی این مقتدان و پرسیدند از ایمان گفت ایمان آن چهل سال
در گبری باید گذاشت تا مرد بایمان رسید گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبر صلعم
تا چهل ساله نبود ایشان را وحی نیامد نه آنکه ایشان را در آن ساعت ایمان نبودی نعوذ
بالله اما آن کمال که بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اول آن کمال نبودی اما تو
صاحب نفس اماره باشی و نفس گبر است بحکم حدیث تا از گبری نفس خلاص نیابی
با ایمان حقیقی نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد صلعم بگذشت است گفت هیچکس
بمقام محمد صلعم نرسید هر که دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد
زندیق بود نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجه انبیا است گفتند کدام طعام
مشتهی‌تر گفت لقمهٔ که از ذکر خدای عز و جل بدست بیقین برگیری از مائده
معرفت در حالتیکه نیکو گمان باشی بخدای نقل است که
در وقت وفات گفتند ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای
در خویش نگاه دارید دیگری وصیت خواست گفت پاس
اوقات و انفاس خویش را نگاه دار والله اعلم

در ذکر ابوعمرو نجید رحمة الله علیه

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد واحدانیت آن مرد فردانیت
آن مطلق عالم قبول شیخ وقت ابوعمرو نجید رحمة الله از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان
اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول

ظریف بود و از نیشاپور بود جنید را دیده و آخر کسی که از شاگردان ابوعثمان مرد او بود و او را
نظری دقیق است چنانکه نقلست که شیخ ابوالقاسم نصرآبادی با او بهم در سماعی بودند
ابوعمرو گفت این سماع چرا میشنوی گفت سماع بشنویم به از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و
شنویم ابوعمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کرده باید که توانی که سختی صد ساله غیبت از
آن به نقلست که عهد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد دختری
داشت بحکم عبدالرحمن سلمی بود و این دختر را اسهالی پدید آمد جمله اطبا از علاج او فرو
ماندند شبی ابوعبدالرحمن بسر او نشسته مر او را گفت داروی این پدرت را دارد گفت
چگونه گفت اگر بجای تو بکند حق تعالی این همه سهل کرداند گفت این را عجب سری است
گفت پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد
بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند سر پوشیده نیم شب در حجره نشست تا پدر
پدر آمد پدر گفت بیست ساله است تا از آنجا برفته هیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا
آمدی گفت پدری دارم چون تو و شوهری چون عبدالرحمن امام وقت و زندگانی دوست
میدارم تا او را و عبدالرحمن را می بینم و سر خدای از تو می شنوم و من نیز در میانه خدای را یاد میکنم
آمده ام تا عهد بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابوعمرو گفت نقض عهد روا نیست تو اگر
امروز نمیری فردا بمیری که مردنی مرده بهتر روانی جان پدر و مرا در کنار منفکن اگر من عهد بشکنم تو به فرزندی
باشی دختر گفت پس یکدیگر را وداع کنیم که مرا چنین خبری بدل می آید که اجل من نزدیکست و من از این
علت نرهم پدرش گفت بیایم و بر جنازه تو نماز کنم پس دختر پدر را وداع کرد و بسرای رفت و علت
بصحت بدل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال دیگر زیست نقلست آنجا که یکی هند قبای تو بود
کی از درگی پدر بجای تو بود و او را سخنانی عالی است و از وی می آید که گفت صافی نشود
قدم سالکی در عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خویشتن جز ریا نبیند و همه حالهای خویش جز دعوی
نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگرچه عظیم و خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت است از منفعت آن

بود و گفت هر که فریضه ضایع کند در وقت حق بروی لذت آن فریضه حرام کند و
گفت آفت بنده در رضای نفس اوست بدانچه در اوست و گفت هر که در چشم خویش
گرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هر که دیدار او ترا مهذب نگرداند بیقین دان که او
مهذب نیست و ادب نیافته است و گفت و بیشتر دعوی ها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا
بود چه هر که را در ابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش
خلق ترک گرفتن جاه آسان بود در ترک دنیا کردن و روی از اهل دنیا بگردانیدن و
گفت هر که راست با بینا دیدار او بدو هرگز نگردد و هر که کور شد بدو هرگز رست نشود و گفت سر را
فکرتی صحیح بود و نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت هر که خواهد که
بشناسد که چند هست قدر معرفت او نزدیک خدای عز و جل گو بنگر تا چند است
قدر هیبت خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله
وحشت است و گفت فروترین مرتبه توکل حسن ظن است بخدای عز و جل و گفت
تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی والله اعلم بالخیر

در ذکر جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولتیار ازلی
وابدی شیخ وقت جعفر خلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در
علم طریقت یگانه بود و از کبرای اصحاب جنید رحمة الله بود و از قدمای
ایشان و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متعین و او را
کلماتی عالی است چنانکه آن یکی دیگر کرده و سخن اوست که گفت
صد و سی و اند دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از کتب محمد حکیم
ترمذی هیچ هست گفت نه که من او را از شمار صوفیان نگیرم و این مشایخ بود و مقبول

بود نقلست که شصت حج کرده بود و مریدی داشت او را حمزه علوی گفتندی
شبی حمزه قصد کرد که بخانهٔ خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ در تنور
خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بگاه بخورند گفت اگر اینجا باشیم امشب فردا نماز بامداد
اینجا باید کرد و توقف باید نمود تا نماز چاشت با شیخ بگذارم دیر شود و طفلان گرسنه مانند
و دردمند من باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت مهمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد
و آن طعام مرغ در تنور نهاده بود پس روز دیگر کنیزکی را گفت آن طعام بیار کنیزک دیگ از
تنور برآورد و در راه که می آمد پایش بسنگ برآمد و دیگ بشکست و جمله بریخت مرغ
در راه گذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیار تا بشوئیم و بخوریم ناگاه سگی از در در آمد
و مرغ ببرد حمزه گفت اگر بماند از دست شد برخیزم تا صحبت شیخ باری از دست نشود	تردد(۱)
پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم براو آمد گفت هر که بر گوشت پارهٔ دل مشایخ گوش
ندارد حق تعالی گوشت او بسگ دهد توبه کرد نقلست که یک شب پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بخواب دید پرسید که تصوف چیست گفت حالتی که در وی ظا
شود تعین ربوبیت مضمحل گردد و تعین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس است
در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای بکلیت و پرسیدند
از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینی بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که با تلوین
نبود زیادتی نبود و گفت چون درویشی را بینی که بسی خورد بدانکه از سه چیز خالی
نیست یا وقتی که بر وی گذشته است در آن وقت بخشان بوده است که باید یا بعد ازین
خواهد بود و چنانکه برجا ده بود یا در حال خود موافقتی ندارد و از وی پرسیدند از توکل گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طربی
در وی بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل استقامت است با خدای در هر دو حالت و گفت
خیر دنیا و آخرت در صحبت یک ساعت است و گفت قوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ

داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت بنده
خالص باش خدای را تا از اغیار نباشی و گفت سعی احرار برای برادران بود نه برای نفس خویش و
گفت شریف همت باش که بهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و
گفت بنده لذت معامله نیابد تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کرده‌اند
آن علایق که ایشان را قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق راه بر ایشان بریده گرداند
و گفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت روح صلاح بهر که
رسد لازم گیرد مطالبه نفس بصدق در جمله احوال و هر که روح معرفت بدو رسد شناسا
موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی که او را نگینی
بود و در دجله افتاد دعائی دانست برخواند آن دعا را و نگین در میان کتاب خویش بازیافت
ابو نصر سراج رحمه الله گفت دعا این بود و خاک او در شونیزیه است آنجا که خاک سری سقطی
است و خاک جنید رحمه الله

در ذکر ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

آن پیشرو صف رجال آن بدرقه راه کمال آن پیک بادیه بلا آن مرد مسند رضا
آن طلیعه فقر را مطلع شیخ محقق ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و شریف
اقران و محمود بود و او را آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طولی
دارد و صاحب فراست عظیم و اصل وی از مغرب بود با ابن جلا رحمه الله صحبت داشته بود و سباع
و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و اژدها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسیار
آمدندی و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آید و هر گامی بیک دینار بر دست می
نهاد و یک دینار بمن داد بپشت دست در کنار رفیقی انداختم پس بشهر آمدم چنان اتفاق
افتاد که بی وضو مصحف برگرفتم چون بمیان بازار رسیدم قومی دزدی کرده بودند و گریخته

و خلق بهم بر آمده و در صوفیان آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید
با مریدان بگفت هرچه با من کنند شما هیچ مگوئید عاقبت شیخ را ببردند و دستش ببریدند
چون ایشان را معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و عذرها خواستند چون بخانه رفت
عیالش فریاد برآورد گفت خاموش که جای تهنیت است چه جای تعزیت اگر دست
ما نبریدندی دل ما بریدندی از آنکه این دست خیانت کرده بود و بی وضو مصحف برگرفته
و سیوم شکری در کنار رفیقی انداخته نقلست که در دست شیخ خوره افتاد و طبیبان
گفتند دستش بباید برید و او رضا نمیداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از
بریدن خبر نباشد چون در نماز شد دستش ببریدند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بریده
یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با حق تعالی و تن را صفا نتوان داد
الا بخدمت اولیا و گفت دلها را جایگاههاست دلی است که جای ایمانست و علامت آن
آنست که شفقت کند بر جمله مسلمانان و جهد کند در کارها مسلمانان و یاری دادن ایشان
در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلیست که جایگاه نفاق است و علامت آن حقد است
و غل و غش و حسد و گفت دعوی رعونتی است که کوه حمل آن نتواند کردن و هیچ کس بمنتهی
نرسد الا که بموافقت حق سبحانه و تعالی قرار گیرد و آداب عبودیت بجای آورد و فریضه های
حق جل جلاله بتمامی ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

در ذکر ابو عبدالله محمد ابن الحسن التروغندی رحمة الله علیه

آن شاهد صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قبول و آن تمامی اصول آن همدم تحقیق و تمکین
آرزومندی محمد ابن الحسن تروغندی رحمة الله یگانه عهد و نشانه وقت بود و از بزرگان
مشایخ طوس و کبار اصحاب و در ورع و تقوی و تجرید بکمال و او را کرامات و ریاضات

پسندیده است و صحبت ابو عثمان حیری یافته بود و مشایخ بسیار دیده و گفت مرید در رنج طلب
است تا مسرور است نه غنا و تعب و گفت صوفی بخداوند بود و زاهد بنفس و گفت حق تعالی
هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان را در بلا
برگ ایشان نهاده است بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری می‌دهد
او بود در آن بلا و گفت آلا مکشوف است و معانی مستور و گفت هر که فرمان حق سبحانه
و تعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت
کند بصدق یک روز جوانمردی را برکت آن یک روز بروز کار او برسد پس حال کسی چون
بود که همه عمر در خدمت بود و در حضور ایشان صرف کند و گفت هیچ انس نیست در اجتماع
برادران بسبب وحشت فراق و هیچ وسیلتی نیست بخدای جز خدای تعالی و گفت
هر که دنیا را ترک کند برای جاه دنیا آن از نهایت حب دنیا بود

در ذکر قطب الاولیا ابی اسحق ابراهیم ابن شهریار کازرونی رحمة الله علیه

پیشرو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود شرح حال و مناقب و فضائل و خصایل
او بیش از آنست که توان بشمرد هم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم بمتابعت
شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تجرید و فراست بغایت
کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شمائل و اخلاق عظیم
داشت و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ را تریاک اکبر میگویند از آنچه هر چه از
حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشان را بر آورده کرده نقل است
که آن شب شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که تا آسمان پیوسته بود و
شاخها داشت و بهر اطراف شاخی از آن نور میرفت دیده‌ام در شیخ مسلمان بودند اما جدش گبر بود

نقل است که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدّش مانع می شد و
میگفت صنعتی آموختن او را اولیتر باشد که بغایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن
آموزد شیخ با پدر و مادر و جد ماجرا کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش
از همه کودکان حاضر می شد تا بر همه سابق آمد و گفت هرکه در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد
در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منوّر باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان
او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند
اما کمال شایستگی حکمت او را دیر دست دهد و گفت در ابتدا که تحصیل علم میکردم
خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم دو رکعتی استخاره
کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبد الله خفیف و حارث
محاسبی و ابو عمرو ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم
که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها
از آن شیخ ابی عبد الله خفیف است و تمام با این شتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار
شدم دانستم که حواله بخدمت وی است بعد از آن شیخ حسین اکار رحمه الله بیامد و کتابهای
شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او
اختیار کردم نقل است که پدرش گفت تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر
مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که در بیکار عاجز شوی شیخ هیچ نگفت تا در ماه
رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک تا ناگاه یکی درآمد
دو خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت این بدرویشان و مسافران صرف کن
چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت
خلایق میکن که حق تعالی ترا ضایع نگذارد نقل است که چون خواست که عمارت
مجلس کند مصطفی صلی الله علیه وسلم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد

روز دیگر بسه صف از مسجد بنیاد کرد و بحجره مصطفی صلی الله علیه و سلم اواز خواهد که با صحابه
آمده بود و مسجد را فراخ تر از آن عمارت میفرمود بعد از آن شیخ از آن فراغت کرد نقلست
که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت
پخته در آن بود شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد بعد از آن شیخ
گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت چون در میان جمع بودیم
که گوشت نمیخورم چون خالی شد تنها خواهی خورد عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما
نیز نذر کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده و نمیخورد و وقتی شیخ رنجور بود و طبیب شکر فرمود چندانکه
جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد نقلست که
شیخ وصیت کرده بود مریدان را که هر کس هیچ چیز تنها نخورد نقلست که مریدی اجازت
خواست که خویشان را پرستش کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت خویشان
تباهیه بخشم بودند وی نیز موافقت ایشان لقمه چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را
با درویشی مناظره افتاد و جرم از طرف وی شد و جامها که پوشیده بود بغرامت بدرویشان
داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت تباهیه بود که کار تو تباه بکرد نقلست که
بجهت قوت شیخ قدری غله از فدس آورده بودند و آن را تخم ساخته و در زمینهای مباح
بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و
تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردندی و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی
که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی بوده است نقلست که در ابتدا
اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست
ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه بر هم پیچیدندی و نمازی کردندی و از آن
ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذوالقعده سنه ست و
عشرین و اربعمائه بود و عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه قدس الله سره

تباهیه

نقل است که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار
و وقتی خوش پیدا شد و خلق دران جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم بگذشت که من
مردی مفسر و مذکرم و علم بیشتر از شیخ دارم چه نسبت که این احوال و قبول و جمعیت که شیخ را
هست مرا نیست و شیخ آنرا است بدانست بر سر منبر نظر بقندیل کرد و گفت ای
درویشان آن آب قندیل با روغن مناظره میکند که چه نسبت که من از تو عزیزترم و
حیات همه خلق من است و تو آمده و بر سر من نشسته روغن جواب میدهد که این از آن نسبت است
که من رنجهای گوناگون کشیده ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد از ان سنگ آسیا
بر سر من گردانیده اند و بعد از آن خود را می سوزم و دیگران را روشنائی میدهم ازین سببها بر
تری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد آن عالم بیامد و توبه کرد و عذرها خواست و
گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغول شدن صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر
صرف کردن مرا ستدن و دادن چکار است مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب
و حساب آن درمانم خواستم که درویشانرا بگویم که تا هر کس باز بوطن خود روند
و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی را صلی الله علیه و سلم دیدم
که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس نقل است که دو کس
بخدمت شیخ آمدند و هر یک را از دنیای طمعی بود و شیخ بر منبر وعظ می گفت در
میانه سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که خسته بندرا بود و هیچ طمع
دنیائی دران نباشد و هر که بطمع و غرض دنیائی پیش آورد هیچ ثوابی نخواهد بود
پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام وی است
که آنچه درین کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آوردهام قاضی ظاهر در آن
مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواسته است چگونه همه اوامر و نواهی
بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است

و گفت وقتها در صحرا عبادت میکنم چون در سجده سبحان ربی الاعلی میگویم از ریگ و کلوخ
آن زمین میشنوم که بموافقت من تسبیح میکنند نقلست که جهودی بمسافری بشیخ
آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد
بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر می‌کنی جایت خوش
نیست جهود شرم زده شد و گفت ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام
چرا می‌کردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که دو نان ندارد نقل است که
امیر ابوالفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ
من ندیم وزیرم فخر الملک مباد که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن نسخه برفخر الملکم
در مجمع ایشان ترا زحمت دهند و فرو مانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد از آن
روزی در مجلس خمر خوارکان حاضر بود پیش وزیر الحاح میکردند تا خمر خورد پس گفت ای
شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر بشکست و بریخت و مجلس
ایشان بهم بر آمد ابوالفضل رحمه الله چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر
گفت سبب گریه تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه
میباش و دیگر او را زحمت ندادند نقل است که پدری و پسری پیش شیخ آمدند
تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند ویرا در دنیا و آخرت
عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند
روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند نقل است
که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من
ایمنست بر دست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و از میان مردم
بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهو بمالید و گفت قصد ما
کرده است پس خادم را فرمود تا آهو را بصحرا برده رها کرد نقلست که از شیخ بوی خوش

آمدی که نه بوی مشک و عود و ود و هیچ جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی نقل است که روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامهٔ پاک دارد و آنرا بچیزی سیکند که در آن شبهت است یعنی رنگ نیل و چون این میفرمود طیلسانی برنگ نیل بپوشید پس گفت رنگ نیل این طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هرکه حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی بدل فراگیر و دنیا را بدست و چنان مباش که ذکر را بر زبان گیری و دنیا را بدل و گفت بینائی مؤمن بنور دل بود از آنکه آخرت غیبت است و نور دل غیب و غیب الغیب توان دید و گفت کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بربایند و گفت دنیاداران بند کانِ العیب جوارح رو کنند و بظاهر وی نگرند و حق تعالی بند کانِ العیب دل رو کند و بباطن وی نگرد وَاِذَا رَاَیْتَهُمْ تُعْجِبُكَ اَجْسَامُهُمْ و گفت ای قوم چه بوده است بازگردید از هرچه هست و روی با خداوند خود کنید که شما را در دنیا و آخرت از وی گریز نیست و گفت امروز در کازرون بیشتر گبر اند و مسلمان اندکند چنانکه اینها را می توان شمرد تا آرزو باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک شوند نقلست که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست شیخ مسلمان شدند و گفت مرد آنست که بستانند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستانند و نامرد آنست که نه دهد و نستانند و گفت در خواب دیدم که ازین مسجد باسمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدندی و بدان معراج باسمان می شدند و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هرکه قصد زیارت این بقعه کند مقصود که دارد دینی و دنیائی حق تعالی او را کرامت کند و گفت این روزی چند در دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد و بنعیم آخرت رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و کاهلان و ملولان و گفت جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب و گفت

در بعضی نسخه

جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت در همه خیرات
برادران مسلمانان را در پیش دار تا حق تعالی ترا فرا پیش دارد و گفت مؤمن تا لذات دنیا
ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده را عطایی داد و مرا
حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد و گفت بار
خدایا همه کس ترا می خوانند و می طلبند تو کرائی و با کیستی پس گفت
إِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ حق تعالی با آنکس است
که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود و چون فرمان وی بشنود و ادای آن بشتابد و چون
نهی بشنود از آن باز ایستد و گفت جهد آن کن که در میانه شب برخیزی و وضو سازی
و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار
شوی بگویی لا اله الا الله محمد رسول الله نقلست که روزی شیری
بسته در پیش رباط می گذرانیدند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند
و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود گریه بکنید که شیطان لعین را دامها بسیار است
که ما آنرا نمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان لعین گرفتار شده اند اصحاب
بگریستند و گفت خداوندا اگر در قیامت با من نیکویی خواهی کرد مرا بر بالائی بدار و همه
دوستان و یاران مرا بمن نمایی تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت
شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا براهی فرست بدوزخ که کس مرا نه بیند
تا دشمنان من شادمانی نکنند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بر وی غالب شود
که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی و گفت من
غرقه ام در دریا که گاه گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاک می ترسم و گفت
مفضل ما یادآری بنده من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من و کل حال ناگزیر
است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت

انس و مناجات حق تعالی بخشیده باشد و هرکه این چنین پیوسته سلّم سلّم میگوید و گفت چگونه
نترسد بندهٔ که او را نفس و شیطان لعین از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میانه
عاجز و گفت هرکه او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هرکش هر دو یک نبوتش
نیک نبوت و گفت هرکه بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هرکه با صالحان دلیری کند
و مخالفت ایشان ورزد دنیا و دینش برود و ایمانش با خطر باشد و گفت بپرهیزید از آنکه فریفته
شوید بنصرت کردن مردمان نزدیک شما که آن از گناهان بزرگ است و آفت بسیار و گفت
سخی همیشه کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده و بخیل همیشه
کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بر وی و گفت خداوندا
نعمتهاء تو بر ما بیشمار است از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنم و بدل شکر
تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از
فضل تو است و گفت هرکه دست دراز کند تا برادری مسلمانرا بیازارد از من نیست و گفت
پیش چهار کس دست تهی مرو پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست
خود بینی که بمخالفت مشغول است و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح بموافقت هوای
نفس الهام و کشف و عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و عتاب
کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند هنوز محبت باقی است   نقل است
که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفتی ای فرزند صوفی و درویشی
کاری سخت است گرسنگی و تشنگی و برهنگی باید کشید و خواری و شما را گدایان خوانند
اگر تحمل اینها دارید درآئید و اگر نه همچنان بکار خود مشغول باشید و عبادت خدا میکنید
و گفت بترسید و با هیچکس بد مکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی
مکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم و گفت حق تعالی
را شرابیست در غیب که دوستان اولیاء را بدهد چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب

مستغنی کردند و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدای
نبود و شیخ این دعا گفتی اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ هٰذِهِ الْبُقْعَةَ عَامِرَةً بِذِكْرِكَ وَاَوْلِيَائِكَ
وَاَصْفِيَائِكَ اِلَى الْاَبَدِ وَاجْعَلْ قُوْتَنَا وَقُوْتَهُمْ يَوْمًا بِيَوْمٍ مِنَ الْحَلَالِ مِنْ
حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنَا مِنَ الْمُتَحَابِّيْنَ فِيْكَ وَمِنَ الْمُتَبَاذِلِيْنَ فِيْكَ
وَمِنَ الْمُتَزَاوِرِيْنَ فِيْكَ بِحُرْمَةِ نَبِيِّكَ مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفٰى صَلَوَاتُ اللّٰهِ وَسَلَامُهُ
عَلَيْهِ وَانْظُرْ اِلٰى حَوَائِجِهِ كَمَا يَنْظُرُ الْاَرْبَابُ فِيْ حَوَائِجِ الْعَبِيْدِ وَاِلٰى مَا نَعْمَلُهُ مِنَ
الذُّنُوْبِ اَللّٰهُمَّ اَغْنِنَا بِحَلَالِكَ عَنْ حَرَامِكَ وَبِفَضْلِكَ عَنْ مَنْ سِوَاكَ وَبِطَاعَتِكَ
عَنْ مَعْصِيَتِكَ يَا مَنْ اِذَا دُعِيَ اَجَابَ وَاِذَا سُئِلَ اَعْطٰى هَبْ لَنَا مِنْ
لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ اَمْرِنَا رَشَدًا اَللّٰهُمَّ اَغْنِنَا عَنْ بَابِ الْاَطِبَّاءِ
وَعَنْ بَابِ الْاُمَرَاءِ وَعَنْ بَابِ الْاَغْنِيَاءِ اَللّٰهُمَّ لَا تَجْعَلْنَا بِثَنَاءِ النَّاسِ
مَغْرُوْرِيْنَ وَلَا عَنْ خِدْمَتِكَ مَهْجُوْرِيْنَ وَلَا عَنْ بَابِكَ مَطْرُوْدِيْنَ وَلَا
بِنِعْمَتِكَ مُسْتَدْرَجِيْنَ وَلَا مِنَ الَّذِيْنَ يَاْكُلُوْنَ الدُّنْيَا بِالدِّيْنِ وَارْحَمْنَا
يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِيْنَ وَصَلَّى اللّٰهُ عَلٰى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَاٰلِهِ اَجْمَعِيْنَ الطَّيِّبِيْنَ الطَّاهِرِيْنَ
وَسَلَّمَ تَسْلِيْمًا دَائِمًا اَبَدًا كَثِيْرًا بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِيْنَ و گفت الهی ابراهیم
خلیل تو علیه السلام از حضرت تو درخواست کرد رَبَّنَا اِنِّيْ اَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِيْ بِوَادٍ غَيْرِ
ذِيْ زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ رَبَّنَا لِيُقِيْمُوا الصَّلٰوةَ فَاجْعَلْ اَفْئِدَةً مِنَ
النَّاسِ تَهْوِيْ اِلَيْهِمْ وَارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُوْنَ
دعاء وی اجابت کردی و اگر من ابراهیم خلیل علیه السلام نیستم تو رب جلیل هستی
من بنده و ما مسکینم و از تو درمیخواهم اللهم ان تجعل هذا الوادی الفقر والمکان الوعر
الا عامرا بذکرک واولیائک من عبادک واصفیائک واگر این مکان مکان مکه
نیست باری از وادی فقر خالی نیست از خیراتش خالی مکردان و اهل این بقعه را امین

گردان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگاه دار اللّهمّ اجعل دعائی مرفوعاً و ندائی
مسموعاً واجعل افئدةً من النّاس تهوی الیهم وهبهم وافقد علیه
حتّی یتّصل فیه الخیرات ویدوم اقامة الطّاعات و گفت من چگونه از حق تعالی
نترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم ترسنده بودند و روح علیه السلام
ترسنده است و گفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن
دوست میدارم و گفت در معنی این حدیث که انّ الشّیطان یجری مجری الدّم گفت از آنکه شیطان پلید
و خون پلید پلید در پلید گذرد و امّا ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک در پاک گذرد
و گفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند از خیرات و هر آنکس که بر دست وی
چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آن کرامت ویست و پرسیدند که دوست حق تعالی
و پلیدی از دوست باز میدارد و چونست که حق تعالی بنده مومن را بگناه آلوده میکند چه سر است
درین گفت این از جمله حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت
حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب
بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند و گفت عبادت حظ نفس است و اشارت
حظ روح عبادت از آن بدنست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق مقسوم
است سؤال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عز و شرف مؤمن ظاهر شود
کما قال لو اعطیتک من غیر مسئلة لم یظهر کمال شرفک فامرتک بالدّعاء
لتدعونی فاجیبک و گفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی
و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ میگذشت و مردم زیارت میکردند
طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان بی عقل ترا چگونه می شناسند
و زیارت میکنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خوابند من بدعای خیر و صلاح
ایشان نهاده است و گفت نهایت مجاهده آنست که ببخشد هر چیکه دارند به آنکس که

نسخه نهاده

هیچ جندی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روحست و گفت ایمان خواص است
و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان خبری یا شیخ
آورند و گویند از وجه حلالست قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده اند
چون در بند صلاح خود نیستند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی
خدمت وی عزی طلبد از دنیا نرود و تا هم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این
شعر بسیار خواندی مصاحبة الغریب مع الغریب کمن بنی البناء علی الثلوج فذاب
الثلج وانهدم البناء وقد عزم الغریب علی الخروج کار دینی دلی دو مهر نورزد
دو دل فدلی نبوت خوش بود مهر آن فرماکشت و گوشت و پوست فروت و گفت باید
که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای توکت لوش چون من هست وی من کم
کس چون تو نیست و گفتی بهشت بود ار توی من الست بکرم فبوا دیگری ردین و گفت باید که پیوسته
بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم
گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هر چه دانی پنهان کن و
پیوسته در طلب رضاء حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون
کالبدی بی روح بود زنهار و صد زنهار تا بعلم و عمل هیچ چیز از حطام دنیا
طلب نکنی و پرهیز از آنکه علم و عمل را نشه بود که بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش به نیکی نبرند
نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را از بهشت
هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست
طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند باید که پیوسته از لباس
مکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه عز تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است
باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بهترین است من آن

گروهند که تنهایی ایشان در نعمت رسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که
پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که
حق تعالی پیوسته نگاهدار این امت است تا مادام که سه کار نکرده باشند یکی نیکان
بزیارت بدان نشده باشند و بهتران مردم را بزرگ نداشته باشند و از قاریان
اهل طریقت و اهل متابعت سنت با میران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعالها
کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان گمارد و جباری بدیشان مسلط کند تا
پیوسته ایشان را میرنجاند و زینهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریست از تیرهای
شیطان لعین و قطعا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرو مگذار و نصیحت اصحاب
میکن و جهد کن که بامداد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن
و مستمع می بارد و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد و بر تو
باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان لعین ترا در وادیها و سوداها
نیفکند و اگر نتوانی میان دربند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باش
نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت
شیخ و شیخ فرمود که نزدیک است از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیت
میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که بخلافت بجای من بنشیند او را
با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید و دوم آنکه بامداد مداومت درس قرآن کنید و اگر غریبی
و مسافری برسد جهد کنید تا وی را باعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که بگوشه
دیگر بنشیند و سوم آنکه با یکدیگر راست کنید نقل است که جریده داشت
که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در
قبر نهادند نقل است که بعد از وفات شیخ را بخواب دیدند گفتند حق تعالی
با تو چه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن تذکره

نوشته بود و جمله را ببخشید و شیخ گفتی خداوندا هر آنکسی که بحاجتی نزدیک من آید و زیارت
من دریابد مقصود و مطلوب وی روا گردان و بر وی رحمت کن قدس الله روحه
العزیز

در ذکر ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه

آن بحر اندوه آن راسخ تر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبه ربانی
قطب وقت ابوالحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود
و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود و متمکن و کوه صفت بود و در معرفت و توحید و تحقیق
بغایت کمال و دایما در تن بر ریاضت و مجاهده و بدل در حضور و مشاهده و عالی همت
و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنایی عظیم داشت و در گستاخی کردن با حضرت
خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ بایزید هر سال بزیارت
دهستان شدی که آنجا قبور شهداست و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس
بر کشیدی مریدان از وی سؤال کردند که شیخا هیچ بوی نمی شنویم او گفتی آری دیه
دزدان بوی مردی می شنوم کنیت وی ابوالحسن و علی نام وی و بسه درجه از من
در پیش بود بار عیال کشد و درخت نشاند و کشت کند نقلست که شیخ در ابتدا
دوازده سال نماز خفتن بجماعت در خرقان بگذاردی و روی بزیارت شیخ بایزید
نهادی و چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوندا از آن خلعتی که بایزید را داده ابوالحسن
را نصیبی ده و آنگاه بازگشتی چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردی بطهارت نماز
خفتن و چون از زیارت شیخ بایزید باز آمدی پشت بر خاک وی می کردی
همچنین روی بخاک او از پس و از پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از
تربت شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابوالحسن گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همتی

میدار که امّی ام و از رموز شریعت چیزی زیادت نمیدانم آوازی آمد که ای ابو الحسن رح آنچه مرا
داد ندا از برکات تو بود ابو الحسن رح گفت تو سی و نه سال پیش از من بودی گفت بلی و لیکن
چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان باسمان برمی شدی و سی سال
با خداوند به حاجتی درمانده بودم بسرم ندا کردند که ای بایزید رح بحرمت آن نور را شفیع
آر و شیخ ابو الحسن رح گفت چون بخرقان آمدم به بیست و چهار روز جملهٔ قرآن بیاموختم و بروایتی
دیگر آنست که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است
که باغ داشت یکبار بیل فرو برد نقره برآمد دوم بار فرو برد زر برآمد سیوم بار مروارید
و جواهر برآمد ابو الحسن رح گفت خداوندا ابو الحسن رح بدین فریفته نگردد من
بدین دنیا از چو تو خداوندی برنگردم و گاهی بودی که گاوی بستی چون وقت نماز درآمدی
شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار میکردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقل است
که عمر و ابو العباس قصّاب رح گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آن
درختی بود که هزار گوسفند در سایهٔ آن بخفتی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف حق
گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم که نه به بهشت التفات کنیم نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ پیش
آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون
آورد و در پیش شیخ بنهاد و شیخ نگاه کرد تنوری تافته بودند دست در آن تنور کرده ماهی
زنده بر آورد و گفت از آب ماهی زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا بدین تنور فرو
شویم تا زندگی که بر آید گفت یا عبد الله بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا بهستی او که بر آید شیخ
المشایخ دیگر سخن نگفت نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سال است
که از بیم شیخ خفته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او در پیش دیدم تا کجا
که ده سال است میخواهم که در بسطام پیش آیم و بزیارت بایزید رح رسم
نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده باشد نکسی پیش از من آنجا رسیده باشد

نقلست که یکروزی شیخ درمیان سخن میگفت هرکه طالب این حدیث است قبله جمله است
وچهار انگشت فروگرفت واشارت بدان کرد وآن یکی گشاده داشت پس این سخن بشیخ المشایخ
رسید او از سر غیرت گفت چون قبلهٔ دیگر پدید آمد ما آن قبله را راه فرو بندیم پس درآن
سال راه حج بسته شد هرکه عزیمت کرده بود یا دزدان راهش بزدند یا هلاک شدند ونرسیدند
پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه نهیم گفت جائیکه پیلان پهلو سایند
اگر سارخکی چند هلاک شوند باکی نبود نقلست که وقتی جماعتی بسفری همی شدند
وبدو گفتند شیخا راه مخوفست مارا دعائی بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان دفع شود
شیخ گفت چون بلائی پدید آید از ابوالحسن یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد
آخر چون برفتند در راه زنان پیش آمدند وقصد ایشان کردند از ایشان شخصی
درحال از شیخ ابوالحسن یاد کرد او از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد درگرفتند
که اینجا مردی بود کجا شد که اورا نمی بینیم ونه بار وستور اورا تا بدان سبب بدو
وقماش او هیچ آفت نرسید ودیگران مال برده وبرهنه بماندند چون آن شخص را
بدیدند بسلامت متعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود وچون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که
انشدالله تعالی بفرمای که سر آن چیست که ما همه خدا تعالی را بخواندیم کار ما بر نیامد واین شخص ترا
همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بمجاز خوانید وابوالحسن
بحقیقت اما ابوالحسن را یاد کنید تا ابوالحسن برای شما خدا تعالی را یاد کند که کار شما برآید که اگر
بمجاز وعادت خدا تعالی را هزار بار یاد کنید سود ندارد نقلست که مریدی از
شیخ درخواست که مرا دستوری ده تا بکوه لبنان شوم وقطب عالم را ببینم شیخ دستوری
داد چون بلبنان رسید جمعی دید نشسته روی بقبله وجنازهٔ درپیش نماز می کردند مرید پرسید
که بدین جنازه چرا نماز نکنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنجبار قطب اینجا امامت کند
مرید شاد شد یک زمان بود همه از جای بجستند گفت شیخ را دیدم که درپیش ایستاده ونماز بکرد

و مرا دهشت افتاد چون بخود باز آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتم این شخص که بود
گفتند ابو الحسن خرقانی گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید اویم من
چنین سخنی گفته ام شیخ شفاعت کنید تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفرم پس چون
وقت نماز در آمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام باز دادم دست در دامن
آوردم و مرا دهشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدا تعالی
درخواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دارد و از آفریده هیچکس مرا ندید
مگر زنده و آن بایزید بود نقل است که مردی بسماع احادیث میخواست شد بعراق
بشیخ گفت اینجا کس هست که استادش عالی تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مرد امی
ام هرچه حق سبحانه و تعالی داده است مرا منت ننهاد و علم خود مرا داد و منت نهاد
گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول صلعم مرد را این سخن مقبول نیامد شبانه
بخواب دید مهتر و بهتر هر دو عالم را صلعم که فرمود جوانمردان راست میگویند دیگر روز بیامد و آغاز
کرد بحدیث خواندن جائی بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ
گفت چون تو حدیث آغاز کنی دو چشم من برابروی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارک درهم
کشیدی مرا معلوم شدی که ازین تبرا میکند عبد الله انصاری گوید مرا بند بر پای
نهادند و ببلخ می بردند در همه راه با خود اندیشه همی کردم که بهمه حال بند بر پای
من ترک ادبی رفته چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام
آورده اند تا در تو اندازند اندر آن ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ باز
می انداختم سر پای من بدانجا باز آید در حال توبه کردم دیدم که دستهای ایشان همچنان
بماند و سنگی نتوانستند انداخت نقل است که چون ابو سعید بر شیخ رسید
قرض چند چون بود معدود که زن بچه بود شیخ او را گفت ایزار بی تو این قرضها
اندازد چندانکه میخواهی ببر و میگیر و ایزار بر کمر زن چنان کرد نقل است

اند چون خلق بسیار گرد آمدند و قرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود تا یکبار ایزار بر داشت
قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر ایزار بر نگرفتی همچنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون
می آوردندی چون از نان خوردن فارغ آمدند شیخ ابو سعید گفت دستوری هست تا
چیزی بر گویند **نقلست** که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابی سعید بزیارت
او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ را گفت دستوری هست که چیزی بر گویند
شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنویم پس قوالان بیت
مالش بیتی بگفتند شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرده بود پس شیخ
ابی سعید گفت ای شیخ وقتست که بر خیزی شیخ بر خاست و سه بار آستین بجنبانید
و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمدند شیخ
ابو سعید گفت یا شیخ بس کن که بناها خراب شود پس گفت بعزت خدای که آسمان
و زمین در موافقت تو در رقص آمدند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از بالای
وی تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما را گویند
که این رقص چرا میکنید بگویید بر موافقت قومی که برخاسته اند و ایشان اینچنین
باشند **نقلست** که شیخ ابو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط ازین یکی بدین
و قبض آن یکی بدان شود و یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ ابو سعید
از شب تا روز سر بر زانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابو الحسن همه شب نعره میزد
و رقص میکرد و شیخ ابو سعید بیامد و شیخ ابو الحسن را گفت بیا و خرقه من بمن باز
ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابو الحسن باز آمد گفت ای شیخ اندوه من
بمن باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابو سعید را گفت
فردا قیامت در میا که همه لطفی و با ما نیازی تا بخشت من بر دم و فرع قیامت بنشانم
آنگاه تو در آئی پس گفت خدای تعالی کافری را آن قوت داده بود که چهار

توسنگ کوهی بود و می تراشید تا بر سر لشکر موسی زند علیه السلام چه عجب اگر مؤمن را آن
قوت بود که فزع قیامت را بنشانند پس شیخ ابوسعید رح بازگشت و سنگی بود بر درگاه
محاسن در آنجا مالید شیخ ابوالحسن از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را بر کندند و بمحراب
باز آوردند چون شب در آمد بامداد آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود شیخ دیگر بار
بمحراب باز آورد و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین تا سه نوبت شیخ
ابوالحسن رح گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارید که شیخ ابوسعید رح لطف بسی میکند
پس بفرمود تا راه از آنجا بینداختند و دری دیگر گشادند پس شیخ ابوالحسن رح چون بوداع
او آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سالست که از حق کسی میخواستم تا
سخنی چند از آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه وا شنود تا که ترا فرستادند
لاجرم شیخ ابوسعید رح آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نگفتی گفت ما را
باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک بحر یک عبارت کنند و بس و گفت من خشت
پخته بودم چون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم نقلست شیخ ابوسعید رح گفت
بر سر منبر پیش شیخ ابوالحسن آنجا حاضر بود که کسانیکه از خود نجات یافته اند پاک از خود بیرون
آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیدند اگر خواهید جمله برشمرم و اگر کسی از خود پاک
شد اینک پدر این خواجه و اشارت بپیش شیخ ابوالحسن رح کرد و استاد ابوالقاسم قشیری رح گفت
چون بولایت خرقان در آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر پنداشتم از ولایت
خود معزول شدم نقلست که ابوعلی سینا باوازه شیخ عزم خرقان کرد چون
بوثاق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت زندیق کذاب را چه میکنی
همچنین بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ را که زنش منکر او بود حالش چه بود ابوعلی رح عزم صحرا کرد
تا شیخ را بیند شیخ را یافت که همی آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده ابوعلی از دست برفت
گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم یعنی زن چنین شیری بار ما نکشد پس بوثاق باز آمد

بو علی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پارهٔ گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت
کند ولش کرفت برخاست و گفت مرا معذور دار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر
سر دیوار رفت ناگاه تبر از دستش بیفتاد ابو علی برخاست تا آن تبر بدست شیخ بدهد
پیش از آنکه بو علی برخاستی و آنجا رسیدی آن تبر برخاست از جای و بدست شیخ باز
شد ابو علی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین از حدیثش پدید آمد تا
بعد از این طریقت بفلسفه کشید چنانکه نقل است که عضد الدوله یکی وزیر بود و در بغداد
او را درد شکم برخاست جملهٔ اطبا را جمع کردند و در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ بر شکم
او فرود بیاوردند حق سبحانه و تعالی شفا داد نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت
میخواهم که خرقه در سر پوشم شیخ گفت اول مسئله مرا جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در
سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر نیز زنی جامهٔ مردی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مرد نیستی
بخرقه پوشیدن مرد نخواهی گشت نقلست که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت ده
تا خلق را به خدای تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زینهار تا بخود
دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت
کند و ترا ناخوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی نقل است که وقتی سلطان
محمود وعده داده بود ایاز را که خلعت خویش در تو خواهیم پوشید و تیغ برهنه بر رسم
غلامان بر بالای سر تو خواهیم آورد چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که
شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز از برای او از خانقاه بخیمهٔ او درآی
و رسول را گفت اگر نیاید این آیت برخوان قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
منکم رسول بیامد و پیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت برخواندند شیخ
گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم
تا به اولی الامر چه رسد رسول بیامد و بمحمود باز گفت محمود را رقت آمد و گفت برخیزید که او نه

ازآن مروانست که ما کمان برده بودیم پس جامهٔ خویش با یاز در پوشید وده کنیزک را جامه
غلامان در برکرد وخود بسلاح واری ایاز پس وپیش او می آمد با اصحاب رو بصومعهٔ شیخ
نهاد چون از در صومعه در آمد سلام گفت شیخ جواب گفت امّا بر پای نخاست پس روی
بمحمود کرد و دل ایاز ننگریست محمود گفت بر پای نخاستی سلطان را شیخ گفت اینهمه
دام بود سلطان گفت آری دامست امّا مرغش تو نهٔ پس دست محمود بگرفت
وگفت پیش آی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگوی گفت این نامحرمان را بیرون فرست
محمود اشارت کرد تا کنیزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید سخنی و حکایتی بگوی
شیخ گفت بایزید چنین گفته است که هرکه مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت
از قدم پیغمبر زیادتست صلّی الله علیه وسلم وابوجهل وابولهب وچندان منکران او را
دیدند واز اهل شقاوتند شیخ گفت محمود را ادب نگاهدار و تصرف در ولایت خویش
کن که مصطفی را صلعم کسی ندید جز چهار یار او وصحابهٔ او ودلیل براین اینست وَتَرَاهُمْ
يَنظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا پندی ده
گفت چهار چیز نگاه دار اوّل پرهیز از مناهی و نماز با جماعت وسخاوت وشفقت بر خلق
خدای تعالی محمود گفت مرا دعا بکن گفت خود اینک دعای میکنم اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ
لِلْمُؤْمِنِيْنَ وَالْمُؤْمِنَاتِ گفت دعای خاص بگوی گفت ای محمود عاقبت محمود باد
پس محمود بدرهٔ زر پیش نهاد وشیخ قرص جوین پیش محمود نهاد وگفت بخور محمود همی
خائید ودر گلویش میگرفت شیخ گفت مگر در حلقت همی گیرد گفت آری گفت میخواهی که ما را
این بدرهٔ زر تو نیز در گلو بگیرد بگیر که آنرا طلاق داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت نکنم
گفت پس مرا از خود یادگاری ده شیخ پیراهنی از آن خود بدو داد محمود چون باز همی گشت
گفت شیخا خوش صومعه داری شیخ گفت آنهمه داری این نیز می بایدت پس در وقت
رفتن شیخ او را بر پای خاست محمود گفت اوّل که در آمدم التفات نکردی اکنون بر پای میخیزی

این همه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی و
در آخر در انکسار و درویشی میروی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای
پادشاهی تو برخاستم اکنون برای درویشی برخیزم پس سلطان برفت و در آنوقت
بسومنات شد بیم آن افتاد که شکسته شود ناگاه از اسب فرود آمد و بگوشه شد و روی به
خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت الهی بآب روی خداوند این خرقه
که ما را برین کفار ظفر ده که هر چه از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار غبار
وظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر اسلام ظفر
یافت و آنشب محمود بخواب دید که شیخ میگفت ای محمود آبروی خرقه ما بردی بر درگاه
حق که اگر در آن ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی **نقل است**
که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه میزنند و چندین کس را مجروح
کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب سر
پسر شیخ ببریدند و در آستانهٔ او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زنش منکر او بود میگفت
چه گویی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پسرش بریده باشند و در آستانهٔ
او نهاده شیخ گفت آری آن وقت که آن میدیدیم پرده برداشته بود و آنوقت که پسر را
شهید میکردند پرده فروگذاشته مادر پسر سر پسر دید در حال گیسو ببرید و بر سر پسر نهاد و نوحه
آغاز کرد شیخ نیز پارهٔ از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد و گفت این تخم هر دو پاشیده‌ایم
تو گیسو بریدی من نیز موافقت کردم **نقل است** که شیخ با درویشان ببیابان
در خانقاه نشسته بودند و هفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی بیامد و خرواری
آرد و گوسفندی بیاورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده‌ام شیخ فرمود
هر که از شما نسبت تصوف درست کرده این را بستاند که من زهره ندارم که لاف
از تصوف زنم هیچکس آن نستدند تا بازپس بردند **نقل است** که شیخ گفت

دو برادر بودند و مادری هر شب یک برادر بخدمت والده مشغول شدی و یک برادر بخدمت
خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدایتعالی مشغول بود با خدمت خدائیش خوش بود برادر را گفت
امشب نیز خدمت خدایتعالی بمن ایثار کن چنان کرد آنشب بخدمت خداوند سر بسجده نهاد در خواب
شد دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدم و ترا بدو بخشیدم او گفت آخر من بخدمت خدایتعالی مشغول
و او بخدمت والده مرا در کار او می کند گفتند آری زیرا که آنچه تو میکنی ما ازین بی نیازیم ولیکن مادرت
بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند **نقل است** که چهل سال شیخ سر ببالین ننهاد
و نماز صبح بوضوء نماز خفتن کرد ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخا چه بود
گفت ابو الحسن رح استغنا و بی نیازی حق امشب مشاهده کرد و گفت سی سال است تا بغیر حق یک
اندیشه در خاطر من گذر نکرده است **نقلست** که روزی مرقع پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ
پای بر زمین میزد و میگفت جنیدم و قتم بشلیم و قتم بایزیدم و قتم نیز شیخ برپای خواست و پای
بر زمین میزد و میگفت خدایم و قتم مصطفیم و قتم و معنی بیانست که در انا الحق حسین رح منصور
شرح داده ایم که او محو بود و گوید که عیب بر اولیا نزد و خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن **نقلست**
که روزی بتر سش ندا کردند که ای ابی الحسن رح از خلقان و از منکر و نکیر می ترسی گفت
من از مردکان نترسم و شتر که چهار دندان شد از آواز جرس نترسد پس ندا آمد
که از قیامت و از صعوبات و فزع آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک
برآری و خلق را در عرصات حاضر کردانی من در آن موقف پیراهن ابو الحسنی
خود را از سر برکشم و در دریاء وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و ابو الحسن رح
نبود متوکل خوف و مبشر رجا پیش کرده **نقلست**
که شبی نماز میگذارد و آوازی شنید که هان ای ابو الحسن رح خواهی که آنچه از تو میدانیم
با خلق بگوییم تا سنگسارت کنند شیخ گفت خداوندا خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم

و اگر مر تو می بینم با خلق بگویم تا هیچ کس دیگر ترا سجود نکند آوازی شنیدم که نه تو گویی
و نه من کنم **نقلست** که یکبار میگفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندهم
که نه از او ستده ام که باز بدو دهم من جان از تو ستده ام جز بتو باز ندهم وگفت در سحرم
ندا کردند که ایمان چیست گفتم خداوندا آن ایمان که تو آورده ما را تمامست وگفت ندا
می آید که تو مایی و ما تو جواب میدهیم که نه تو خداوند قادری و ما بنده عاجز وگفت حق تعالی از خلق
نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی وگفت چون بگرد عرش رسیدم صف
صف ملائکه پیش باز می آمدند و مباهات میکردند که ما کروبیانیم و ما روحانیانیم من گفتم ما
الهیانیم تا همه خجل گشتند و مشایخ ثنا گفتند بجواب دادن من وگفت سه چیز را غایت
آن ندانستم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه وسلم ندانستم و غایت کید نفس ندانستم
و غایت معرفت ندانستم وگفت مرا چون پاره خاک جمع کردند پس بادی با بنده در آمد
و هفت آسمان و زمین از من پر گرد و من خود ناپدید شدم وگفت حق تعالی مرا قدمی داد
که بیک قدم از عرش بثرا شدم و از ثری بعرش باز آمدم پس بدانستم که هیچ جایی
نرفته ام پس حق ندا کرد که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم دراز
سفر آنکه مائیم و کوتاه سفر آنکه مائیم که هرچند سیر میکنیم از پس خویشتنیم وگفت چهار هزار کلام
از حق شنیده ام اگر بنده هزار رسیدی آنرا نهایت نبودی که چه بدیدار آمدی وگفت بر خویشتن
چنان قادر بوده ام که خواستم که پلاس سیاه دیبایی کرده و چنان کرد بدا کنون
سپاس خداوند را که بیچانست وگفت دل از دنیا و آخرت ببریدم و بخدای باز بردم
وگفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا بآسمان و از آسمان تا بعرش
و از عرش تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا بمقام نور اگر چند پشه خویشتن را فرا نماید
نیک مرد نبود وگفت اکنون ام نیک بالا حق یعنی همه من آنچه هست در حق محو است بحقیقت
و آنچه مانده است خیالست وگفت آنچه در دستست اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود

که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس کوه قاف
یکی از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وی سختی میکند و من دست
از گور برکنم و بلطف خدای تعالی بر لب و دندان او بر زنم و گفت چیزی که از آن خدای
تعالی در من همیگردد و من نیز روی بخدای تعالی باز کرده ام و گفت الهی اگر مرا چیزی خواهی داد
چنان چیزی ده که از زمان آدم علیه السلام تا قیامت هیچ بر آن نگذشته باشد
که من باز مانده هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکوئی که از عهد آدم علیه السلام تا این
ساعت و ازین تا بقیامت با پیران کرد تنها با پیر ما کرد و هر نیکوئی که با مریدان
همه پیران کرد تنها با ما کرد و گفت هر شب نماز شام آرام نگیرم تا حساب خویش با حق تعالی باز نکنم و گفت با خلاص
ندیدم تا از بدیه تنها خویشتن را ندیدم و گفت اگر حق تعالی در قیامت تا است خلق را بمن بخشد این حشم که
در پیش دارم باز آن ننگرم از علو همت که بر درگاه خداوند دارم و گفت حکم خدای
در حق مردی که قدم نه بر ویرانی دارد و نه بر آبادانی و حق تعالی او را در مقامی
داشته است که در قیامت حق تعالی او را برانگیخته اند و همه خلق ویرانی و
آبادانی بنور وی برخیزند و همه خلق را بوی بخشند که او دعا نکند درین جهان
و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در دنیا زیر خار بنی با خداوند زندگانی کنم
دوستر از آن دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبری ندارم و گفت
اینجا نشسته باشم گاه گاه چندان وقت از آن خداوند با من باشد که گویم که دست
برکنم و از جای آسمان برگیرم و اگر پای بر زمین زنم نشیب فرو دهم و گاه باشد
که خویشتن باز نگرم روی با خدای کنم و گویم با این تن و خلق که مراست چندین
سلطنت بچه کار آید و گفت چشیده ام و خود ناپدید و شنوده ام و خود ناپدید و گفت
دست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم هوا در دست من [illegible]
فرو کرده ام نکردم و دست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هر که

با نسخه

از کرامت فرا گیرد آن در بروی به بندند و دیگرش نبود و گفت فروشوم که ناپدید شوم در هر دو
جهان و پا برآیم که همه من باشم زنهار تا مرده دل و قرا نباشی و گفت لبنک سفید مسئله باز
پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد و در کرامت و گفت شبانروزی بیست و چهار ساعت
در یکساعت هزار بار بمردم و بیست و سه ساعت را صفت پدید نیست و گفت مردم
بروز در روزه و شب در نماز باشند بامید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من بودم و گفت
از آن چهار ماه باز که در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیز یاد دارم آن وقت نیز که ازین
بیرون شده باشم تا بقیامت هرچه بوده و آنچه خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم
فلان کس را گویند امامست امام نبود جز آن کس که از هرچه آفریده بود خبر ندارد از عرش تا ثری
و از مشرق تا بمغرب و گفت مرا دیداریست در آدمیان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنبان
و جنبنده و چرنده و همه جانوران دیداریست و از هرچه بیافریده است بر کرانه جهان
نشان بهتر توانم دادن از آنچه بنواحی و گرد بر گرد ماست و گفت اگر از ترکستان تا بدر
شام کسی را خاری در انگشت رود یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن انگشت
از آن منست و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهی
در ولیت آن دل از آن منست و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند
و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در پنبه افکنی دریغ دارم که با خویشتن
باشم و سخن او بزبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او
گویم که من در کاروانی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه وسلم
نباشد و گفت که خلایق را اول و آخریست که آنچه اول کنند بآخرشان
مکافات کنند پس حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر ند بوقت
من آرزومندست و گفت من نگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم
دوزخ و بهشت را نزدیک من جای نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا

بلکه منم آفریده را جای نیست و گفت با خاص نتوانم گفت که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت
که بوی راه نبرند و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که از و باز گویم و گفت
چون حق تعالی با من بلطف خویش درآمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد
پس مرا نیست بکرد و از آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود میگفت و میکرد و اگر نه آن
بودی که او را حکم چنین است و الکرام الکاتبین مرا ندیدندی و گفت در رحم مادر
بسوختم چون بر روی زمین آمدم بگداختم چون بحد بلوغ رسیدم پیر گشتم و گفت همه
آفریدهٔ او چون کشتی است و ملاح آن منم و بیرون این کشتی مرا مشغول نکند از آنچه
من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی داد که هرچه او آفریده است در آن
بدیدم پس در آن بماندم شغل شب و روز در من برسید پس آن فکرت
بینائی گردید پس سمع گردید پس انبساط و محبت و هیبت گردید پس گرانباری
پس از آن فکرت بیگانگی او در افتادم پس بجائی رسیدم که فکرت
حکمت گردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق گردید چنانکه بر خلق او مشفق تر
از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلایق من بمردمی تا خلق را نبایستی
زهر مرگ چشید و بدل همهٔ خلایق حساب با من کردندی تا خلایق را حساب نبایستی
دید و کاشکی عوض همهٔ خلق مرا عقوبت کردندی تا خلایق را عذاب دوزخ نبایستی
کشید و گفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی بدارد که آنجا حد مخلوق نبود
و ابوالحسن بدین سخن صادقست اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند
و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هرچه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت
حق تعالی مرا فرمود که ترا به بدبختان ننمایم بآنکس نمایم که مرا دوست دارد و من
او را دوست دارم اکنون می نگرم تا که آرد و هرکس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا
با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیک خود برا از حقتعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر که مرا و او را دوست دارم

بیاید و ترا به بیند واگر نتوانند آمدن نام تو او را بشنوانم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش
آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان وگفت تا جای دوستی من خدای نگرفت مرا دوست
خلق نکرد وگفت چون بتن بحضرت او شدم دل را بخواندم بیامد پس ایمان و یقین و عقل
و نفس بیامدند دل را میان این هر چهار درآوردم یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص
عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم
پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردیدند وگفت من از هر چه دون
حق تعالی است زاهد گردیدم پس آنوقت خویشتن بخواندم از حق جواب
شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم لبیک اللهم لبیک بزدم و محرم گردیدم
پس حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح
کرد ملایکه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای
حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود وگفت همه عبادات و کرامات را حد و ثواب
است پیداست و ذکر اولیا را برای حق تعالی و ثواب پدید نیست وگفت بخت چنان داشتم
که امانتی به ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود وگفت من شما را
از معامله خویش هیچ نشان میگویم اما شما را نشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او
همه که موج بر موج میزند و کشتی بر کشتی میشکند وگفت که پنجاه سال است که از حق تعالی
سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست وگفت هفتاد و سه سال با حق تعالی
زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یکنفس بر موافقت نفس نزدم و سیر
چنان کردم که از عرش تا ثری مرا یک قدم کردند وگفت از حق تعالی ندائی شنیدم که بنده
من اگر با انده پیش من آئی شادت کنم و اگر با نیاز و فقر بیائی توانگرت گردانم چون از خود بیرون
بکلی دست بداری آب و هوا مسخر تو کنم وگفت وقتی همه گنجهای روی زمین حاضر کردند
که دیدار من بر آن افکنند گفتم خداوندا غره باد آنکه بچنین چیز غره شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابوالحسن دنیا را در تو نصیب نیست و آخرت هم از هر دو سرای ترا منم و
گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من گناه گردانید و گفت تا دست از دنیا بداشتم
هرگز اسیرش نشدم و تا گفتم الله بهیچ مخلوق باز نگردیدم و گفت هرچه در اعمال بندگان
آید من بتوفیق حق تعالی بکردم و هرچه عطای او بود همه بندگان بفضل خود مرا
بداد و این سخن گاه از معامله گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا راه نیست و شخصی
را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری گفت خواهم گفت شصت سال عمر
که ضایع کردی باز همی گیر ترا حق تعالی آفریده است میخواهی که صحبت با خضر داری تا صحبت
من با اوست هرگز مرا تمنا نیامد که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفت خلق نتوانند
که مرا ستایش یا نکوهش کنند که هرچه از من بعبارت آرند من بخلاف آن باشم و
گفت وقت همه چیز در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد و خلق اسیر وقتند
و ابوالحسن خداوند وقت هرچه از وقت خویش گویم آفریده از آن بهزیمت شود جان
جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بهستی حق اقرار دهند و گفت چون بهستی او
درنگرستم نیستی من بمن نمود و چون بنیستی خود نگرستم هستی خداوندی خود بمن نمود
درین اندوه بماندم تا با دلیکه بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده
گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهد نه خود گفته شهد الله و گفت حق تعالی چون این
طریق بر من بگشاد در روشنی این راه چندان فرق بود که هر سال گوئیا از کفر بیرون
می شدم و گفت روز و شب که بیست و چهار ساعت است بر من یکنفس است و آن
نفس از حق و با حق است دعوی من نه با خلق است اگر پای آنجا بر نهم که همت
است بجائی برسم که ملایکه حجابت را آنجا راه نبود و گفت آنکسانی را که آنجا
آورد همه با نور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتم خداوندا آنچه تو در
ایشان آفریدهٔ با ایشان بازنمای گفت ابوالحسن حکم دنیا همچنان مانده است

اگر ایشان را با ایشان وانمایم دنیا خراب شود و گفت از خویشتن سیر شدم خود را در آب انداختم
غرقه نگشتم پس خود را در آتش انداختم آتش مرا نسوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از
وی بازگرفتم نمردم پس سر بر آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سر درکرد تا بجایگاهی رسیدم که صفت
نتوان کرد و گفت بدار بایستادم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معاملهٔ ایشان مرا
در چشم بچیزی نیامد به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی ندا آمد که تو و همه خلق
نزدیک من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی
خداوندا تو یکی من از آن یکی تو یکی‌ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنین نه ایستد که
آسمان و زمین و کوه ایستاده است و هر که خویشتن را به نیک مردی فرانماید او نیک
نیست از آنکه نیکی صفت خداوندست و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی یک روز
بخور و سه روز مخور سیوم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور اول چهارده
روز بخور ماهی مخور اول ماهی بخور چهل روز مخور اول چهل روز بخور چهار ماه مخور اول چهار
ماه بخور سالی مخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی در دهان گرفته در دهان تو نهد
بعد از آن هرگز ار بخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم من خشک
شده بود آن مار پدید آمد گفتم الهی هیچ چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتی در معدهٔ من
پدید آمد بوی آن از مشک خوشتر از شهد پس آن سر بحلق من واکرد پس ندا آمد که ای ابوالحسن
ما ترا از معدهٔ تهی طعام آریم و از جگر تشنه آب دهیم اگر نه آن بودی که حکم ما چنین رفته
است و الا از آنجا خوردمی که خلق ندیدندی و گفت من عمل خویش با اخلاص
ندیدم تا بغیر از وی کسی را می‌دیدم چون از خلق غایب گشتم و همه او را دیدم
اخلاص پدیدار آمد پس بی‌نیازی او در نگرستم کردار همهٔ خلایق وزن
پشه ندیدم و چون برحمت وی نگرستم همه خلایق را بوزن و قدر آن
دانه ندیدم از این هر دو چه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی عجب بماندم چندین

سال خود از من بپرده بود و مرا خرد مند بخلق می نمود و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت
نبودی تا پدید آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازاری بر من پیدا کرد درین بازار
بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی پس در دریائی افتادم آن بازار از پیش
من برگرفت پس خداوند بندگی بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت و دیدم هرچه باول من داد
بآخر همان داد پس از موی سر من تا ناخن پای پل صراط گردانید و گفت چون از خویشتن گذشتی
صراط و دوزخ وا پس کردی و گفت هر کس را از خداوند رستگاری بود تا ما را اندوه دوام بود
خداوند قوت دهاد تا این بار گران بکشیم و گفت عجب بماندم از کردار خداوند که در اول چندین
بار در اندرون این پوست تن من بنهاد بی آگاهی من پس بآخر مرا آگاه کرد تا من چنین متحیر
گردیدم یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا و گفت کله سرم عرش است و پایهام تحت الثری و هر دو
دست مشرق و مغرب و گفت طریق بحق تعالی عدد نتوان کرد چندانکه بنده است هر یکی را بحق
تعالی راهیست پس بهر راهی که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوندا مرا براهی برون بر که من و تو
باشیم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری گرانست خلق
نتوانند کشید و گفت هر که نزدیک حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک
خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نگاه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت پدید
نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و پندارد که من خدایرا ستوده ام مغزش
بردارند و هر که پندارد که خود را ستوده دلش بردارند که این سخنان من از دریائیست
که از آن خلق در وی بهره نیست و گفت عافیت در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی
و گفت در دل من ندا آمد که ای ابی الحسن فرمان مرا ایستاده باش که من زنده ام که هرگز
نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن مرگ نبود و هرچه ترا نهی کرده ام از آن دور باش
که پادشاهی و ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد و گفت هر که
مرا شناخت دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت

و هر که بصحبت جوانمردان پیوست بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذکر
و توحید حق تعالی گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و
خلق از آن غافل و گفت در دل من ندا کردند که خلایق از من بهشت میطلبند و بشکر ایمان
قیام نکرده اند و چیزی دیگر میطلبند و گفت که بامداد عالم طلب زیادتی علم کنند و اهل
طلب زیادتی زهد کنند ابو الحسن در بند آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و
گفت هر که اینجا می آید باید که چنان داند که در قیامت من بایستم تا او را بهشت نکنم در بهشت
نروم و اگر چنین اعتقاد نمی تواند کرد گو اینجا میا و بر من سلام مکن و گفت چیزی بمن
در آمد که مرا سی روز مرده کرد اندکی این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زنده
کانی داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای نشابور گویم دیگر هیچکس بر سر منبر
نرود و گفت با خدای و خلق صلحی کردم که دیگر هرگز جنگ نکنم و گفت اگر نه آن بودی که خلایق مرا
گویند بدرجه بایزید رسیده است و بیحرمتی کرده الا هر چه بایزید با حقتعالی گفته است و باندیشیده است با شما
بگفتمی از آنکه هر چه بایزید باندیشه آنجا رسیده است ابو الحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت بایزید گفته است
که نه مقیم است نه مسافر و من مقیم در یگانگی و سفر میکنم در یکتائی او و گفت تا حق تعالی مرا از من پدید آورده بهشت در طلب
منست و دوزخ در خوف منست اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند
باز ندا آمد که ابو الحسن همه چیزی بتو دهیم مگر خداوندی گفتم خداوندا این داده هم از میان
بیرون کن که آن میان بیگانگان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و
گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود و ابو الحسن آن گوید که حق را با او
بود و گفت سی سالست که روی خلق سخن میگویم خلق میپندارند که من با ایشان
میگویم و من خود با حق تعالی میگویم یک سخن با این خلق خیانت
نکرده ام از آنکه بباطن با حق تعالی بودم و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم از این در
آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادرم از فرزندان آدم علیه السلام بودند

اما اینجا که منم نه آدمیم و نه آدم ۴ جوانمردی راستی با خدایست و بس و گفت بقفا خفته بودم
از گوشهٔ عرش چیزی قطره قطره می چکید بدهانم و حلاوت آن در باطنم پدید می آمد
و گفت من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بودیم و گفت در همه جهان زنده ما را بدید
و آن بایزید بود

نقلست

که یکروز این آیت میخواندند که اِنَّ بَطْشَ رَبِّکَ لَشَدِیْدٌ گفت بطش من سخت تر از بطش او
که او عالم را بگیرد و من دامن کبریایی او بگیرم و گفت چیزی بدلم نشان میدهد از عشق که در
عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم و گفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که بمن آیی بهرچه
خواهی گویم خداوندا تو عالم تری گوید همت تو ترا دهم حاجت خواه گویم الهی آن جماعت
خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا قیامت بزیارت من آمدند و نیامدند و
نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که ما گفتیم کنون
نیز ما آن کنیم که تو گویی پس حق تعالی همه را فراپیش من کند و مصطفی صلی الله
علیه و سلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش جای کنم گویم یا رسول الله من در
دار دنیا پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو توام پس بساطی از نور بگسترانند ابوالحسن
و زنده جامگان ابی الحسن بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم مردانی را عرض دهد که در اولین
و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابوالحسن را در مقابل ایشان آرد و گوید ای
محمد ایشان ضعیفان تواند و ابوالحسن ضعیف ماست و گفت حق تعالی خطاب کرد بمن
که هر که این روضهٔ تو آید و آبی خورده است همه را بتو بخشیدم و گفت روز قیامت من نه زیانیان
خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع سخن ما کرده باشد
و کند کمترین درجه اش آن بود که در قیامت حسابش نکنند و گفت و باطن ما نظر کردند که همه چیز
بتو ارزانی داشتم غیر الحقیقه سه بار مکرر میکرد که غیر الحقیقه و گفت کار من ابوالحسن ایم و کار
او ابوالحسن منست یعنی چون ابوالحسن در فنا بودی ابوالحسن او بودی و چون در بقا بودی بهرحه

وديدي همه خود ديدي وانچه ديدي ابوالحسن رح او بودي وگفت هفتصد هزار نردبان بي نهايت
باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم برنگشت پایه نردبان که نهادم بحق تعالی رسیده
بودم وگفت مردمانرا بایکدیگر خلافست که فردا او را به بینند یا نه ابوالحسن رح داد وستد نقد
میکند وگفت اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست کردم در دوستی واگر بر بساط هیبتم
بداری دیوانه کردم در سلطنت تو وچون ترا انبساط سر بر زند هر دو خود من باشم
ومنی من توئی وگفت خداوندا یک شخص بود که مرا بتو خواند وآن مصطفی بود صلعم چون
از وی فرا گذاری هیچ خلق آسمان وزمین را من بتو خواندم واین بیان حقیقت است با ثبات
شریعت وابوالحسن رح درمیان درغیبت وگفت روی بخدای تعالی باز کردم وگفتم الهی خوشی
بتو در بود اشارت بهشت وگفت از حق تعالی ندا آمد که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی
که دعوی دوستی من کرده بود پس من گفتم اگر از آن طرف عفو پدید نیست ازین طرف
ندامت پدید نیست بکوش تا بکوشیم که ما بر آنچه گفته ایم پشیمان نباشیم وگفت خداوندا روز قیامت
داوری همه کس بگسلد اما آن داوری که میان من وتوست هرگز نگسلد وگفت الهی نعمت
تو فانیست ونعمت من باقی از آنکه نعمت تو منم ونعمت من توئی وگفت الهی در قیامت
پیغامبران علیهم السلام بمنبرهای نور نشینند وخلق بنظاره ایشان بوند واولیاء بر
کرسیها نشینند از نور وخلق بنظاره ایشان بوند ابوالحسن رح بر بساط یگانگی نشیند تا خلق بنظاره
او کنند وگفت الهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی جان من که جان از تو گرفته ام بملک
الموت ندهم وچون روز وشب تو با منی کرام الکاتبین درمیان چکار دارند وسؤال منکر ونکیر
نخواهم که اگر نور یقین تو با ایشان بدهم بتو ایمان نیارند دست واز کیرم وگفت اگر بنده همه
مقامها بپای حق بکند وهستی حق تعالی هیچ بر وی آشکار نشود تا هر چه از دو باز گرفته است باز
باو ندهند وگفت خداوندا مرا بر مقامی مدار که گویم خلق وحق یا گویم من وتو بفضل خود مرا
در مقامی بدار که من درمیان نباشم همه تو باشی وگفت خداوندا اگر خلق را بیازارم چون مرا به پیش

راه بگردانند و چندین ترا بیازردم و تو با مائی که این راه پاکانست و گفت الهی با تو هستی
بنهم تا بتو پیدا کردم و در میان همه آفریده یافرد شوم چنانکه ناپدید کردم و گفت چون دو
بود همتا بود چون یکی بود بی همتا بود و گفت خداوندا هرچه از آن من هست در کار تو کردم
و هرچه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان برخیزد و همه تو باشی و گفت در
همه جای بندهٔ توام و چاکر رسول تو و خادم خلق تو و گفت هشتا و چهار تکبیر برآوردم
یکی بر دنیا دوم بر خلق سیوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر دید طاعت این مقدار بر خلق
نتوان گفت هفتاد و نه دیگر مجال گفتن نیست و گفت چهل قدم برفتم یک قدم از آن از ثری
تا عرش بود و دیگر قدمها را صفت نتوان کرد و گفت که خداوندا چون مرا یاد کنی جان من
فدای ذکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس و تن من فدای دل من باد و گفت الهی
چون تنم درد کند شفا ام تو دهی چون توام درد کند شفا ام که دهد و گفت خداوندا تو مرا
از برای خویش آفریدی و از مادر برای تو زادم مرا صید هیچ آفریده مکن و گفت خداوندا
بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرا از آن
یاد کن که زندگانی دوستیم جز برای تو نبود و گفت خداوندا الهیتی و دلی از نور بودی
هم خدمت ترا شایستی گفتنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید و گفت خداوندا هیچکس بود از
دوستان تو که نام تو بسزای برد تا بینائی خویش زیر قدم او کنم و گفت خداوندا مرا بدین خلق چنان
بنمودی که سر از آن گریبان بر کرده ام چه کردندی و گفت خداوندا من در دنیا چندانکه توانم لاف
خواهم زد تو فردا هرچه خواهی با من میکن و گفت الهی گروهی اند که روز قیامت ایشان شهید
خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شهید برخیزم که بشمشیر شوق تو کشته
شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقیست آن درد باقیست و گفت در همه کارها اول
طلب بود و پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود و پس طلب و نامردان پای آبله کردند
و مردان سر بی پای و پی آبله کردند و گفت کس بود که هفتاد سال یکبار آگاهی یابد و کس بود

که به پنجاه سال کس بود که بچهل سال و کس بود که بسی سال و کس بود که بده سال و کس بود
که در سالی یکبار و کس بود که بهر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود که
بر او احکام میراند و او را از این جهان خبر نبود و گفت زینهار تا آسمان تا آسمان نگویی که من مردی
ام تا هفتاد سال عاملهٔ خود چنان بینی که تکبیر اول بخراسان بوندی و سلام بکعبه باز دهی
و از بالا تا عرش به بینی و از زیر تا ثری به بینی آنوقت بدانی که همچنان بی نمازی و مشتی
و گفت خلایق بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی گرد عرش و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند
و گفت همه مسلمانان نماز کنند و روزه دارند اما مرد آنکس است که شصت سال برو بگذرد که فرشته
بر وی هیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لحظه
و گفت بنده در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال تا مشاهده اینست که این امت
دارند که یکساعت فکرت بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون پنج
دریا بینی پس آتشی از میان موج برآید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته درختی فا
پدید آید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوردی آب آن میوه بگذر
دل فرو شو آنگاه فانی شوی در یگانگی او و گفت حق تعالی را بر روی زمین بندگانند که در دل
ایشان نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هرچه از عرش تا ثری هست در آن نور گذر
کند همه را بسوزد چنانکه پر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست اولیا بود مثقال
ذره از میان دو لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتند و گفت حق تعالی
را بندگانند که در شب به پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و لحاف بر روی در کشیده
ستارگان آسمان و ماه و سیر ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلایق می بینند که
بآسمان می برند و ارزاق خلایق می بینند که از آسمان بزمین می آید و ملائکه را که از آسمان
بزمین می آیند و باز بآسمان میروند می بینند و آفتاب که در زمین گذر می کند می بینند
و گفت مردان خدای همیشه بوده اند و باشند و خطاب الست بربکم بعضی چنان شنید

که نه همه منم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون مکر او بود و گفت هر که از خدای تعالی بجدا
نکرد خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بمشرق دارد و پری بمغرب
و پای بثری و سر بجائی که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوستان
را بیند و خود را نه بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و
گفت سر جوانمردان از حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت
اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت لن
ترانی زبان همه جوانمردان ازین سؤال بسخن خاموش گردانید و گفت چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود
تا از آنجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بچشند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چشیده اند و حق تعالی باری بر دل
جوانمردان نهاده است که اگر ذره از آن بار بهمه آفریدگان بر نهند نیست شوند از آنکه اولیای خود را
خود نگاه میدارد تا آن بار میتوانند کشید و اگر نه رگ و استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت
حق تعالی را در روی زمین بندگانند که چون خدای را یاد کنند شیران از هیبت آن فرو مانند و ماهیان از
رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه بنور آن روشن شوند و گاه باشد
که زمین بجنبد تا خلق پندارند که زلزله است و گاه باشد که از عرش تا ثری بجنبد و گفت سه جایگاه
ملائکه از اولیا هیبت بیشتر دارند یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن
سیوم منکر و نکیر در وقت سؤال و گفت آنرا که حق تعالی برو دارد مرد را پاکی دهد که در آن
آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هرچه گوید میان کاف و نون باشد
و گفت ندا آمد از خداوند که بنده من آنرا که تو میجوئی باول خود نیست با جسم
او را چون توان یافتن از آنکه این راهیست از خدا و نه بخدا و نه هیچ بنده
آن بار تنها بدکه پای مردی کند و گفت چون بعمر خویش نگریستم طاعت
هفتاد ساله خویش یک ساعت دیدم و چون بمعصیت خود نگریستم عمر خود را دراز
تر از عمر نوح یافتم و گفت تا بیقین ندانستم که رزق من بر اوست دست از کار وا نکردم

و تا عجز خلق نه بدیدم پشت بر خلایق نکردم و گفت چنان زندگانی کنید که کرام الکاتبین
را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شما نگاه دیوان از دست
ایشان فرا گیرید و آنچه باید محو و ثبت کنید و کمتر آنکه چنان باشید
که چون ملایکه باز حضرت شوند گویند نیکی کردند و بدی نکردند و گفت
مردان خداوند را اندوه و شادی نبود و اگر بود هم از وی بود و گفت
صحبت با خدای کنید و با خلق مکنید که دوست داشتنی خداوند است
و گفت کس بود که در سی روز یکبار شود و باز آید و کس بود که در سی بار روزی و
کس بود که در شبی و کس بود که در یک لحظه برود و باز آید و این قدرت
بود و گفت تا حق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد
فکرتش از خلق جدا نه شود تا چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از آن در
مخلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی در دلش فکرت نماند
و گفت حق تعالی عز شانه قادر است که در موضعی بدارد و او را همه
جایگاه ها بیک جا بنماید و گفت حق تعالی هر مؤمنی را هیبت
چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که با ایشان داده باشد و آن هیبت از
خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن و گفت اگر
کسی جائی نشسته چشمش بر لوح افتد روا بود و فواید بر دل لیکن بتابش
تن نهد و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شانه را بخرد شناسی
علمی با تو بود و اگر بایمان شناسی راحتی با تو بود و اگر بمعرفت شناسی دردی
با تو بود و گفت علی دهقان گفت مردی

بیک اندیشه نا صواب

که بکند ده ساله راه

از حق باز پس افتد و گفت من چهل سال با استادی نگرفته ام از آنکه دلیل و استاد من حق تعالی بود
اما همه پیرانرا خدمت کردم و گفت دانشمندی مر شیخ را گفت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه
کجاست گفت تو نکت اینها بمن نمای تا من جایگاه بتو نمایم پس دانشمند بگریست و از شیخ
سؤال کرد که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلعم در گذشتی مردان آن باشند
که او را هیچ ازین در نباید و تا مخلوق باشی همه در باید یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق
و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن نگویند باز پس تر آیند تا شنونده سخن فهم کند و گفت
خلق همی نازند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ نمیدانست
شرم دارد از دانش خویش آنگاه معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بتهمت نباید دانست
و بپنداشت نباید دانست که گوئی میدانمش و او را ندانسته باشی خدای را چنان باید دانست
که هر چند او را بدانی گوئی کاشکی او را بهتر ازین بدانستمی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خدای
خویش بزندگانی و اگر دوزد نه برگ و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر
و اقامت آن بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بستر بود و گفت دلی که بیمار حق بود
خوش بود زیرا که شفای وی هم خدایتعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند دیدنیها
همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنی همه دانسته و گفت به
بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ نه ارزد و گفت درین راه
بازاری است که بازار طریقت جوانمردان خوانند و در آن بازار صورتها بود و نیکو چون
روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت و دین بود و دنیا
و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود اگر التفات کنند بآنها باز مانند و بحق تعالی نرسند
پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر بسجده نهد
و از درد و لطف که نکنند تا بیگانگی حق رسد و خویشتن را فرو گذارد و آن بسر
بری میراند و او خود در میان نبود و گفت علم را غایت هست او ...

علمای ظاهر میگویند و باطنی است او آنست که جوانمردان میگویند و باطن باطنی است و
آن را جوانمرد آنست با حق تعالی که خلقیت را آنجا راه نیست وگفت تا تو طالب دنیا
باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی وگفت فقیر
کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن
حقیرتراند که ایشان را با دل نسبتی و تعلقی بود وگفت چنانکه نماز از تو طلب میکنند پیش از
وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت وگفت جوانمردی دریائی است که سه چشمه از آن
میرود یکی سخاوت دوم شفقت بر خلایق سیوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالی
وگفت نفس که از بنده برآید و بحق تعالی شود بنده بیاساید اما آن نظر که از حق تعالی به بنده
آید بنده را رنج و بلا باشد وگفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بود نه حال با حق تعالی
کسی را راه نیست با حق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در ابوالحسن جای گیرد و ابوالحسن را
یک قدم در خویشتن جای نیست وگفت از هر قومی که بیکی راه بود آن همه قوم بدو بخشند وگفت
قومی را بدوستی گرفت و بر اسب نشاند تا در غیبت میبرد و قومی را بدوستی گرفت و ایشان را
از خلق جدا کرد و اینها وگفت در گوشه ننشینید و روی بیابان کنید وگفت مردان که بالا گیرند با کمی الا گیرند
نه به بسیاری عمل وگفت اگر یک ذره نیکوئی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نبود و ترا اگر از وی بشنوی با او بگوئی
وگفت علما گویند ما وارثان رسولیم ما وارث رسول صلی الله علیه و سلم مائیم که آنچه او را
بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و فقر بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بود و با سخاوت
بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود و با دیدار بود و پیشوای خلق بود و بی طمع بود خیر و شر
از حق تعالی میدید با خلایق او در عیش نبود اسیر وقت خود نبود و هرچه خلق از وی ترسیدند
او نترسید و هرچه خلق بدان امید وارند او نداشت و هیچ چیز غم نبود او همه صفت و اخلاق
وگفت مصطفی صلعم دریائی بود بی نهایت که اگر قطره از آن دریا بیرون آمدی همه عالم
و عالمیان غرق شدندی وگفت درین فصل که ما ئیم همه حق تعالی است و اخبر

مصطفی صلی الله علیه وسلم و در میانه کتاب و سنت است و متابعت آن و در قفا صحابه انه
رضوان الله علیهم خنک آنها که درین سلسله باشند که جانهاشان با یکدیگر پیوسته آید اما جان
ابو الحسن با هیچ آفریده پیوند نگیرد و گفت بسی جهد بباید کرد تا بدانی که او را نشاید و بسیاری
دیدار باید تا ببینی که او را نشاید و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند اما چون معنی پدید آید
آنجا نه دعوی ماند و نه هیچ پس هرکه بدین دعوی بیرون آید او را گرفته گردانند و گفت هرچه
خواهی گو باش جوانمردی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما
خصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است و ما نیز
او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علو همت همه چیز بود مگر خداوندی
و اگر گوید که چه میخواهی که بتو دهم بگوی که وا او دو هم صفت خلق است پس بگوی الهی جایست الله
الهی بی همه چیزی ابتدا تا مستی آنکس را نیکو بود که می خورده باشد و گفت تا کی گوئی صاحب رای
و صاحب حدیث یکبار بگوی الله خویشتن بگوی الله سزای او و گفت کسانی می آیند
و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریقت که با آن هیچ چیز در گنجد تو هر دو را فراموش
کن پس چه ماند الله و گفت هرکه بوقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نه بیند درین دو جای
با آفتهای بزرگ درافتد و گفت همه خلق میخواهند که ازینجا چیزی بدانجا برند که سزای آنجا بود
و ازینجا هیچ چیزی بآنجا نتوان برد که سزای آنجا بود الا ازینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا نه
بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که همه راهها رفته بود و گفت از طاعات خلایق
آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پدید آمده است تا از طاعات تو آنجا زیادتی پدید آید گردن
چرا فرازی از معامله عبادت خود پس از معامله چندانی می باید که شریعت را بر تو
تقاضائی نبود و از علم چندان بس که امر و نهی او بدانی و از یقین چندان می باید که بدانی
که آنچه روزی تست بیشک بتو رسد و از زهد چندان بس که بدانی که آنچه میخوری

روزیست

است تا با خود نکوئی نه از این خورم یا از آن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مراتب
بدهد که مقام او بعلیین برد پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی بایستی
که بدیدی او نیک مرد نباشد و گفت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی
بعد از آن خدای را بدانی راه بر تو دراز شود پس بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و گفت
در مقام هیبت بایست و بگداز تا در فنا شوی و گفت به همه چیزی کفایت بود آنکه به چشمه
آب که میشکنی گذر بدریا کن و از آب بر خون خویش کفایت مکن تا آنکس که از پی تو
در آید بداند که عاشقان و مستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر نیکان کنی
میغی سفید بیاید و رحمت ببارد و چون ذکر حق تعالی کنی میغی سبز پدید آید و عشق
ببارد و ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت و گفت مؤمن از همه کس بکلمه
بود مگر از سه کس یکی از خداوند تعالی دوم از مصطفی صلعم سیوم از مؤمنی که پاکیزه بود
و گفت سفر پنج است اول بپای است دوم بدل است سیوم بهمت است چهارم بدیدار است
پنجم در فنای نفس است و گفت در عرش نگرستم تا غایت مردان جویم در آنجا پنهان
بودم که همه مردان خدای در آنجا بی نماز بودند و بی نمازی مردان غایت درجه [illegible]
بود و چون چشم ایشان بپاکی خداوند در افتد بی نمازی خویش را ببینند و گفت
مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان فرود آمد که هر چه در ایشان بود
از ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون
از آن خداوند در آمد جایی همه فرو گرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بوجود آید نه از ایشان
کنند بر ایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی باشند و گفت هزار مرد [illegible] در شیخ [illegible]
تا یکی پدید آید که شیخ را شود و گفت صوفی را نود و نه عالم است یک عالم از
آن عرش است تا ثری و از مشرق تا مغرب سایه کند نود و هشت دیگر را
در وی سخن نه توان گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی مشغول روز است

اما او را بآفتاب حاجت نیست و چون شب روشن است اما او را بماه و ستاره حاجت
نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد که بهشتش او نماید پس لاشک راه بروی
کوتاه شود و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس
که غایب است اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ چیز نتوان
گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور بینائی نهد پس بر سر آن بینائی بینائی
دیگر نهد و همچنین بر سر آن بینائی دیگر می نهد تا بجایگاهی رسد که همه بینائی او خداوند
بود و گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی
گوید که این حلول بود گوئیم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم
من نوره و گفت چون حق تعالی بنده را بجود خواند اگر خواهد راه و اگر بد و گفت حق تعالی
همه انبیا و اولیا را علیهم السلام تشنه در آورد و تشنه برد و گفت این نه آن دریاست که کسی
کشتی را از غرق باز دارد و صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که یکس پدیدار نشد
اینجا خدای تعالی است و بس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم در بهشت شود خلق را
بیند بسیار گوید الهی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که برحمت من پس هر که برحمت
من در بهشت شود از درهای بهشت اندرون رود و جوانمردان بخدا اندر شوند لاجرم
حق تعالی ایشان را براهی برد که در آن راه خلق نبود و گفت هزار منزل است بنده را بحق
تعالی و اول منزلش کرامت است اگر بنده مختصر همت بود بمنزلی فرو آید او را هیچ مقامات
دیگر نرسانند و گفت طریق دو است یکی هدایت و یکی راه ضلالت پس راه ضلالت
آنست که از بنده بخدا و ندانست و راه هدایت آنست که از خدا و نه ببنده است پس
هر که گوید بدو رسیدم نرسید و هر که گوید بدو رسانیدند باشد که رسید و گفت هر که او را
یافت نماند و هر که او را یافت نبرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب بیامد
و همه سینهای محبان را بجوئید و هیچکس را محرم نیافت و هم باز غیب شد

وگفت در هر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او یگانگی حق را بشاید وگفت ورایندگان
باشند که مشرق و مغرب اعلی و ثری در گوشهٔ سینهٔ ایشان پدید نیاید وگفت هر آن دل
که غیر حق تعالی در و چیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود وگفت
چهل سال است تا میان من و میان دل جدائی مانده است وگفت سه چیز با خدای تعالی
نگاه داشتن دشوار است سر او نگاه داشتن با خلق ناگفتن با وجود صحبت خلق و زبان
با خلق نگاه داشتن و پاکی عمل نگاه داشتن وگفت هیچ چیز میان بنده و حق تعالی
حجاب نتواند کرد مگر نفس و همه مردان از نفس بنالیدند بحق تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام
بنالیدند وگفت دین را از شیطان لعین آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بدنیا حریص
و زاهدی از علم خالی وگفت نگر تا از ابلیس لعین ایمن نباشید که وی در هفتصد درجه از معرفت
سخن گوید وگفت از کارهای بزرگتر ذکر خداوند است پس سخاوت و تقوی و صحبت
صالحان وگفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از سلطانیان کسی را نبینی آن سود نیکی
کرده باشی وگفت اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن را صد حج پذیرفته بینی
که زیارت مؤمن را ثواب بسیار است از هزار دینار که بصدقه دهی و چون زیارت
مؤمن بکنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما رحمت کرده است وگفت قبله پنج است
قبلهٔ مؤمنان خانهٔ کعبه است و بیت المقدس قبلهٔ دیگر پیغمبران و امتان ایشان بوده
است و بیت المعمور آنجا در آسمان قبلهٔ ملائکه بود و چهارم قبلهٔ دعا عرش است و قبلهٔ
جوانمردان خداوند است قال الله تعالی فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰه وگفت
این راه حق تعالی همه بلا و خطر است ده جای زهر باید خورد تا جایی یابد و هم شکر است
وگفت تا پنج سنت نجویی که آنچه تو جویی چون بیابی بتو ماند و چون تو بود وگفت علم نافع
تو آنست که کار بندی و بدان عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فریضه است وگفت چون
بنده غرض خویش فرا خدا دهد خدای تعالی غرض خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا بغرض خدای

عزیز شود و گفت خردمندان خدای را بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان
بنور معاینه پرسیدند که خدای را کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن را ندیدم و گفت کسانی
بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت حجابست و گفت هرکه در دل وی
اندیشهٔ حق و باطل درآید او را از رسیدگان نشماریم و گفت من نمی گویم که عمل نمی باید کرد
اما باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا بتو میکنند آنچه بخود میکنی بتو میسپارند کردن
آن مثل بازرگانی است که بنده بر سرمایهٔ خداوند میکند چون سرمایه باز بخداوند دهی
تو دست تهی باز به خانه شوی و گفت اول تو خداوندست و آخر تو هم خداوندست
و در میانه هم خداوندست بازار تو ازو رواست بی تو و هرکه بنصیب خویش بازار
ببیند او را آنجا راه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون نبود یا طاعت
تن یا ذکر زبان یا فکر دل و مثل این همچو آبی بود که در پاشوند و در دریا کجا پدید
آید جمله معاملت تو از آن جوانمرد غرقه و ناپیدا خواهند شد پس جوانمردی آن بود که فضل
خویش نه بینی که فضل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب چون پدید آید
بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوانمردان هشیار باشید که او را بمرقع و سجاده
نتوانند دید پس هرکه بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند و گفت هرکه یک
آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق تعالی بباید خوردن و گفت چون حق تعالی
قسمت رزق خلایق میکرد اندوه را نصیب جوانمردان نهاد و ایشان بدان شکر گفتند
و قبول کردند آن را و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که از خلق پنهان بود و احوال
وی ندانند پس چون مشهور شود و خلایق بدانستند چون خوردنی بود بی نمک
بی ذوق و گفت برتو باد که عمل نیک و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدای را یاد کنی
و گفت جوانمردان دست از عمل نه بدارند تا عمل دست از ایشان نه بدارد و گفت چون
حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نه پسندد و گفت اگر

یک قطره از دریای احسان او به تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سخنی
شنوی یا کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب‌تر از آن نیست که ترا با یکی خصومت بود
و گفت نماز و روزه بزرگ است اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت
سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت برابر است
و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده بود تا با هر کسی
از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار خدایرا یاد کردن صعب‌تر است از هزار شمشیر
بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جز وی را نبینی و کلام بی مشاهده نبود و گفت
جهد کردن مردان چهل سال است ده سال رنج باید کشیدن تا زبان راست شود
و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که بر تن ما بر رسته است از ما فرو شود و ده
سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال رنج باید بردن
تا همگی احوال او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بصدق
و اخلاص امید آن بود که بانگی از حلقش برآید که در آن هوا نبود و گفت بسیار
بگرید و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگوئید و بسیار دهید و مخورید و بسیار سر
از بالین برگیرید و بنهید و گفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده ازین جهان
بیرون شود آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و
گفت زندگانی با خلایق به مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم بخدمت و متابعت
و خرسندی و با حق تعالی بپاکی زیرا که او پاکست و پاکانرا دوست دارد و گفت اینرا
راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سودا دارد و گفت یاد خداوند از
میان جان و صلوات مصطفی صلعم از بن گوش و گفت جهد کن تا پیش از آنکه ازین جهان بشوی
سه حال بر خویشتن ببینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون بینی دوم آنکه از
هیبت او بول خویش چون خون بینی سوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت او

و موافقت او اعضا و استخوانت بگدازد و باریک شود و گفت خدای را چنان یاد کن که دیگر یاد
نباید کرد یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه
درجه است یکی آنکه خویشتن را همچنان داند که حق تعالی او را داند و کسی را میندانم که او
خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بوی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی
و همه او باشد و گفت سخن بگویید تا بشنوند و سخن خویشتن را خداوند خویش نه بیند و سخن میشنوید
تا گوینده سخن خدای را نه بیند و گفت هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوزد و چنانچه دیگر بار نتواند
گفت پس چون بینی که دیگر بار میگوید ثنای خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت
در جوانمردان اندوهی بود که بهر دو جهان در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند تا او را
یاد کنند بسزای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر
همه جامه فاخر داری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود ترا از آن
سودی نباشد و گفت چون خویشتن را با خدا بینی وفا بود و چون خدای را با خویشتن بینی هیچ
فنا بود و چون خدای را بیخ خویشتن را نه بینی بقا بود و گفت هر کرا با این خلق کودک بینی با خداوند
مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند مرد است و گفت مرد هست که او را به کمند
تا برگیرد و هم بگذارند تا ببیند و مرد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید
و مرد هست که چون در شود او را باز نگذارند که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از
فعل خویش آگاه کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لا اله الا الله گوی نماندی یعنی غرق هیبت و تحیر شدندی
و گفت چون نشینید با کسی نشینید که با آتش سوخته بود و در دریا غرق شده بود
و گفت درویش آن که در دلش اندیشه نبود و میگوید و گفتارش نبود و
میشنود و شنوایش نبود و میبیند و دیدار نبود و میخورد و مزه طعامش نبود حرکت و سکون
و اندوه و شادی او را نبود و گفت خلایق بامداد و شبانگاه بعبادت
مشغول باشند و گویند او را هیچ نیم تا جویند آشنا

که او را جوید و گفت مهری بر دهان نه تا هیچ چیز نگویی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر دل نه تا
هیچ چیز نه اندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر معامله و جوارح نه تا عمل نکنی جز باخلاص
خدای را و نخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم من باشم و چون ایشان
گویند نیم من تو چه باشد یکی من باشم و گفت الرجل از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه
تو باشی و حق تعالی پیغمبر را بدیه همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیافریده ام یعنی
معدوم آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از وی ربوده تنی دارد از وی برده جانی
دارد سوخته و گفت یکنفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان
و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست
و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بگردنش فرو نهی روباه شود و گفت پیران
گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار و گفت
آن راه که به بهشت میرود نزدیکست و آن راه که بحق تعالی میرود دور است و گفت
باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز
نمیری و گفت چون هستی خود بوی دهی و فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت
هرکه سفر زمین کند بر پایش آبله افتد و هرکه سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد و گفت
هرکه تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هرچه
و از هرکه هست دوستر دارد و گفت آن راه که خداوند بنده آید آنست که ترا بر تو
آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد چون
از همه مخلوقات خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی
لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویشرا برای عاصیان دارد و
گفت با خداوند خویش آشنا کرد که غریبی که بشهر رسد چون او را آشنایی بود قوی دل
باشد و گفت دوستی خداوند بدل آنکس نبود که بر خلقش شفقت نبود و گفت هرکه دنیا

وعمر در کار خداوند شود ذکر کو دعوی مکن که بر صراط سبک بار بگذرد و گفت خدای خراسان
کجاست که هیچ باید شد بطلب خدای مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین فرمود
که اگر دیگر همه چنین باید رفت طلب علم کنید اما نفرمود که طلب خدای از جایی بجایی دیگر
کنید و گفت یک ساعت که بنده بحق تعالی شاد بود فاضلتر است از سالها که نماز کند و
روزه دارد و گفت جملهٔ مخلوقات دام و حجاب مؤمنست تا کدام دام و حجاب بازماند و گفت کسی که
روزی بشب آرد که آزار مؤمنی نکرده باشد آن روز تا شب زندگانی با پیغمبر صلعم کرده بود و اگر
مؤمنی را بیازارد حق تعالی طاعتش آن روز نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مر
بنده را دهد هیچ چیز نیست عطائی بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست و گفت هر که
درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم دارد در آن جهان حق تعالی از وی شرم دارد و
گفت سه قوم را بخداوند راهست با علم و محبره و با مرقع و سجاده و با اهل کسب و آلات
فراغ و کاهلی نفس مرد را هلاک کند و گفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما
راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر بپلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی گشتن حیوان
بایستی که مرد بودندی که همه پلاس پوش و جو خوارند و گفت هرگز مرا مرید نبود زیرا که من
دعوی راه بری نکردم من میگویم الله و بس و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدای را
بیازرده باشی باید که همه عمر باقی بدان میگریی که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد
که چون او خداوندی را چرا بیازردم و گفت کسی باید که بچشم نابینا بود و بزبان گنگ
و بگوش کر تا او صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق به سه چیز است بنفس و
بزبان و بدل پس علی الدوام باید که ازین هر سه یکی بخدای مشغول باشد تا ازین جهان بیرون
شود او را بی حساب به بهشت برند و گفت تحیر چون مرغی که از ماوای خود بشود و
بطلب چینه و چینه نیابد و دیگر باره ره بماوای نداند و گفت عجب آن بود
که در هفت آسمان و زمین مجلس را بادی بیک تار موی

موافقت نبود و من نگویم که غریبم اما من آنم که با زمانه و اهل او نسازم و زمانه نیز با من نسازد
و گفت هم آنکس که تشنهٔ خدای تعالی است اگر هرچه آفریدهٔ خداست همه بوی دهی سیر نگردد
و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه در دیدار با بستد و بگوید
الله دیگر آنکه بخویشتن گوید الله سیوم آنکه از و باو گوید الله و گفت حق تعالی را با بنده
بچهار چیز خطاب است بتن و بدل و بمال و بزبان پس اگر تن خدمت را دهی و زبان ذکر را
دهی راه رفته نشود تا دل باو ندهی و هرچه داری سخاوت نکنی چون این چهار چیز بدهی
چهار چیز از وی بخواهی محبت و هیبت و زندگانی کردن با او و راه در یگانگی او و گفت
این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند ذره آگاه شوند بسوزند و گفت حق
تعالی خون چندین پیغمبران بریخت و باک نداشت و شمشیر بچندین پیغمبران درخشاند پیغمبران
و این تازیانه بهشت و دوستان زد و خویشتن را هیچ کس فرا نداد عیار است و عیار پرور
و تو نیز عیار باش و دست بغیر او فرا مده و گفت حق تعالی هر کسی را بچیزی مشغول کرده
است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوانمردان من خویشتن را هیچ
چیز غیر حق تعالی فرا مدهید و برو و با خداوند مرد باشید تا شما را نیز بچیزی از
خویشتن باز نکند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مردگانند
و بسا کس که در شکم زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان میگویند
مصطفی صلعم نه زن داشت و بعضی را یکساله قوت می نهاد و فرزندان داشت گویم
بلی این همه بود اما شصت و سه سال درین جهان بود که دل از هر دو عالم خبر نداشت
آن همه برو میراندند و او آنچه خبر داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که در نگری
خداوند است و گفت هر کرا دل بشوق او سوخته شود و خاکستر شده باد محبت در آید
و آن خاکستر را برگیرد و در آسمان و زمین اندوی پرکند پس اگر خواهی که بیننده و شنونده
و چشنده باشی آنجا توان بودن اما مجردی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که گوی

خدای و غیر او فراموش کند قدم دوم انس است قدم سوم سوختن است و گفت گاه بیایی
پشته گناه در گرده و گاه می آیی پشته طاعت در گرده تا کی از گناه و طاعت گوی گناه را دو
به پشت بازنه و سر بر پای رحمت فرود نه و طاعت را دست به پشت بازنه و سر بر پای
بی نیازی فرو نه پس سر به نیستی خویشتن فرو بر و بهستی او برآور و گفت اگر جبرئیل علیه السلام را گمند
که چون شما بوده و نباشد شما او را بقول صادق دارید ولیکن از مکر خداوند ایمن مشوید
و از آفتهای نفس و از عمل شیطان لعین تا شیطان لعین را فریب مسید به خداوند فریب نماید اما چون دیو
نتواند فریفت حق تعالی بکرامت بفریبد و اگر بکرامت نفریبد بلطف خویشتن بفریبد پس آنکس
که بدینها نفریبد جوانمرد است و گفت در غیب دریائیست که ایمان همه خلایق هیچ گاه
برگی است بر سر آن دریا و باد همی آید و موج همی زند و بر کنارها می اندازد و گفت جوانمردی
زبانیست بی گفتار و بیناییست بی دیدار تنی است بی کردار دلیلی است بی اندیشه
و چشمه ایست از دریا و سر یا و دریا و گفت عالم علمش بگیرد و زاهد زهد و عابد عبادت و با اینها
در پیش شدند بنهاد با تو پاکی بر گیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیاز
و گفت هرگز زندگانی با خدا بود و به نفس و دل و جان خویش قادر بود وقت او خادم او بود
و بینائی و شنوائی و گویائی وی حق بود و هرچه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شد
غیر حق تعالی و هیچ چیز نماند قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی
بیند بگو که امروز درین سرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور گردد
و در سرای بقا بنور بقا باقی را بیند و گفت اولیای حق را هرکس نتواند دید مگر کسی که محرم
بود چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسیکه محرم بود و مرید هر چند پیر را بیش حرمت دارد
دیدارش در پیر بیش بیند و گفت همه کس ماهی در دریا گیرند این جوانمردان در خشک گیرند
و مردم کشت بر خشک کنند این طایفه بر دریا کنند و گفت هزار مراد این جهان را
ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی

و هزار شربت زهر بباید خورد تا یک شربت حلاوت بچشی وگفت دریغا که چندین هزار سرهنگ
و عیار و مهتر و سالار و خواجه و پیر و برنا که در کفن غفلت بخاک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق
سرهنگی دین نباشد وگفت زندگانی در مشاهده و پاکی و فنا و بقا همه درون حرکت
از آنکه چون حق پدید آید جز از حق تعالی هیچ چیز نماند وگفت تا با خلق باشی ترشی و تلخی والی
و چون خلقیت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود وگفت زندگانی باید میان کاف و نون
که هیچ نمیرد وگفت آنکس که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود وگفت
هفتاد و هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت
تا آگاه باز بودن از عین حقیقت که هر یکی را مثل عمری باید چون عمر نوح و
صفائی چون صفای محمد صلی الله علیه وسلم وگفت دل را سه درجه است [۱] یکی
فانیست و آن ماوا گاه فقر است و [۲] دوم نعمت است و آن ماوای توانگریست
و [۳] سیوم باقی است و آن ماوا گاه حق تعالی وگفت مرا نه تن است و نه دل و نه زبان
پس ماوای این هر [۳] سه مرا خداست وگفت مرا نه دنیا و نه آخرت ماوای این هر دو مرا خداست
وگفت کار کنند و بسیار است ولیکن برنده نیست و برنده بسیار است ولیکن سپارنده
نیست پس آن مردی بود که کند و برد و سپارد وگفت عشق دریائی است که خلق را
در آن گذر نیست آتشی است که جان را در وی خبر نیست آورد بردیست که بنده را در آن
گنجی نیست وگفت جای خنده است بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت
از آنکه خدایرا بخدای شناخت و مخلوق چون شناسی وگفت هرکه عاشق شد خدایرا یافت
و هرکه خدایرا یافت خود را فراموش و گم کرد وگفت هرچه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق
است نصیب جوانمردان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح
نبود وگفت این نه آن طریق است که زبانی بود که بروا قرار آورد یا بینائی بود که او
بیند یا شناسائی که او را شناسد یا صفت اقدام را اینجا راهست از آنکه همه

همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدایست و بس و گفت جماعتی به تفسیر قرآن
مشغول شدند اما جوانمردان بتفسیر خویش مشغول شدند و گفت عالم آن عالم بود که بخویشتن عالم بود نه
آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه بکارید تا باشد که عاقبت بر آید و بنشینید و می گریید
تا باشد که عاقبت آن دولت باز رسد که گویند چرا میگریستند و گفت اندوه بدان
بدست آید که همه چندان کنی که در کار او پاک باشی و چندانکه بنگری پاک نباشی و نتوانی بودن
سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تمامت پیغمبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آمدند و بیرون
رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بدانند بسزای او نتوانستند و گفت نامهای
حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست گردد و از خلقت
برود و نماند آنگاه هستی او بیگانگی بود و پرسیدند از مکر گفت مکر لطف اوست از آنکه
کردار حق تعالی با اولیای او مکر نبود و گفت غایت محبت آن بود که اگر بنده همه
دریاهاء عالم شراب در حلق او کنند سیراب نشود و زیادتی طلبد و از غیر حق تعالی اعراض
کند و بهیچ کرامت مغرور نشود و گفت جوانمرد آنست که اگر حق تعالی هزار کرامت با برادر
وی کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز فداء آن برادر کند و شیخ را پرسیدند
که ترا خوف مرگ هست گفت مرده را خوف مرگ نبود از آنکه هر وعیدیکه حق تعالی مر خلق را
کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره نسبت بآنکه من کشیده و چشیده ام ذرهٔ
نبود و هر وعدهٔ که خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت ذرهٔ نبود از آنچه
من چشم دارم و گفت اگر شما را گویند بدین صحبت که با بوالحسن کردید چه میخواهید
هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جوانمردان چه خواهی بگویم
هم ایشان را میخواهم **نقل است** که دانشمندی را گفت تو خدایرا
دوست داری یا خدای ترا گفت من خدایرا دوست دارم گفت
پس برو گرد او گرد کسی که کسی را دوست دارد پی او گردد و روزی شاگردی را گفت

چه بهتر بود شاکر و گفت ندانم گفت کسی که بر آن مردمان خوف بود و گفت بهترین چیزها
دلیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی بایزید رحمة الله علیه گفت اگر ریسمان شب گسیلد
بدست او ده تا در بندد و پرسیدند که فَاَوْحیٰ اِلیٰ عبده ما اَوْحیٰ چه بود گفت
خدای فرمود ای محمد صلعم من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری
که گفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او بچه برند گفت نام حق تعالی بعضی بزبان
برزبانی برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و درجا که او سلطان است گفتند
جنید رح هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی رح مست در آمد و مست برفت و گفت
اگر جنید و شبلی رحمهما الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه از آمدن
خبر باشد و نه از رفتن درین حال هاتفی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که مر خدا را
داند او را از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی هر است یا گناه گفت دعوی عین گناه بود گفتند
بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عمر یک
نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی
چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفت [illegible] چیست
گفت دل سیاه بود از آنکه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نپذیرد و گفت توکل آنست که شیر
و اژدها و آتش و دریا و بالش خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود و در توحید
جهد و سستی یکی کن چندانکه توانی که اگر در راه فروشوی باکی نبود که بر سود بزرگ باشی و گفت من
همه روز نشسته ام و پر او بر و می‌نهم و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطرم می آید آنرا از
دل میرانم و دور میکنم و گفت من بر مقامی ام که بهتر کسی در مملکت برای چه آفریده
اند بر من پوشیده نیست و از وی چه خواسته است یعنی ابو الحسن رح نمانده است
و خبر دارنده حق است من در میان نیستم لاجرم هرچه در دست گیرم گویم خداوندا این
معنا و تن من مکن و گفت بجاه

سال با خدا او با صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز خفتن بگذاردمی
نفس را بهر دو پای بداشتمی تا روز و از روز تا شب بر طاعتش می داشتمی و در بیمدت چون
بنشستمی بهر دو پای ننشستمی متمکن تا آن وقت که شایستگی پدیدار آمد چنانکه ظاهرم اینجا در
خواب بودی و ابوالحسن در بهشت تماشا می کرد و در دوزخ در می شد و میدید و هردو
سرای مرا یکی شد اما با حق تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود و پس خلوت پس اندوه
پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت ورد داشتمی پس چون
بیداری پدید آمد بیست رکعت را قضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال است تا من نان و طعام
از بهر خود نساختم الا از بهر مهمان و خود را طفیل مهمان میکردم و گفت اگر همه نعمت جهان
لقمه سازند و در دهان مهمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا بغرب بروند
تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است
تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد و ویرا ندادم **نقلست** که شیخ را
چهل سال بادنجان آرزو بود و نخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی
بادنجان بخورد همان روز سر پسرش ببریدند و در آستانهٔ خانهٔ او نهادند شیخ چون روز دیگر آن
بدید سخنی بلند می گفت پس گفت ای آن دیگ را که ما بر نهاده ایم درآن دیگ کرم کمتر
ازین سر نباید پس گفت نه با شما گفتم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما
میگوئید که بادنجان بخور و گفت هفتاد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام
که نفسی بر مراد نفس نرفته ام **نقلست** که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجدهای
دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر بشریت گیرید همه راست است و اگر بمعرفت
گیرید سخن این مسجد شرحها دارد و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور بر آمد و باسمان
بلند شد و بر این مسجد قبهٔ از لطف فرو برده اند و بمیان آسمان در می شود و آنروز که این
مسجد بکردند من درآمدم و بنشستم ملائکه بیامدند و علمی سبز زدند تا بعرش خدای و سپید زده باشند

تا بقیامت وگفت یکشب روز خدای تعالی بمن ندا کرد که هر آن بندهٔ که بمسجد تو در آید گوشت
و پوست او بر آتش حرام کردم و هر آن بندهٔ که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو
و تا پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیزد وگفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و
همهٔ روزها آدینه بود و همهٔ ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود وگفت اگر از دنیا
بیرون شوم و مرا چهارصد دینار قرض باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند دوستر
از آن دارم که سائلی را رد کنم و حاجت وی بر نیاورم وگفت اگر در قیامت مرا گویند
چه آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او درمانده بودم و او را نگاه میداشتم
تا در من و بندگان تو نیفتد و نهادی پر نجاست بمن داده بودی من همهٔ عمر در پاک کردن
آن مشغول بودم وگفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیندازند و بگناه همه خراباتیان
مرا عقوبت کنند وگفت مردم گویند خداوندا ما را بسه موضع فریاد رس در وقت جان
دادن و در گور و سؤال و در قیامت و من گویم خداوندا مرا بهمه وقتی فریاد رس وگفت
شبی حق تعالی را بخواب دیدم گفتم الهی شصت سال است تا در امید و محبت تو
روزگار میگذارم و در شوق تو میگدازم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
طلب محبت ما کردهٔ ما در ازل آزال بی علتی در قدم ترا دوست داشته ایم وگفت
یکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابو الحسن خواهی که من ترا باشم گفتم نه گفت خواهی
تا تو مرا باشی گفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من کسی را
باشم تو مرا این چه گفتی گفتم خداوندا این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو کی ایمن توانم
بودن از آنکه تو باختیار کس هیچ کار نکنی وگفت درخواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه
هستم پس مرا بمن نمود هیچ پلاسی شوخگن بدان هیچ درنگرستم گفتم من اینم ندا آمد که آری پس
گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق و تضرع چیست ندائی شنیدم که آنهمه از ماست تو هیچ
وگفت چون بهستی او درنگرستم مرا از هستی خود بر آورد و چون به نیستی خود نگرستم هستی خود از نیستی

برآورد پس بیامدم و در پیش زانوی اندوه خود نشستم با دلی کبود و گفتم این نه کاریست
نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این دل پرخونم بشکافتندی
و بخلق عالم بنمودندی تا بدانستندی که با خداوند بت پرستی راست نخواهد آمد پس
وصیت کرد که سی گز خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است ادب نبود
که خاک من بالای شیخ بایزید رح بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد دفنش کردند
دیگر روز برفی عظیم بیامد و سنگی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ نهاده دیدند
و نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیدند که
که بر سر خاک او طواف میکرد و در افواهست که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک
من نهد و حاجت خواهد روا شود و مجرّبست نقل است که شیخ را بخواب دیدند
گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد گفتم مرا بنامه مشغول می کنی تو خود مرا
پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد آمد نامهٔ من بکرام الکاتبین رها کن تا ایشان
میخوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی همی زنم نقل است که محمد ابن الحسین رح گفت من بیمار بودم
و دل اند و یقین از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس از رفتن کار از رفتن جانست که گوئی همی
ترسی گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن تو
و اگر چه سی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقل است که پسرش
گفت که در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت درآی و علیک السلام گفتم یا پدر
کرا بینی گفت شیخ ابو الحسن خرقانی است رحمة الله علیه که وعده راست از بعد چند
گاه او اینجا حاضر آمد تا من نترسم و جماعتی جوانمردان با او بهم این بگفت و تسلیم شد قدس الله
سره

در ذکر ابو بکر شبلی رحمة الله علیه

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن رد کردن سکر مدعیان آن سرفراز منتقیان آن برز | بدعیان
از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابوبکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی ... منشأ وی در بغداد بود
و از معتبران و محتشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشروسنه و
گویند اشرسنه بود و وحید عصر در حال و علم بی همتا بود و نکت و عبارات و رموز
و اشارات و ریاضت و کرامات وی بیش از آنست که در حد و حصر و احصا آید و مشایخی که
در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت یگانه بود و بی همتا و احادیث
بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذهب بود و حجتی بود بر خلایق که آن ریاضت که او کرد
در هر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بحال وی راه نیافت
و شدت لهب شوق او هیچ چیز آرام نگرفت و عمر وی هشتاد و هفت سال بود و وفات
او در ذی الحجه سنه اربع و ثلثین و ثلثمائة بود نقل است که گفت سی سال فقه و
احادیث خواندم تا آفتابی از سینه من بر آمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیائید و از
علم خدای چیزی با من بگوئید کس چیزی ندانست و گفت لشان چیزی جز از چیزی نبود
از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب بدانچه آئید و ما در صبح ظاهر
شکری بکردیم ولایت خود بدزد سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد نقل است که او از جهال
و عوام خلق رنج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و زحمت و غوغای خلق درمانده بود و ما
قصد هلاک وی کردندی چنانکه حسین منصور رح را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
و ابتدای واقعه وی آن بود که در نهاوند امیر بود و از بغداد را نامه رسید او با جمعی بحضرت
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستدند چون باز می گشتند یکی از امرا را عطسه آمد تا آستین جامه
خلعت دهن و بینی را پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش بر کشیدند
و از عمل معزول کردند شبلی رح از آن آگاه شد و اندیشه کرد کسی که خلعت مخلوق را بدست ال
کند مستحق عزل و استخفاف میگردد و خلعت ولایت بروزوال می آید پس آنکس که خلعت پادشاه

عالم را دستمال کند با او چه کنند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ایها الامیر تو
که مخلوقی نمی پسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو چند
است پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز پسندد
که من آنرا بخدمت مخلوقی دستمال کنم پس بیرون آمد در مجلس خیر نساج رح توبه کرد و
واقعه بر وی فرود آمد و سبب آنکه خویش شیخ جنید رح بود احترام او را پیش شیخ جنید رح
فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید رح آمد گفت گوهر آشنائی بتو نشان دادند یا ببخش
یا بفروش جنید رح گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نباشد که بدهی و اگر ببخشم آسان بدست
آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما همچو مردان قدم از فرق کن و خود را بدین
دریا درانداز تا بصبر و انتظارت باشد که آن گوهر بدست آید پس شبلی رح گفت که چه باید کرد
گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو
یکسال دیگر دریوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد تا آخر سال
بجائی رسید که در همه بازار بغداد دریوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با
شیخ جنید بگفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدانستی که نزدیک خلق هیچ نمی ارزی
اکنون دل در ایشان مبند و ایشان را بهیچ چیز مگیر پس گفت در نهاوند امیری و حاکمی
کرده بودی و از ایشان بحلی بخواه پس برفت و از یک خانه از تمامت اهل خانه بحلی میخواست
تا همه شهر بگردید و بحلی بخواست یک مظلمه ماند که خداوند آن باز نیافت گفت عوض
آن صد هزار درم صدقه کردم و هنوز دلم قرار نگرفته است پس چون چهار سال
روزگار وی درین شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو هنوز بقیه جاه مانده است
برو یکسال دیگر گدائی کن پس گفت یکسال گدائی میکردم و پیش شیخ می بردم و او به
درویشان میداد و مرا هر شب گرسنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود که اکنون
ترا بصحبت راه دهم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا ابابکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را
کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد
نقلست که در بدایت گفتی که هر که بگوید الله دهانش پر شکر کنم و کودکانرا شکر
میداد تا بگویند الله بعد از آن یکچند روز می گفت هر که بگوید الله زر و نقره در دهانش کنم
و چنان میکرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد تیغی برکشید و گفت هر که بگوید الله
سرش از تن جدا کنم گفتند پیش ازین شکر و زر میدادی اکنون سر می اندازی گفت
من پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقتی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر
غفلت و عادت میگویند و من روا نمیدارم که از سر غفلت بزبان آلوده او را یاد کنند
پس هرجا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس هاتفی آواز داد که تا چند
مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمی زن چون این ندا بشنید عشق غالب
شد و اشتیاق و درد غلبه کرد برفت و خود را در دجله انداخت موجی بیامد و او را برکنار
افکند پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد و همچنین در موضعهاء مهلکه میخواست که خود را
هلاک کند حق تعالی او را نگاه داشت و او را بیقراری زیادت میشد پس فریاد برآورد که
وَیلٌ لِمَن لا یَقتُلُهُ المَاءُ وَالنَّارُ وَالسِّبَاعُ وَالجِبَالُ ندائی شنید که مَن کَانَ مَقتُولَ
الحَقِّ لا یَقتُلُهُ غَیرُهُ پس چنان دیوانه شد که ده نوبت او را در سلسله کشیدند به هیچ گونه
قرار نمیگرفت پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتی میگفتند شبلی دیوانه است
گفت من بنزدیک شما دیوانه ام و شما بنزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیادت
شود نقلست که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند
ما دوستان توایم شیخ سنگ برگرفت و برایشان می انداخت تا همه بگریختند
پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر بلای من صبر نمایید نقلست
که روزی پاره آتش داشت و گفت میخواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلایق روی باز

خداوند کعبه کنند و روزی دیگر چوبی را بهر دو سر آتش در گرفته در دست داشت گفت
میروم که بهشت و دوزخ را بهر دو بسوزم تا خلایق عبودیت بی علت کنند
نقل است که چند شبانروز بر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو او را گفتند چه
حالتست گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید کوکو من نیز با او میگویم هو هو
و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار بسنگ پای او
بشکست هر قطرهٔ خون که بر زمین میچکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید
جامهٔ سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید چرا سیاه پوشیدهٔ گفت
بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه
که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی مارا بدین حال رسانید پس ما
در میان فرد شدیم نقلست که در اول مجاهده مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب
نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب
رود غافل بود و غافل محجوب بود نقل است که روزی بمنقاش گوشت ابروی خود
بر میکند شیخ جنید رح گفت این چرا میکنی گفت حقیقت ظاهر شده است و طاقت
آن نمیدارم سبب آن میکنم تا باشد که یکساعت مرا با من دهند نقلست که
اول وقت شبلی رح میگریست و ناله آه آه میکردی شیخ جنید رح گفت که از حضرت
خداوند امانتی بشبلی رح بودیعت داده اند خواست که در آن خیانتی بکند او را بناله آه
آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی رح عین الله است در میان خلق نقل است که روزی
پیش شیخ جنید رح اصحاب شبلی رح میکردند بحضور شبلی رح که در صدق و شوق و علو
همت مثل وی کسی نیست شیخ جنید رح گفت غلط کرده اید او مردود و مخذولست پس
گفت شبلی رح را ازینجا بیرون کنید چون شبلی رح بیرون رفت جنید رح با اصحاب گفت او آن رح
که شما شبلی رح را گفتید این اندر من صد چندان است اما شما تیغی بروی میزدید با آن رح و من سپری پیش آوردم

تا او هلاک نشود **نقلست** که سرداثه داشت درآنجا شدی و دسته چوب با خود ببردی
هرگاه که غفلتی بدل وی درآمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را
بشکستی و دست و پای بدیوار میزدی **نقل است** که یکبار در خلوت بود شخصی
در بزد گفت توکیستی گفت ابوبکر گفت اگر ابوبکر صدیق رض در بیائی و زحمت ندهی دستور دارم
و گفت عمریست که میخواهم که با حق تعالی خلوتی برآرم که شبلی رح در میان نبود و گفت
چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدا را بدانم و بشناسم و گفت تکیه
گاه من نیاز و عجز است و گفت عصاکش من یار است و گفت کاشکی گلخن تاب
بودمی که خلق مرا نشناختندی و گفت خواری من تبرا از خواری جهود داشت و گفت
اگر در کارگاه پای هیچ بد بافته باشند آن جرم شبلی رح بود و گفت بچهار بلا مبتلا شده ام
نفس و دنیا و هوا و شیطان لعن و گفت مرا سه مصیبت افتاده است یکی آنکه حق از
دلم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوم آنکه نفسی که
دارم که از درمان کردن این مصیبت فارغست و او را درد مداوا این کردن نه
گرفته است و گفت خداوندا دنیا و آخرت هر دو مرا بخش تا دنیا را لقمه سازم
و در دهان جهودی نهم تا هر دو حجاب از پیش خلق برخیزند و مقصود رسد پس
گفت دل بهتر از دنیا و آخرتست از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای
نعمت است و دل محل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان کرده بودمی
خدمت مشایخ نتوانستمی کردن **نقل است** که یک روز جامهٔ نو پوشیده بود
بیرون کرد و در آتش نهاد تا بسوختند او را گفتند ضایع کردن مال در شریعت روا نیست
گفت حق تعالی فرموده است **اِنَّکُمْ وَمَا تَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ** ندا آمد مرا هرچه
دل تو بدان نگرد آن چیز را با تو باتش بسوزانم اکنون دل من بدین جامه
میل کرد غیرتی در آمد و آنرا بسوخت **نقلست** که روزی بپای

رفت و مرقعی کهنه بخرید بدانگی و نیم و کلاهی بخرید به نیم دانگ و در پوشید پس بانگ میزد که من صوفیی
صوفیه یدالنقی یعنی کیست که صوفی را بدو دانگ بخرد نقلست که چون احوال وی قوت
گرفت مر خلق را مجلس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید او را ملامت
کرد که ما این حدیث را در سردابها پنهان میداشتیم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی
شبلی گفت من میگویم و من میشنوم و غیر من در هر دو عالم کیست از آنکه این سخن که من
میگویم از حق بحق میرود و شبلی در میان نه جنید گفت ترا مسلم است اگر چنین است
و گفت هر که در دل اندیشهٔ دنیا و آخرت دارد او را حرامست در مجلس ما نشستن نقلست
که روزی در میان مجلس الله الله بسیار بر زبان میراند درویشی گفت چرا لا اله الا الله نمیگوئی
شیخ نعره بزد و گفت میترسم که در گفتن لا نا رسیده نفسم فرو گیرد و در وحشت فرو روم
این سخن بر آن درویش اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خویشان این درویش بیامدند و شیخ
را بدار الخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی میرفت پس دعوی خون این جوان کردند
خلیفه شیخ را گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعلهٔ آتش عشق در انتظار لقای جلال حق تعالی
پاک بسوخته و از همه علایق بریده و از صفات و آفات نفس فانی گشته و طاقتش طاق
آمده و صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطن او متواری گشته برقی از جلال
مشاهدهٔ این حدیث بر نقطهٔ جان وی جست جان سوختهٔ او مرغ وار از قالب او بپرید شبلی
را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی را باز پس فرستید که از سخن وی
صفتی و حالتی بر دلم ظاهر شد که بیم بود که بیهوش شوم نقلست که هر کس که پیش وی توبه
و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در بادیه رو بتوکل و بر تجرید عزم حج کن چون
بروی و باز آئی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس بی زاد و راحله او را ببادیه فرستادی
تا یاران خویش مردم مر شیخ را گفتند خلق را هلاک میکنی فرمود نه چنین است بلکه مقصود ایشان آمدن بمن نه
نه منم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که فاسق

موحد بهتر از رهبان زاهد لکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حق است اکنون اگر در راه هلاک
شوند مقصود ایشان بر آید و اگر باز آیند مجاهدهٔ سفر ایشان را چنان راست کرده باشد که اینجا
بده سال بمجاهده راست نشوند نقل است که گفت چون ببازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید
وشقی نبشته بینم گاه گاه نعره زدی و گفتی آه از افلاس آه از افلاس آه از افلاس گفتند
افلاس از چیست گفت من مجالسة الناس ومن استیناس الناس ومن مخالطة
الناس ومحادثتهم ومحادثتهم نقلست که روزی جمعی منعمان ابناء دنیا را
دید که به تنعم و تماشای مشغول بودند شیخ نعره بزد پس گفت آه ازین دلهای که غافل
مانده است از ذکر خداوند لاجرم ایشان را مبتلا گردانیده است بمردار و پلیدی دنیا
نقلست که روزی جنازهٔ می بردند یکی از پس میرفت و میگفت آه من فراق الولد شبلی طپانچه بر سر
زدن گرفت و میگفت که آه من فراق الاحد و گفت ابلیس لعین بمن رسید و گفت زنهار مغرور
مگردانا و ترا صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن غوامض آفاتست نقلست که وقتی هیزمی تر
پیش وی بر آتش می سوختند از یکطرف می سوخت و از دیگر طرف آب از هیزم تر بیرون میچکید
پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید که در دل آتش شوق داریم چرا از دیدهای
شما اشک روان نیست نقلست که یک روز در سکر بود پیش شیخ جنید آمد و شیخ جنید را بشولید
گفتند این چرا کردی گفت در چشم نیکو آمد بشولیدم تا در چشم چیزی نیکو نیاید نقل است
که روزی در سکر بود بخانهٔ شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سر خود شانه میکرد خواست
که پنهان شود شیخ گفت سر خود میپوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی
در آمد و سخن میگفت تا گریستن بروی افتاد آنگاه شیخ جنید مر زن را گفت پنهان شو که اکنون
او را بهشیاری باز دادند نقلست که شیخ جنید فرمود که من طلب وجد شبلی گفت
لا بل من وجد طلب نقلست که روزی شیخ جنید چنان دید که مصطفی صلی الله
علیه وسلم در آمدی و بوسه بر پیشانی شبلی دادی شیخ او را گفت تو چه عمل کرده گفت چه

سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت برخوانم لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز
علیه الآیه شیخ گفت این از آن یافتی نقلست که یکروز طهارت کرد و عزم مسجد کرد بسرش ندا
کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانه ما خواهی آمد پس بازگشت ندا آمد که از درگاه
ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزد ندا آمد که بر ما تشنیع میکنی پس بر جای خاموش
بایستاد ندا آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المستغاث بک منک نقلست
که درویشی فرو مانده پیش شبلی آمد و گفت فریادرس بحق وفای دین و بگوی تا چه چاره کنم
که عنان کارم تنگ درکشیده است و فرو مانده ام اکنون حکیم نومید شوم و از راه بگردم
گفت ای درویش حلقه در کافری میزنی می نشنوی که پیغمبر ما گوید که لا تقنطوا من رحمة الله
گفت اکنون بدین ایمن گردم گفت حضرت جلال را آزمایش میکنی می نشنوی که فلا یأمن
مکر الله الا القوم الخاسرون گفت پس چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه در میزن تا
جانت برآید تا باشد که از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی الباب نقلست
که از جمعه تا جمعه دیگر ابوالحسن حضری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانست
که از جمعه تا جمعه دیگر پیش من می آئی حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرامست ترا با من صحبت
داشتن نقلست که یکروز با اصحاب در بادیه میرفت کلوخی دید و بر آن نوشته
بود خسر الدنیا والآخرة شیخ نعره بزد و گفت از اولیا یا سری است از انبیا
علیه السلام گفتند چرا میگوئی گفت این سر ولی است از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت
زیان نکنی بدو نرسی نقلست که یکبار بیمار شد طبیب شیخ را گفت پرهیز کن گفت
از چه چیز پرهیز کنم از آنکه روزی منست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهیز
می باید کرد چون رزق من باشد نتوانم پرهیز کرد و اگر از غیر رزق پرهیز می باید کرد و آن خود
بمن نرسد نقلست که یک روز در راه فقاعی آواز میداد که لم یبق الا واحد
شیخ نعره بزد و میگفت هل یبقی الا واحد نقلست که روزی بر جنازه نماز میکرد

و هر پنج تکبیر بگفت شیخ را گفتند نه هیچ دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر
بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان نقلست که یکبار چند گاه غایب شده
بود و باز می یافتندش تا آخر در میان مخنث خانه یافتند گفتند این چه جای نشست
گفت جای من خود اینست که چنانکه این مخنثان در دنیا نه مرد و نه زن من نیز
در دین نه مردم و نه زن پس جای من اینجاست نقلست که یکروز دو کودک را
دید که از برای یک جوز خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جوز میان شما
قسمت کنم پس بشکست تهی آمد آوازی شنید که اگر قسام تویی بما قسمت کن و گفت
از جمله خلایق عالم هیچ طایفه دون همت تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران
خلاف که کردند در حق کردند و سخن از و گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصب
خلق بباد دادند و گفت عمریست تا میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این
گفتن از من دروغست نمیتوانم گفتن نقلست که بسیار نمک در چشم
میکرد او را گفتند چشمت نگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است
از دیده پنهان نیست نقلست که کسی شیخ را گفت که چه نشست که پیوسته
بی آرامی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودمی من بودمی
ولیکن من محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب
در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهدهٔ او میکیرم اکنون دانستم که
لذت و انس جز با هم جنس نباشد و گفت عجب تر چیزی آنست که کسی
حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود
که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او یک رنگ گردد
نقلست که شبلی را گفتند که ابو تراب در بادیه گرسنه ماند همه بادیه طعام
گشت گفت این رفق بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی مرا انی اظل عند

ربی فهو یطعمنی ویسقینی و ابو العباس رحمه الله دامغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لازم
تنهائی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن
تا آنوقت که بمیری **نقلست** که شیخ جنید رحمه الله مر شبلی را گفت که چگونه حق تعالی
را یاد میکنی چون صدق و اهلیت بیاد کردن او نداری گفت بمجاز میکنم چندان
یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید رحمه الله نعره بزد و بیهوش شد شبلی
گفت بگذارید که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه **نقلست**
که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال پس راحت
کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از اهوال آخرت نجات یابی
نقلست که گفتند ما را خبر کوی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت ویحک
که هر که از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو ثنوی بود و هر که بوی
ایما کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش
شود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید و او را حاصل شد بیحاصل بود و هر که
نزدیکی اشارت کند دور بود و هر که از خویشتن وجد نماید او گم گشته بود و هر چه
تمیز کنند بوهم و آنچه ادراک کنند بعقل اندر همه معنیها آن تمامت مصروف
و مردود است بر شما و محدث و مصنوع تمامترین هست مثل شما و گفت تصوف
آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجود نیامده بود و گفت تصوف شرکست
از آنکه تصوف صیانت دلست از غیر و غیر نیست و گفت فنا ناسوتی است
و ظهور لاهوتی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انفاس و گفت
صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلایق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست
که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع کرد و آنگه
که و اصطنعتک لنفسی و بخودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است و گفت

صوفی اطفالند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون
و برقی سوزنده است و نشستن است در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعالی
وحی کرده است بداود علیه السلام که ذکر من مر ذاکران را و بهشت من مر مطیعان را و زیارت
من مر مشتاقان را و محبت من خاص مر محبان را و گفت حب دهشتی است
در لذتی و حیرتی است در نعمت و گفت محبت رشک برد و نسبت بر خود در
محبت به از آنکه مانند چون تو لی چه لایق آنست که او را دوست دارد و گفت محبت
ایثار است مر هرچه دوست داری برای محبوب و گفت هر که دعوی محبت
کند و بغیر محبت و محبوب بچیزی دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلب
دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت هیبت گدازندهٔ دلهاست
و انس محبت گدازندهٔ جانهاست و شوق گدازندهٔ نفسها و گفت هر که توحید نزدیک
او صورت نبندد هرگز بوی توحید نشنوده باشد و گفت توحید حجاب موحد است
از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بجود طلب میکنی
و گفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او دیگر معرفت
نفس است و محتاجست بگذاردن فرایض دیگر معرفت [illegible] است و
محتاج است بر رضا دادن بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی
بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارفی درآرد و گفت عارف آنست
که گاه تاب پشهٔ بر نیاورد و گاه هفت آسمان و زمین را بنوک مژه بر دارد
گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین میگوئی گفت آنگاه ما ما بودیم
اکنون ما نیستیم او هست و گفت عارف را نشان نبود و محب را گله نبود و بنده را
دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از حق تعالی نه بتواند گریخت و گفت اول
معرفت خدایی بود و آخرش را نهایت نبود و گفت هرکس حق تعالی را شناخته

است که اگر شناخته بودی بغیر وی مشغول نگشتندی وگفت عارف آنست که دنیا
چون ازاری سازد و آخرت چون ردائی پس از هردو مجرد گردد و بحق تعالی منفرد شود
وگفت عارف بدون حق تعالی بینا و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی نبیند
و سخن از غیر او نشنود وگفت وقت عارف چون روزگار بهار است رعد می غرد
و ابر می خندد و برق می سوزد و باد می وزد و شکوفه می شکفد و مرغان بانگ میکنند
حال عارف همچنین میباشد بچشم می گرید بلب میخندد و بدل می سوزد و بسر می بازد
و پیوسته نام دوست میگوید و بر در او میگردد وگفت دعوت سه است
١ دعوت علم و ٢ دعوت معرفت و ٣ دعوت معاینه وگفت علم یکی است و آن آنست
که بذات خود نفس خود را بدانی وگفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت
وگفت علم الیقین آنست که بما رسیده است بر زبان پیغمبران علیهم السلام و
عین الیقین آنست که بما برسد از نور هدایت باسرار قلوب بی واسطه و حق الیقین
آنست که درین عالم بدان راه نیست وگفت همت طلب خداوند است
و هرچه غیر اینست همت نیست وگفت صاحب همت بهیچ فرود نیاید
اما صاحب ارادت زود فرود آید وگفت فقیر آنست که بهیچ چیز مستغنی
نشود جز بخدای تعالی وگفت درویشان را چهار صد درجه است
کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد و آنهمه مردم نفقه کند پس در دل
او آید که کاشکی قوت یکروزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت نبود وگفت حقیقت
جمعیت کلی است و یکی به صفت فردانیت وگفت شریعت آنست که او را
پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی وگفت
فاضلترین ذکری نسیان ذکر است در مشاهده مذکور وگفت نشستن با حق تعالی
بی واسطه سخن است وگفت صابر از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و تفویض

ازان البیت وگفت این حدیث چون مرغی است در قفس که بهر طرف
پر زند بیرون نتواند شد وگفت زهد غفلت است زیرا که دنیا ناچیز است
ور بود در ناچیز غفلت بود وگفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت
را به یاد نیاوری وگفت آنچه ترا است ناچار بتو رسد و آنچه ترا نیست بجهد
بتو نرسد پس زهد تو در چیست وگفت زهد دل بگردانیدن از اشیا بخالق
اشیا است وگفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست و آنچه وقت غرق
بدان قیام کنی وگفت علامت صادق بیرون افکندن حرا است از گوشه‌های
دهان وگفت انس آنست که ترا از خویشتن وحشت بود وگفت کسیکه انس گیرد
بذکر او کی بود چون کسیکه انس او بمذکور بود و او را پرسیدند که تحقیق توانگر و عارف
بدانچه او را ظاهر میشود وگفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه آرام
گیرد بچیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث
ظاهریست در باطن و باطنی است در ظاهر وگفت هر اشارت که میکند خلق
بحق همه بر ایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را
بدان اشارت راه نیست وگفت هواشارت کند بحق تعالی و ایشان را بدین
اشارت راه نیست وگفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت
بود و چون بر وصفات حق تعالی ظاهر گردد آن مشاهده بود وگفت لحظه حرمانست
و خطره خذلان و اشارت هجران و کرامات عذر خدای مانع از خدای در زیر یکتا
خدایی و این جمله مکر است وَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللّٰهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ
وگفت در زیر هر نعمتی سه مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر وگفت
عبودیت بر خواستن ارادت و مراد تست در ارادت او و فسخ اختیار
تست در اختیار او و ترک آرزوهای تست در قضای او وگفت انبا

بقول با حق تعالی ترک ادبست وگفت انس گرفتن بمردم از افلاس است
وحرکت زبان بی ذکر حق تعالی وسواس است وگفت علامت قرب منقطع
شدن است از همه چیزی غیر حق تعالی وگفت جوانمردی آنست که صلاح خلق را
چون خویشتن خواهی بلکه بهتر وگفت کلام کلام دلست وبلندترین منازل رجا
حیاست وگفت غیرت بشریت اشخاص راست وغیرت الهیت بر وقت است
که ضایع گردند در ماسوی الله وگفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر وگفت
هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت وعبرت
بر دل من گشاده شد وگفت شکر آن بود که نعمت را نه بینی ومنعم را بینی وگفت
نفسی که بنده در موافقت مولی سبحانه برآرد آن فاضلتر وبهتر از عبادت جمله عابدان
تا بقیامت وگفت هزار سال گذشته در هزار سال ناآمده ترا نقد است درین وقت
که هستی کوشش دار تا ترا مغرور یک دانه اشباح نکنند یعنی در عالم ارواح زمان نیست
و ماضی ومستقبل بگذشت وگفت هر که یکساعت در شب بغفلت خسپد او از هزار ساله
راه آخرت واپس افتد وگفت سهو یک طرفة العین از حق تعالی اهل معرفت را شرک
بود وگفت آنکه محجوب شود بخلق از حق تعالی نبود چنانکه محجوب شود بحق تعالی از خلق
وآنکه اورا حدس در ربوده بود نبود چون کسی که اورا انوار رحمت ومغفرت او در ربوده
بود وگفت هر کرا بحق تعالی تلف بود حق تعالی اورا خلف بود وگفت هر که فانی شود از
حق بحق فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد وگفت جمعی پدید آمده اند که خاصهم
می آیند بعبادت وحی شنوند برسم واز نشستن وشنیدن هیچ زیادت نمی شود
مگر بلا وگفت بر تو باد که دایم ملازم الله باشی ودست بدار از ماسوی الله قل الله ثم
ذرهم فی خوضهم یلعبون وگفت آن وقت آسوده باشم که اورا هیچ واگر
نبینم بجز خود یعنی همه من باشم وگفت اگر قدر حق تعالی بکمال بدانستی هیچ نترسیدی از غیر

حق تعالی وگفت دو تن را بخواب دیدم گفتند ای شبلی رح هر که چنین و چنین کند او از
ما غافلان است وگفت عمریست که در آرزوی آنم که نفسی برآرم با حق تعالی چنانکه نهان
بود از دلم و دلم آن نداند نمی توانم وگفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار
نهند مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده باشد وگفت همه دنیا مرا باشد و بجهودی
دهم اگر از من بپذیرد بزرگ منتی دانم او را بر خود وگفت کاینات را آن مقدار نیست که
بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او مکون را داند **نقلست**
که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار
خویش با حق تعالی گذاری راحت یابی شبلی رح گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من با من
گذارد آنگاه راحت یابم شیخ جنید رح گفت از شمشیر شبلی رح خون فرو میچکد **نقلست** که
روزی مردی میگفت یارب گفت تا کی گوئی یارب او میگوید عبدی آن شنو که او میگوید
گفت آن می شنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگوئی که معذوری وگفت خداوندا
اگر آسمان را طوق گردن من گردانی و زمین را پای بند من کنی و جمله عالم را بخون من
تشنه گردانی من از تو برنگردم **نقلست** که چون وفاتش نزدیک رسید دو چشمش
تیره گی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر میکرد و چندان بیقراری در وی پدید آمده
بود که وصف نتوان کرد گفتند اینهمه اضطراب از چیست گفت بر ابلیس رشک می آید
و آتش غیرت جان من بسوزد که چون من تشنه اینجا نشسته و چیزی از آن خود بکسی
دهد که وَاِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِيْٓ اِلٰي يَوْمِ الدِّيْنِ اضافت لعنت با ابلیس لعین نمی توانم دید
میخواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با ابلیس لعین داده است اگرچه لعنت است خود
آن دوست است و نه در اضافت اوست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب
شد وگفت دو بادی میوزد یکی باد لطف و یکی باد قهر پس هر که باد لطف بر او وزید
برسید و هر که باد قهر وزید در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد کرا دریابد پس اگر مرا باد لطف دریابد

یافت من این همه ناکامی و سختی بر امید آن توانم کشید و اگر عیاذا بالله با قهر در خوا
یافت آنچه بمن خواهد رسید اینهمه سختی و بلا در جنب آن هیچ نخواهد بودن پس در وقت
وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تخلیل محاسن فراموش کر
شیخ با یاد ایشان داد نقلست که در آن شب که وفات میکرد همه شب این
بیت میگفت بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج و
وجهک المأمول حجتنا یوم یأتی الناس بالحجج ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکن آن خانه
بچراغ حاجت نبود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است حجت ما خواهد بود
روزی که مردمان بحجتها می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ
و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفراست بدانست فرمود که عجب کاریست جماعتی
مردگان آمده اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست
نفی چکنم گفتند چاره نیست کلمه بگوی گفت سلطان محبت میگوید من رشوت نپذیرم
پس یکی آواز برداشت و شهادت تلقین کرد شیخ گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین کند
و پس ساعتی برآمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم و جان بداد نقلست که او را
در خواب دیدند گفتند با سؤال منکر و نکیر چه کردی گفت درآمدند و گفتند خدای تو کیست
گفتم خدای من آنست که شما و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کردید و من در پشت
آدم بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان
آدم باز داد پس برفتند و دیگری شیخ را بخواب دید گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا مطالبت
نکرد باینهمه دعویها و برهان که من کرده بودم اما مگر روزی بر زبان من رفته بود که هیچ خسران
بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز مانی و بدوزخ فرو شوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن
با من عتاب کرد که زیان کاری و خسران بزرگ آنست که از دیدار من باز مانند و محجوب
گردند و دیگری او را بخواب دید گفت کیف وجدت سوق الآخرة گفت

بازار آحضرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد و درین بازار مگر جگرهای سوخته و دلهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز در می بندند و بهیچ التفات نمیکنند رحمه الله علیه

در ذکر ابو نصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمرهٔ کبرا آن نگینهٔ حلقهٔ فقرا آن زبدهٔ ابتهاج شیخ وقت ابو نصر سراج رحمه الله علیه امام بحق بود و یگانهٔ زمان و متمکن او را طاوس الفقرا خوانده اند و صفت و نعت او بیش از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبارت و زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سری را و سهل را دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت درویشان بوی تفویض کردند تا عید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی بدر دولت خانهٔ وی بردی تا روز عید شد و او برفت نگاه کردند هر سی قرص مانده بود

نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت او را وقت خوش شد و آتشی پیش وی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش سجده بکرد حق تعالی را مریدان وی بترسیدند که روی وی سوخته باشد پس از سجده باز آمد یک موی وی نسوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آبروی ریخته بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که چون غلبه گیرد هر جا که ماسوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر گرداند و از ابن سالم شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی که در

نماز افتد از نيت افتد و اگر چه بسيار بود آنرا موازنه نتوان كرد با بيني كه خداي را بود و بجداي بود و گفت مردم در آداب بر سه قسم اند يكي اهل دنيا كه ادب بنزديك ايشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و سمر ملوك و اشعار بود و ديگر اهل دين كه ادب بنزد ايشان طهارت دل و مراعات سر و تاديب جوارح و حفظ حدود و ترك شهوات و رياضت نفس بود و ديگر اهل خصوص كه ادب نزد ايشان حفظ وقت و وفاي عهد و التفات كمتر كردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب نيكو بجاي آوردن بود نقلست كه گفته بود كه هر جنازه كه در پيش خاك وي بگذرانند مغفور بود و اكنون در طوس هر جنازه كه بياورند نخست در پيش خاك وي بدارند بحكم آن بشارت آنگاه بخاك برند و سخن وي بسيار است اين چند كلمه جهت تبرك نوشته شد رحمه الله

در ذكر ابو العباس قصاب رحمة الله عليه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن كامل معرفت آن عامل مملكت آن قطب اصحاب شيخ وقت ابو العباس قصاب رحمة الله عليه شيخ عالم و محترم مشايخ بود و صديق وقت و در فتوت و مروت بغايت كمال بود و در آفات عيوب نفس و ديدن اعجوبه بود و در رياضت و كرامت و فراست و معرفت شاني عالي داشت و او را عامل مملكت گفته اند و پير شيخ ابو سعيد ابي الخير قدس الله روحه بود نقلست كه شيخ ابي سعيد را گفت كه اگر ترا گويند كه خداي را مي شناسي مگوي كه مي شناسم كه آن شركست و مگوي كه نمي شناسم كه آن كفر است وليكن چنين گوي كه عرّفنا الله تعالى ذاته بفضله يعني خداي تعالى ما را آشناي ذات خود گردانيد بفضل خويش و گفت اگر خواهي و اگر نه با خداوند خو مي بايد كرد كه اگر خوي نكني پيوسته در رنج باشي و گفت

اگر حق تعالی بر تو چیزی خواسته علم را در جوارح تو نگاه دارد و آنگاه جوارح تو یک یک از تو
بستاند و با خود بگیرد و نیستی بتو نماید تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفات
خویش در خلق نگری خلق را چون گوی بینی در میدان قدرت و بلایی که گردانیدن
گوی خداوند گوی را بود و گفت هر کسی از خداوند از وی می طلبد و من بندگی
می طلبم از آنکه بنده وی در بند وی بسلامت بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت
بود و گفت فرق میان ما و شما بیش از یک چیز نیست که شما فرا ما گوئید و ما فرا او گوئیم
شما ما را بینید و از ما شنوید و ما او را بینیم و از وی می شنویم و الا ما نیز همچون شما
آدمی ایم و گفت پیران آشفته توانند از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است و
گفت مریدی که یک خدمت درویشی قیام نماید آن وی را بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی
و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد وی را بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت بسیار
چیزها راحت داریم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدندی هر کسی را
چیزی و جایی بایستی و هر کسی رامش و ریاست بایستی و مرا آن بایستی که من نباشم
و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته است چون بخورم مایه همه معاصی در خود
بیابم و چون نخورم و دست باز کشم اصل همه طاعات در خود باز یابم نقلست
که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد گفت که آن جوهریست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام
بر این نهاده اند اگر از آن جوهر ذره پدید آید از پرده توحید رود و از هستی خویش و انهد
و در فنا بود و گفت آن نه معرفت است نه نکرت نه بصیرت نه نور نه ظلمت نه فنا است
آن هستی نیست و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نه مرده است نصیب چشم توان
دنیا مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا و بهشت و دنیا بخلق بگذاشته
اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته
ما را خود این بس نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی بگویم

گفت خنک آن بنده که او را وا نمودند و گفت جوانمردان راحت خلق اند نه وحشت خلق
که ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای به خلق نگرند و گفت صحبت نیکان
و بقعهای گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک گرداند و صحبت با آنکس دار که ظاهر
و باطن تو به صحبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم بیک کس
پرداز و برای خویش و گفت دنیا پلید است و پلیدتر از دنیا دل آنکس است که حق تعالی
او را بعشق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن ناجوانمردیست و گفت هر چند
بنده به خلق نزدیکتر است نزدیک خلق عاجزتر است و گفت همه خلایق اسیر
وقت و خاطراند و وقت و خاطر اوست و گفت دعوت تمامت پیغمبران علیهم
السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر
گردد نه حق ماند و نه باطل و گفت چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت باشد
چون منی و توئی برخیزد نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا از وی آگاهی
بودی نیاری گفتن که مرا از وی آگاهی است و گفت در ساعات شب و روز هیچ
ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد دست بردی
و اگر ترا محفوظ ندارد تمامت خلایق نشاید که بر معصیت تو بگریند و گفت اگر کسی بودی
که خدا را طلب کردی جز خدای خدای دو بودی و گفت خدا را خدای جوید خدا را خدا
خواند خدا را خدای داند و گفت خدای اگر یک ذره بعرش نزدیکتر بودی از آنکه
بثری خدائی را نشایستی و گفت من با اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت
بخدای و گفت من از شما ادب در نخواهم که بیهوده مادری بود که از فرزند شیر خواهد
ادب خواهد از شما و ادب آن در خواهد که با شما بنصیب خویش زندگانی کند و گفت ابلیس
لعین کشته خداوندست جوانمردی نبود مرکشته خداوند خویش را سنگ انداختن
و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کنند ببینند که چکنم همه را پیش کنم و ابلیس لعین را

مقام سازم ولیکن میدانم که نکند وگفت هرگز کس مرا ندیده است و هرکه مرا بیند آن
صفت خویش بیند وگفت یک سجده که بر من براند بهستی خویش ونیستی من بر من
گرامی تر بود از هرچه آفریده آفریند وگفت من فخر آدمم و قرة العین مصطفی که بمن فخر
کند که این از ذریت منست ومصطفی را صلی الله علیه وسلم چشم روشن شود که از امت
اینست وگفت وطایر من بزرگست از و بازنگردم تا از آدم تا از محمد علیهم الصلوة
والسلام ورحمت وطایر من بنیاورد واین سخن همان معنی است که شیخ بایزید
گفته است که لوائی اعظم من لواء محمد وگفت در کنار دریاء غیب
ایستاده بودم وبیلی در دست داشتم پس یک بیل فروبردم از عرش تا ثری
بدان یک بیل برآوردم چنانکه دوم بار بیل که فروبردم هیچ نمانده بود واین کمترین درجه
زهاد است یعنی هرچه درصورت بود در قدم اول از پشتم برخاست وگفت فردای
قیامت حق تعالی قومی به بهشت فرود آرد و قومی بدوزخ پس چهار بهشت و دوزخ
گیرد و در دریای غیب اندازد وگفت آنجا که خداوند بود روح بود پس نقلست
که پرسیدند که در قیامت چون اهل بهشت به بهشت روند و اهل دوزخ در دوزخ
جوانمردان کجا باشند گفت جوانمرد آنکس باشد که او را نه در دنیا جایی بود و نه در آخرت
نقلست که مردی قیامت بخواب دید وچندانکه در عرصات شیخ را طلب
بازیی یافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود که چون ما نابودیم صلا
چون ما را در توان یافت ونعوذ بالله از آنکه در قیامت ما را بازتوان یافت
نقلست که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قامت الصلوة گفت
چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشگاه بازدرگاهی باید
آمدن پس نماز بیرون آمد
وبگذارد رحمة الله

در ذکر ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمه الله

آن سالک بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص رح یگانه عهد بود و مختار اولیاء و بزرگوار بود و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت بکمال بود و بهمه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین خواندندی و در توکل بغایتی بود که ببوی سیبی قطع بادیه کردی و از اقران شیخ جنید و نوری بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معاملات و حقایق و او را خواص از بهر آن گفتندی که زنبیل بافتی بسیار و بارها بادیه قطع کرده بود بتجرید و توکل و در شهرری وفات کرد در سنهٔ احدی و تسعین و مائتین رحمه الله علیه و گفت خضر علیه السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه ترسیدم که در توکل خلل افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خطره مقداری باشد و با اینهمه ریسمان و سوزن و رکوه و مقراض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل را زیان ندارد و گفت در بادیه زنی را دیدم در غلبات وجد بود و سر برهنه و شوری در وی گفتم ای کنیزک سر بپوش گفت ای خواص چشم نگاه دار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نپوشد اما این بی اختیار چشم بر تو افتاد و گفت من مستم و مست سر نپوشد گفتم از کدام شراب چنانه مست شدی گفت ای خواص نهار دورم میداری هل فی الدارین غیر الله گفتم ای کنیزک مصاحبت من خواهی گفت ای خواص خام طمعی مکن که من از آنان نیم که مرد جویم من آنم که فرد جویم

نقلست که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را جواب ندارم از آنکه هرچه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز بدین عزم درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئله خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون ببادیه فرو رفتیم بادیی هر روز دو قرص نان و شربت آب

پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان بادیه پیری بما رسید چون خواص
را دید از اسپ فرود آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر برنشست و بازگشت
گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سؤالی رسید گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام
از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکلم برخیزد و اعتماد بر دون حق تعالی
پدید آید و گفت در بادیه میشدم خضر را علیه السلام دیدم بصورت مرغی که می پرید چون بدیدم
او را سر در پیش انداختم تا توکلم باطل نشود او در حال نزدیک من فرود آمد گفت اگر التفات
با من کردی بر تو فرود نیامدمی پس من بر وی سلام نکردم تا توکلم خلل نکند و گفت وقتی
در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم یکی را دیدم که آب بر روی من همی زد
چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر اسپ خنگ مرا آب داد و گفت در پس من
نشین و من بحجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت
فرود آی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گوی و گفت در بادیه یک روز بدرختی
رسیدم که آنجا آب بود شیری دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق را گردن نهادم
چون نزدیک من رسید می لنگید بیامد و در پیش من بخفت و می نالید بنگرستم
دست او آماس گرفته بود و چون گرده ورم افتاده چوبی برگرفتم و دست او شکافتم تا تهی
شد از آنچه گرد آمده بود خرقه بر وی بستم پس برخاست و برفت ساعتی بود آمد و بچه خود را
همی آورد و ایشان گرد من همی گشتند و دنبال همی جنبانیدند گرده آورده اند و در پیش من نهادند
نقلست که وقتی با مریدی در بادیه بالی میرفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را رنگ
از روی بشد درختی بود آنجا بجست و بر آنجا شد همی لرزید و خواص همچنان ساکن سجاده
بیفکند و در نماز ایستاد و شیر فرا رسید دانست که توقیع خاص دارد چشم در وی نهاده
نظاره میکرد و خواص بکار مشغول پس چون از آنجا برفتند پشه او را بگزید فریاد برگرفت
گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی ترسیدی و امروز از پشه فریاد میکنی

که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده اند حامد اسود گفت با خواص در
سفر بودم بجایی رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست چون شب در
آمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان کردم ماران همه
باز گشتند برین حال همه آنجا شب بگذاشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر وطای شیخ
حلقه کرده بود فرو افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از دوش نبوده
نقلست که یکی گفت گژدمی دیدم بر دامن خواص همیرفت خواستم تا او را بکشم گفت
دست از و بدار که همه چیزها را با ما حاجت بود و ما را بهیچ حاجت نیست نقلست
که گفت وقتی در بادیه رفتم راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانروز راه میرفتم
تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدانجانب نهادم آنجا شخصی دیدم بدوید و مرا قفایی
بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوندا کسی بر تو توکل کند با وی این کنند آوازی شنیدم
که تا تو توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروسی کردی آن قفا بدان خوردی
همچنان رنجور همی رفتم ندائی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک ببین نگرستم
سر آن قفا زننده در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکوروی پاکیزه لباس
مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه گرسنگی باید کشید گفت من بگرسنگی موافقت کنم
چهار روز باهم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم فرا آی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هرچه
واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی گفت یا ابراهیم دیوانگی مکن که
ناقد بصیر است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل آنست که چون وارد
فاقه در تو پدید آید حیلت نجویی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدوست و گفت یکبار در بادیه
بتوکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستوری میدهی که در صحبت تو باشم
و آن جوان ترسا بود گفتم آنجا که من میروم ترا راه نیست گفت بیایم که از فایده خالی نبود
پس یک هفته برفتیم روز هشتم گفت ای زاهد حنیفی گستاخی کن با خداوند

خویش که گرسنه ام و چیزی بخواه خواص گفت مناجات کردم گفتم خداوندا بحق محمد علیه
الصلوة والسلام که مرا در پیش این ترسا شرمسار نگردانی در حال طبقی دیدم بر نان و ماهی بریان
و رطب و کوزه آب بر آن نهاده پس هر دو بنشستیم و بخوردیم و برفتیم تا هفت روز دیگر بگذشت
روز هشتم گفتم یا راهب تو نیز قدرت خود بنمای پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بجنبانید
دو طبق پدید آمد نان و ماهی و رطب و دو کوزه آب من از آن متحیر شدم پس آن راهب گفت
بیا و بخور من از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت عرضه کن تا
مسلمان شوم و زنار ببرید و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد
رسول الله و بشارت دیگر آنکه گفتم بحق آبروی این پیر که مرا خجل مکن این همه از برکت
و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و برفتیم بمکه وی آنجا مجاور نشست و گفت یکبار در بادیه
رفتم راه گم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد و گفت راه گم کرده از عقب من بیا
چون گامی چند برفتم او از من غایب شد و خود را در سر راه یافتم بعد از آن هرگز راه
گم نکردم و در راه تشنگی و گرسنگی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب بویرانی در
شدم شیری عظیم دیدم فرحی در خود یافتم هاتفی آواز داد که مترس که هفت هزار فرشته با تو اند
که ترا نگاه میدارند و گفت یکبار در راه بادیه شخصی منکر دیدم گفتم تو کیستی گفت من پیری
ام و بمکه میروم گفتم زاد و راحله نداری گفت از گروه ما نیز کس بود که بر توکل رود چنانکه
شما گفتم توکل چیست گفت از خدا تعالی فرا ستدن نقل است که در وقتی
گفت از خواص صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد بمصالح طریق
پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون بمنزلی رسیدیم مرا گفت تو بنشین
پس او آب کشید و سرما بود هیزم آورد و آتش افروخت پس در راه هر کاری که بودی
چون من قصد کردمی مرا نگذاشتی و خود کردی و گفتی شرط آنست که من امیر باشم
تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم بیامد وی مرقع خود بیرون کرد و تا روز بر سر من بداشت

وخود ایستاده بود و مرقع در دو دست بر سر من سپر داشت پس من بغایت شرم زده
شدم اما بحکم شرط هیچ نمی توانستم گفتن چون بامداد شد گفتم امروز من امیر باشم گفت
صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست من گرفت گفتم از فرمان امیر چرا
بیرون میروی گفت بی فرمانی آن باشد که امیر را خدمت خود فرمائی تا بمکه هم بدین
صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم وی بگریختم پس در منا مرا بدید گفت
ای پسر ترا باد که با دوستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم وگفت روزی در نواحی
شام میگذشتم درختان انار دیدم و انار ترش بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون ترش بود
نخوردم و بگذاشتم بوادی رسیدم شخصی را دیدم مبتلا دست و پای ضعیف گشته و کرم
در وی افتاده و زنبوران بر او گرد آمده و او را میگزیدند مرا بر وی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا
دعا کنم تا از این بلا خلاص یابی گفت نخواهم گفتم چرا گفت لانّ العافیة اختیاری
والبلاء اختیاره وانا اختار اختیاره علی اختیاری یعنی عافیت اختیار
منست و بلا اختیار دوست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این
زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار آنکه تن درستی
من میخواهی خود را دلی بسلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دانستی که من خواصم و آرزوی انار
دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران
و کرمان چگونه است گفت زنبورانم نیش میزنند و کرمانم میخورند اما چون او چنین میخواهد خوشست
وگفت وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا می آئی گفت از بلاساغون گفتم
بچه کار آمده گفت لقمه در دهن میکردم دستم آلوده شده است آمده ام تا آب زمزم
بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنکه شب بازگردم و جامهٔ خواب مادر راست کنم وگفت
شنیدم که در روم راهبی هفتاد سالست تا در دیری نشسته است قصد او کردم چون بدانجا
رسیدم سر از دریچه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم پیش من بچه کار آمده من راهب نیستم من

سکبانی میکنم شغل سگ نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوندا تو قادری که او را هدایت
دهی در عین ضلالت پس وی گفت کای ابراهیم چند مرد با نزا طلبی برو خود را طلب چون
خود را بیابی پاسبان نفس خود باش هر روز از این هوای نفس سیصد و شصت گونه
لباس الهیت در پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت وقتی در بادیه میرفتم بغایت
گرسنه شدم اعرابی مرا پیش آمد و گفت ای فراخ شکم اینهمه تقاضای طعام چیست که تو
میکنی گفتم چندین روز است که هیچ نخورده ام گفت تو دانی که دعوی بیهوده مدعیان بدرد
ترا با دعوی توکل چکار است و گفت مرا از حق تعالی عمری ابدی می باید در دنیا تا بعبودیت
وی مشغول باشم تا چون مردم بهشت فرود آیند و به نعمت آن مشغول شوند حق تعالی را
فراموش کنند من در بلای دنیا بحفظ آداب شریعت به عبودیت قیام نمایم و پیوسته
یاد حق تعالی همیکنم و گفت هستی ساکن و دلی فارغ طلب کن و هر کجا خواهی میرو و گفت هر که
حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود و آن شناخت را که آرام گیرد با خدای تعالی
و اعتماد کند بر وی و گفت عالم ببسیاری روایت نیست عالم آنست که عمل کند بمتابعت
علم و اقتدا کند بسنتها و اگرچه علم وی اندک بود و گفت جمله علم در دو کلمه
مجتمع است یکی آنکه هرچه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است در آن تکلف نکنی
و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده آنرا ضایع نکردانی و در ادای آن
تقصیر نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر وی تعالی او را مبتلا
گردانند پس اگر از آن توبه کند و با خدای تعالی گردد آن بلا از وی دور کند و اگر با غیر حق تعالی
سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق ببرد و او را لباس طمع در
پوشد تا پیوسته مطالبه طمع از خلق میکند و خلق را بر وی رحمت و شفقت نبود تا کارش
بجایی رسد که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرگ وی بدشواری و حسرت و بلا و رنج بود
و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هر که چنان بود که در دنیا بر وی بگرید

در آخرت

در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شهوت کند کاذب بوده باشد و گفت هر گاه توکل
در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز هم درست آید و گفت توکل ثباتست در پیش مجری
الاموات و گفت صبر ثباتست در عبودیت بموجب احکام کتاب و سنت و گفت
مراعات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص سر و علانیت آورد و گفت محبت موافقت
است و انحراف جمله صفات بشریت و حاجات و گفت داروی دل پنج چیز است
خواندن قرآن و در آن تدبر کردن و پیوسته شکم از طعام تهی داشتن و قیام کردن شب
و دعا و تضرع کردن در وقت سحرگاه و با صالحان و نیکان صحبت داشتن و گفت
این حدیث در تضرع سحرگاهی جوئید و اگر آنجا نیابید هیچ جای دیگر مجوئید که نیابید
نقلست که بر سینه خود میزد و میگفت و اشوقاه بکسیکه او مرا پیوسته می بیند
و من او را نمی بینم **نقلست** که از وی پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت از آنجا
که طفل در شکم مادر خورد و وحوش در صحرا قال الله تعالی و یرزقه من حیث لا یحتسب
نقلست که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع نفس است
بخاطر او در آید ولیکن او را زیان ندارد زیرا که او را قوت بود بر بیفکندن طمع بنومیدی
از آنچه در دست مردمان است **نقلست** که در آخر عمر او را پیچ شکم پیدا شد
چنانکه در جامع ری بود و در شبانروزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار دو رکعت
نماز بگزاردی باز تقاضا پدید آمدی دیگر غسل کردی از وی سؤال کردند که آرزو چه داری
گفت پارهٔ جگر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد و وفات یافت او را
بخانه بردند بزرگی در آمد پارهٔ نان دید در زیر بالین او گفت این پارهٔ نان ندیدمی
بر وی نماز نکردمی که نشان آن بودی که او هم در آن توکل متوقف شده است و از آنجا
عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت نه ایستد تا زنده باشد نه در توکل بمقام
کند و نه در صفتی دیگر که ایستادن روی ندارد یکی از مشایخ او را بخواب دید

گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم
اما چون از دنیا برفتم بطهارت و وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب میدادند
اما بسبب طهارت مرا بمنزلی فرود آوردند که ورای همه درجات بهشت بود پس ندا کردند
که یا ابراهیم این زیادتی تکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاک به حضرت ما آمدی پاکان را
برین درگاه محلی و مرتبه عظیم است رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

در ذکر ممشاد الدینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن
معجز شده انگشت دینوری شیخ وقت ممشاد دینوری رحمة الله پیر عهد بود و یگانه روزگار
و ستوده و برگزیده بهمه کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت
آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و پسندیده همه و وفات او در تاریخ
سنه تسع و تسعین و مائتین بود و گویند سنه تسع و سبعین نقل است
که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری برسیدی از وی پرسیدی که مسافری یا مقیم
اگر مقیم درآیی و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند
بباشی و ما با تو خو کنیم آنگاه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود نقل است
که کسی از وی دعائی خواست گفت برو و بگوی خدای فرو شو تا بدعای ممشاد حاجت
نبود گفت کوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق
عزلت گرفت و دولت او را دریافت و همنشین سعادت گشت و با حق سبحانه
و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همه
خلق روی بصومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدند می آمد و سجاده بر روی

آب او را می آورد چون ممشاد او را بدید گفت این چه حالیست جوانمرد گفت فرود آیم و او وی
می پرسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای شیخ ممشاد   و غیر او مستغنی گردانید رو بدینجا بیا بنشست
که می بینی و گفت چون دانستم که کار درویشان همه جد و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاح نکردم
و گفت وقتی درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصیده بکوئی تا بسازند پس
ناگاه بر زبان من برفت که ارادت و عصیده درویش خاموش شد پس برفت و با خود
میگفت ارادت و عصیده و روی در بادیه نهاد و این لفظ مکرر کرد و تا جان بداد و گفت
مرا قرضی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می بود بخواب دیدم که مرا گفتند ای بخیل این
مقدار قرض ما بگذاریم تو دل مشغول مدار و فرا ستگیر و مترس از تو ستدن و از ما باز دادن
گفت بعد از آن با هیچ بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان میطلبیدند که داده ایم میدادم
و او را کلمات عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم او نفس اوست
و بعضی را صنم او فرزند اوست و بعضی را مال و و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و
حرفت او و بعضی را نماز و روزه و زکات و حال او و پس هر یک از خلق بسته بتی اند از بتان
و بیزاری شدن از این بتان هیچ چاره نیست مگر آنکه نبیند نفس خویش را هیچ حالی
و محلی و هیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و هر چه از نفس وی در وجود آید از خیر و شر
بدان فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده بود پیوسته مر نفس خود را و گفت
ادب مرید بجای آوردن حرمت پیران بود و نگاه داشتن حرمت برادران و دوست
از همه شبهتها بداشتن و آداب شریعت و متابعت نگاه داشتن و خود را از موافقت
هوای نفس نگاه داشتن و گفت هرگز بخدمت پیری نشدم الا از همه حالت و علم
خویش خالی شدمی و مستمع و منتظر برکات و کلمات وی بودمی تا از وی چه فواید
روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود و در وی هستی و خطر خویش باقی بود محروم
ماند از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح

دل پدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل پدید آید و گفت اسباب علایق سه است
موانع و نظر مسبوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم آنست که آنکس را
افتاده بود از نفس و دید خلق و اعتماد او در جمله کارها بر خداوند بود و گفت فراغت دل در
خالی بودنست از آنچه اهل دنیا دست در آن زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و علم
اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیاء کنی هرگز بدرجه عارفان نرسی
تا سر تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید در آنچه حق تعالی ضمان
کرده است مر ترا و گفت جمله معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی و گفت
معرفت بسه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر
در مقادیر که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیافریده است
و گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان
را متفرق گردانیده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما حکمت
بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و
ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن
بر آنکه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصوف
توانگری نمودن است و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست بداشتن از چیزی که بکار
نیاید و گفت توکل وداع کردن طمع است از هرچه طمع و نفس و دل بدان میل کند و گفت
شرط فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر قوت ندارد بخفتد که حق تعالی درویش
را از سه چیز خالی ندارد یا قوت بدهد یا غذا بدهد یا اجل کند وفات کند نقل است
که نزدیک وفات او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علت [illegible] بیش گفت
بگوی لا اله الا الله روی بدیوار گردانید و گفت [illegible] بکسی که [illegible]
دوست دارد این بود و گفت سه سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن ننگریستم و

سال است تا دل خود را گم کرده ام و نخواسته ام تا دل باز یابم پس درین حال که جمله
صدیقان خواسته اند تا دل را در حق تعالی گم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس
وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو اسحق ابراهیم الشیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل
ملکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی رح پیر وقت و شیخ مطلق و مشار
الیه و محمود اوصاف و مقبول طریقت بود و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت
و در تقوی و ورع آیتی بود و عبدالله مبارک گفتی ابراهیم حجت خدا است بر فقرا و بر اهل
آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام و به همه وقتی محفوظ
بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبدالله مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات خلق
چیزی نخوردم و مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقه ام شوخگین نشد و در زیر هیچ
سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت الحرام درین مدت و گفت هشتاد سالست که
بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا عدس آرزو کرد کاسه عدس
بیاوردند و بخوردم بعد از آن ببازار شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان نگریستم
مرا گفتند اینهمه خمر است با خود گفتم اکنون برین حسبت لازم شد در ایستادم و
خمها می شکستم آن مرد در اول پنداشت که من مرد سلطانم خاموش می بود بعد از آن
چون بدانست مرا گرفت و پیش ابن طولون برد و دویست چوبم بزدند و بزندان فرستادند مدتی دران
بماندم تا بعد از آن شیخ ابی عبدالله مغربی را آنجا گذار افتاد و مرا شفاعت کرد
تا خلاص یافتم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا چه افتاد گفتم سیری خوردن
عدس بود و دویست چوب گفت ارزان جستی نقلست

چون قصد حج کردی اوّل زیارت روضهٔ مصطفی صلعم کردی پس بمکه رفتی و حج گذاردی
باز بمدینه آمدی و گفتی السلام علیک یا رسول الله از روضه جواب آمدی که علیک السلام
یا پسر شیبان و گفت روزی در گرمابه رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماه دیدم که از
گوشهٔ گرمابه آواز داد که چند باب بر ظاهر مشغول باشی جهد کن تا باطن را غسل دهی و از ما سوی الله
پاک کنی گفتم تو چیستی یا انسی یا ملکی بدین خوبی که تو ئی گفت از اینها هیچکدام نیستم من آن نقطه‌ام که زیر
بای بسم الله است گفتم پس اینهمه مملکت تراست گفت ای ابراهیم از پناه خود بیرون آئی
تا مملکت بینی و گفت علم فنا و بقا بر اخلاص و وحدانیت گردد و درستی عبودیت و هر چه
غیر این بود آنست که ترا بغلطی افکند و زندقه بار آورد و گفت هرکه خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت
حق تعالی باخلاص کن که هرکه در عبودیت محقق شود از ما سوی الله آزاد گردد و گفت هرکه
سخن گوید در اخلاص و نفس خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا گرداند
بدانکه پردهٔ او دریده گردد پیش اقران و اخوان او و گفت هرکه خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا
گردد بدعاوی کاذبه و فضیحت گردد بدان دعوی و گفت هرکه میخواهد که معطل و باطل گردد
گو دست در رخصت زن و گفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن آنست
که از خدای نترسد و چون عطائی بکسی دهد منّت نهد و گفت شرف در تواضع است
و عز در تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دل قرار گیرد موضع شهوات
بسوزد و اندر وی رغبت دنیا در وی نماند و گفت توکل سریست میان
بنده و حق تعالی پس واجب آن بود که بر سر وی مطلع نگردد جز خدا
تعالی و گفت حق تعالی عوض بنده که در مسجد بسیار نشیند و بعبادت
مشغول باشد او را بهشت کرامت کند و عوض آنکه بنده از بهر خدای مطالع
دیدار برادران مؤمن کند او را در بهشت دیدار چون خود کرامت کند
نقلست که کسان از وی دعائی خواستند گفت مخالفة

الوقت من سوء الادب دعا چون کنم وکسی از وصیت خواست گفت خدای را
پیوسته یاد دار و هرگز فراموش مکن واگر این نتوانی باری مرگ را یاد دار و فراموش
مکن

در ذکر ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمهٔ رضا آن نقطهٔ وفا آن شیخ ربانی
ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود وبغایت صاحب جمال بود
چنانکه در عهد خویش همتا نداشت ودر ورع وتقوی ومعاملات ومشاهدات یگانه بود
واصل وی از فارس بود ودر نیشاپور وفات کرد وشبلی او را بزرگ ومحترم داشتی وگفت
جمله دنیا یک حکمت است ونصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست ووفات
او بعد از سنه اربعین وثلثمائه بود وگفت صحبت کنید با خدای تعالی واگر نتوانید صحبت
کنید با آنکس که او با خدای تعالی صحبت دارد تا برکت صحبت او شما را بخدای تعالی رساند ودر
دو جهان رستگار باشد وگفت هر که صحبت کند با علم او لچاره نبود از مشاهدهٔ امر ونهی وگفت
علم ترا منقطع گرداند از جهل پس جهد کن که ترا بریده نگرداند از خداوند وگفت وصل فی فصل است
که چون فصل آمد در میان وصل نماند وگفت هر که صدق نگاه دارد میان خویش وحقتعالی
آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود وگفت طریق حق تعالی
بعد و خلق است پس گفت طریق از خدا است به بنده واز بنده به وطریق نیست وگفت
مجالست کن با خدای بسیار وبا خلق اندک وگفت بهترین خلق آنکس است که خیر ونیکی
در غیر خود بیند وبداند که راه بحق تعالی بسیار است غیر از این راه که آنکس بحق تعالی دارد
وگفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بیند ومنت حق تعالی مشاهده میکند
وگفت چنان باید که حرکات وسکنات بندهٔ خاص خدای را باشد یا بضرورتی بود که

بود و آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که بغیر از این بود ضایع کردن عمر باشد و گفت عاقل
آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هرچه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر کرا
خاموشی وطن نیست او در فضولست و اگرچه ساکن است و گفت علامت مرید آنست
که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب همجنس خود کند و گفت زندگانی نگردد مگر در مرگ نفس
و حیات دل مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس تا از نفس
بیرون آمدن بفضل حق تعالی است و مدد و توفیق او و آن راست نشود مگر بدرستی ارادت
بخدای تعالی و اعراض از ما سوی الله و گفت نعمت عظیم‌ترین از نفس بیرون آمدن است
زیرا که عظیم‌ترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود و
مگر در مرگ نفس و گفت مرگ بابیست از ابواب آخرت و هیچ بنده بحق تعالی نشود نرسید
مگر بدان درگاه درشود و گفت همه کاینات دشمن و حجاب منست پس من حسبکم گفت
بر تو باد که مغرور نشوی در هر کاری که شاید که در آن کار مکر بود و گفت همت نگاه دار
که همت مقدمه جمله اشیاست و مدار جمله بهمت است و رجوع جمله اشیا با همت است
چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح بر خاک او راست کردیم نام او بدانجا نبشتیم
هر باری بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح ببردی و از آن یکی همچنین و دیگر
خراب نکردی از استاد ابو علی دقاق بپرسیدیم سر این گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی
اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق سبحانه و تعالی مخفی میدارد رحمة الله
علیه والسلام

در ذکر ابو حمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن خطیرهٔ قدس آن خازن خزینهٔ
انس آن نقطهٔ دایرهٔ آزادی و ندیم عالم ابو حمزهٔ بغدادی رحمة الله علیه از کبار مشایخ است

طایفه بود و در کلام حظی وافر داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ
وی حارث محاسبی بود و صحبت سری و نوری و خیر نساج یافته بود و بصحبت بسیار مشایخ
رسیده بود و در مسجد رصافه ببغداد وعظ گفتی و امام احمد حنبل را چون در مسئله اشکال
افتادی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شافی داشت و در سنه تسع و ثمانین و مائتین
وفات کرد **نقلست** که روزی پیش حارث محاسبی درآمد و ویرا یافت جامهای
لطیف پوشیده و مرغی سیاه در آن خانه در قفس بود ناگاه بانگی بکرد ابوحمزه نعره بزد
و گفت لبیک یا سیدی پس حارث برخاست و کاردی برگرفت و قصد کشتن ابوحمزه
کرد مریدان در پای شیخ افتادند تا آن کارد از وی جدا کردند پس ابوحمزه را گفت
اسلم یا مردود مریدان گفتند یا شیخ ما ابوحمزه را از اولیای موحد میدانیم
حارث گفت چنین است و من در وی جز نیکوئی نمیدانم و باطن او را بجز
مستغرق توحید نمیدانم اما چرا ویرا چیزی باید کرد که با فعال حلولیان مانند
باشد یا بمقالت ایشان چرا ببانگ مرغی او را از حق تعالی سماع افتد و حق
تعالی متجزی نیست و دوستان ویرا جز بر کلام وی آرام نیست و جز باسم او
وقت و حال نیست و ویرا بجز با حلول و نزول نیست و اتحاد و امتزاج بر قدیم
روا نیست پس ابوحمزه گفت اگر چه من در اصل درست بودم اما چون فعلم
مانند بود بفعل قوم گمراه توبه کردم و ابوحمزه گفت حق تعالی را بدیدم جهرا
و مرا گفت یا ابا حمزه بر متابعت وسواس مکن و بلای خلق مکش بدین سخن که بگفت
چون خلق عوام بشنیدند ویرا بسیار رنج نمودند و گفت دوستی با فقرا کردن
سخت است و صبر نتواند کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقی و گفت هر که حق تعالی
ویرا بر طریق خود دانا گرد سلوک آن کردن بروی آسان کرد و هر که طریق
باستدلال و واسطه طلبد گاه خطا بود و گاه صواب و گفت هر کرا حق تعالی

چیز روزی کند از بیشترین آفت خلاص یابد شکمی خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت چون
نفس تو از تو سلامت یافت حق وی بگذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند حق
ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزت خوار شود و بعد از
توانگری درویش شود و بعد از هویدائی پنهان شود و علامت صوفی کاذب
برعکس این بود و گفت هرگاه که فاقه بمن رسیدی با خود گفتمی که این فاقه بتو هدیه آمده
است چون اندیشه کردمی هیچکس بدان فاقه اولیتر از خود ندیدمی بخوشدلی آن
فاقه بکشیدمی و با آن می ساختمی نقلست که سخن بغایت نیکو گفتی روزی
هاتفی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوئی اما گر خاموش باشی ترا نیکوتر
باشد بعد از آن خاموش شده هم در آن هفته وفات کرد نقلست
که در روز جمعه سخن میگفت واردی بوی فرود آمد از کرسی بیفتاد و وفات
کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو علی الدقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن شبستان کشف و عیان آن گمشدهٔ عشق و مودت
آن سوختهٔ شوق و محبت آن مخلص مشتاق قطب وقت شیخ ابو علی دقاق
رحمة الله علیه امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و
لسان الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عالی
داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال
مستثنی بود مرید شیخ ابو القاسم نصرآبادی بود و بسیار مشایخ را دیده بود و خدمت
کرده و او را نوحه گر قوم گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود
و هرگز همه عمر خویش پشت باز ننهاد و ابتداء مرو بود که واقعه بروی فرود آمد

چنانکه نقلست که یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس لعین را دیدم که خاک بر سر میکرد
گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفتصد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوی
آن سوختم در سرای دو فروشی انداختند و شیخ علی فارمدی گفتی مرا در قیامت هیچ حجت نخواهد بود
الا آنکه گویم من محب و معتقد شیخ علی و قاسم و شیخ ابی علی گوید درخت خودرست که کسی آنرا
نپرورده باشد برگ بیاورد اما بار نیاورد و اگر نیز بار بیاورد بی مزه بود و همچنین مریدی که در
صحبت و تربیت پیری پرورده نباشد از وی هیچ خیر نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابوالقاسم نصر
آبادی فرا گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از معروف و او از داود و او از تابعین
رحمهم الله گفت هرگز پیش شیخ ابوالقاسم نصرآبادی نرفتم تا اول غسل نکردم **نقل است**
که در مرو وعظ میگفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت مشایخ و غیر آن
نقل است که وقتی جامه نداشت و برهنه بود بخانقاه عبدالله عمر فرود آمد شخصی وی را بازشناخت پس
خلق بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت درس و مناظره کردن امکان
ندارد پس گفتند وعظ بگوی قبول کرد منبری بنهادند چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت
الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت **والله خیر و ابقی** پس روی بقبله کرد
و گفت **و رضوان من الله اکبر** احوالی عجایب پیدا شد و خلق یکبار بهم برآمدند
و غلو برخاست و چندین جنازه برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و برفت
چندانکه او را طلب کردند نیافتند از آنجا بمرو رفت و بعد از آن به نیشاپور **نقلست**
که درویشی گفت روزی بمجلس شیخ درآمدم شیخ را دستاری طبری بر سر بود و دلم بدان میل
کرد از شیخ سوال کردم که توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار
بمن انداخت و گفت وقتی در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشاپور روم
هاتفی آواز داد که ترا لیسا از شهر بیرون نتوانی شد که جمعی پریان را با سخن
تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان بحالیا توقف کن

نقل است که چون درمیان مجلس چیزی افتادی که مردمان بدان مشغول شدندی
شیخ گفتی این از غیرت حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود نرود نقلست
که روزی بر سر منبر مذمت آدمی میکرد که ظلوم و جهول و معجب و حسود است
و آنچه بدین ماند درویشی برخاست و گفت با اینهمه صفات ذمیمه آخر محل دوستی
دارد گفت بلی يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ نقل است که یکروز بر سر منبر میگفت
الله الله شخصی گفت خواجه خدای چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا
میگوئی گفت این نگویم پس چگویم و هم نقلست که مردی فقاعی بود و بوقت
سفره خوردن درویشان بخانقاه شیخ آمدی و فقاع بسیار برآوردی و با درویشان
سفره موافقت کردی پس اگر فقاع او چیزی زیادت شدی بازپس بردی روزی
بر لفظ شیخ برفت که آن جوانمرد فقاعی وقتی صافی دارد و در آن شب شیخ در خواب
دید وضعی عالی بر بالای و بزرگان دین بر آن بالا جمع شده هرچند خواستم تا بر آن بالا
روم نتوانستم رفت آن فقاعی بیامد و گفت یا شیخ دست بمن ده که درین راه شیران
پس رو روباهانند و مرا بر آن بالا برد دیگر روز استاد بر منبر بود و فقاعی از در درآمد
شیخ گفت او را راه دهید که اگر او دوش ما را دستگیری نکردی ما از باز ماندگان
بودمی پس فقاعی گفت یا شیخ ما هر شبی آنجا باشیم تو بیک شب که درآمدی ما را غمز
میکنی نقل است که شخصی پیش شیخ آمد گفت از جائی دور آمده ام بزیارت
شیخ گفت یافتن این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی برگیر فرا شو
که همه مقصود اینجا حاصل است نقل است که مردی از وساوس شیطان
لعین شکایت میکرد و شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سرای اندرون برکن تا
گنجشک بر آن ننشیند که تا درخت تعلق دنیا و محبت او که در باطن شما جا کرده است
آشیانه بر پا بودی البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود نقلست که بازرگانی پیر

شیخ بعیادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود بازرگان گفت یکشب برخواستم تا
وضو سازم و نماز شب کنم تا پای درپیشتم افتاد و رگی بجست و دردی سخت پدید آمد و تب
بدان پیوست شیخ گفت ترا با آن فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود
دور می باید کرد بنماز شب مشغول شوی لاشک بدرد پشت گرفتار شوی کسی را که سر درد
کند چون طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست نجس بود و آستین بشوید دست پاک
نگردد **نقل است** که یکروز نجانهٔ مریدی شد و آمد و بیگاه در انتظار او
بود چون شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوی گفت کی خواهی رفت شیخ
گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی **نقلست** که روزی
صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت یرحمک ربک صوفی درحال
پای افزار در پای کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ
برما برحمت گشاده شد و کاری که می بایست برآمد چه خواهد بود بیش ازین نگفت و برفت
نقل است که روزی استاد نشسته بود مرقعی نو بغایت نیکو پوشیده و در عهد او شیخ
ابوالحسن رح نوری یکی بود از عقلاء مجانین او در خانقاه درآمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده
استاد بطیبت میگفت و در مرقع خویش بنگریست که ابوالحسن رح بچندین خریده این پوستین
شیخ ابوالحسن رح نعرهٔ زد و گفت ابوعلی رح رعنائی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت
باز نفروشم استاد سر در پیش افکند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش
طیبت نکرد **نقل است** که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه درآمد و گفت
گوشهٔ با من پردازید تا بمیرم او را خانهٔ پرداختیم در آنجا شد و چشم در گوشه گذاشت و میگفت
الله من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابوعلی رح مرا مشغول مگردان برفتم و بازآمدم او همان
میگفت تا جان بداد کس بطلب غسال و کرباس فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جا
ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتم خداوندا چنین کس را بمن نمودی که بدیدمش و بمرد و ناپدید شد گو یا او کجا شتافت

آواز داد چه جویی کسی را که ملک الموت جست نیافت حور و قصور جستند و نیافتند گفتم خداوندا او
بیابند او کجا شد آواز آمد که فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ استاد گفت
وقتی پیری را دیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم ای پیر
با خویشتن رفقی کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقتم بطاق برسید در آرزوی
لقای او و گفت خداوندی بنده خود کرمت شفیع را فرا کرد تا او عفو کرد و بنده همچنان
میگریست شفیع گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند گفت او
رضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گرید نقلست که یکروز
جوانی از در خانقاه درآمد گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر درآید طهارت باید یا هیچ زیان دارد
استاد بگریست و گفت سؤال این جوانمرد را جواب بگوید زین الاسلام گفت مرا خاطری
درآمد لیکن از استاد شرم داشتم که طهارت ظاهر را خلل کند اما طهارت باطن را بشکند
نقلست که گفت مرا درد چشم پدید آمد چنانکه مدتی از درد قرار نیافتم و خوابم نیامد
ناگاه لحظهٔ در خواب شدم آوازی شنیدم که أَلَيْسَ اللّٰهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ پس بیدار شدم
درد برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود و گفت وقتی در بیابانی راه گم کردم پانزده روز
بعد از آن بسر راه آمدم مردی لشکری را دیدم مرا شربتی آب داد بخوردم ظلمت و زیان
کاری آن شربت آب سی سال است تا در دل من بمانده است و گفت او را بعضی مریدان
بودند که چشم ایشان بقوت بود و در زمستان ایشان را بآب سرد غسل فرمودی و بعضی را که
مزاج تر بودند با ایشان رفق کردی و گفتی با هرکس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت
کسیکه بقالی خواهد کردن او را انجر و اسباب و آلات بکار آید اما اگر بعزلت در خانه خواهد نشستن
او را اندک چیزی تمامست یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی ترا علم بسیار
بباید و اگر از برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمام است چندانکه شرایط
عبودیت بدانی و بدان عمل بکنی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه نقلست که روزی پیغمبر

بدعوتی خوانده بودند در راه که میرفت پیرزنی می‌آمد و میگفت بار خدایا مرا چنان گرسنه نگاه داشته
و چندین اطفال بر من گماشته آخر این چه چیز است که تو با من میکنی شیخ برگذشت چون بدعوت
رسید بفرمود تا طبقی بیارند خداوند دعوت شاد شد که امروز استاد زلّه خواهد کرد تا بخانه
برده او را نه خانه بود و نه اهل چون طبق تمام بیاوردند برخاست و بر سر نهاده بدان سرای
آن پیرزن برد و بدیشان داد و بیرون کسی را بآن شکستگی و نیاز بوده باشد و یک روز گفته
است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند کفّار مرا سرزنش کنند که ای استاد چه فرق است
میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مرا روز بازار بوده ولیکن سنّت خدا اینست
شعر فلمّا اضاء الصّبح فرّق بیننا و ایّ نعیم لا یکدّره الدّهر عجب آنست که چنین
سخنی هم او میگوید که اگر بدانستمی که روز قیامت قدمی ورای قدم من خواهد بود از هرچه
کرده ام روی بگردانیدمی اما شاید که در آنوقت که آن گفته باشد او را با او داده
باشند تا همه محو محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته و بزبان
او سخن میرانده تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه **نقلست** که یکروز بعید
خلقی انبوه بمصلّی شده بودند او را خوش آمد گفت بعزّت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان
کسی پیش از من ترا ببیند بر نور بی هیچ توقّفی جان از من برآید و اما شاید که مرادش آن باشد
که چون آنجا زمان نبود پیش و پس دیدن نباشد شرح این سخن و نسخه آنست لیس عند الله
صباح و لا مسا و او را کلماتی عالیست و گفت نگر تا از بهر خود با هیچ آفریده خصومت
نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن تویی و تو آن خود نیستی ترا خدا و نیست شغل خود
بدو بازگذار تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز
بر تو گذشته بود و گفت هرکه جان خود را جاروب در خانهٔ معشوق نمی تواند کردن او عاشق
نبود و گفت هرکرا با غیر حق تعالی انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و گفت
هرکه جز از حق تعالی سخن گوید در مقالت خود کاذب بود و گفت هرکه نیت مخالفت سرکند او را

طریقت بنماند و تعلق او با شیخ بریده گردد اگرچه در یک موضع باشند و گفت هرکه صحبت
پیر کند آنگاه بدل بر پیر اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد مگر داد توبه
و غرامت آن بد به اگرچه گفته اند عقوق شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب
موجبی است که راندن بار آورد و هرکه بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه
فرستند و هرکه بر درگاه بی ادبی کند او را بستوربانی فرستند و گفت هرکه با پادشاهان
صحبت کند به بی ادبی جهل او را بزود بکشتن سپارد و گفت هرکرا در بدایت پیری
و استادی نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند
نشستن تا اقتدا بشیخی نکند اگرچه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت
و مجاهده تا نشستن با حق تعالی دست دهد از راه مشاهده و گفت خدمت و عبودیت که
بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود و بنعت هیبت بعد از آن فسردگی بود
از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود در تماشای غیبت و از بهر این است
که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و اوراد ظاهر ایشان برقرار اول
نمی ماند و گفت چون مرید مجرد بود در بدایت از همه و در نهایت از همت او معطل بود و همه
آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همت آنست که جمع گرداند باطن او را بهمت
و گفت شادی طلب تمامتر است از شادی وجدان از بهر آنکه شادی وجدان را خطر
زوالست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلت است و نه از جهد
و ریاضت ولیکن عطیت است کما قال الله تعالی یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ گفت ما ایشان را
دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبادت نکند و ذکر طاعت
و علت نه بلکه محبت را مجرد یاد کرد از علت و گفت مصیبت ما امروز بیشتر است از مصیبت
اهل دوزخ به فردای قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فردای قیامت ثواب فوت خواهد شد
و ما را امروز بنقد وقت مشاهده خدمت حق تعالی فوت می شود تو فرق میکن میان این هر دو

معصیت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شبهت کند به بهشت
رسد و هر که ترک زیادتی کند بحق رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بمردی و هر که
درین حدیث افتاد ازینجا خلاص نتواند یافت بمردی و گفت از آن شئ که گاه گاه بر مردم
در آید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مر روح را متجلی شود و گفت اگر بنده در جملهٔ عمر یک نفس بنجات
امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بحظایر قدس فرود آورند چون حسرت آن
نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جملهٔ عمر یک نفس بصدق عبودیت
حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند آن نفس بروی کشف گردانند آتش فرو
میرد و دوزخ بروی بهشت گردد و گفت هر که حاضر است اگر چیزی برای خود اختیار کند
بدانش مطالبه کنند و اگر غایب است اگر اختیار کند نپرسند و گفت اگر عقوبت کند
اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد اظهار رحمت بود و گفت بدبخت آن بود که آخرت را
بدنیا بفروشد و گفت هر که این آیت بشنود که وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا چگونه بجان
باختن بخیلی کند و گفت إِيَّاكَ نَعْبُدُ نگاه داشتن شریعت است وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ
امر بحقیقت است و گفت چون حق تعالی تنها شما را بخریده است بهشت بدیگری
مفروشید که بیع درست نبود و معامله با دیگری سودی نکند و گفت سه رتبت است
یکی سوال و دیگر دعا و دیگر ثنا سوال آنراست که دنیا خواهد و دعا آنراست که عقبی خواهد
و ثنا آنراست که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت سه قسم اند سخاست و جود و ایثار هر که
حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاست و هر که حق تعالی را بر دل خویش
برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایثار
است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود دیوی گنگ بود و گفت بر شما باد
که حذر کنید از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کودکان بود و صولت
ایشان چون صولت شیران و گفت شیوهٔ سلاطین آنست که با ایشان

طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و صبر نیست و گفت یعنی و لا تحملنا ما لا طاقة
لنا به پناه خواستن است از فراق و قطیعت و گفت تواضع توانگران مر درویشان را دیانت
است و تواضع درویشان مر توانگرانرا خیانت باشد و گفت چون ملایکه مر طالب علم را پر بگسترانند
اگر کسی طالب معلوم بود خود با وی چگونه کنند و گفت چون طلب علم فریضه بود طلب معلوم عین
فرض بود و گفت مرید آنست که بخفتد و هیچ مراد و هواء نفس نطلبد که محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هرگز نخفت زیرا که همه دل شده بود و گفت چون
ابراهیم علیه السلام مر پسر را گفت که در خواب دیدم که ترا قربان می باید کرد و گفت ای
پدر اگر در خواب نرفتی این در خواب ندیدی و گفت دیدار در دنیا با اسرار بود و در آخرت
با ابصار نقلست که یکروز در استدراج سخن میگفت سایل گفت استدراج کدام بود
گفت نشنیده که فلان کس به مدینه گاه بازی برد نقلست که در آخر عمر چندان درد
در وی پدید آمد که هر شبانگاهی بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا
بیت الفتوح گفتندی و بر آن بام روی با آفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز
چون بودی و چون میگذشتی در ملک و ملکوت در هیچ جایی اندوهگینی مشتاق این
حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر شدگان این واقعه خبری یافتی هم
ازین جنس سخنها می گفتی تا آفتاب فرو شدی بعد از آن از بام فرود آمدی
نقلست که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که دم خلق
بدان نمیرسید و طاقت شنودن سخن وی نداشتند در آخر در مجلس وعظ وی
خلق اندک رفتندی چنانکه هفده هژده کس بیش نبودی چنانکه عبدالله انصاری
گفت چون ابو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد نقلست
که در اول غلبات حالی داشت که پیوسته میگفتی خداوندا مرا در کار موی کن و بکار
برگ بخش و گفت خداوندا مرا رسوا مکن که از تو بهر سبیل لافها زده ام با این خلق

گناه کار و اگر البته مرا رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا مگردان مرا همچنین
در مرقع صوفیان رها کن و رکوه و عصائی بدست من ده که من بشیوهٔ صوفیان دوست دارم
آنگاه مرا با مرقع و رکوه و عصا بوادیٔ از وادیهای دوزخ سر در ده تا بعد از آن همیشه خود را به
فراق تو میخورم و در آن وادیها نوحهٔ درد تو میکنم و بر سر نگونساری خویش میگریم
و ماتم باز ماندگی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب تو ام نبود نوحهٔ درد فراق تو ام بود
و گفت خداوندا تا ما دیوان خود را بگناه سیاه کرده ایم تو موی ما را بروزگار سفید کردی
پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کردهٔ ما را در کار سفید کردهٔ خود
کن و گفت خداوندا هر که ترا بتحقیق بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگر چه بیقین بداند
که ترا هرگز نیابد و گفت خداوندا اگر فتم که برحمت و فضل خود مرا به بهشت فرود آوری و بدرجهٔ
عالی مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر از این توانستم بود و نبودم
و هرگز از من برنخیزد نقل است که شیخ ابو القاسم قشیری رح او را بعد از وفات بخواب
دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید
مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم شرم داشتم بسبب آن مرا در عرق باز داشت تا آنکه
که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه بود که در کودکی با مردی نگرسته بودم
و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ او را بخواب دید که عظیم بیقرار بود و میگریست
گفت ترا چه شده است مگر مراجعت باز بدنیا میخواهی گفت بلی اما نه از بهر
صلاح خود اما بسبب آن میخواهم تا میان در بندم و عصا بر در های ایشان
میزنم و میگویم مکنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که باز
مانده اید تا در حسرت جاوید مانید و همچنین دیگری او را بخواب دید و حال
پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد ذرهٔ ذرهٔ بر من می شمردند پس
شکوه عفو بر من فرود آمد و مرا در مغفرت داشت رحمة الله علیه و السلام

در ذکر ابو علی محمد ابن عبدالوهاب الثقفی رحمة الله

آن پرورده اسرار آن خو کرده انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صفی شیخ ابو علی
ثقفی رحمة الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابوحفص رح و حمدون رح یافته
بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوی و علوم
و احادیث مقدم علماء عصر بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد
پس در میان صوفیان در سخن آمد و شمایل و کلمات نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در
نیشاپور وفات کرد در سنه ثمان و عشرین و ثلاثمائة **نقل است** که همسایه داشت
که کبوتر باختی روزی سنگی بر کبوتر می انداخت بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون از وی
روان شد اصحاب گفتند که پیش حاکمان شهر چیزی بگوید تا دفع فتنه وی بکنند پس شیخ
مریدی را بخواند و گفت از آن درخت چوبی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر و او را بگوی
تا بعد ازین با این چوب کبوتر میراند و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازه دیدم که سه مرد
وزنی بر گرفته بودند پس آن طرف که زن گرفته بود من بر گرفتم تا بگورستان رفتیم و نماز بر وی
کردیم و دفن کردیم از ایشان پرسیدم که شما را همسایگان نبود که مدد کردندی گفتند
بلی اما این میت مخنث بود و او را حقیر داشتندی مرا بر وی رحم آمد و درمی چند و پاره گندم
با ایشان دادم در آن شب بخواب دیدم که شخصی بیامد و روی او چون ماه بود و
جامهای خوب پوشیده تبسمی کرد و گفت من آن مخنثم بسبب آنکه خلق
حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرد و گفت اگر جمله علوم تحصیل کند
و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز بمراتب مردان نرسد تا نفس را بریاضت
نه بفرمان شیخی کامل یا امام متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هر کرا ادب
فرماینده نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منهیات منع کند

واز آفات عیوب اعمال او را آگاه کند واز مکر و کید نفس و رعونات او را خبر دهد هیچ معامله
او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کردن وگفت طمع راستی مدار از کسی که ریاضتش
نکرده باشند وامید ادب مدار از کسی که او را ادب نیاموخته باشند وگفت هر که با مشایخ صحبت
دارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان و از برکات
ایشان و انواری که از فیض دلهای ایشان می رسد از همه محروم ماند وگفت فروع صحیح نخیزد
مگر از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنت و متابعت بود گو نخست
اخلاص و صدق دل درست کن که از درستی اخلاص باطن درستی اعمال ظاهر خیزد
وگفت هیچ عمل مکنید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص قیام
ننماید مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود وگفت مرد چنان باید که از چهار خصلت
خالی و غافل نباشد یکی صدق قول دوم صدق عمل سیوم صدق مودت چهارم صدق
امانت وگفت علم حیات دلست از جهل و نور چشمست از ظلمت وگفت شغل و جمع دنیا
چون روی بکسی نهد آفت است و چون دنیا روی از کسی بگرداند مر او را حسرتست و عاقل
آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود در دو جهان وگفت
وای بر کسی که هیچ چیز را بهمه چیزها خریده بود و همه چیزها بهیچ چیز بفروخته باشد وگفت
روزگاری در آید که هیچ مؤمن را در وی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر
عداد منافقی نهد نعوذ بالله منها والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو علی احمد ابن محمد الرودباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیدهٔ مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن کوه حلم و بردباری آن بحر علم و دستیاری
شیخ ابو علی رودباری رحمة الله علیه از کاملان طریقت بود و از ابدال فتوت و ظریفترین پیران
بود و در علوم و ریاضت و در معاملت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اصل وی

از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه عالم بکمال مصیب بود و در حقایق کلماتی عالی داشت
صحبت شیخ جنید و ابو الحسن نوری رحمهم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با ایشان
صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمائة نقل است
که گفت اجتماع این طایفه بوعده نبود و پراکنده شدن ایشان بمشاورت نبود و گفت
درویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که روی او بر خاک نهم تا باشد
که حق تعالی بروی رحمت کند در لحد چشم باز کرد و گفت مرا ذلیل می کنی
پیش آنکس که مرا عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی هست گفت آری
محبان حق تعالی همه زنده اند ای ابو علی اگر فردا مرا آب روی بود ترا یاری دهم و گفت
مدتی ببلای وسواس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب یازده بار رفتم
تا وقت آفتاب برآمدن آنجا بماندم در میانه رنجیده و خسته شدم که وضو درست نمی یافتم
بار خداوندا العافیة هاتفی آواز داد که العافیة فی العلم و گفت تصوف آنست که صوفی
صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا بنهد از دنیا را از پس قفا و سلوک کند بر
طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه وسلم و گفت مریدی که از پنج روز و
گرسنگی بنالد او را ببازار باید فرستاد تا کدائی کند و گفت تصوف صفوت قربست
بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معتکف بودنست بر در دوست و سر بر آستانه
در نهادن و از آنجا ناگذشتن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطای احرار است
و گفت خوف و رجا دو بال مرغند چون مرغ بایستد بالها بایستد و چون یکبال
نقصان پذیرد دیگر بال ناقص شود و گفت چون هر دو از هر دو باز دارد در حد شرک
بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی نترسی و گفت
محبت آنست که خود را بهمگی بمحبوب خویش سپاری و مر ترا هیچ باز نماند از تو و گفت
توحید استقامت دلست باثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع ترین یقینی آن بود

که حق تعالی را در چشم تو عظیم گردانند و ما دون حق تعالی را خرد و نابود گردانند و خوف و رجا
در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر میگردانند
از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد و از کرامتهای بی نهایت و گفت چگونه اشیا
بدو حاضر آیند و جمله بذوات فانی می شوند از خویش تا چگونه اشیاء ازو غایب شوند
و جمله ازو و صفات او ظهور میگیرند سبحانه مر آن خدایرا که نه او را چیزی حاضر تواند آمدن
و نه ازو غایب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل همت را از برای آنکه اهل همت
مرا و را دوست دارند و گفت ما درین کار بجائی رسیدیم که چون تیزی شمشیر بود اگر
هیچگونه بجنبیم بدوزخ افتیم و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط
گردد یعنی زنده نمانیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه گردانید بر انبیا علیهم السلام
ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات
تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آنرا نبیند و نداند و گفت هر کرا در طریق توحید نظر
افتد بانها و خود آن توحید او را از آتش برهاند و گفت چون دل خالی گردد از حب دنیا
و ریاست درو حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید و بعد
ازین سه چیز پدید آید دیدن صنایع او و مطالعهٔ اسرار او و معاملهٔ حقایق او و گفت من راضیم
که از سماع سر بسر خلاص یابم از بسیاری آفت آن و گفت آفت از سه چیز بر خیزد
یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری
طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری ملازمت عادت بحرام و باطل
نگرستن و غیبت شنیدن و گفتن و بیماری فساد صحبت آنست که متابع
هوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکر بود
یا منتی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا ذلتی که موجب استغفار
بود و گفت هر چیزی را واعظی بود و واعظ دل حیا است و فاضلترین

احوال مؤمن حیاست از حق و گفت وجد در سماع مکاشفت اسرار است بمشاهدهٔ محبوب
و گفت طریق میان صفت و موصوفست پس نظر کند بصفت محجوب بود و هر که نظر کند
بموصوف ظفر یابد و گفت قبض اول آستانهٔ فناست و بسط اول آستانهٔ بقاست
و گفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آن که حق تعالی او را خواسته باشد و مراد آنست
که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حق تعالی و گفت ابتلائی بزرگ دان همنشینی با نااهلانست
نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در کنار خواهرش نهاده بود
چشم باز کرد و گفت درهای آسمان باز کرده اند و بهشتها بیاراسته اند و بر ما جلوه
میکنند و فرشتگان ندا میکنند که ما ترا بجائی رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است
و حوریان بهشت نثارها می کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل ما میگوید
که بحقک لا انظر الی غیرک عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن
نداریم که برشوتی باز گردیم پس وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابوالحسن علی بن ابراهیم الحصری رحمة الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم رحمانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت آن محرم
صاحب سر حیا شیخ ابوالحسن حصری رحمة الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در احوال
و تحقیق و عبارت اشارت بکمال بود و اصل وی از بصره بود اما در بغداد وطن داشت
و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنه احدی و ستین و ثلثمائة نقلست که گفت
صوفی آن باشد که از جملهٔ کاینات آرام وی جز بحق تعالی نباشد و غیر حق تعالی هیچ چیز
نباید و تفویض کل امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافته التفات
ایشان بما سوی الله نباشد نقل است که احمد نصر که مرید شیخ بود و شصت وقف
ایستاده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در میان پیران حرم سخنی بگفت که خا

ایشان برنجید و او را از حرم بیرون کردند گفتند چون دویست و هشتاد پیر در حرم باشند تو که
باشی که سخن گویی و شیخ نیز آن وقت در بازا گفت آن جوان خراسانی اگر بعد از این بیاید
زینهار تا پیش من راه ندهی چون احمد ببغداد آمد بحکم گستاخی که داشت بدر خانهٔ شیخ شد
دربان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ نگذارم چون احمد
چون احمد این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش شد بعد از آن بر درگاهی بود تا روزی که شیخ
بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو رفته است باید که بروم روی
و بشهر طرطوس و یکسال خوک بانی کنی و در شب بوریا نهاد روی و بنماز مشغول باشی و باید
که یکساعت خواب نکنی باشد که این دلهاء عزیزان ترا قبول کنند احمد گفت فرمان بردارم
و عزم روم کرد جامهٔ ناز برکشید و کمر نیاز بر میان بست و چنانچه شیخ او را فرموده
بود یکسال خوکبانی کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون ببغداد رسید بدر خانقاه
شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا احمد انت ولدی و قرة
عینی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و عزم مکه کرد تا حجی دیگر بکند چون بمکه رسید
پیران مکه استقبال کردند و گفتند انتَ وَلَدُهُ وقُرَّةُ عیناهُ و نواخت بسیار کردند
گفت سحرگاهی در مناجات گفتمی الٰهی من از تو در همهٔ احوال راضی ام تو از من راضی
هستی ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضاء ما نکردی و گفت مرا درد تا
است از حالت جوانی باز که اگر یک درد و فرو گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم
در همه دلهای صاحب دلان دل من به همه دلها راجح آمد نگاه کردم در عز
همه صاحب عزی عز من بر عز همه زیادت آمد پس گفت مَن کان یرید
العِزَّة فلله العزة جمیعا و گفت احوال ما در توحید پنج چیز است رفع حدث
و اثبات قدم و هجر اوطان و مفارقت اخوان و نسیان آنچه میدانی و آنچه
نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول

نباشی ومطلق بحق تعالی مشغول باشی وگفت اگر بنده را بخود باز گذارند همه مخالفت و
عصیان از وی در وجود آید وچون توفیق وعنایت حق تعالی در رسید از وی همه
موافقت ومحبت آید وگفت تا تیغ انکار هرچه اسم ورسم بدان رسد سر بر نداری
وساحت دل را از هرچه معلوم ومعلول است خالی نگردانی نتایج حکمت از قعر
دل تو در ظهور نیاید وگفت هرکه دعوی کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف براهین
او را تکذیب کند وگفت در حال مشاهده بجماعت نشستن باندیشه وتفکر بهتر
وفاضلتر است از هزار حج مقبول وبهتر از سفر کردن وگفت بعضی را پرسیدم
از ملامتیه چیست گفت ترک آنچه دانی بدانکه درآنی از وی پرسیدند از ملامتی نعره بزد
وگفت اگر درین روزگار پیغمبری روا بودی از ملامتیان بودی وگفت سماع را
تشنگی دایم باید وشوقی دایم که هرچند بیش خورد او را تشنگی بیش بود وگفت حکیم
هر سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنان است که سماع حکیم
باشد بسماع متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نگردد وگفت صوفی آنست
که چون از آفات فانی گشت هرگز با سر آن نرود وچون روی فرا حق تعالی کرد
روی باز نگرداند وحادثه را در وی اثر نباشد وگفت صوفی آنست که او بعد از
عدم موجود نباشد ومعدوم نه بیند بعد از وجود وگفت صوفی آنست که در دیده
وجود اوست وصفات او حجاب اوست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
وگفت تصوف صفای دل است از کدورت مخالفات وگفت تا ما ادم
که کون موجود بود تفرقه وپریشانی موجود بود وچون کون غایب گشت حق
تعالی ظاهر شد واین حقیقت جمع باشد که جز حق تعالی نه بیند وجز
از وی سخن نگوید رحمة الله علیه
والسلام

در ذکر ابو عثمان سعید ابن سلام المغربی قدس الله سره العزیز

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بیننده انوار حقایق آن داننده
اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه از کبار
ارباب طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آیتی بود و در انواع
علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده
بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل او نشان نداد و در صحبت حکم
فراست و قوت هیبت و سیاست بی‌نظیر بود **نقلست** که صد و سی سال عمر
یافت و گفت نگاه کردم درین عمری دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان بود
بود که وقت جوانی مگر امل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلث و سبعین
و ثلثمائه **نقلست** که در اول حال بیست سال عزلت کرد در بیابان‌ها و صحراها
که در آنجا حس آدمی نشنید تا حدی که از مشقت و ریاضت طینت تن وی بگداخت
و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال دوزی ماند و از صورت آدمیان بگشت و بعد
از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس عزم مکه کرد مشایخ حرم بفراست
بدانستند و باستقبال وی بیرون رفتند وی را یافتند بصورت مبدل شده
در حالی که جز رمق خلقیت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمن بیست سال
بدین صفت زنده کانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون ما را
بگوی تا چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسکر رفتم و آفت سکر بدیدم
و نومیدی دیدم و بعجز باز آمدم رفته بودم تا اصل برم با آخر دست من بعرق برسید
ندا آمد که یا ابو عثمان گرد فرع مگرد و در خیال مستی می باش اما اصل بدیدن نه کار
صحو حقیقی و درست پس نومید باز آمدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معبران که بعبارت

و شکر کنند که تو انصاف جمله بدادی **نقلست** که گفت در ابتدای مجاهده
حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بزیر انداختندی دوست داشتمی از
آنکه مرا طعام بایستی خورد یا از بهر نمازی فریضه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر
از من و من غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت‌تر و دشوارتر از همه رنجها سخت
بودی و در حالت ذکر بر من چیزهائی میرفت که نزدیک دیگران کرامت بودی و لیکن
بر من سخت‌تر از گناه کبیره آمدی و خواستمی تا مرا هرگز خواب نباید تا از ذکر باز نمانم پس
حیلتی ساختمی و بر سر سنگی لغزان که مقدار یکقدم بودی و بزیر آن سنگ وادی بودی
بغایت فرو که اگر از آنجا بیفتادمی ریزه ریزه گشتمی بر سر چنین سنگ نشستمی تا خوابم
نبرد و بواز بیم فرو افتادن و وقت بودی که مرا خواب ببردی بر چنین سنگ خورد
معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدشواری توانستی نشست و گفت در شب عید
با ابو الفوارس بودم وی بخفت در خاطر من این گذشت که اگر ما را روغن کاو بودی
دوستانرا فلان چیز ساختمی پس ابو الفوارس در میان خواب میگفت بیند از این روغن
کاو از دست سه بار همچنین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب
دیدم که ما جمله بموضعی عالی بودیمی و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی را بتوانستمی
دیدن و دلها بهیبت گشته بود و تو در میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن کاو
بودی من ترا گفتمی که بیند از این روغن کاو **نقلست** که مردی پیش شیخ آمد و با خود
اندیشه کرد که باشد شیخ از وی آرزوی خواهد شیخ گفت پسنده نیست آنکه خواهی شنایم تا از
دیگر خواهیم و سؤال دیگر کنیم **نقلست** که ابو عمرو زجاجی گفت روزگاری دراز
مرا ابو عثمن را خدمت کردم چنانکه از وی صبر نتوانستمی کرد شبی در خواب دیدم که مرا گفتند
یا ابا عمرو چند با ابو عثمن حیری از ما باز مانید و چند با ابو عثمن
مشغول باشید و پشت به حضرت ما کنید روز دیگر با اصحاب شیخ گفتم

گفتم که من خوابی عجب دیده‌ام چون بگفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند که ما نیز همین
خواب دیده‌ایم و همین خطاب شنیده‌ایم همه درین اندیشه بودند که با شیخ گویند با شیخ
بتعجیل پای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی
از ابوعثمن بگردانید و حق را باشید و مرا تفرقه بیش ازین مدهید نقلست
که امام ابوبکر فورک گفت که از شیخ ابوعثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن
بود که او بود که او در جهت است تا آنوقت که ببغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزه است
از جهت پس مکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بغداد بتازگی مسلمان شدم نقلست
که یکروز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالتست چه جواب گویی
گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چه گویی گفت بگویم که بر آن حال
که اکنون هست گفت نیکو گفتی عبدالرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابوعثمن کسی از چاه آب میکشید و از چرخ
آوازی آمد گفت یا عبدالرحمن می‌دانی که این چرخ چه میگوید گفتم نمیدانم گفت میگوید الله الله و گفت
هر که دعوی سماع کند و او را آواز مرغان و خریدن درختها و آواز باد او را سماع نبود او در دعوی سماع دروغ زنست
و گفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون دریایی بود که از وجویها میرود و بحر حالی که
خدا او نه داد او همه گونه ببیند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون بجنبد او بداند
و ببیند و حقیقت توحید اینجا تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد که نیست
شود و مرگ آرزو جوید از آنکه طاقت چشیدن آن حلاوت ندارد نقلست
که ابوعثمن طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویشتن را از خلوت بیرون
انداخت و بگریخت و گفت کلمهٔ لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بیامیزد
و هرچه در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل
دور میکند و بدین صمصام غیرت سر آن همه خیال بر
میگیرد که در راه اینهمه حق تعالی است

وگفت هرکرا انس وی بمعرفت و ذکر حق تعالی بود مرگ آن انس ویرا ویران نکند بلکه چندانک
چندان انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان برخیزد و محبت
صرف بماند وگفت بجهاد اعظم رفیع و دلیل و دو چیز است یکی نبوت دوم حدیث نبوت
اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم انبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث مانده است
و راه مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهار را در عوض چنین وصالی عزیز دانم بدل
کردن سخت مختصر است و سخت ارزانست پس ای بیچاره چه آورده ترا که این زندگانی
اندک بهار را در بهای فراق دایم کردی آخر از چه افتادن این ناجوانمردی بدین
تا جایگاهی وگفت هرکه خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه اشیا دلش خالی
بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی و از همه
مطالبت نفس خالی بود بجمله اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت ورا بلا و هلاک
بود وگفت هیچکس بمقامات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفس و ریاضت برو
باقی بود وگفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بگناه کاری معترف آمده است و
مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است وگفت هرکه از صحبت درویشان دست
بدارد و صحبت توانگران اختیار کند حق تعالی دل وی بمرگ و کوری مبتلا کند وگفت
هرکه دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد و او را درین
هیچ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود وگفت هرکه باحوال خلق مشغول شد حال خویش
ضایع کرد وگفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این درخت
از بیخ برکن هرچند اندیشه کند که بآسانی برکند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتی بیابد
بعد از آن برکنم و هرچند که توقف میکند درخت قوی تر و او ضعیف تر می شود و برکندن
دشوارتر وگفت هرکه سفر میکند واجب بروی آنست که اول سفر بجواز شهوت
و مراد نفس خویش بکند که سفر عزیمت و غربت ذلت و مؤمن را روا نیست

خود را ذلیل گرداند و گفت عالمهاست که احکام قدرت بدیشان میرود و دلهای خلایق
را دو روی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی سوی عالم ملکوت
آنگاه عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی در گردد تا این روی دیگر نیز باران
روی گردد تا چنان شود که مر او را از هژده هزار عالم خبر بود و عکس آن حقایق را که ضیا
و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است آنرا نام معرفت شود و گفت
منقطعان راه بدان منقطع شدند که در فرایض و نوافل خلل آوردند و گفت نیکوئی صحبت
آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و جفا
وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدهی و از وی انصاف نطلبی و مطیع او باشی
و او را مطیع خویش نداری و هرچه از و بتو رسد بسیار و بزرگ شماری و هرچه
از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان آنرا ملازمت کنند
محاسبت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ
جوارحست در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت ضد آن او را معلوم نباشد
و از برای اینست که محقق نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را بشناخته بود و علم
مفارقت از ریا دانسته و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که
بر مرکب رجا نشیند کاهل شود و یکبارگی و از کار فروماند ولیکن گاه برین و گاه بران
و گاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشاهدهٔ امر و گفت شکر شناخت
عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علایق است و رفض
خلایق و اتصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگ است در حال
راحت و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت عارف
بانوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب ببیند و گفت مرد ربانی در
چهل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد و گفت هر کرا ایمان بود

از اولیا بود و گفت اولیا مشهور بود اما مفتون نبود نقلست که چون رنجور شد
طبیب آوردند گفت مثل اطبا با من همچو مثل برادران یوسف علیه السلام است که
یوسف ع را پرورش دهند و خدمت بوده برادرانش در کار او تدبیر میکردند یعنی تدبیر خلق
با تقدیر خدا نیست و در وقت وفات سماع طلبید و در آن سماع وفات کرد
رحمة الله علیه واسعه

در ذکر ابوالعباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن محترم پرهیزکار آن کعبهٔ مروت آن قبلهٔ فتوت آن اساس خرد و دانش
شیخ وقت ابوالعباس نهاوندی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و معتبر مشایخ و در تمکین
قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم و گفت در ابتداء ریاضت دوازده
سال علی الدوام سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشهٔ دلم کمین نمودند و گفت همه خلایق در
آرزوی آن‌اند که حق تعالی یکساعت ایشان را بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا
یکساعت با من دهد و مرا با من باز گذارد تا من خود ببینم که من چه چیزم و کجاام
این آرزوی من بر نمی آید و گفت با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت
آخر فقر اول تصوفست و گفت تصوف پنهان داشتن حالست و جاه خود بذل کردن
برادران نقلست که کسی از وی دعائی طلبید گفت خدایتعالی مرگ خوشت باد
نقلست که شیخ کلاه دوختی و یکی بدو درم بدادی و دانگی زیادت نگرفتی
و هر که نخست پیش وی آمدی یک درم بوی دادی و یکدرم بنان دادی و دیگر آن
با درویشی و بکار بردی تا آنگاه از پی کلاهی دیگر فراستی نقلست
که مریدی داشت که او را از دنیا چیزی بود چندانکه زکات دادن بروی
واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکوة مال بکه دهم گفت

بهر کس که دولت قرار گیرد آن مرید برفت در راه نابینائی را دید برهنه و مضطر یک
درست زر بزرگ بوی داد اتفاقا روز دیگر آن مرید بتعجب میگذشت آن نابینا را دید
که با نابینائی دیگر میگفت که دیروز شخصی درستی زر بمن داد و دوش بخرابات شدم
و خمر خریدم و با فلان مطربه بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت
تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید شیخ یکدرم بدو داد و گفت بیرون رو هر کس که اول پیش
آیدت بدو ده و آن درم از کسب کلاه دوختن بود چون بیرون رفت بگفت علوی
را دید در راه و آن درم بدو داد و چون علوی برفت آن مرید از پی او برفت علوی
بخرابه رفت و کبکی مرده از زیر دامن بدر آورد و بینداخت مرید مر علوی را گفت
بخدای که حال خود با من بگوئی گفت هفت روز است تا من و عیال و فرزندان
هیچ طعام نیافته ایم و ذل سؤال بر خود روا نمی داشتیم پس درین خرابه این مرغ
مرده دیدم بحکم اضطرار برداشتم تا پیش عیال برم و طعام سازند چون این درم
حاصل شد این مرغ مرده بینداختم مرید متعجب باز پیش شیخ آمد شیخ گفت
احتیاج گفتن نیست اما بیقین بدان که چون تو معامله با عوانان و ظالمان کنی آن را
شاید که نابینائی در خرابات خمر خورد و آنچه من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان
بود که علوی مستحق بدان از مردار خوردن خلاص یابد و بحد اضطرار بخورد
نقل است که ترسائی در روم حکایت فراست شنیده بود میخواست که امتحان
کند مرقعی در پوشید و عصائی در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس
قصاب (رح) اندر آمد چون پای اندرون خانقاه نهاد شیخ مردی تند با غیرت بود
گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چکار داری ترسا از آنجا بازگشت و بخانقاه
شیخ ابی العباس نهاوندی آمد و نزول کرد شیخ وی را هیچ نگفت پس چهار
ماه آنجا مقام کرد با درویشان وضو میساخت و نماز بصورت

مسکر و بعد از آن عزم کرد تا برود شیخ گفت چون حق نان و نمک افتاده است جوانمردی
نباشد که بیگانه بیایی و بیگانه بیرون روی پس آن ترسا از صدق مسلمان شد
و در خدمت شیخ مقام کرد و ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله
گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای
شیخ بنشست

در ذکر ابو عمرو ابراهیم الزجاجی رحمة الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و
ریاضت و کرامت شأنی بزرگ داشت و مقبول دلهای این طایفه بود و شیخ
جنید را دیده بود و جز کسی از شاگردان ابو عثمان رح که برورده او بود و در مکه مجاور
شد و همانجا وفات کرد در سنهٔ احدی و ثمانین و ثلثمائه رحمة الله علیه و او را نظری
دقیق بود نقل است که شیخ با شیخ ابو القاسم نصرآبادی در سماعی بودند شیخ مر ابی
القاسم را گفت این سماع چرا می شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با
یکدیگر بنشینیم و غیبتها کنیم و بشنویم شیخ ابو عمرو رح گفت اگر در سماع یک
حرکت کرده آید که تو ندانی که آن حرکت بکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد
والله اعلم بالصواب قدس سره العزیز

در ذکر ابو الحسن صایغ قدس الله سره العزیز

آن مشرف خاطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینهٔ بحر تحقیق آن سکینهٔ کوه
صدق آن از هر دو کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار
بود و در مصر مقیم بود و از جملهٔ مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان رح

مغربی گفت هیچکس را نورانی تر از ابو یعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ همت تر از ابو الحسن
صایغ نقلست که ممشاد دینوری گفت که در دینور مردی دیدم که نماز میکرد
و بر بالای سر وی کرکسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صایغ دینوری بود و گفت
استدلال چگونه توان کردن از صفات کسیکه او را مثل نباشد بر آنکه او را مثل نباشد و گفت
معرفت شاهد حق تعالی بودنست در کل احوال و عجز است از گذارد شکر نعمتها از جمله وجوه
و بیزار شدنست از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از همه چیزها و ازو پرسیدند که صفت مرید چیست
گفت آنست که حق سبحانه و تعالی فرموده است ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ
وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ زمین با بسط و فراخنای خود تنگ است بر مریدان
و بر ایشان تنگ گشته است نفسهاء ایشان که جهانی می طلبند بیرون هر دو عالم و گفت
اهل محبت در آتش شوق که محبوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت
دوست داشتن تو مر خویشتن را هلاک کردن خویش بود و گفت احوال وارد خوف از
ذوق حال بود پس چون خوف با بینا و حدیث و صفات نفس حاصل شود و خاستن
طمع کرده و این سخن پسندیده بود که هرچه نفس را در آن مدخلی پدید آید از کدورت منی القصه
آنرا تباه کند و گفت تمنا و امل از فساد طمع است والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن بحث سوخته آن فسرده
افروخته آن بندهٔ عالم آزادی قطب وقت ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله
علیه سخت بزرگوار بود و در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود نزدیک جمله
اصحاب و یگانه جهان بود در عهد خویش و مشار الیه در انواع علوم خاصه در علم اخبار
و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت و وقت نظری و تالی عظیم داشت و سوزی

بغایت و استاد جملهٔ اهل خراسان بود بعد از شبلی رحمه الله و مرید شبلی بود و رودباری و مرتعش رحمه الله را یافته
و بسی مشایخ را دیده و هیچکس را از متأخران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرد نبود که او را در ورع
و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و بمکه مجاور و او را از نشاپور بیرون کردند بسبب آنکه چندان
شوق و محبت و حیرت بر وی غالب شده بود که یک روز زناری بر میان بسته گرد آتش گاه
گبران طواف میکرد گفتند آخر این چه حالتست گفت در کار خویش کالیو گشته ام بسیاری
بکعبه بجستم نیافتم اکنون بدخمه میجویم باشد که بویی بشنوم که چنان فرو مانده ام که ندانم که چکنم
نقلست که روزی نزد یک جهودی شد گفت نیم دانگ بده تا فقاعی خرم جهود گفت
ناخوشی مکن دیگر باره فراز شد و گفت ناچار میباید داد گفت زشتی مکن دیگر باره فراز شد هر بار جهود بیحیایی
دیگر او را میرنجانید که یک ذره او از آنچه بود متغیر نشد بازپسین جهود گفت او را آخر چه مردی تو که از برای
نیم دانگ چندین جفا تحمل کنی و از جای نشوی نصرآبادی گفت آنگاه درویشان را چه جای از جای بشدن بود که
چیزهایی بر ایشان درآید که کوه نتواند کشید اگر بکاهی از جای بشوند آن نتوانند
کشید جهود مسلمان شد **نقلست** که یک روز بمکه خلق را دید که در طواف مشغول
گشته بودند و با یکدیگر سخن میگفتند پارهٔ آتش و هیزم بیاوردند او را پرسیدند که چه
خواهی کرد گفت کعبه را بسوزم تا اینهمه خلق غافل بخدای پردازند **نقلست**
که یک روز در حرم بادی بصحبت شیخ نشسته بود جملهٔ استار کعبه در هوا از باد در رقص
میکرد شیخ را خوش آمد از جای بجست و دامن پرده بر دست گرفت و گفت

بیت
گفت ای رعنا عروس سرفراز   در میان مکه بنشسته بناز

و خویشتن را چون عروس جلوه داده و در جهان خلق را زیر پی پیلان
تشنگی و گرما کشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار ببینی گفت مرا بهفتاد بار
عبدی خواند گفت **نقلست** که هفتاد حج بر توکل کرده بود یکروز در حرم
سگی دید تشنه و گرسنه و ضعیف شده و شیخ هیچ نداشت آواز داد که [illegible] چهل حج

شخصی از وی بخرید و گواه بر کرامت شیخ آن گرده نان بدان سگ داد صاحب واقعه کار دید
در گوشه آن بدید در آمد و شیخ را مشتی محکم بزد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که
چهل حج بیک نان بدادی و پدرت هشت بهشت بدو گندم بفروخت که درین یک نان
ازان وانها هزار بیش باشد شیخ این بشنید از خجالت بگوشه رفت و سر بجیب در کشید
نقلست که یکبار بر جبل الرحمة تب گرفتش سخت و گرمائی عظیم بود چنانکه گرمای
حجاز بود دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود بطلب شیخ آمد او را دید
در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربتی آب سرد
می بایدم مرد که این بشنید حیران فرو ماند و دانست که این هرگز در گرمای عرب که ازین
بگداز دنتوان یافت از آنجا بازگشت و در این اندیشه میرفت انائی در دست چون پاره
برفت سیری میغ بر آمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ
است آن ژاله در پیش آمد جمع می شد و مرد در انائی کرد تا برسد پیش شیخ آورد و شیخ
گفت این از کجا آوردی در چنین گرمائی مرد واقعه بگفت شیخ تکرار آن سخن تقاضائی در
نفس خود یافت که این کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی پیر و سخیر آمدی
و آب سرد ت می باید با آتش گرم بسازی گفت مقصود حاصل شد باز کرد و آن آب بپیر که از
آن آب نخواهیم خوردن آب نخورد و آنرا باز برد و گفت در بادیه میرفتم وقتی ضعیف گشتم
و نومید گشتم و روز بود که ناگاه چشم من بر ماه افتاد بر ماه نوشته بود این که
فسیکفیکهم الله گفت قوی دل گشتم و قوتی در من پدید آمد نقلست که وقتی در خلوتی بود
بسر او ندا کردند که ترا این دلیری و دستوری که داد که چندین لافهای شگرف میزنی از حضرت
و دعویهای بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهانی شوی او جواب داد
که خداوندا اگر تو بگیرم درین دعوی با ما مساحت نخواهی کرد درین لاف زدن باری ازین دعوی
گردن پای خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت ندا آمد که این سخن بپسندیدیم و گفت یکبار بر زبان خلق

موسی علیه السلام شدم از یک ذره خاک او صیحه می شنودم که ارنی ارنی و گفت یک
روز بمکه مشغول نشستم مردی را دیدم که بر زمین افتاده و می طپید خواستم که الحمد بخوانم و دم بر وی
افکنم یکی از ایشان او آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهل بیت است نقلست
که یکروز مجلس میگفت جوانی بمجلس در آمده بانگی بود تیری از کمان شیخ برفت و بر
نشانه آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون نزدیک والده رسید رنگ
رویش برفته بود والده گفت بیمار مگر رنجی بتو رسید گفت خاموش که کار از آن
درگذشت درین خانه می شوم چون ساعتی بر آید حمالی دو سه بیار و تا مرا بر گیرند و بنجانب
برند و پیراهنم برده شوی ده و قبای من بگور کن و زنهار تا بچشم من فرو بد و بگو
که همچنانکه نیستی همچنان مردی این بگفت و در خانه رفت و جان بداد نقلست
که شیخ را گفتند که علی قوال امشب شراب میخورد و بروز بمجلس تو می آید شیخ آن سخن بشنود
هیچ نگفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت یکی
از آن قوم گفت اینک علی شیخ ملامت کننده را گفت پایش در گردن خود کن و او را
با سرای خویش بر چاره نبود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد و در پای شیخ افتاد و
توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد و او را کلمات عالی است و از وی می آید که تو در میان
دو نسبتی یکی نسبت با آدم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون با آدم نسبت کردی
در میان دین این شهوتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت لی میت بود و چون
بحق نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی آن یک نسبت
یافت بشریت بود و این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع
شود و نسبت عبودیت همیشه قایم تغیر نپذیرد چون بنده را بخود نسبت کند محلش این بود که گوید
یا عبادی لا خوف علیکم الیوم و لا انتم تحزنون و گفت بار گران حق را نتوانند
الا بارگیران حق قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی افراسا یرکبهن عباده

هرکه نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثر نکند در او منازعت طبع و وسوسه
شیطان و گفت هرکه منت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود
که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هرکه دلالت کند درین طریق بعلم مرید را
فاسد گردانید اما هرکه دلالت کند ایشانرا ببصر و حیات راه نماید شان بزندگی و گفت
گمراه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا باشد که بانتها سرایت کند و گفت
چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر تا به بهشت و دوزخ باز ننگری چون ازان حال باز آ
کردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آور و گفت هرکه در عطا راغب بود داد او را
مقداری نبود و آنکه در معطی راغب بود عزیز است و گفت عبادات بطلب صفح و عفو
از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت موافقت
امر نیکوست و موافقت امر نیکوتر و هرکرا موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره دست
داد هیچ حال بعد از آن بر وی مخالفت نتواند رفت و گفت چون بصفت آدم از آدم
خبر دادند گفتند و عصی آدم و چون از او بفضل خویش خبر دادند گفتند ان الله اصطفی
آدم و گفت اصحاب کهف را بدان جوانمردان خواندند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه
و گفت حق غیور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو و گفت اشیا که دلالت
میکنند ازو میکنند که بر وی هیچ دلیل نیست جز او و گفت بمتابعت سنت معرفت توان
یافت و باداء فرایض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت
و گفت هرکرا آداب نفس نبود بآداب نتواند رسید و هرکرا ادب دل نبود چگونه
بادب سر تواند رسید و هرکرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب تواند رسید بلکه او را چگونه
ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که ادب یافته بود
بفنون آداب و این بود در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان با زنان می
نشینند و میگویند ما معصومیم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجای باشد امر و نهی بر وی بود و از وی برنخیزد

همچنین در حلال و حرام را حساب بود و لیکن بر شبهتها الا آنکه از حرمت او اعراض کرده
باشد و گفت کار ایشان نیست بر کتاب و سنت و دست بداشتن از هوا و بدعت و حرمت
پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر اوراد مداومت کردن و رخصت ناجستن
و تاویل ناکردن گفتند آنچه پیران بود ترا هست گفت ابوالقاسم را نیست اما در وی باز
ماندگی از آن هست و حسرت نایافت گفتند کرامات تو چیست گفت آنکه مرا از نصرآباد
به نیشابور شوریده کردند و بر شبلی انداختند تا هر سالی دو سه هزار آدمی بسبب من بخدای
رسند و من در میان نه گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من ازین منبر فرود آیم و این سخن
دیگر بگویم که خود را سزای این می دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده بپرهیزد از ماسوی الله
گفتند ترا از محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوئید ولیکن در آن می سوزم و گفت محبت
بیرون نهادنست از دوستی به هر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب او خون برداشتن
بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود و گفت اهل محبت قایم اند با حق بر قدمی
که اگر یک گام پیش نهند جمله غرقه شوند و اگر قدم از پس نهند محجوب گردند و گفت هر که شکر نعمت
کند نعمتش زیادت کنند و هر که شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون کنند و گفت قرب
بحقیقت شداست زیراکه جمله کفایات از واست و گفت راحت ظرفیست پر از عناء
و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماعست و گفت هر چه دل بدید برکات
آن پدید شود بر بدن و هر چه روح یابد برکات آن پدید شود بر دل و گفت زندان تو
تنست چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا که خواهی رو و گفت بسیار گرد جهان
بگشتم و این حدیث جستم در هیچ جای نیافتم و در هیچ وقت ندیدم الا در ذل نفس و گفت
اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوقست و هیچکس را
مقام اشتیاق نیست و هر که در حال ایشان بود جائی رسد که او را نه اثر ماند نه قرار و گفت
هر که خواهد که بمحل رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عزوجل در آنست بر دست گیرد و ازو اطاعت

کند و گفت اشارت از رعونات طبع است که بسر قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد باشارت
ظاهر شود و گفت مروت شاخی از فتوت است و آن برگشتن است از هر دو عالم و هر چه
در وست و گفت تصوف نوریست از حق که دلالت کند بر حق و خاطریست از و که اشارت
کند بدو و گفت رجا بطاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه
نماید و گفت خون زاهدان نگاه داشتند و خون عارفان بریختند **نقلست** از
پیغمبر علیه الصلوة والسلام که بعضی از گورستان بقعها بود که چهار گوشه آن گیرند و در بهشت
افشانند بی حساب و بقیع از آن جمله است مگر بحکم این حدیث شیخ ابو عثمان مغربی ببقیع
گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن گورگاه را گوش میداشت
شیخ ابو القاسم نصرآبادی بدو گفت که کسی که خود را هم اینجا گوری فرو برده بود شبی
بخواب دیدم که جنازها بهوا می بردند و می آوردند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این
گورستان نبود که او را اینجا دفن کنند او را از اینجا برگیرند و بجای دیگر برند و هر کرا جائی
دیگر دفن کنند که او از اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازها که میبرند و می آرند
آنست پس گفت ای ابو عثمان برخیز که این گور که تو فرو برده مرا در آن دفن خواهند کرد
و خاک تو در نیشاپور خواهند برد ابو عثمان را از آن سخن اندک غباری بنشست پس چنان
افتاد که او را از آنجا بیرون کردند ببغداد آمد پس سببی افتاد که او را از بغداد بباید
رفت بری آمد و سببی افتاد که از ری به نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد و بر سر حیره
در خاکست اما در خواب که جنازه ها می بردند و می آوردند ممکن که کسی دیگر دیده است
شیخ نصرآبادی در روایات مختلف است **نقلست** که استاد ابو اسحق را سخن
مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ نصرآبادی با او داوری کردی که یا استاد یا حدیث مرگ
کجا افتاده حدیث شوق و محبت کن استاد همان گفتی چون شیخ ابو القاسم را وفات
نزدیک رسید یکی از نیشاپور بر سر وی بود گفت چون به نیشاپور باز رسی استاد ابو اسحق را بگوی که

میگوید هرچه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعب است پس چون
وفات کرد او را در آن گور که شیخ ابوعثمان فرو برده بود دفن کردند بعد از آن بخوابش دیدند
گفتند حق سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت با من عتاب بسیار کرد چنانکه جباران و بزرگان
کنند اما ندا کردند که ای ابوالقاسم رح بیش از وصال انفصال گفتم نه یا ذوالجلال
لاجرم چون مرا در لحد نهادند با حد رسیدم رحمة الله علیه

در ذکر ابوالفضل حسن سرخسی رحمة الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیر بی خلل آن سوخته حب
الوطن پیر وقت ابوالفضل حسن رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و لطیفه زمان و جهان
بود و در تقوی و محبت و معنی و فتوت درجه بلند داشت و در کرامت و فراست
از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نمای بود و مولد او سرخس بود
و پیر شیخ ابوسعید ابوالخیر اول او بود و هرگاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین
کنید تا ما بحج رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض بر خاستی و هر
مرید که شیخ ابوسعید را بودی و اندیشه حج تطوع کردی او را بسر خاک ابوالفضل فرستادی
گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو حاصل شود و یک روز از شیخ ابوسعید پرسیدند
که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب میرفتم پیر ابوالفضل رح از آن جانب میرفت
چشمش بر من افتاد و همان دولت از آنجاست اما خواجه امام نقل کرده است که گفت روزی
مجلسی رفته بودم از مجلسها به طلب توت بر درختی شدم که ناگاه آن پیر را دیدم پیر ابوالفضل حسن
که بوی برگذشت من بر درخت بودم مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب است و دل با حق
بحکم انبساط سر برآورد و گفت بار خدایا یک سال بیش است تا مرا دانگی نه دادی
که موی سر باز کنم با دوستان چنین کنی گفت و حال به غصان و اوراق و درختان زرین

آنگاه گفت عجب کاری همه تعریف ما اعراض است گشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت
نقلست که در سرخس جوانی بود واله گشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نکنی گفت
آب کجاست دستش گرفتند و بسر چاه بردند و دلو پر و نمودند سیزده شبانروز دست
در وی زده بود که نجنبید پیر ابوالفضل گفت او را در خانه باید کرد که دور کرده شریعت
نقلست که یکروز لقمان سرخسی نزدیک پیر ابوالفضل آمد او را دید جزوی در دست
گرفته گفت در جزو چه میجویی گفت همان چیز که تو در ترک این میجویی گفت این خلاف چراست
گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی که چه میجویی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد
تا خلاف برخیزد و بدانی که من و تو در چه مطلبیم نقلست که یکی پیش ابوالفضل آمد گفت دوش
ترا بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که اینان
هرگز نمیرند الا من عاش بالله لا یموت ابدا شیخ ابوسعید گفت بسرخس شدم
پیر ابوالفضل گفت تا شب درآید که پیروز سر شب بود شب درآمد گفت تو قاری باش
تا من مذکور باشم من یحبهم و یحبونه برخواندم او همه تفسیر کرد که مگر نبود و یکی بیکی مشابه
نشد تا صبح برآمد گفت شب رفت و ما هنوز اندر او و شادی ناگفته

شعر

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید　　شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

شیخ ابوسعید گفت از وی پرسیدم که سر چیست گفت تو گفتم سر سر چیست گفت هم تو ای
گفتند دعایی بکن که باران نمی بارد گفت بیار دانشب برفی بزرگ آمد گفتند چه کردی
گفت ستنبه را خوردم یعنی من قطبم چون من خنک شدم همه جهان که بر من میگردد خنک شود و گفتند
که دعایی بکن برای این سلطان تا گریه شود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت پس خردم می آید
این گفتار یعنی خود او را در میان می بینید و گفت از ماضی یاد مکنید و مستقبل را انتظار مکنید و نقد
وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت دو چیز است حسن افتقار بخدای و این اصول عبودیت
است و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس را در وی هیچ نصیب و راحت

نیست نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا فلان جای در خاک کنیم
که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زنهار من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند
بر بالای آن تل خواهم که در آن جایگه خراباتیان و دوال بازان در خاک اند در برابر ایشان
مرا در خاک کنید که ایشان برحمت او نزدیک باشند که بیشتر آب تشنگان
را دهند که ایشان محتاجند و کریم عطا به محتاج دهد رحمة الله علیه

در ذکر ابو العباس السیاری رحمه الله

آن قبله امانت آن کعبه دیانت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب متواری
شیخ عالم ابو العباس سیاری رحمة الله علیه از ائمه وقت بود و عالم بعلوم
شریعت و عارف بمعارف و حقایق و بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و اظرف قوم
بود و اول کسیکه در مرو سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید ابو بکر واسطی
بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو بمجلس او در جاه
و قبول بر اهل بیت او تقدم نبودی و از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدای صرف
کرد و دو تار موی داشت از آن حضرت پیغامبر صلوات الله علیه آنرا باز گرفت حق تعالی
برکات آن وی را توبه داد و با ابو بکر واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام صنفی شد از متصوفه
که آن طایفه را سیاریان گویند و ریاضت او تا حدی بود که کسی اگر او را تمری بسپردی گفتی
[illegible] یابی که هرگز در معصیت گامی نرفته است نقلست که یکروز [illegible] دکان بقالی
رفته تا چیزی خرد سیم بداد بقال شاگرد را گفت که چیزی بهتر بده شیخ گفت هر که چیز بهتر خواهد
شاگرد را هیچ وصیتی نکرد گفت نه لیکن از بهر علم تو میگویم گفت [illegible] علم خود بفتاوی تبایان
رو خوند بهم [illegible] گفت نقلست که او را بچیزی منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار
کشید تا عاقبت حق تعالی آن برو منکشف گردانید سخن اوست که هیچکس نتواند برد

بترک گناه و آن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که نقد از
بر تو نوشته بود **نقل است** که بعضی از حکما ویرا گفتند معاش تو از کجاست گفت از
نزدیک آنکه تنگ گرداند معاش را هر آنکه خواهد بی علتی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد
بی علتی و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است و گفت هرگز ایمان بنده راست نباشد
تا صبر نکند بر ذل همچنانکه صبر کند بر عز و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای عز و جل
بصدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره انبیا راست
و وسوسه اولیا را و ذکر عوام را و عزم فساق را و گفت حق تعالی به نیکویی نظر به بنده
کند غایب گرداندش در حالی که مکروهی که هست و چون نظر به خشم کند بر وی حالتی پدید
آرد از وحشت که هر که بود ازو بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از و
کسی پرسید که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است
که بر دل تو دون حق نگذرد یعنی توحید را چندان غلبه بود که هرچه بخاطر در می آید در توحید
فرو می شود و برنگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاست و برنگ عدد
شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و برنگ احد میگردد که گفت كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا
الحدیث و گفت هیچ غافلی در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهدهٔ حق فناست که اندر
وی لذت نیست و ازو سؤال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هرچه دهد که گدا را هرچه دهی
بجای افتد و ازو پرسیدند که مرید چه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر اوامر شرع و از
مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه باشد کرامت
و استدراج هرچه بر تو بدارد کرامت بود و هرچه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر نماز روا
بودی بی قرآن بدین بیت روا بودی **بیت** اتمنی علی الزمان محالا
ان تری فی الحیوة طلعة حر معنی آن است که از زمانه محالی میخواهم که در همه عمر
خود آزاد مردی به بینم **نقلست** که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن روز

از سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم که باز گرفته ام در دهان من نهید پنهان کردند و امروز
کور الوبه و ظاهر است و خلق بحاجت خواستن آنجا روند
و مهمات آنجا خواهند که مجربست والله
اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب
فقط

بعد حمد ایزد غفار و نعت سید ابرار بخدمت طلاب ذوی الافهام و شایقان ذوالکرام عرض اینکه درین
اوان میمنت توامان بعون عنایت خالق زمین و زمان و یمن توفیق خداوند بهار و خزان حدیقهٔ بدیع
عنوان و صحیفهٔ رشادت بنیان فی ذکر احوال الاصفیا والاتقیا یعنی نسخهٔ تذکرة الاولیا من مصنفات شیخ کاشف
اسرار ملک و ملکوت و واقف انوار لاهوت و جبروت مجمع علوم روحانی معدن فیوض سبحانی علامهٔ
و فهامهٔ دهر قدوة السالکین زبدة العارفین ماهر حقایق خداوندی جناب مولانا شیخ ابوطالب فریدالدین
عطار قدس الله سره العزیز را جناب فیضمآب مصدر مکارم و مورد معالم یگانهٔ آفاق و برگزیدهٔ خلاق مظهر کرم
عمیم جناب قاضی محمد ابراهیم صاحب بن قاضی نور محمد صاحب بسندی بتصحیح ... عزیز ... صاحب
جناب سید خداداد صاحب تخلص سالک فقط علی صاحب تخلص ... مولانا محمد ابراهیم صاحب ... و شیخ
محمد اکبر صاحب مطبع محمدی واقع بندر بمبئی بحلیهٔ طبع آراسته و پیراسته فرمود

قطعهٔ تاریخ من نتایج فکر ولیده بیان و گوهر زبان بندهٔ محمد جان خان مجید

تاریخ

چو شد تذکرهٔ اولیا منطبع	که در حسن یابنت لب صفا
خرد سال آن از پی الهام گفت	که شد طبع چون نسخهٔ مصحف
کرم جود و سماع و کشف و کرامات	بیست اسم اولیاست سعود
تذکرهٔ اولیا بقیمت ارزان	بیع تذکرهٔ اولیاست ازمت
مصرع تاریخ کرده سالک تحریر	بهر نور اخلاص بدر و خصوص
خواهش از وی از دست افسوس	فضل طلسم داشکن ۱۲۸۱